فرهنگنامه زفان گویا و جهان پویا

فرهنگ لغات فرس پنج بخشی

تالیف: بدرالدین ابراهیم

سده هشتم هجری

به کوشش دکتر حبیب الله طالبی

نسخهٔ خطی، هند







سلسله آثار ادبی ملل خاور
نسخه خطی از هندوستان

فرهنگنامه زفان گویا و جهان پویا
فرهنگ لغات فرس (پنج بخشی)

تألیف:
بدر الدین ابراهیم

به تصحیح و تحشیه:
دکتر حبیب ا... طالبی

مؤسسه فرهنگی و انتشاراتی
پازینه
۱۳۸۱

طالبی، حبیب الله، ۱۳۲۰ -
فرهنگ پنج بخشی / تصحیح و تحشیه حبیب الله طالبی. -
تهران: پازینه: ۱۳۸۱.
۲ج . متن (۵۵۲ ص.).
ISBN 964-5722-31-4
(ج. ۲ و ج. ۱) ISBN 964-5722-03-6 964-5722 - 26 - 2
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه.
۱. فارسی ـ واژه نامه‌ها ـ قرن ۸ ق. الف. عنوان.
۴ف ۲ ط / PIR ۲۹۴۷ ۳ فا ۴
کتابخانه ملی ایران ۹۳۰۲ - ۸۱ م

مؤسسه فرهنگی و انتشاراتی
پازینه

□ **فرهنگ پنج بخشی** (فرهنگنامه زفان گویا و جهان پویا)
□ **تألیف:** بدر الدین ابراهیم
□ **تصحیح و تحشیه:** دکتر حبیب ا... طالبی
□ **مدیریت اجرایی:** محمد حسن دانش پژوه
□ **مشارکت و حمایت:** معاونت محترم امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
□ **حروفچینی:** ط ـ دریایی ۷۷۸۱۳۳ ـ ۰۹۱۳۲۰۲۵۸۷۲.
□ **طرح روی جلد:** علیرضا دهقان
□ **لیتوگرافی چاپ و صحافی:** میعاد ۳۶۳۱۵۶
□ **چاپ اوّل:** ۱۳۸۱
□ **تیراژ:** ۳۰۰۰ جلد
□ **قیمت:** ۳۷۵۰۰ ریال
□ **نشانی:** تهران، بزرگراه کردستان، خ ۲۸ غربی، پلاک ۶۶ کد پستی ۱۴۳۷۷.
□ **ناشر:** مدیر مؤسسه فرهنگی و انتشاراتی پازینه (سید علی‌اصغر شریعت‌زاده): ۸۰۰۶۶۲۶
۰۹۱۱۲۰۵۴۰۹۸

شماره شابک: ۶ ـ ۰۳ ـ ۵۷۲۲ ـ ۹۶۴

فهرست مطالب

عنوان	صفحه

پیش‌گفتار

هجوم نظامی امیر ناصرالدین سبکتین به سرزمینهای کرانهٔ رود سند از اواخر سدهٔ چهارم هجری آغاز شد. اما نفوذ جدی فرهنگ ایرانی که بهانهٔ تبلیغ دین اسلام را نیز بهمراه داشت، ارمغانی بود که سپاه کشیهای محمود بن سبکتکین به مردم آن سرزمین هدیه کرد. کشور گشائیهای محمود که عنوان «غزوه» داشت و به در هم شکستن بتخانه سومنات انجامید، موجب نشر دین اسلام در بخشی از نواحی سرزمین پهناور شبه قارهٔ هند شد. و با استقرار حکومت، گروهی بسیار از سربازان خراسانی، به منظور حفظ حکومت بلاد مفتوحه، در آن مناطق ساکن شدند. تدریجاً، فارسی، زبان رسمی سیاسی و نظامی آن سرزمین شد و حتی به عنوان زبان مقدس دینی، به دیگر نواحی هند راه یافت.(۱)

ادامه حکومت غزنویان و توسعهٔ منصرفات آنان در خاک هند، موجب گسترش زبان و فرهنگ فارسی گردید، چنانکه از اواسط سدهٔ پنجم هجری ببعد، فارسی سرایانی چون «مسعود سعد» در آن سرزمین، پدید آمدند.

میراث زبان و ادب فارسی پس از غزنویان، به سلاطین غوری و ممالیک آنان سپرده شد، که همه هوا خواه و هوادار زبان پارسی بودند. یورش خونین قوم تاتار به ایران و کشتار و نهب و غارت همه جایی و همگانی، در همین زمان، باعث فرار بسیاری از ایرانیان به خارج از کشور شد. یکی از پناهگاههای امن که آغوش خویش را با گرمی به روی این قبیل گریختگان گشود، دربار شاهانی چون قطب الدین ایبک و دیگر بزرگان ممالیک غوری بود. بدین ترتیب عوامل مؤثری در ریشه دار شدن زبان فارسی در سرزمین هند به وجود آمد که روز بروز گسترده‌تر و استوارتر گشت به طوری که از قرن هفتم به بعد، گویندگان و نویسندگان توانا و نامور بسیار در آن مرز و بوم ظهور کردند و آثار جاودان در زمینه‌های گوناگون دانش بشری به وجود آمد. با روی کار آمدن شاهان گورکانی یا مغولان هند که اخلاف بابر تیموری بودند و بتدریج بر سرتاسر هند تسلط یافتند، زبان د ادب و فرهنگ فارسی به اوج ترقی و تکامل رسید. بدین ترتیب در عصری که آثار شوم فرمانروایی ترکان بیگانه، حوزه‌های پر شور ادبی داخل ایران را به رکود و تعطیل

۱ـ تاریخ ادبیات ایران، ذبیح ا... صفا، جلد دوم ص ۳۳۱.

کشانده بود و کار به جایی رسیده بود که حتی زمامداران ایران (صفویان) به زبان ترکی سخن می‌گفتند؛ زبان فارسی در حقیقت وطن دیگری اختیار کرده بطور رسمی در گسترهٔ شبهٔ قاره هند رحل اقامت گسترده بود. تشویق و تکریمی که از سوی شاهان و شاهزادگان گورکانی نسبت به شاعران و نویسندگان و هنر مندان ایرانی به عمل می‌آمد، موجب روی آوردن اکثر صاحبان ذوق و استعداد به دربار آنان شد. علاوه بر فرمانروایان بزرگ و کوچک بلاد پهناور هند، شاهزادگان وزیران و امیران محّلی و رجال و بزرگان آن سرزمینها که خود از خاندانهای مهاجر ایرانی مقیم هند بودند، درترویج زبان فارسی و نواختن شاعران و عالمان و ادیبان، با دربار شاهان رقابت می‌کردند. غرض از طرح این موضوع در اینجا، تنها اشاره‌ای است، که کیفیت زبان فارسی را بخصوص در پهنهٔ شبه قارهٔ هند، به خاطر آورزد؛ نه تفصیل آن که در آن باره صدها تاریخ و تذکره و سفینه و بیاض فراهم آمده است. اما زبان فارسی که طی قرون متمادی، به صورت زبان رسمی ادبی و سیاسی دربارهای شاهان و امیران و حکام بلاد هند در آمد، بهر حال برای مردم عادی و سکنهٔ اصلی سرزمینهای شبه قاره، زبانی غیر بومی و بیگانه بود که می‌بایست آنرا آموخت. توجه بیش از حد حکمرانان بلاد به اهل ادب و کثرت ادیبان و سخنوران هندی و ایرانی، و وجود گروههای بسیار از طبقات مختلف که به زبان فارسی سخن می‌گفتند موجب می‌شد که علاوه بر خواص، عوام هم در صدد آموختن و یاد گرفتن فارسی برآیند. و در واقع دانستن فارسی، جزو نیازهای اساسی جامعه شد.

«فرهنگ نویسی در هند» ـ نخستین گام که در راه یادگیری هر زبان باید برداشت، فهم معانی لغات و تعبیرات آن زبانست؛ و برای انجام این منظور باید به کتابهای لغت مراجعه کرد. از حدود قرن پنجم که حوزهٔ نشر زبان فارسی دری به نواحی غربی فلات ایران کشیده شد، برای رفع نیاز مردم آن نواحی نخستین لغت نامهٔ نسبتاً کامل که شامل واژه‌های زبان دری و معانی آنها بود، توسط «اسدی طوسی» تألیف شد. کار مهم «اسدی» هر چند که اولین ابتکار در این راه به حساب نمی‌آید بحقیقت، گشایندهٔ بابی تازه، در زمینه دانشهای بشری بخصوص ادب و فرهنگ بود که از آن پس مبنای کار بسیاری از فضلا و محققان قرار گرفت. اما فارسی که از سدهٔ هفتم به بعد در سرزمین شبه قاره هند رواج یافت و درسدهٔ دهم و یازدهم به اوج رشد و کمال رسید، همان زبانی نبود که در عهد اسدی طوسی، در داخل ایران، زبان اهل علم و ادب به حساب می‌آمد. در هم آمیختن زبانهای کشورهای دیگر با فارسی، بخصوص کثرت لغات عربی که زبان علمی روز بود و ورود لغات و تعبیرات فراوان ترکی که همراه طوایف مهاجم زرد پوست آسیای مرکزی، به ایران آمد، همچنین شمار نسبتاً قابل توجهی از واژه‌ها و تعابیر فلسفی و علمی رومی و یونانی و نبطی و سریانی که از راه ترجمهٔ متون آن زبانها و از طریق زبان عربی، به فارسی راه یافت،

مجموعه‌ای پدید آورد که شمار لغات آن از هزارها تجاوز می‌کرد و آگاهی از همهٔ تعابیر و مفاهیم آن، چیزی چون دائره المعارف می‌طلبید. از سوی دیگر عوامل مساعد اجتماعی، فراهم آمدن هر گونه تصنیف و تألیف را در هر زمینه بخوبی میسر ساخته بود. پس فاضلان و محققان کار مطالعه و تحقیق را آغاز کردندو درراه گرد آوری لغات و تألیف لغتنامه‌ها به کوشش ایستادند و فرهنگهای مهم و معتبری فراهم ساختند که هم اکنون هم از منابع و مراجع اصلی لغت و ادب پارسی است. این نکته گفتنی است که بی گمان بسیاری از آثار ارزشمند که در طول سده‌های هفتم تا سیزدهم هجری در گوشه و کنار هند و نیز در ایران نوشته شده، تا امروز ناشناخته مانده و یا هنوز به چاپ نرسیده است.

کهن‌ترین فرهنگ فارسی در هند: مرحوم سعید نفسی در مقالهٔ فرهنگهای پارسی که هم در مقدمه «برهان قاطع» مصحح معین و هم در مقدمهٔ «لغت نامه دهخدا» نقل شده است. «ادات الفضلا»، تألیف قاضی خان بدر محمد دهلوی، مؤلف به سال ۸۲۲ هجری را نخستین فرهنگ نوشته شده در هند، پس از «فرهنگ اسدی» شناخته بود. همین ادعا را چند سال بعد، مَصحح «صحاح الفرس» که در سال ۷۲۷ به دست محمد بن هندوشاه نخجوانی، فراهم آمده، تجدید کرده است. و اکنون آقای نذیر احمد، مصحح «فرهنگ قواس» که پیش از سال ۷۱۶ هجری تألیف شده است. آن فرهنگ را کهن‌ترین فرهنگ، پس از لغت فرس اسدی، می‌داند. باز هم ممکنست پیدا شدن متنی دیگر، نظریهٔ کنونی را نقض کند. فرهنگ قواس، که ازروی نسخه منحصر به فرد موجود در هند، توسط آقای نذیر احمد تصحیح و منتشر شده، فرهنگ کوچکی است که تنها به گرد آوری و توضیح واژه‌های سرهٔ دری پرداخته و هر چند که آنها را در پنج بخش جداگانه تنظیم کرده لیکن براساس لغت فرس و با استفاده کامل از آن تألیف شده است. با اینهمه، برای فرهنگ نویسان پس از خود نمونهٔ خوب و شاید انگیزهٔ مؤثری در فرهنگ نویسی شده است. ابتکار قواس در دسته بندی لغات که گویا از روی «مقدمه الادب» زمخشری اقتباس شده، خود، موجب تقلید بیشتر فرهنگ نویسان پس از وی، شده است. از جمله کسانی که در تنظیم فرهنگهای خود به قواس نظر داشته و مستقیم یا غیر مستقیم از متن فرهنگ یا شیوهٔ کار او بهره برده‌اند، می‌توان صاحبان فرهنگهای مشهور: دستور الافاضل، لسان الشعراوادات الفضلا، زفان گویا، بحر الفضائل، شرفنامهٔ منیری و مؤید الفضلا را نام برد. در سالهای بعد، فرهنگ نویسی، همچنان مسیر کمال را پیمود و به فراهم آمدن فرهنگنامه‌های مشروح و مفصل مانند «فرهنگ جهانگیری»، «مجمع الفرس یا فرهنگ سروری» و «برهان قاطع» و «فرهنگ رشیدی» و امثال آن انجامید و این سیر تکاملی تا امروز ادامه دارد.

مقدمه مصحح

به نام خداوند جان و خرد.

در میان نسخ کتابهای خطی کتابخانهٔ مجلس سنای سابق، دستنویسی از یک فرهنگ هست که به نام «فرهنگ پنج بخشی» ثبت شده و نسخهٔ عکسی آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران در شمار فرهنگهای فارسی با نام «فرهنگ لغات فرس» نگهداری می‌شود.

این فرهنگ در فهرست نسخ خطی کتابخانه مجلس سنا چنین معرفی شده است:

«نسخ سدهٔ ۱۰ و ۱۱ با تاریخ روز چهارشنبه ذ ق ۹۹۸، عنوان مشکی درشت با مهر ابوالبرکات بن مبارک در ۱۲۷ گ ۱۷ س ـ اندازه ۱۳x۸، ۱۴x۲۲ کاغذ سفید، جلد تیماج آلبالوئی مقوایی با ترنج، نسخ هندی است.» و در نشریهٔ شماره (۳۷۹:۶) کتابخانه مرکزی بدینگونه شناخته شده است: فرهنگ پنج بخشی ـ بخش نخست در سخنان عربی پارسی و دری و پهلوی که جداگانه باشد در ۲۰ گونه، هر یک چند بهر.

بخش دوم اصطلاحات در بیست گونه....

در پایان نسخه «فرهنگ نامه» نامیده شده است و باید در هند فراهم آمده و نسخه هم از آن سرزمین باید باشد.

آغاز: بخش نخست در سخنان عربی پارسی و دری و پهلوی که جداگانه باشد و سخنی با سخنی دیگر فراهم نیامده و آن بر نهاد حرفهای عجمی بیست گونه است.

گونه نخست... آسا: مانند...

انجام ـ یغور مکو برز استِ خنگ؟. آن مقدار لغت خلاصه که در فرهنگنامه‌های معتبر از لغات پارسی و عربی و نبطی و رومی و یونانی و عجمی و ترکی و پهلوی دری و جز آن یافته شده در این فرهنگنامه درج افتاد بغایت غریب آمد و در نظر اساتذه روزگار بود مطالع مقبول افتاد و نیز در نظر هنرمندان کامل که درین علم رنجی دیده و ریاضتی کشیده‌اند خواهد گذشت. انصاف خواهند داد. تم هذا الکتاب المسمّی... نسخ سده ۱۰ و ۱۱، در پایان شش صفحه لغت فارسی به هندی است با مهر: از اقبال و بخت جهانگیر شاه مرادی که دارای ست؟ بخواه و

اعتماد الدوله و ابوالبرکات بن مبارک با یک یاد داشت تحویل همه از سدهٔ ۱۱، بهان؟ دو روپیه ربعی، ۱۲۷ گ ۸ اس. اینِ دستنویس مقدمه ندارد و چنین آغاز می‌شود:

فرهنگ لغات فرس

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین «بخش نخست در سخنان عربی (و) پارسی و دری و پهلوی که جداگانه باشد و سخنی با سخنی دیگر فراهم نیامده و آن بر نهاد حرفها (ی) عجمی بیست گونه است. گونهٔ نخست که در سخنانی که آغاز آن الف است بر بیست (و) دو بهر. بهر نخست که پایان آن الف است. اسا: مانند چنانکه گویند شیر آسا و حور آسا و فاژه یعنی آنکه دهن از هم جدا شود یا از کاهلی یا از آمدن خواب و آسایش چنانکه دل اسا و بعضی فرق کرد (ه) اند، بامّد آسایش و مانند مراد باشد بغیر مد فاژه.» و پایان آن در ورق ۱۲۳ چنین نوشته شده است:

«آن مقدار لغت خلاصه که در فرهنگنامه‌ها (ی) معتبر از لغات پارسی و عربی و نبطی و رومی و یونانی و عجمی و ترکی و پهلوی و دری و جز آن یافته شده درین فرهنگنامه درج افتاد بغایت غریب آمده و در نظر اساتذهٔ روزگار بود مطالع مقبول افتاد و نیز در نظر هنرمندان کامل که درین علم رنجی دیده و ریاضتی کشیده‌اند خواهد گذشت از راه انصاف منصف شده انصاف خواهند داد. تم هذا الکتاب المسمی بالفرهنگ پنج بخشی فی یوم اربعافی شهر ذی القعد.»

اما پس از این سه ورق از لغات «فارسی و هندی» بر کتاب افزوده شده است.

تحقیق در هویت کتاب

چنانکه گذشت، این نسخه از بخش نخست یعنی لغات، آغاز می‌شود و به علت نداشتن مقدمه، نام اصلی کتاب و نویسنده و توضیحات مربوط به چگونگی تألیف کتاب و در نتیجه زمان تألیف آن، مجهول مانده است. پس: آنچه در پایان نسخه درباره نام و زمان انجام کتاب آمده، قول نویسندهٔ کتاب تصور شده و بهمان دلیل، در فهرستها، جزء نسخ سدهٔ ۱۰ ـ ۱۱ شمرده شده. و عنوان «پنج بخشی» نیز مأخوذ از عبارات پایانی دستنویس است که پیش از این نقل شد اما آیا این پندارها درست است؟

«پنج بخشی» و «قواس»

چنانکه اشاره شد، «فرهنگ قواس» در اواخر سدهٔ هفتم یا اوایل سده هشتم هجری تألیف شده و مؤلف آن قواس کمانگر است. میان آن فرهنگ و پنج بخشی مشابهتهای بسیار وجود دارد

تا آن حد که، ابتدا هر دو را یک کتاب پنداشته بودند. به همین جهت در ص ۵۶ کتاب «فرهنگ نویسی در ایران» تصریح شده که «پنج بخشی» جز، فرهنگ قواس است.[۱]...

از دلایل مهم مشابهت میان این دو فرهنگ می‌توان نکاتی را بر شمرد: نخست آنکه «فرهنگ قواس» دارای پنج بخش جداگانه است. بدین معنی که لغات بر حسب معانی و موضوع، به پنج گروه تقسیم شده است که مصداق عنوان «پنج بخشی» است. دیگر آنکه در هر دو فرهنگ اصطلاحات بخش، گونه و بهر یکسان بکار رفته است. یعنی هر بخش، چند گونه، و هر گونه، چند بهر را شامل است. سه دیگر آنکه، معانی و توضیحاتی که برای لغات دری مشترک، در هر دو فرهنگ آمده، گاه عین هم و گاه بسیار بهم نزدیک است اما میان این دو فرهنگ تفاوتهایی اساسی هم وجود دارد: اول آن که قواس، به روش لغت فرس، تنها لغات سرهٔ پارسی (دری) را گرد آورده است و بدین جهت بیش از حدود تقریبی یکهزار و سیصد لغت ندارد. اما «پنج بخشی» علاوه بر مجموعهٔ لغات متداول زمان و اصطلاحات و مصادر، بخشهائی را نیز خاصاًبه لغات عربی و ترکی و رومی و یونانی و نبطی رایج در فارسی، اختصاص داده و بیش از پنج هزار لغت را در خود جای داده است. دوم، چنانکه گفته شد، تفاوت میان موضوع بخشها و گونه و بهره‌های دو فرهنگ است. توضیح اینکه فرهنگ قواس، واژه‌ها را از جهت همانندی معانی، دسته بندی کرده، یعنی ترتیب آن موضوعی است.

مثال: «بخش نخستین در نام چیزهائیکه بهری از آن سوی بالا راه دارد، بر پنج گونه: گونه نخست در نام خدای تعالی...»

لیکن ترتیب لغات در «پنج بخشی» براساس تفاوتهای لغوی است و گونه و بهرها بر مبنای حروف الفبا مرتب شده است. مثلاً «بخش دوم در اصطلاحات و آن بیست گونه یعنی اصطلاح گفته‌اند مرسخنانی که آغاز آن الف است. بهر نخست در آنکه (پایان) آن الف است: افدستا: نیکوترین ستایش خدای افتدستا نیز گویند.»

سومین تفاوت میان این فرهنگ‌ها، استفاده از شواهد شعری است: قواس برای بیشتر لغات از اشعار شاعران متقدم، گاه بیش از یک شاهد آورده که اکثراً «منقول ازلغت فرس »است. اما موارد استفاده از شواهد شعری در «پنج بخشی» بسیار اندک است که در جای خود خواهد آمد.

«پنج بخشی یا هفت بخشی؟»

اگر ملاک نامگذاری شمارهٔ بخشها باشد، می‌بایست نام این فرهنگ «هفت بخشی» باشد نه

---

۱ - بنگرید به ص ۵٦ «فرهنگ نویسی در ایران و هند» تألیف شهریار نقوی.

«پنج بخشی» زیرا دارای هفت بخش مجزا و مشخص است که در نسخهٔ مورد تصحیح بدینگونه آمده:

۱ـ بخش نخست: درسخنان عربی و پارسی و دری و پهلوی که جداگانه باشد...

۲ـ بخش دوم: در اصطلاحات و آن بیست گونه یعنی اصطلاح گفته‌اند...

۳ـ بخش سیم: در سخنان پهلوی و دری که از آن گردانهایی بیرون آرند و شاخ شود...

۴ـ بخش چهارم: در سخنان تازی یعنی عربی...

۵ـ بخش پنجم: در سخنان آمیخته از تازی و نبطی و عجمی و جز آن از پیوندها آمیخته...

۶ـ بخش ششم: نوعی در سخنان رومی و یونانی.

۷ـ بخش هفتم: نوعی دیگر در سخنان ترکی.

علاوه بر این، همانطور که قبلاً گفته شد، پس از پایان کتاب در این نسخه دست نویس، یک بخش دیگر هم وجود دارد که خود یک فرهنگ «فارسی ـ هندی» علیحده است. اما این بخش مسلماً از افزوده‌های کاتب نسخه است و ربطی به اصل کتاب ندارد. بهر حال نام «پنج بخشی» بر این فرهنگ مصداق ندارد.

با اندکی تأمل می‌توان دریافت که جمله‌های پایانی کتاب، که پیش از این بدان اشارت رفت، اگر در اصل کتاب، به همین صورت آمده باشد، همه، نوشتهٔ مؤلف کتاب نیست، بلکه عبارتِ:

«تم هذا الکتاب المسمی بالفرهنگ پنج بخشی...» بی گمان قول کاتب نسخه است و این مطلب علاوه بر دلایلی که خواهد آمد از سیاق عبارت هم مشخص است، زیرا با روش انشاء مؤلف که در به کار بردن واژه‌های سرهٔ فارسی تعمد داشته هماهنگ نیست. اما نکته مهم دیگر که نگارنده را درباره نام کتاب، به گمان انداخت، گمنامی آن در آثار فرهنگ نویسان و تذکره نویسان سده‌های ده و یازده است. علاوه بر آنکه در کتابهایی چون تاریخ فرشته و کشف الظنون» و مانند آنها، نام همهٔ کتابهای مهم و مشهور و نام مؤلفان آثار، نوشته شده است، بسیاری از فرهنگ نویسان، مأخذ مورد استفاده خویش را در آغاز کار، نام برده‌اند. از آن جمله مؤلّف فرهنگ جهانگیری مؤلف به سال (۱۰۱۷) نام ۴۴ فرهنگ مورد استفادهٔ خود را یاد کرده است. پس از او مؤلف «برهان قاطع» علاوه بر فرهنگ جهانگیری از فرهنگهای: «مجمع الفرس و سرمهٔ سلیمانی و صحاح الادویهٔ حسین الانصاری» که «هر یک حاوی چندین کتاب لغت اند...» با ذکر نام، بهره برده است. از آن مهمتر فهرست مشروح «فرهنگهای پارسی» در مقالهٔ محققانهٔ شادروان سعید نفیسی مشتمل بر نام ۲۰۰ فرهنگ شناخته شدهٔ پارسی است.(۱)

---

۱ ـ نگاه کنید به مقدمهٔ برهان قاطع و نیز مقدمهٔ لغت نامه دهخدا.

همچنین در تحقیقات نسبتا مبسوطی که در کتاب «فرهنگ نویسی در ایران و هند» به عمل آمده بیشتر فرهنگهای معتبر معرفی شده است. اما در هیچ یک از این منابع و مآخذ معتبر، فرهنگی به نام «پنج بخشی» وجود ندارد در حالیکه نام دهها فرهنگ دیگر که نه از لحاظ شمار لغات، نه از جهت کیفیت کار مؤلف و نه از تقدم زمانی، حتی در خور مقایسه با این فرهنگ نیستند، در همهٔ آنها آمده است. بدین دلایل تردیدی باقی نماند که این فرهنگ باید نام دیگری داشته باشد.

نام اصلی کتاب

شرح جستجوها و به خصوص بررسی فهرستهای نسخ خطی مربوط به اکثر کتابخانه‌ها، غیر لازم به نظر می‌رسد. بهر حال نخستین مأخذی که در آن نام «پنج بخشی» به نظر رسید فرهنگ «مدار الافاضل» فراهم آورده الله داد فیضی سرهندی (سال ۱۰۰۱) از فرهنگهای معتبر و مشهور است. مؤلف در صحفه ۳، کتاب در ضمن بیان شیوهٔ کار خود نوشته است. «.. و لغات پارسی و دری و پهلوی و ترکی آنچه از کتب متقدمین پیدا شده‌اند، چنانچه زفان گویا که او را پنج بخشی گویند...».

و بدین ترتیب نخستین روزنه به سوی کشف معما گشوده شد. پس از آن «فرهنگ قواس» مأخذ مهمی بود که می‌توانست در تأئید یارد این مطلب، نقش اساسی داشته باشد. بدان جهت که، نام قواس فرهنگ و فرهنگش در سرتاسر بخش اول این فرهنگ به چشم پی خورد و بیگمان سرمشق نخستین «پنج بخشی» و فرهنگ قواس بوده است. خوشبخانه فرهنگ مزبور، به همت آقای نذیر احمد مورد تحقیق قرار گرفته و با مقدمه و تعلیقات فاضلانه ایشان به چاپ رسیده است. همانطور که گمان می‌رفت. نام «زفان گویا از نخستین صفحات تا پایان، با فرهنگ قواس همراه است و با مراجعه به آن، حقیقت آشکار شد و پرده‌های ابهام همه فرو ریخت.

آقای نذیر احمد در صفحه ۴ مقدمه نوشته است:

«فرهنگ قواس شامل پنج بخش است، بدین جهت در بعضی موارد به نام فرهنگ پنج بخشی یاد شده است، صاحب زفان گویا به پیروی این فرهنگ، فرهنگ خود را به هفت بخش قسمت کرده است. بنابر این باید آن را به نام «هفت بخشی» یاد کرد. اما در مدار الافاضل، فرهنگ زفان گویا مکرراً به پنج بخشی معرفی شده. ولی واضح است که این اشتباهی است که صاحب مدار کرده است.»

از آن پس، در زیر نویس اکثر صفحات، به منظور توضیح معانی لغات، عباراتی از زفان گویا، نقل شده که بی کم و کاست با متن دستنویس «پنج بخشی» منطبق است.

بنابر این، این دستنویس، نسخه‌ای از کتاب مهم و معتبر و ارزندهٔ زفان گویا و جهان پویا» است که نام آن در شمار مآخذ فرهنگهای معتبر سدهٔ دهم به بعد، مضبوط است:[۱]

«زفان گویا و جهان پویا»

تحقیق در زفان گویا و معرفی دیگر نسخ شناخته شده آن، در این مختصر نمی‌گنجد و نیازمند کاری جداگانه است؛ لیکن با توجه به نسخه‌ای از آن که با نام «پنج بخشی» در دست تحقیق و تصحیح ما است، ناگزیر باید توضیحاتی هر چند مختصر درباره آن ارائه شود:

ظاهراً یکی از نخستین فرهنگهای جامع که شامل مجموعه لغات متداول زبان فارسی عصر خود می‌باشد «زفان گویا» است که در اوایل قرن نهم هجری (پیش از ۸۳۷) به وسیلهٔ مردی فاضل به نام «بدر الدین ابراهیم» در هند گرد آوری شده است. تألیف این فرهنگ که به شیوه‌های ابتکاری و بدون سابقه صورت گرفته با بی نو در کار فرهنگ نویسی پارسی گشوده و منشأ فراهم آمدن فرهنگهای مفصل پس از خود گشته است. طبقه بندی لغات و رعایت قوانین دستوری و ترتیب دادن بخش جداگانه به عنوان لغات «رومی و یونانی» و بخشی دیگر به عنوان لغات ترکی، بی گمان از ابتکارات خاص «بدر الدینْ ابراهیم» است که بعدها موجب تألیف فرهنگهای ترکی - فارسی شده است[۲].

همانطور که پیش از این گفته شد، «زفان گویا» به عنوان مأخذ در بسیاری از فرهنگهای سده‌های بعد، نام برده شده است.

تحقیق و تصحیح متن

مشخصات ظاهری دستنویس فرهنگ «پنج بخشی» پیش از این، از فهرستْ نسخ خطی نقل شد. متأسفانه این نسخه منحصر به فرد است و دشواری دستنویس واحد بر اهل فضل و آشنا به اینگونه مسایل پوشیده نیست. ممکنست در خاطری خطور کند که با شناخته شدن هویت فرهنگ، چرا با دیگر نسخ موجود زفان گویا «مقابله نشده است؟ در پاسخ به دو نکته اشاره می‌شود: اول آنکه موضوع کار اینجانب «فرهنگ پنج بخشی» است و دیگر آنکه به علت محدودیت زمانی، فعلاً امکان دستیابی به نسخه‌های زفان گویا میسر نبود.

---

۱ - نگاه کنید به مقدمهٔ فرهنگ جهانگیری، فرهنگ نظام ج ۵، مقدمهٔ برهان قاطع و مقدمهٔ دهخدا

۲ - یک نسخه از «فرهنگ زفان گویا و جهان پویا» توسط انستیتو خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد شوروی در سال ۱۹۷۴ در مسکو بچاپ رسیده که به وسیله اداره انتشارات «دانش» شعبه ادبیات خاور منتشر شده است.

ویژگیهای کلّی

الف) خط. این نسخه با خطی آمیخته از نسخ و نستعلیق نوشته شده است بدین ترتیب که: لغات با قلم نسخ و اندکی درشت‌تر نوشته شده و توضیحات با قلم نستعلیق، تا از یکدیگر متمایز باشد. این روش اگر تا پایان و درباره همه لغات بکار می‌رفت، دست کم در باز شناخت لغات و معانی، کمکی بود. لیکن متأسفانه یا به علت کم حوصلگی و یا اشتباده ناسخ، بخصوص، در بخشهای پایانی کتاب، نه تنها رعایت نشده که گاه بر عکس نوشته شده که موجب غلط خوانی و سرگردانی فراوانست. برای ارائه نمونه این اشتباهات باید چندین صفحه پرکرد. از باب آشنائی به یکی دو نمونه اشاره می‌شود: در بخش عربی: ۱ـ «وفا پیمان نگاه داشتن و حق چیزی بتمام گزاردن و با علت شدن و جا سوده شدن و...) این جمله که بدون تمایز و به هم پیوسته نوشته شده و در ظاهر تنها یک واژه تصور می‌شود، مرکب از سه لغت جداگانه است: وفا: پیمان نگاه داشتن...

و با: علت شدن.

و جاء: سوده پای شدن.

۲ـ «اغبس اسبی که او را سمند گویند و بسر اسب که بفور بود و نه کمین پلنگ دوشاب رنگ بود، بیشتر بور ماند»!.

جملهٔ بالا نمونهٔ خوبی از آشفتگی و غلط نویسی کاتب است که نگارنده را از توضیح بیشتر در این باره بی نیاز می‌کند. وجه درست آن که یافتنش حقیقاً آسان نیست بدینصورت باید باشد:

۱ـ اغبس: اسبی که او را سمند گویند.

۲ـ ادیس: اسبی که نه بور بود و نه کمیت، بلکه دوشاب رنگ بود، بیشتر بور ماند. گاه نیز یکی از کلماتی که مربوط به توضیح لغت است درشت و مشخص نوشته شده که لغتی دیگر تصور می‌شود و پی بردن به حقیقت مطلب اگر ممکن باشد، مدتی به طول می‌انجامد.

ب) شیوهٔ املایی

۱ـ نداشتن حروف فارسی: می‌دانیم در زمان نوشتن این نسخه، هنوز حروف مخصوص زبان فارسی: پ، چ، ژ، گاف، شکل خاصی نداشته و طبیعی است که این موضوع، در خواندن دستنویس چه مشکلاتی به بار می‌آورد. خوشبختانه، نویسندگان کتابها متوجه این موضوع بوده‌اند. مولف این نسخه هم طبق رسم معمول زمان با افزودن کلمهٔ فارسی یا عربی، تلفظ حروف را مشخص ساخته است. البته این کار بیشتر در مورد اصل لغات رعایت شده و مسلم است که چنین توضیحاتی در بیان معانی لغات ممکن نبوده است.

۲ـ **شکل خاص املاء بعضی کلمات** ـ چون کتابها با دست نوشته می‌شده برای سهولت و سرعت در نوشتن، قواعد املائی خاصی، در میان منشیان معمول شده بود که نمونه هایی از آن که در این نسخه آمده است ارائه می‌شود:

۱ـ آنچه: به شکل آنج نوشته شده است.

۲ـ آنکه: به شکل آنک نوشته شده است.

۳ـ ک: به شکل کی نوشته شده است.

۴ـ همه: به شکل هم نوشته شده است.

۵ـ چنانچه: به شکل چنج نوشته شده است.

۶ـ کسره: اضافه به شکل ی نوشته شده است.

۷ـ که: به شکل ک نوشته شده است.

۸ـ بدانچه: به شکل بدانج نوشته شده است.

۹ـ برانچه: به شکل برانج نوشته شده است.

۱۰ـ حرف فِ و قِ به یک شکل نوشته شده است.

۱۱ـ در زیر حرف «ی» همه جا دو نقطه گذاشته شده است.

۱۲ـ های بیان حرکت در جمع افتاده است.

۱۳ـ حرف ت، در لغات عربی به صورت (ه) آمده است.

۱۴ـ حرف «پ» ندرتاً با سه نقطه آمده، اما «چ» همه جا یک نقطه دارد.

حذف‌های بیان حرکت (غیر ملفوظ) در بعضی موارد مثلاً:

«برواره آنکه او را جرانند و فربه کرد باشند.

درواخ: آنکه از بیماری به شود و برخاست و بدرستی رسیده.»

حذف (یا) ی اضافه و نکره مانند:

سداب: و آن گیاهی است... آنرا آس کرده می‌کنند و بالاناخورش می‌اندازند. گونه سیم در سخنانی که آغاز آن باپارسی است بر بیست یک بهر.

آبی: میوه‌است که به تازی سفر جل خوانند.»

حذف (و) عطف: ... در سخنانی که آغاز آن با است بر بیست‌یک بهر.

بهریست‌یکم در آنکه یا است.»

افزودن (ه) بیان حرکت به غلط ـ مثلاً در ردیف لغاتی که با «س» آغاز و با «د» پایان می‌یابد به جای سنجید «سنجیده» و به جای ستود «ستوده» آمده است.

ج) شیوهٔ بیان

۱ـ زبان کهنه: بجز اصطلاحات: «بخش و گونه و بهر» که گویا مؤلف این کتاب از «فرهنگ قواس» گرفته، ظاهراً در سَره نوشتن فارسی نیز کارش همانند قواس است. تمام فرهنگ شاهد این مدعاست و آوردن نمونه در اینجا زائد. لیکن شاید اشاره به برخی لغات کهنه دری که در بیان معانی لغات بکار رفته است بی فایده نباشد: از اینگونه واژه‌ها است: فاژه، زی پارسی (ژ)، پوشش خانه، اواره، تنسته، انگشت (زغال)، زگال، ناهمتا، شیار، آهار، بت جامه، جولاه. وام (فام) ترنجش، شکنج، ریم، استم (ستم)، خیز ساخته، انبارده، دلیده، خرید شمار، اوره (رویه) موزه و سرموزه، تره و رستینه (سبزه ورستنی)، از اروپای ازار، خوی، ستنبه، زاک، برغست، فریشته، گو، ژاله،... نیز افعال شستن (نشَستن) راسَت کردن (درست کردن)، کردن (ساختن) پخج شدن (پهن شدن) بازجستن، سوده شدن و مانند آن. هم چنین عنوان «مهتر» به جای کلمه‌ای مانند «حضرت»: مهتر جبرائیل (ع)، مهتر موسی (ع)...

۲ـ ایجاز: معانی لغات در بیشتر موارد تنها یک کلمه است بدون توضیح و این کوتاهی بیش از حد در بیان، گاه به ایجاز مخل می‌انجامد. زیرا معنی گنگ و نامفهوم می‌ماند: سروا: حدیث ـ زچه: نفاس ـ رزمه: تنگ. رهی: بنده و ناله ـ ریمن: سرکش ـ خنگ: بد نفسی ـ آمیغ: آمیخته. سریش: معروف اسیروز: نام کوهی است ـ اورمز: مشتری. سوس: درختی است ـ بلنج: قدر چیزی ـ سنج: رخ. خنج: نفع و ناز و طرب ـ خچچ: جانوریست. تنگار: سها که.

۳ـ تفصیل: گاه نیز، برای لغتی توضیح بیش از اندازه آمده که لازم بنظر نمی‌رسد: «زکاسه: روباه ترکی که خاراند از دو بلغتی زای پارسی و شین معجمه است و آنرا سکرنه و سغرنه و سخول و تشین نیز گویند و بتازی قنفذ گویند و بهندی سیه گویند و آن جانوری است از خزندگان که خارها دارد، چون دوک تیزور نگین، چون خود را بیفشاند آدمی را بدان خسته کند و خارپشت نیز گویند بهندوی سیاهی خوانند.»

۴ـکلمات ساده: بعضی از صیغه‌های فعل یا بعضی از اصوات و مانند آن به عنوان لغت آمده است: فرومانی «یعنی متحیر شوی و درمانی...»

«کاشت: گردانیدن»، کافت: شکافت»، و فرغر: کلمه و روان.

۵ـ لغاتی که چند معنی دارند: در بیشتر موارد از اینگونه لغات تنها یک معنی آمده و معانی دیگر ذکر نشده است. گاه هم چندین معنی پشت سرهم ردیف شده و ندرتاً هم معنی دوم لغتی بافاصله چند لغت نوشته شده است: خرام: رفتن بناز تابه: بدانچه بریان کنند... (این لغت در معین شش ۶ گروه معنی دارد). از لغت «تلنگ» فقط شکل مضموم آن معنی شده و همچنین کلمهٔ «تنگ» تنها صورت مفتوح آن معنی شده است.

تیر: عطارد و نام ماهی که آفتاب در سرطان باشد و آن را تیر ماه گویند و آنچه در سسقف بود و تیر کمان و نام مرغی است و فصل خزان و نصیب و تیر کشتی و سیزدهم روز از ماه.!

کلمهٔ «ترنگ» یکجا به معنی قرقاول آمده و پس از فاصلهٔ ۱۵ لغت دوباره به معنی «آواز کمان» نوشته شده است.

۶ـ اعراب و وزن لغات: شاید یکی از بزرگترین نقائص این فرهنگ مشخص نبودن شکل ملفوظ کلمات باشد. اما ظاهراً تا زمان تألیف آن، هنوز روش اشاره به وزن لغات یا بیان اعراب آنها، بطور کامل، متداول نبوده است. در فرهنگ قواس هم، صورت ملفوظ هیچ کلمه‌ای مشخص نشده است. در این فرهنگ، نشانه هایی از حرکات بر روی حروف، جای جای دیده می‌شود. علاوه بر آن، اشاراتی دربارهٔ حرکات حروف وجود دارد که بنظر می‌رسد، کتاب در اصل معرب بوده است.

با اینهمه مواردی هم هست که اعراب کامل لغت، چنانکه بعد معمول شده، بیان شده است:

«پلشت: پلید و بعضی بفتح لام گویند.»

«پردخت و بعضی بفتح گویند...»

«پزداغ: مصقله... بضم هم گویند»

تلنگ: بضمتین و سکون نون: حاجت و گویند بضم تا و فتح لام. بعضی لغات هم با اعراب غلط و غیر لازم نوشته شده است: «تربَ، تیبَ.»

۷ـ تکرار: علاوه بر بعضی لغات و نامهای خاص که، در بخشهای مختلف، به مناسبت مکرر آمده. لغاتی هم هست که در یک بخش دوبار تکرار شده است. گاه در بیان توضیح اینگونه لغات اندک تفاوتی دیده می‌شود:

خیم: خوی و طبع و جراحت و...

خیم: ریم چشم و جز آن.

رخش: نام اسب رستم.

رخش: قوس الله... و قوس مطلق را نیز گویند رخش و در اسدی است رخش عکس باشد.

۸ـ عفت کلام و رعایت احترام: در سرتاسر کتاب، سخن زشت و ناخوشایند، نیامده تا آنجا که نام اندامهای نهانی بدن یا معنی آنها، گاه به اختصار و گاه به کنایه بیان شده یا از تعبیر عربی استفاده شده است.

نوک: جماع کردن.

جیر جنگ: آلت چرمین که سعتریان سازند.

شَمله، جامه عورت یعنی جامه که در شرمگاه عورت باشد.

کتایون: نام عورتی است.

۹ـ لغات محلی: در توضیح لغات گاه، به تعبیر محلی آن نیز اشاره شده است:

پوشک: گربه بلغت ماوراء النهر.

گیپا: بزبان شیرازیان عصیب را گویند.

غرنجی: سرما را گویند در عراق.

فلذر، در کهستان بد وزه سوزه گویند و...

ر ـ شواهد شعری

در این نسخه استناد به شواهد شعری جز چند مورد دیده نمی‌شود و همان شمار اندک هم غلط و مغشوش و بدون ذکر نام شاعر است:

۱ـ یک بیت در نام درختان میوه در ذیل لغت «بید» آمده است:

این پنج درخت است که می‌نارد بار   بید و پده و سرو و سپید ارو چنار.

۲ـ بیتی دیگر در لغت «خنیور»:

بپول خنیور که چون تیغ تیز   گداراست هم نام و هم رستخیز.

۳ـ و بیتی در لغت «ختنبر»:

با فراخی‌است و بی‌تنگ همی‌گاه زند[1]   آن چنانست که چون هیچ ختنبر نبود.

۴ـ مصراع یا ضرب المثلی درباره خرده:

خورده از خوردان مگیر و درگذر.

۵ـ درباره لغت دستگاه نیز یک مصراع مغشوش آمده:

زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال .

۶ـ نام ماههای پارسی در سه بیت، در توضیح لغت «فروردین» آمده است:

زفروردین چو بگذشتی مه اردیبهشت آید

همان خرداد و تیر آنگه که مردادت همی‌باید.

پس از شهریور و از مهرو آبان آذر (و) دی دان

چو بر بهمن جز اسفند ازمد ماهی نیفزاید

ز فروردین (ربیعی دان) تا شهریورش آنگه

زمهرش تا به اسفند از جمله از خریفش دان.؟

۱- به توضیح پاورقی ص ۹۸ـ۴ مراجعه شود.

۷ـ در توضیح ترکیب «مشت رند» در لغت رند:

کوه کار امشب به رندی ده جهانرا خوش تراش

تا کی از قومی که هم ایشان و هم ماتیشه‌ایم.

۸ـ درباره لغت «نیمور» بیتی از «سوزنی» با ذکر نام شاعر آمده است:

من این نیمور خود را وقف کردم   علی صبیانکم یا ایهاالناس

۹ـ مصراعی در لغت «باد فروردین»

باد فرور دینست کش خواند عرب ریح الدبور.

۱۰ـ در بخش «اصطلاحات» یک بیت در معنی «شبستان»:

من ناله کنم زغم همه شب   او خفته بناز در شبستان.

۱۱ـ و سرانجام دو بیت در بخش «لغات رومی و یونانی» که نام ماههای سال رومی، در لغت «تشرین» آمده است.

دو تشرین و دو کانون و پس آنگه   شباط آذار و نیسان و ایار است.

حزیران و تموز و آب و ایلول   نگه دارش که از من یادگار است .

خطاهای کاتب نسخه:

هر چند وجود سهو و خطا در هر دستنویس، تا حدّی گریزناپذیر است و هر چه مقدار نوشته بیشتر باشد، بهمان اندازه بر لغزشهای قلمی و اشتباهات بصری هم افزوده می‌شود؛ این دستنویس علاوه بر وسعت دامنهٔ کار، به علت داشتن بخشهایی از زبانهای بیگانه که شامل همه گونه لغت و معنی در زمینه‌های گوناگون دانش بشری است، برای کاتب ناسخ دشواریهای فراوان در برداشته، و طبیعی است که اغلاط فراوان در تمام زمینه‌های آن راه یافته است. اگر بخواهیم نمونهٔ خطاها را به تمامی نقل کنیم. باید تقریباً دو سوم تمام کتاب را دوباره بازنویسی کنیم. بنابر این از باب نمونه، تنها به بعضی موارد که بیشتر از لغات برگزیده شده است اشاره می‌کنیم و از توضیحات آنچه میسر باشد درپانویس‌ها، متذکر خواهیم شد.

خطاهای وارد شده گوناگونست:

۱ـ نقطه گذاری: این بخش که از دشواریهای خط فارسی است، مانند همهٔ دست نبشته‌ها، در این متن هم دارای خطهای فراوانست. افزوده و کاسته شدن نقطه آن هم در متنی طولانی و مفصل که حروف فارسی هم ندارد، به هیچوجه غیر منتظره و در خور سرزنش نیست.

۲ـ تصحیف: آمدن بعضی حروف الفبا به جای یکدیگر نیز بسیار است.

۳ـ افتادگی: گاه یک یا چند حرف از کلمه‌ای، فراموش شده و گاه اصل لغت از قلم افتاده و

توضیح آن به دنبالهٔ معنی کلمهٔ قبل آمده که موجب دشواری بسیار در تصحیح است، همچنین در مواردی، توضیح لغت از قلم افتاده است.

۴ـ حروف زائد: گاه نیز یک یا چند حرف بر کلمه‌ای افزوده شده و شناختن آنرا مشکل کرده است.

۵ـ جابجا شدن لغت و معنی: در چند مورد، معنی و توضیح مربوط به یک واژه با معنی واژهٔ دیگر عوض شده و به جای هم نوشته شده است. غیر از این موارد کلی که در بخش لغات فارسی آمده، گاه آوردن معادل عربی یا هندی یا از زبانی دیگر، در توضیحات موجب اشتباهات فراوان شده است اما در بخشهای خاص لغات زبانهای رومی و نبطی و سریانی و یونانی و عربی و ترکی، اشتباهات به مراتب بیشتر است و شاید کمتر کلمه‌ای بتوان یافت که خالی از خطا باشد.

۶ـ معادلهای هندی: از نکات قابل توجه و تذکر در این فرهنگ وجود شمار بسیاری از لغات هندی قدیم است که در ذیل بیشتر لغات بعنوان معادل «هندوی» آن آمده است. به نظر می‌رسد که تحقیق دربارهٔ این لغات، برای شناختِ گذشتهٔ زبان هندی و مسائل دستوری مربوط به آن زبان بسیار ارزشمند باشد. بدیهی است در نقل اینگونه لغات، اگر امکان استفاده از فرهنگهای چاپ شده متقن، بوده، صورت مکتوب متن با آن تطبیق و در صورت لزوم تصحیح شده است.

۷ـ اشتباهات عمده‌تر ترتیب لغات: در نسخه حاضر یک اشتباه عمده در ترتیب لغات هست که منشا آن معلوم نیست. توضیح آنکه نیمی از ورق ۲۴ که لغات مربوط به حرف «جیم» آغازین و «نون» پایانی است با نیمی از ورق شماره ۳۲ (حرف «د» با پایان «خ») بهم پیوند خورده است. این موضوع را این جانب در حاشیهٔ نسخهٔ عکسی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران یاد داشت کرده است.

جز این در موارد متعدد، شمارهٔ بهرها، کم و زیاد آمده و گاه در معرفی بهرها، حرف آن اشتباه ذکر شده و مثلاً بجای «یا» «ها» آمده است. در حرف «د» آغازین، بهر لغاتی که پایان آن (واو) است از قلم افتاده، و دو لغت دژ برو و دندان کاو، ذیل حرف میم آمده است در میان لغات ردیف تای آغازین در یکجا کلمهٔ (تیه) به معنی بیابان با شکل کامل عربی به صورت (التیه) نوشته شده است. همچنین «ارجوحه» به معنی تاب بازی «الارجوحه» آمده است.

۸ـ حذف روابط: در توضیح معانی لغات، کاتب بیشتر پیوندهای جمله مانند حروف ربط حروف اضافه، حروف نسبت و اشاره و مانند آنرا از قلم انداخته و جمله را غلط و نارسا ساخته است. اینگونه اشتباهات به علت کثرت، تصحیح نشده و در متن ملاحظه می‌شود.

نمونه از لغزشهای گوناگون

درست	شکل مکتوب در نسخه
برنجاست	برنجماست
تابستان	تابان
تشلیخ	تشنیخ
تیلا	تبلا
پرگار	بکار
پیوگان‌وپیوگانی	بیرگان و بیرکانی
پارگین	بارگی
ابوجهل	لبوجهل
پرمر	برمد
بادامه	باداسه
ابوریت	ابوزنه
اثیر	اشیر
انجزه	اجز
سنی	شنی
عقعق	عفعف
غژک	عشرک
یعنی درم	کای درم رو
نیکوان	نیکی آن
وبا	وجاء
ماست	ملست
مقمع	قمع

درست	شکل مکتوب در نسخه
غمزه	غمثره
غتفره	غتخره
بومادران	پرباران
فرنج	فدنج
فنج	فج
فروهشته‌لب	فروهیئت
قرطه	قطر
کجیرده	کچیده ده
کمانه	کماسه
کبه	کتبه
کویسته	کویسه
کرغ	کدغ
قطعه	قطوان
کهیل	کهید
عشوه	عشره

غلطهای املائی خاّص

علاوه بر کلماتی که به شیوهٔ کهنه نوشته شده، چند لغت هم با املاء غلط آمده است: با بذن به جای با بزن خورم به جای خَرم

خوشکی به جای خشکی

خورد به جای خرد

گزرنامه به جای گذرنامه (جوازنامه)

گلذار به جای گلزار

گذر به جای گزر (هویج)

مثمن به جای مسمن (فربه)

مرغذار به جای مرغزار

نمونه‌ای از جابجایی لغت و معنی

پیروزی: عروس

بیوگانی: رخت و اسباب فیروز فرش

پیخ: کتاب مغانست

پاسخ:... و آبی غلیظ... که برمژه... پدید آید.

تک: ژاله

تگرگ: حوض و قعرد دریا یعنی تراب

خارشید: خانهٔ تابستانی

خان غرد: داروئی است...

نرسی: ساز معروف و حلقوم؟

نای: به با پارسی نام پادشاهی

روش تصحیح:

پیش از این گفته شد که اصل این فرهنگ شامل هفت بخش است که در هر کدام مجموعه‌ای از لغات متداول فارسی، گرد آمده است. هر بخش شامل چند گونه است. هر گونه به ترتیب حروف الفبا، حرفِ اول دسته‌ای از واژه‌ها را معین کرده و هر گونه نیز از چند بهر تشکیل یافته که باز به ترتیب حروف الفبا، حرف پایانی یک گروه از واژه‌ها را مشخص کرده است.

بخش اول

در این بخش، همهٔ لغات مفرد (تک واژه) فارسی و عربی، نو و کهنه که در فرهنگها و در زبان محاوره وجود داشته، جمع آوری شده است. بنابراین این بخش مفصل‌ترین قسمت کتاب است که حدود یکصد و هفتاد صفحه یعنی بیش از نصف کتاب را در بر گرفته.

همانطور که قبلاً گفته شد، چون اساس کار مؤلف کتاب در این بخش بخصوص، فرهنگ قواس و لغت فرس بوده و بارها، آنها را در میان کار نام برده است. برای تصحیح و تطبیق لغات هم، از آن دو مأخذ استفاده شد. بدیهی است بسیاری از لغات این متن در آن دو کتاب نیامده و می‌بایست از مآخذ دیگر بهره جست. از منابع خوب و مورد اطمینان که شکل ملفوظ واژه‌ها را با الفبای لاتین، ضبط کرده، فرهنگ معین است. با مراجعه به آن، لغاتی که وجود داشت، تطبیق شد و وجوه اختلاف، یا هر مطلب قابل ذکر دیگر در پانویس نوشته شد. اما فرهنگ معین هم، بسیاری از لغات این متن را ندارد. فرهنگِ بعدی که به دلیل جامعیت و استفاده از همهٔ فرهنگهای پیش از خود، از جمله همین فرهنگِ مورد تصحیح می توانست یاری ده باشد «برهان قاطع» بود که از آن بسیار بهره برده شد. برای حل مشکلات باقی مانده به فرهنگهائی که از زفان گویا «استفاده کرده و آنرا از مآخذ خود نام برده‌اند، مراجعه شد و از مهمترین آن فرهنگها می‌توان، مؤید الفضلا «نسخهٔ چاپی سنگی متعلق به کتابخانهٔ مؤسسه لغت نامه» مدار الافاضل، مجمع الفرس و فرهنگ جهانگیری را نام برد. پس از مراجعه به همهٔ آن منابع و دیگر مأخذی که ذکر نام آنها، موجب تفصیل بیش از اندازه است؛ حاصل تحقیقات در پانویس نوشته شده و برای تکمیل بهره، شمارهٔ صفحات فرهنگ قواس و برهان، که امکان مراجعه به آنها آسان‌تر است در ذیل هر لغت یادداشت شد.

بخش دوم:

این بخش که «اصطلاحات» نامیده شده مجموعه‌ای از لغات مرکب (دو واژه‌ای) است که شامل نام اشخاص، بیشه‌ها، گلها، گیاهان، روزها و ماهها، جشنها، آتشکده‌ها، اسباب و ابزار

زندگی، پوششها، صفات مرکب و مانند آنها است. تعداد صفحات این بخش حدود ۲۷ صفحه است. در تصحیح این بخش نیز به شیوهٔ بخش نخست عمل شده است.

بخش سوم:

در این بخش مصدر افعال فارسی گرد آمده: «در سخنان پهلوی و دری که از آن گردانهائی بیرون آید و شاخ شود. یعنی آنکه بر هنجار مصادر است... (و شامل حددود ۱۱ صفحه است.)

بخش چهارم:

این بخش یک فرهنگ کوچک عربی ـ فارسی است که بجز لغات مفردهٔ متداول،

ترکیبات خاص عربی شامل نام میوه‌ها، گلها، گیاهان دارویی و غیر دارویی، نام انواع اسب و شتر، حبوبات، اعضای بدن، افعال، صفات، ابزار و اسباب، غذاها، جانوران، روزها و ماههای مشهور، ستارگان و مانند آنها را در خود جای داده است. در این بخش لغزش و غلط نویسی و تصحیف، بسیار بیش از بخشهای پیشین است. نخستین خطا، از شمارهٔ گونه‌های بخش آغاز شده، بدین توضیح که: در سخنان تازی یعنی عربی بر پنج گونه. «و این پنج گونه» با حرف جیم پایان یافته است: «گونه پنجم که در آغاز آن جیم است». اما پس از آن لغات مربوط به دیگر حروف الفبا تا پایان آمده، لیکن پشت سر هم و بدون ذکر نام گونه. بنابر این، شماره گونه‌های این بخش ۲۸ است که در متن مصحَح، مشخص شده است. علاوه بر این به بهرها، یعنی نام حروف پایانی هم اشاره نشده و این امر موجب دشواریهای فراوان در شناخت کلمات است. برای تصحیح این بخش علاوه بر فرهنگهایی که پیش از این نام برده شد، به فرهنگهای خاص عربی مانند منتهی الارب، دستور الاخوان، لاروس عربی و ترجمه آن، لسان العرب، الافصاح و مانند آن مراجعه شده است. صفحات بخش چهارم حدود ۱۱ صفحه است.

بخش پنجم:

در این بخش که به قول مؤلف: «سخنان آمیخته از تازی و نبطی و عجمی و جز آن از پیوندها آمیختهٔ» جمع آمده؛ در هم آمیخته‌ای از نام سریانی و یونانی گیاهان طبی، نیز نام شهرها، اشخاص، اشیاء اقوام، مذاهب، میوه‌ها و گلها و غذاها و فلکیات و جانوران و مانند آن از زبانهائی که بدان اشاره شد، گرد آوری شده است. لغات این بخش از مفرد و مرکب نسبتاً زیاد است و در حدود ۲۰ صفحه را بخود اختصاص داده اما انباشته از غلط نویسی و آشفتگی است. در این بخش نیز تنها به گونهٔ نخست اشاره شده و از آن پس نه گونه و نه بهر، مشخص نشده است.

تصحیح لغات این بخش هم با دشواری انجام پذیرفته و بعضی از لغات هم در جایی پیدا نشده و احتمال آنست که شکل مکتوب درست نباشد. بهر حال اینجانب نکات لازم را در پانویسها متذکر شده است.

بخش ششم:

در این دستنویس نام این بخش: «نوعی در سخنان رومی و یونانی» آمده و به گونه و بهر هم اشاره نشده و طبعاً از هم متمایز نشده است. گویی کاتب نسخه، هر چه به پایان کتاب نزدیک‌تر شده، خسته تروبی حوصله ترگشته و روش اصلی کار را رها کرده و سروته مطلب را هم آورده است. موضوع لغات این بخش نام ماههای رومی، اصطلاحات فلسفی، نام درجات آئین مسیح و کلیسا، نام برخی از رجال مشهور مسیحی و معابد و کلیساها و لوازم آن، تقویم یونانی و بعضی اصطلاحات قدیمی یونانی است که این بخش حدود ۴ صفحه بیشتر نیست و گونه و بهر ندارد.

و آخرین بخش:

با عنوان: «نوعی دیگر در سخنان ترکی» شامل لغات سادهٔ ترکی که با حرف «الف» آغاز می‌شود و تنها ده واژه هم از لغاتی که با حرف «ب» آغاز شده است. بیگمان این بخش ناقص است و به نظر می‌رسد که ناسخ، خود با زبان ترکی آشنائی نداشته و نقل واژه‌نامهٔ ترکی برایش مشکل بوده است، بهمین دلیل، همین نمونهٔ کوتاه از این بخش را، بازنویسی کرده و از بقیه صرف نظر کرده است. همین چند لغت هم پر از اشتباه و غلط نویسی است.

دربارهٔ تصحیح این بخش، تذکر چند نکته ضروری است:

۱ـ آنچه در این بخش آمده لغات ترکی کهنهٔ جغتائی است که از سده‌های پنجم ببعد، به وسیله اقوام مختلف ترک زبان آسیای مرکزی، وارد زبان فارسی شده و در دوران تسلط مغولان رواج بیشتر یافته است.

۲ـ هر چند ریشهٔ لغات ترکی، مانند دیگر زبانها، مشترکات و مشابهتهائی دارد اما بیشتر لغاتی که در این کتاب آمده، امروزه نه در زبان مردم آذر بایجان و نه در ترکی مشهور به استانبولی، معمول نیست.

بدینجهت مراجعه به دوستان و بعضی از فاضلان و استادان ترک زبان، در شناخت همهٔ واژه‌ها، به نتیجه نرسید.

۳ـ بسیاری از فرهنگها مانند، فرهنگهای ترکی فارسی، از هر نوع، قاموس ترکی، دیوان لغات الترک کاشغری، سنگلاخ، اصطلاحات دیوانی دوران مغول و مانند آن مورد مراجعه و جستجو

قرار گرفت. «صحاح العجم»، از هندوشاه نخجوانی که از فرهنگهای کهن فارسی ـ ترکی است، در شناخت واژه‌ها و معانی درست آنچه از لغات که در آن آمده، بهتر و مفیدتر از دیگر منابع است اما متأسفانه به علت نقص نسخه‌ای که بچاپ رسیده جز چند لغت مشترک به نظر نرسید.

۴ـ به هر حال، حاصل تحقیقات، بطور خلاصه و اشاره در زیر نویس لغات بخش ترکی نوشته شده است.

۵ـ درباره دیگر لغات این بخش که در نسخه آمده و صورت و معنی کاملاً منطبق با آنها در جائی یافت نشده است، در حد امکان، از فرهنگهای زبان ترکی آذربایجانی و استانبولی امروز، معادلی برای هر یک نوشته شد.

چند نکته در بارهٔ حواشی

پیش از این دربارهٔ ویژگیهای کلی این دستنویس و چگونگی مراحل تصحیح آن توضیحاتی نوشته شد. شرح غلط نویسی‌ها و دشواریهایی که به سبب تحریف و تصحیف و جابجایی لغات و توضیحات، در کار بوده، بیش از حوصلهٔ این مجال و مقال است و برای ملاحظهٔ آن باید به اصل متن مراجعه کرد. اینک دربارهٔ حواشی که به صورت پانویس ، در ذیل صفحات آمده تذکر نکاتی را لازم می‌داند.

چنانکه ملاحظه می‌شود، شیوهٔ کار، با دیگر فرهنگها متفاوت است. بدین توضیح که دو کار غیر معمول در پانویسها دیده می‌شود: اول ذکر صفحات فرهنگهای:. برهان قاطع، قواس، در ذیل تمام لغات. دوم بیان معانی لغات، باتفصیل و توضیح بیشتر در اکثر لغات. اما اشاره به شمارهٔ صفحه فرهنگها یکی از باب آسان ساختن مراجعه است و دیگر، حصول اطمینان از ضبط درست صورت و معنی لغات، و سبب توضیح معانی، رفع ابهام و تکمیل فایده است که با توجه به آشفتگی متن، زاید نخواهد بود.

۱ـ آنچه در ذیل صفحات نوشته شده، حاصل تحقیق و استنباط و استدراک نگارنده پس از مراجعه به همهٔ منابع و مأخذی است که پیش از این به آنها اشاره شده است.

۲ـ شمارهٔ لغاتی که پس از بررسی و تصحیح بی ابهام بنظر رسیده یا معنی و مفهوم آن، با زبان محاوره چندان تفاوتی نداشته و بهر حال نیازی به توضیح لازم ننموده بسیار اندک است. با اینهمه دربارهٔ اینگونه لغات هم گاه بیتی به عنوان شاهد نقل شده است.

۳ـ غلطهای مکتوب نسخه چندان زیاد است که اشاره به همهٔ آنها، علاوه بر آنکه ممکن نبود، موجب تفصیل بیش از حد می‌شد. بدینجهت، ندرتاً به شکل اغلاط مکتوب از باب نمونه اشاره شده است. اکثر لغات و توضیحات، بخصوص در بخشهای پایانی غلط و آشفته نوشته شده

است.

۴ـ متن از روی فرهنگهایی که قبلاً ذکر آن رفت، لغت به لغت و جزء به جزء مقابله و تصحیح شده و شکل مصحح بازنویسی شده است.

۵ـ در بارهٔ هر لغت با توضیح یا بدون توضیح، شمارهٔ صفحات فرهنگ برهان قاطع، مربوط به آن نوشته شده و علاوه بر آن، شمارهٔ صفحات فرهنگ قواس، اگر آن لغت را داشته، قید گردیده است.

۶ـ عباراتی که عیناً از مأخذی نقل شده در داخل دو کمانک (" ") نوشته شده است.

۷ـ در موارد لازم شواهدی از اشعار متقدمان نقل شده که بیشتر از فرهنگ قواس یا نظایر آن، بر گرفته شده است.

۸ـ حروف یا کلمه‌ای که به ضرورت در مواردی افزوده شده در میان کمانک ( ) نوشته شده است .

۹ـ وزن یا شکل ملفوظ بعضی لغات که لازم به نظر رسیده، مشخص شده است.

۱۰ـ در پایان کتاب فهرست الفبائی لغات به صورت جداگانه (برای هر بخش یک فهرست) فراهم آمده است تا کار مراجعه آسان باشد.

و من الله التوفیق و علیه التکلان

نشانه‌های اختصاری

آنند	فرهنگ آنند راج
اصطلاحات	اصطلاحات دیوانی دوران مغول
برهان	برهان قاطع
دیوان	دیوان لغات الترک کاشغری
صحاح	صحاح العجم هندوشاه
ف ـ ت	فرهنگ ترکی ـ فارسی
ف	فرهنگ فارسی ـ ترکی
ف ـ آ	فرهنگ ترکی آذربایجانی ـ فارسی
ف ـ ا	فرهنگ ترکی استانبولی ـ فارسی
قواس	فرهنگ قواس

فرهنگ لغات فرس

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بخش نخست

در بیان دو حرف یعنی دو هجا که جدا گانه باشد و معنی با
با معنی دیگر فراهم نیامد و آن بر دو هجا حرف هجی بست گونه است
گونه نخست آن در سخنانی که آغاز آن الف است و بیست و دو بهر است بهر
نخست آن پایان الف است **آسا** مانند چنانکه گویند مشک آسا
اسا و جور اسا و مانند آن یعنی آنکه دهن از هم جدا شود یا از کاهلی
یا از ماندگی خواب و آسایش چنانکه گویند دل آسا و بعضی فرق
کرده‌اند با آن آسایش و مانند مراد باشد یعنی بند فائده **آوا** آواز
اخر یک حرف از وی نقصان کرده‌اند چنانکه ابا و آندا و ستا
یعنی ارایند و اندایند و ستایند **استا** بکسر الف ستا یش و نیز
همزه آن با نقصان استا نیز گویند چنانکه زند اهها و استا زنه
هم گویند اختراع زرتشت **الوا** صبر را بهندوی از آلوا ر
گویند و نیز بفتح همزه گویند **اشنا** ضد بیگانه و رفتن بر
روی آب بحذف همزه نیز گفته‌اند **انکس** و **آ** جایی را گویند
اشناو و بکاف و زای پارسی و فتح کاف نیز گفته‌اند **اژدها**
ماراژ دراز در هامان اژدهاست **آنوشا** مذهب گبران
بهر دوم در آنکه با است **آشلوب** پوشش خانه نیز
لت نیز گفته‌اند **آلب** بکاف پارسی رخساره **اشوب**
فتنه و غوغا **اسیب** پر تو و دروش که بر هم ساید و بهم رسد
و دروش بدو تن بهم گویند پهلو بپهلو پس یکدیگر را زوری
و کوفتگی رسد و از اینجاست که آسیب و سرگشته و مدهوش نیز
یکدیگر **آزوب** زهر که پوست آواره کند **افراسیاب**
نام پادشاهی است از توران زمین **بهر سوم** در آنکه با پارسی است
ارجاسب نام مردی است **بهر چهارم** در آنکه تا است
آنفست پرده و تننده عنکبوت **آلفت** ملاودنج الجفت
طرع ابا **آفت** جامه شفت **انگشت** پاره آتش که سیاه
شده باشد و گویند زگال آهنگران باشد **بهر پنجم** در آنکه
جیم است **آونج** مثل انگور و بعضی بضم همزه نیز گویند
آلنج با کاف پارسی عصب و آن طعامی است که روده را برنج
و جگر پر کرده در تنور بریان کنند **آهنج** انداخته گویند
باهنج یعنی باندازه **آبخ** روی بر روی کشید باشد
آنج آنج تداپی بود آهنی که بر سر جوبی بسته باشند

فرهنگ لغات فرس

بخش نخست:

در سخنان عربی پارسی و دری و پهلوی که جداگانه باشد و سخنی با سخن دیگز فراهم نیامده و آن بر نهاد حرفهای عجمی بر بیست گونه است.
گونه نخست که[۱] در سخنانی که آغاز آن الف است بر بیست «و» و دوبهر.

بهر نخست که پایان آن الف است.

آسا[۲]: مانند، چنانکه گویند شیر آسا و حور آسا ـ و فاژه یعنی آنکه دهن از هم جدا شود یا از کاهلی یا از آمدن خواب و آسایش، چنانکه گویند دل آسا و بعضی فرق کرده‌اند، با مد اسایش و مانند مراد باشد، بغیر مد فاژه.

آوا[۳]: آواز، آخرین حرف از وی نقصان کرده‌اند چنانکه آراواند اوستا یعنی آراینده و اندایندهء و ستاینده.

استا[۴]: بکسر الف ستایش و بفتح همزه کتاب مغان، اسازند گویند. چنانکه زند اسا و استازند هم گویند اختراع زرتشت.

آلوا[۵]: صبر[۶] که بهندوی آنرا کتوار گویند و نیز بفتح همزه گویند.

آشنا[۷]: ضد بیگانه، و رفتن بر روی آب، بحذف همزه نیز گفته‌اند.

انکزوا[۸]: جائی که گوسپندان باشند و بکاف و زی پارسی و فتح کاف نیز گفته‌اند.

اژدها[۹]: مار اژدر، اژدرها همان اژدهاست.

انوشا[۱۰]: مذهب گبران

---

۱ - (که) ظاهراً زائد است.

۲ - آساواسا: خمیازه، دهان دره، و پسوند شباهت. مانند: پیل آسا و مخفف آساینده، صفت فاعلی مانند، تن آسا، جان آسا. زیور و زینت و وقار و هیبت. برهان ص ۳۹ و ص ۱۱٦.

۳ - آواز، بانگ، صوت، شهرت و رأی و عقیده، برهان ص ٦۵.

۴ - زند و استا کتاب مغانست تصنیف زردشت خسروانی گفته است. چوگلپن از بن آتش نهاد و عکس افکند به شاخ او بر دراج گشت استا خوان. (قواس) نیز رک: برهان ص ۱۳۳.

۵ - الوا: گیاه صبر. رک: قواس ص ۴۳، برهان ص ۱۵۹،

٦ - در اصل «جر» تصحیح مطابق دیگر فرهنگها صورت گرفته است.

۷ - آشنا: ضد بیگانه و آشنا: شنا کردن است. رک: برهان ص ۴۵.

۸ - انگژوا: بر وزن منزلها: جائی که شبها گوسفندان رادر آنجا نگاه دارند و... برهان ص ۱۷۵.

۹ -

۱۰ - مذهب و کیش گبران و به معنی شادی و خرمی و عدالت. رک: برهان ص ۱۷۸ در قواس و معین نیامده است.

بهر دوم در آنکه با لست.

اشکوب[۱]: پوشش خانه بغیر مد نیز گفته‌اند.
اکب[۲]: بکاف پارسی رخساره.
آشوب[۳]: فتنه و غوغا
آسیب[۴]: پرتو و دو تن که بر هم سایند و بهم رسند و دو تن که[۵] (بدو) تن بهم کوبند[٦]، یا پهلو به پهلو، بس یکدیگر از وری و کوفتگی رسد و از اینجاست که آسیب و سرگشته و مدهوش قریب یکدیگر(ند).
آتروب[۷]: درد که پوست اواره کند.
افراسیاب[۸]: نام پادشاهی است از توران زمین.

بهر سیوم در آنکه با پارسی لست.

ارجاسپ[۹]: نام مردی است.

بهر چهارم در آنکه تا لست.

اَنَفَستْ[۱۰]: پرده و تنسته عنکبوت
آگفَت[۱۱]: بلا و رنج.
اَنچَخت:[۱۲] طمع.

---

۱ - آشکوب و اشکوب بمعنی سقف و هر طبقه از خانه است. ۱. رک: برهان صفحات ص ۴۵ و ص ۱۴۰
۲ - اکب و آگپ بضم کاف: گرداگرد اندرون دهان است. رک: برهان ص ۵۳.
کند از خست او همی پنهان   همچو میمون نخود در آکُپ خویش (خسروانی).
۳ - جز این معانی فراوان دیگر هم دارد.
۴ - آسیب: زخم و کوب و گزند و مانند آنست. رک: برهان ص ۴۴.
به آسیب پا و به زانو و دست   همی مردم افکند چون فیل مست. (عنصری)
۵ - در اصل "بدوی " و زائد است.
٦ - در اصل "گویند".
۷ - آتروب: مرضی که پوست بدن را نرم و شل می‌کند. در قواس و برهان نیامده است.
۸ - پادشاه مشهور توران که داستان بر خوردهای وی با ایرانیان بخش بزرگی از شاهنامه فردوسی را تشکیل می‌هد. رک: برهان ص ۱۴٦.
۹ - نام نبیره افراسیاب که در روینه دژ مسکن داشت و لهراسب را کشت. نام یکی دیگر از پهلوانان تورانی هم هست. رک: برهان ص ۹۷.
۱۰ - رک: برهان ص ص ۱۷۳.
۱۱ - آگفت: آزار و رنج و آفت است و "الفت " که در نسخه آمده مسلماً اشتباه ناسخ است: بنالم از غم این روزگار و این آگفت   که هر چه بد سبب شادی و نشاط برفت. رک: قواس ص ۱٦۳، برهان ص ۵۴.
۱۲ - انچخت: طمع و توقع است. رک: برهان ص ۱٦٦. در قواس نیامده است.

ابافت[1]: جامه سفت.

انگشت[2]: پاره آتش که سیاه شده باشد و کویند زگال آهنگران باشد.

بهر پنجم در آنکه جیم است.

اولنج[3]: سک انگور و بعضی بضم همزه نیز گویند.

آگنج[4]: باکاف بارسی، عصیب و آن طعامی است که روده را ببرنج و جگر پرکرده در تنور بریان می‌کنند.

آهنج[5]: انداخته گویند: بآهنج یعنی باند از.

آبج[6]: رویی بیرون کشیده باشد.

اکج[7]: اکج قلابی بود آهنین که بر سر چوبی بسته باشند و بدان یخ از یخدان بکشند و در آستین آنرا آگنج کرده[8].

الفنج[9]: الفتخن و امر به الفاختن.

اوج: بلندی هوا.

ارج: اندازه و قدر

ایرج: نام پسر فریدون.

آرنج[10]: مرفق و آن بندگاه دست بود میان بازو و ساعد.

ارج[11]: نام پرنده‌ای است که آن را شکار کنند.

بهر ششم در آنکه جیم پارسی است.

---

۱ - ابافت: نوعی پارچه سفت و سطبر. رک: برهان ص ۲.

۲ - انگشت: بکسر کاف، زغال است. رک: برهان ص ۱۷۵.

۳ - اولنج: سک انگور که بتازی عنب الثعلب خوانند و برهان معنی آنرا بضم اول متفاوت نوشته است. رک برهان ص ،قواس ص ۵۳.

۴ - برهان: "آکنج بفتح کاف تازی " و قواس:"آگنج و معین نیز آگنج = آگند آورده‌اند: عصیب و گرده برون کن تو زود و بر هم کوب جگر بیاژن و آگنج را بسامان کن. رک: برهان ص ۵۴، قواس ص ۱۴۷.

۵ - آهنج: آهنگ: رک: برهان ص ۷.

٦ - ابج: نشانه گمان گروهه، آلتی در زراعت "آنج" اشتباه ناسخ است.

۷ - آکج: قلاب عموماً و یخ گیرو کجک.

۸ - چنین است در اصل و ظاهراً اشتباهی رخ داده است. رک برهان ص . به نظر می‌رسد که جمله چنین باشد: (در اسدی آکنج کرده).

۹ - الفنج از فعل الفختن و الفنجیدن. رک: برهان ص ۱۵۸. صورت مکتوب نسخه غلط کاتب است.

۱۰ - آرنج و آرنگ = آران و آرن. برهان ص ۳۲.

۱۱ - ارج:... و نام مرغی است که پرهای او بسیار می‌باشد و در میان بالش کنند و به ترکی قو خوانند...

آماج[۱]: آن خاک که نشانه تیر برونهند.
آخشیج[۲]: نا همتا.

بهر هفتم در آنکه خاء است.

آخ: آفرین.
آژخ: ثؤلول که به هندوی سیه گویند.

بهر هشتم در آنکه دال است.

ایزد[۳]: خدای تعالی و تقدس
ازند[۴]: گل میان دوخشت. ازنتر: کارزار...
ایمد[۵]: بکسر و فتح همزه شیارو آن آهن پاره ایست که بدان زمین زراعت پاره کنند که بهندوی پهاله گویند.
افرند[۶]: مهتری و فزونها.
آفند[۷]: خصومت و جنگ.
انداند[۸]: نیف، یعنی شماری مجهولی اندک از ده که میان سه وده باشد و سخن به شک گفتن چنانکه چیز چنانست یا چنین.
اینند[۹]: همان انداست.
آباد[۱۰]: آفرین، گویند آباد بر فلان یعنی آفرین برفلان و ضد ویران.
اندود[۱۱]: گرفته بچیزی یعنی ملمع.
امرود : میوه(ای) است مرود نیز گویند.
الوند: نام کوهی بلند.
آزاد[۱۲]: درختی است گویند درخت نم.

---

۱ - معانی دیگر هم دارد. رک: برهان ص ۵۹.
۲ - آخیشج: به کسر راجع.... به معنی نقیض و ضد و هر یک از عناصر اربعه. برهان ص ۲۰.
۳ - از نامهای باریتعالی جل جلاله.
۴ - آژند: گلی باشه که بروی خشت پهن کنند و خشت دیگر بر بالای آن گذارند... معنی متفاوتی. برهان ص ۳۷.
۵ - ایمد بروزن ابجد گاو آهن، وسیله شیار زمینهای زراعتی. رک :برهان ص ۱۹۹.
۶ - بر وزن فرزند: فَر و شکوه و نیکویی و زیبایی. برهان ص ۱۴۷.
۷ - آفند: رک: برهان ص ۵۱ و معین ص ۷۳.
۸ - عددی مبهم میان سه تانه، چند، برهان ص ۱۶۸، معین ص ۳۷۱.
۹ - رک: برهان ص ۱۹۹.
۱۰ - رک: برهان ص ۲.
۱۱ - کاهگل و گلابه که بر بام و دیوار کشند و معمولاً در ترکیب به معنی اندوده بکار می‌رود. رک: برهان ص ۱۷۱.
۱۲ - نام چند نوع از درختان و گیاهان. رک: برهان ص ۳۴ و معین ص ۴۵.

استاد: ماهر در کاری و آموزنده و مهتر.
انکژد[1]: انگوزه.
اروند[2]: دیده را گویند.
اروند[3]: دجله و نام کوهی است.
اهنود[4]: اول روز از فروردین.
اشتود[5]: دوم رواز فروردیان.
اسفندمد[6]: سیوم روز از فرودریان.
اشتاد[7]: بیست و ششم روز از ماه.
اورمزد[8]: ستاره که مشتری گویند واسری گویند.
اورمزد[9]: اول روز از سال است یعنی اول روز از ماه و او را اهورمزد و هرمزد و اورمزد نیز گویند.
ارجمند: عزیز و گرامی.

بهر نهم آذر آنکه را اسعد.

اختر[10]: منزل نهم از ماه و آن بیست و هشت است و همه را اختران گویند.
آذر[11]: آتش و آفتاب در قوس که آنرا آذر ماه گویند...
اخگر[12]: انگشت افروخته و سوزان و چون (آب زنی) زگال شود.

---

۱ ـ انگژد، صمغ، انغوره، آنگدا رک: برهان ص ۱۷۵ .
۲ ـ باین معنی دیده نشد.
۳ ـ کوه الوند در همدان و اروند رود در عراق. رک: برهان ص ۱۱۱.
۴ ـ بخش اول از پنج بخش گاتها، روز اول از اندزگاه. رک: برهان ص ۹۱ .
۵ ـ اشتود: بخش دوم از پنج بخش گاتها، روز دوم از اندرزگاه. رک، برهان ص ۱۳۸.
۶ ـ نام سومین روز از خمسه مسترقه. برهان ص ۱۳۱.
۷ ـ اشتاد بفتح اول بر وزن هشتاد نام روز بیست و ششم است از هر ماه شمسی و نام فرشته ایست که موکل است بر روز اشتاد... و نام نسکی است که از بیست و یک نسک کتاب زند... پیش از ششم "بیست" از قلم افتاده است. رک: برهان و حواشی ص ۱۳۷.
۸ ـ رک: قواس ص ۱۳، برهان ص ۱۸۳.
۹ ـ رک: برهان ص ۶۰.
۱۰ ـ اختر... و کوکب و ستاره... و نام یکی از منازل قمر. نیز رک: قواس ص ۱۵.
۱۱ ـ زان آب آذر آسا زانسان همی هراسم کز آب، سگ گزیده، شیر سیه ز آذر (خاقانی) رک: برهان ص ۲۳.
۱۲ ـ جداگانه سوزم زهرا اختری مگر هست هر اختری اخگری (مسعود سعد سلمان)
رک: قواس ص ۱۸، برهان ص ۹۳

افسر[۱]: تاج.
ادر[۲]: روزها (ی) جشن مغان.
اغار[۳]: زمینی که نم بدو رفته باشد و آنج نیک سرشت شود و حرکت. گویند بد آغار یعنی بد حرکت.
اَنبُر[۴]: کلستان یعنی سنداسی.
آژیر[۵]: زیرک و هوشمند و پرهیز و هوشیار کزدن و اشک و بانگ زدن.
اَفْدَر[٦]: برادر زاده و خواهرزاده.
اَنبیر[۷]: پرکردن و گل تر و خشک و گویند، چیزی که در بام اندازند و میان دیوار بر آرند.
ایور[۸]: خشت پخته گویند گچ ایور کرده یعنی بالا(ی) خشت، گچ مالیده.
اوبار[۹]: خانه و امر بیفکندن گویند یعنی بیفکن و فرو بر.
آهار[۱۰]: بت جامه که جولاهان کنند هندوی پان گویند و این چیزی باشد که در جامه مالند تا رنگ و صیقل (دهند).
ایدر[۱۱]: اینجا.
آور[۱۲]: یقین و صاحب چیزی گویند دلاور جنگ آور.
آستر: بطانه که زیر صدره و قبا زنند.

---

۱ - ز افسار خوش افسر فرستم بخاقان سمرقند و بخارا (خاقانی) رک: قواس ص ۱۵۰، برهان ص ۱۴۹.
۲ - باین معنی نیامده شاید "آذر جشن" که مقارن روز آذر ماه با ماه آذر باشد که طبق معمول جشن گرفته می‌شد. رک: برهان ص ۲۱.
۳ - عقیق رنگ شدست آن زمین ز بس کز خون بروی دشت و بیابان فرو شدست آغاز (عنصری. رک: قواس ص ۳۳، برهان ص ۴۷.
۴ -رک: برهان ص ۱٦۴.
۵ - آژیر: سپه رانگه ارو آژیر باش شب و روز با ترکش و تیر باش (فردوسی) رک: قواس ص ۹۴، برهان ص ۳۸.
٦ - سلسله جعدی بنفشه عارضی کش سیاوش افد رو پرویز جد (بوشعیب ـ قواس) رک: قواس ص ۹۹، برهان ص ۱۴٦.
۷ - رک: قواس ص ۱۱٦، برهان ص ۱٦۵.
۸ - دیده نشد.
۹ - رک: برهان ص ۱۸۰، قواس ص ۱۲۰.
۱۰ - سوار بود بر اسان چو شیر بر سرکوه پیاده جمله بحون داده جامه را آهـار (غتصری). رک: قواس ص ۱۸۳، برهان ص ٦۸.
۱۱ - بدو گفت از ایدر دو اسپه برو گزین کن یکی نامبرد ار گو. (فردوسی) رک: قواس ص ۱۹۵، برهان ص ۱۹۳.
۱۲ - رک: برهان ص ٦۵.

آخور: علف گاه و جای بستن او.
افزار[1]: آلت چیزی، گویند دست‌افزار که بواسطه آن دست کار تواند کرد، و پای‌افزار هم چنین، و دیگ‌افزار که بدان دیگ جوش بوی گیرند.
آچار[2]: معروف.
اسفندار[3]: آفتاب در حوت و این اسفند ارمذ ماه گویند و پنجم روز از ماه که اسفند ارمذ روز گویند.
آمار: حساب.
آوار[4]: همان حساب است.
اسپندیار[5]: نام پسر گشتاسب بن لهر اسب. اسفند یار نیز گویند.
اردشیر[6]: نام پادشاهی است که بعد سکندر ذوالقرنین چون پانصد (و) بیست(و) سه سال گذشت نوبت به اردشیر شد.

بهر دهم در آنکه زا لسعه.

اندرز: وصیت (در اصل وصییت)
اندوز[7]: حاصل کننده و کرده و چیزی دور کننده؛ و گویند فلان غم اندوز است یعنی غم دور کننده است.
انباز: شریک.
افروز[8]: روشن و تابان کننده.
آز[9]: حرص.
ارز: قیمت.

---

۱ - رک: برهان ص ۱۴۸.
۲ - آچار: انواع ترشی آلات... رک: برهان ص ۱۸.
۳ - اسپند ارمذ: رک: برهان ص ۱۳۱.
۴ - اواره ،اوارج، دفتر و حساب و دیوان: همی فزونی جوید آواره بر افلاک   که تو بطالع میمون برو نهادی پای. (شهید بلخی). رک: قواس ص ۱۱۹، برهان ص ۱۸۰.
۵ - اسفندیار: رک: برهان ص ۱۲۱.
٦ - اردشیر، مؤسس سلسلهٔ ساسانی که او را پسر ساسان بن بهمن نوشته‌اند، و به اردشیر بابکان شهرت دارد. رک: برهان ص ۹۹.
۷ - اندوز در ترکیباتی مانند: مال اندوز، دانش اندوز و غیره به معنی گرد آورنده و فراهم آورنده است اما به معنی دور کننده دیده نشد. رک: برهان ص ۱۷۱.
۸ - در ترکیبات مانند جهان افروز، شب افروز و مانند آن بکار می‌رود.
۹ - آز: توانگر شد آنکس که خرسند گشت   از و آز و تیمار در بند گشت (فردوسی).

البرز[۱]: نام کوهی است میان هند و ترکستان در غایت بلندی.
آغاز: نخست.
اورمز[۲]: مشتری.
اسپروز[۳]: نام کوهی است.

بهر یازدهم در آنکه ز پارسی است.

آییژ[۴]: سرشک آتش و بومادران نام دارویی است.

بهر دوازدهم در آنکه سین است.

اسپریس[۵]: یلان و امیر برابر هم گویند و بفتح همزه هم گفته‌اند و بعضی بضم هم گویند.
الماس: گوهری است هندوی هیراهم هم گویند.
آبنوس[۶]: چوبی معروف است سیاه وام.

بهر سیزدهم در آنکه شین است.

آگوش[۷]: کنار و آغوش هم گویند.
اندایش[۸]: کاه گل که بمالند.
آغالش[۹]: شورش و کسی را بر شورانیدن یعنی مردم را گرم کردن بچنگ.
اوباش[۱۰]: مردمان دنی و عوام.
آگنش[۱۱]: (پر) کردن دیوار و جزآن.
آرش[۱۲]: نام مردی است که تیر او دورتر رفتی و نه خطا بودی.

---

۱ - البرز... نام کوهی است مشهور، میان ایران و هندوستان... (سلسله جبال البرز از جبال طالقان تادرهٔ هراز امتداد دارد.)

۲ -اور مزد، نیز قواس ص ۱۳، و برهان ص ۱۸۳.

۳ - اسپروز: نام کوهیست بسیار بلند و رفیع این کوه در بند هشن: "آسپراک " آمده و همانست که یونانیان "زاگرس " گفته‌اند. برهان ص ۱۱۹.

۴ - رک: برهان ص ۷۵.

۵ - نشانه نهادند در اسپریس سیاوش نکرد ایچ با کس کلیس (فردوسی). رک: برهان ص ۱۱۹.

۶ - رک: برهان ص ۱۲.

۷ - رک: برهان ص ۵۵.

۸ - کاهگل کاری، اندودن. رک: برهان ص ۱۶۹، قواس ص ۱۳۳.

۹ - بر آغالش هر دو آغاز کرد بدی گفت و نیکی همه را ز کرد. رک: برهان ص ۴۸.

۱۰ - رک: برهان ص ۱۸۵.

۱۱ - از آگندن. رک: برهان ص ۵۴.

۱۲ - نام پهلوان باستانی سپاه منوچهر که به آرش کمانگیر شهرت دارد. از آن خوانند آرش را کمان گیر که از آمل به مرواند انداخت یک تیر. (ویس و رامین). رک: برهان ص ۳۱.

بهر چهاردهم در آنکه غین است.

آزغ[1]: آنچه از درخت خرما ببرند، و اژوغ بو او واژغ نیز گویند بزاء پارسی.
آمیغ[2]: آمیخته.
آمرغ[3]: قدر و قیمت.
آروغ: بادی که او از سیری جانب دهن آید.
ازغ[4]: پرگار هندوی.
انباغ[5]: مزاحم، وزنی با زنی دیگر باشد که آنرا بهندوی سوکت گویند.
آزیغ[6]: سردی که از کسی در دل افتد.
انجوغ[7]: تر نجش و ترنجیده و گرفته روی شکنج اندام، و انجوخ بخانیز گویند.

بهر پانزدهم در آنکه کاف است.

اکماک[8]: قی
آنک[9]: آبله که بر اندام افتد.
آک[10]: آفت.
اشک : آب دیده و نمی‌که بر زمین افتد و بر گیاه نشیند.
اشک بریدی[11]: یعنی قاصدی.
اسپرک[12]: (گیاهی) است معروف که بدان جامه را رنگ کنند.
آتشک[13]: کرم شب تاب و زحمتی است که خور دکان را بر لب می‌رسد.

---

۱ - آزغ، آزوغ و آژوغ: رک: برهان ص ۳۷.
۲ - از فعل آمیختن: عنصری گفته است: چو آسیغ بر نا شد آراسته   دو خفته سه باشند بر خاسته.
رک: برهان ص ٦۳، قواس ص ۱۹۴.
۳ - رک: قواس ص ۱۹۵، برهان ص ٦. نداند دل آمرغ پیوند دوست   از آنگـــه کـــه بـــا دوست کـــارش نکوست.(ابوشکور).
۴ - باین معنی دیده نشد. رک: آزغ.
۵ - وسنی، هوو، رک: برهان ص ۱٦۴.
٦ - آزیغ:... تنفر و نفرتی را گویند که از اقوال و افعال کسی در ظاهر و باطن بهم رسد. برهان ص ۳۸.
۷ - آنجوغ و انجوخ: چین و چروک پوست. رک: برهان ص ۱٦۷.
۸ - اکماک: با میم بر وزن افلاک، قی و شکوفه و استفراغ باشد و به ترکی نان را گویند. برهان ص ۱۵۵.
۹ - رک: برهان ص ۲۴.
۱۰ - آکی نرسیده بر تو از من   صد بار مرا ز تو رسد آک. رک: قواس ص ۱٦۳، برهان ص ۵۲.
۱۱ - دیده نشد.
۱۲ - رک: برهان ص ۱۱۸.
۱۳ - آبله فرنگ، کوفت و کرم شب تاب. رک: قواس ص ٦۵، برهان ص ۱٦.

بهر شانزدهم در آنکه کاف پارسی است.

آونگ[۱]: رسنی است که بدان خوشها(ی) انگور آویزند بتازی معلاق گویند یعنی لنگر.

آذرنگ[۲]: هلاکی و رنج.

آهنگ: قصد و آواز.

افرنگ[۳]: دیبایی و فر.

آژنگ[۴]: بازاء پارسی شکنج روی و اندام، یعنی چین و چین در گونه، و پیمانه پای باشد و گویند که این دوم بزای عربی است.

آژنگ[۵]: میوه است.

ارژنگ[۶]:نام کتاب مانی در زمینه نقوش و اشکال.

اورنگ[۷]: تخت بلند. urgan

استرنگ[۸]: مردم گیاوآن گیاهیست بر صورت مردم تمام در زمین حبش روید هر که آنرا بر کند بمیرد

بهر هفدهم در آنکه لام است.

اوزول[۹]: شتاب و بفتح همزه نیز گویند.

آخال[۱۰]: سقط یعنی افکندنی.

آجُل[۱۱]: آروغ.

---

۱ - رک: قواس ص ۵۱، برهان ص ٦۷.

۲ - غم و اندوه و آفت و مصیبت و هلاک. رک: قواس ص ١٦۳، برهان ص ۲۸. ز فرزند بر جان و تنت آذرنگ تو از مهر او روز و شب چون نهنگ (فردوسی).

۳ - افرنگ: اورنگ، حشمت و فرو نیکویی و زیبائی. رک: برهان ص ۱۴۷.

۴ - بزرگواری کردار جود و بخشش او ز روی پیران بیرون همی برد آژنگ (فرخی).
هر کجا بینمد از دور کند چهرهٔ پرچین و جبین پر آژنگ (ایرج میرزا). رک: برهان ص ۳۷.

۵ - رک: برهان ص ۳۲. ظ: آرنگ با راء باشد.

٦ - ارژنگ و ارتنگ: نگارخانهٔ مانی نقاش. رک: برهان ص ۳.

۷ - اقطاع ده سپاه موران اورنگ نشین پشت گوران (نظامی).

۸ - هند چون دریای خون شد چین چو در یا بار او زین قبل روید بچین بر شبه مردم استرنگ (عنصری).
رک: قواس ص ۵۴. برهان ص ۱۲٦.

۹ - رک: قواس ص ١٦۷، برهان ص ۱۸۳.

۱۰ - رک: برهان ص ۱۴۹.

۱۱ - رک: برهان ص ۱۹.

آغال[۱]: تیز کردن و تخریب.
اسپغول[۲]: معروف است.
آمل، نام شهریست.

بهر هژدهم در آنکه میم است.

آزرم[۳]: انصاف و جانب حق نگاه داشت و داد و شرم.
آستیم[۴]: ریمی که از جراحت چون فراهم آید درون‌تر شود. ستیم نیز گویند.
اوستام[۵]: معتمد.
انجم[۶]: ستاره.
انجام: عاقبت کار.
اشتلم[۷]: استم و چیزی بزور ستدن و بی همزه نیز گویند.
اسپرغم[۸]: ریحان و بی همزه هم آمده است.
آدرم[۹]: معروف که از پشم می‌سازند.
اندام[۱۰]: کاری که بنظام آید.
ارزروم[۱۱]: نام شهریست.

بهر نوزدهم هم در آنکه نون است.

ائین: (آئین) رسم.
آبان[۱۲]: آفتاب در عقرب که آبا (ن) ماه گویند. یازدهم[۱۳] روز از ماه.

۱- آغال از فعل آغالیدن: بمعنی شورش و آشفتگی و بر انگیختن است. رک: برهان ص ۴۷، قواس ص ۱۶۶.
۲- گیاه اسفرزه: رک: برهان ص ۱۱۹.
۳-... کای ملک آزرم توکم دیده‌ام   و ز تو همه ساله ستم دیده‌ام (نظامی). رک: قواس ص ۹۷، برهان ص ۳۶.
۴- آستیم = استیم = ستیم: چرک زخم، آماس کردن جراحت بسبب سرمازدگی. رک: برهان ص ۴۱.
۵- اوستام = استام = ستام: ساز و برگ اسب. برهان ص ۱۸۵.
۶- انجم جمع مکسر نجم است و این کلمه عربی است و باید ستارگان معنی می‌شد. در فرهنگهای دیگر هم باینصورت نیامده است.
۷- رک: برهان ص ۱۳۸
۸- رک: برهان ص ۱۱۸.
۹- آدرم: = آدرمه ـ آترمه و آشرمه: نمد زین اسب و مانند آن. رک برهان ص ۲۱.
۱۰- در ترکیب، اندام دادن و با ندام آمدن بکار می‌رود.
۱۱- ارزم روم: نام منطقه‌ای مشهور در ترکیهٔ امروز.
۱۲- نام ماه هشتم سال شمسی که خورشید در برج عقرب قرار دارد.
۱۳- ظاهراً خطا است زیرا آبان، نام روز دهم هر ماه است. رک: برهان ص ۲، قواس ص ۱۶.

انگدان[۱]: بسباس و آن بسباس جاوتری است و ران آن انگژد است و گویند انگدان به ذال معجمه درخت انگزد است بتازی انجدان گویند.
انجمن: گروهی است از خلق.
اهرمن[۲]: ممدود و غیر ممدود دیو نیز گویند دیوی که بالا رود شهاب وی را بزند و بسوزد و گویند دیو مطلق.
ایرمان[۳]: حسرت گویند ارمان خوار یعنی حسرت خوار.
ایرمان[۴]: چیزی عاریت.
اهون[۵]: نقب یعنی سمچه که در زمین باشد.
ایوان[۶]: صفه و طاق و نشستگاه و جایگاه بلندی و بکسر همزه نیز گویند.
ایران: نام ولایتی است که برین طرف اب آمون است که در بخش ایرج بن فریدون آمد(ه) بود.
آمون[۷]: بر و نام لب آبی است که میان خراسان و ماوراء النهرست زیر ترمد و خوارزم می‌رود و آمو بغیر نون نیز گویند.
ارغنون[۸]: سازی است رومیان را و گویند جمیع مزا میر را گویند و ارغن هم استعمال (کرده‌اند).
آزین[۹]: آرایش و گویند که قبیا[۱۰] باشد که در شهر بند ندبدان شهر و سرایها بیارایند.

---

۱ - قواس، انگدان را بمعنی "بسیار و روان نوشته است. در مؤید الفضلا هم بسباس آمده. اما برهان در معنی انگدان نوشته است: "نسناس را گویند یعنی دیو مردم و آن جانوری باشد وحشی شبیه به آدمی.! اماران، بوته ایست که حلتیت و انگژدو کما وانجدان نام دارد. رک: قواس ص ۴۱، برهان ص ۱۷۴.
۲ - قواس: اهرمن، دیو بود که به بالا رود، شهاب او را بزند و بسوزاند. خاقانی گوید: آنچه از من شد گراز دست سلیمان گم شدی   برسلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی. (قواس ص ۱۱۴). نیز رک: برهان ص ٦۹.
۳ - ایرمان و ارمان گونهٔ دیگری از واژهٔ آرمانست که به معنی حسرت و تحسر بکار می‌رود. رک: قواس ص ۱۳۲ و برهان ص ۱۹٦.
۴ - رک ایرمان لغت قبل.
۵ - حور بهشتی گرش ببیند بی شک   حفره زند تا زمین بسازد آهون (دقیقی). رک:قواس ص ۹۳،برهان‌ص۷۲.
٦ - رک: قواس ص ۱۱۷، برهان ص ۲۰۰.
۷ - آمون بر وزن هامون رودیست که بر کنار خوارزم گذرد و میان ترکستان و خراسان واقع است. و به معنی پر و مملو و لبالب و لبریز هم هست. چو از رود آمون گذشت آن سپاه   بر آمد هیاهو زماهی بماه (هاتفی لغت نامه) برهان ص ٦۲.
۸ - سازندهٔ ارغنون این ساز   در پرده چنین کشید آواز. (نظامی) رک: قواس ص ۱۹۰، برهان ص ۱۰۷.
۹ - آذین: زیب و زینت و آرایش و رسم و قانون که آیین باشد املاء مکتوب نسخه مسلماً غلط است. بنور و زو جهان چون بت نو آئین   ز لاله بسته جمله کوه آذین.
۱۰ - منظور آراستن شهر و آذین بستن و بر پا کردن چیزی نظیر طاق نصرت که امروز متداول است، بنظر می‌رسد.

ایدون[۱]: اکنون و اینچنین و بعضی بکسره همزه گویند.
ارمغان[۲]: تحفه که از جائی آرند و درم را نیز گویند.
آفرین: ستایش و تحسین و آفریننده.
آردن[۳]: پالا وان تنک بیز بالا نیز گویند.
انگلیون[۴]: نقش و گویند کتاب‌تر سایان است.
ارغوان[۵]: نام گلی است سرخ و گویند گیاهی است لعل...
ارزن[۶]: نام غله ایست یعنی چینه.
ابشتن[۷]: نهفته جای.
اسالیون[۸]: تخم کرفس کوهی که بتازی قطر گویند.
ابدان[۹]: سزاوار و مستحق و خاندان.
آکسون[۱۰]: جامه ایست افریشمی.
آویشن[۱۱]: گیاهی است که بزلف ماند بتازی سعتر گویند.
آرون[۱۲]: صفتها و خون[۱۳].

۱- ایدون گمان برم که ز پا در رکاب خویش / دجال را بیفگند از خرخدا یگان (سوزنی، قواس).
۲- اصلاً ترکی است و امروز تنها به معنی تحفه و ره آورد سفر متداول است اما در لغت بمعنی درم و دینار هم آمد. رک: برهان ص ۱۰۹.
۳- آردن: کفگیر، صافی، ترشی پالا، آبکش، پالاون. رک: برهان ص ۳۱.
۴- انگلیون: انجیل و پارچه ابریشمین ملّونی که انجیل را در آن می‌پیچیده‌اند. رک: برهان ص ۱۷۷.
۵- ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن / نقشهایی که در و خیره بماند ابصار (سعدی).
۶- ارزن گاورس، نوعی غله که دانه‌های ریز گرد و زردی دارد و بیش از این کاشت آن در مناطق کویری ایران معمول بوده و از آن آش و نان هم می‌پختند که بیشتر خوراک مردم فقیر روستا نشین بود.
۷- ابشتن، مصدر است و به معنی نهفتن و پوشیده داشتن، آنچه در معنی آن در نسخه آمده غلط است زیرا نهفته جای آبشتنگاه است نه آبشتن. نه همی باز شناسند عبیر از سرگین / نه گلستان بشناسند از آبشتنگاه (قریع الدهر - قواس). رک: قواس ص ۱۲۷، برهان ص ۹.
۸- رک: برهان ص ۱۱۷.
۹- ابدان بر وزن افغان، بمعنی دودمان و خاندان باشد - و بمعنی سزاوار و مستحق هم آمده است و در مؤید الفضلا با ذال نقطه دار نوشته‌اند. برهان ص ۷۸.
۱۰- جامهٔ سیاه قیمتی، دیبای سیاه نفس. برهان ص ۱۵۴.
۱۱- آویشن بر وزن پاشیدن، کاکوتی را گویند... اکنون نچرد گوزن در صحرا / جز سنبل و کرویا و آویشن. (ناصر خسرو لغت نامه). برهان ص ۶۸.
۱۲- آرون: صفت نیک و خوی خوش.
۱۳- خون غلط کاتب است. رک: برهان ص ۳۲.

افسون[۱]: کلماتی که معزمان و ساحران و بچشکان درکار بندند در حصول اغراض خویش.
انیران[۲]: سی [۳] روز از ماه.
الان[۴]: نام ولایتی از ترک الان و ایلان نیز گویند.
ارّان[۵]: نام ولایتی.
ارمون[۶]: (اسگون) نام شهریست.
آبگون[۷]: نام دریائی است.
انبان[۸]: آوندی که در آن هر چیزی کنند.

بهر بیستم در آنکه و لو لست.

ارغاو[۹]: جوی آب.
اشتوا[۱۰]: اشتو انگشت بعضی بفتح گویند.
انژرو[۱۱]: پازهر.
آمو[۱۲]: پر.
آهو[۱۳]: عیب؛ گویند آهو گیران یعنی عیب گیران.
اوسو[۱۴]: ربایش یعنی ربودن و بعضی بشین معجمه گویند.

---

۱ - افسون، فسون. دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست به فسونی که کند غیر رها نتوان کرد. (حافظ).
۲ - انیران: غیر ایرانی و نام فرشته ایست در دین زرتشت موکل بر عقد نکاح و نام روز سی ام از هر ماه شمسی که بنام فرشتهٔ مذکور است.
۳ - باید (سی ام) باشد که افتادگی دارد.
۴ - رک: برهان ص ۵۶ و حاشیهٔ آن از حدود العالم.
۵ - اران را نام ولایتی از آذربایجان نوشته‌اند که گنجه و بردع از اعمال آنست. امروز متعلق به کشور شوروی است.
۶ - دیده نشد.
۷ - آبگون:... نام رود خانه عظیمی است که از خوارزم می‌آید و به دریای گیلان فرو می‌ریزد. برهان ص ۱۱ نیز رک: آبسکون.
۸ - انبان = هنبان: کیسه‌ای است که از پوست گوسفند دباغی شده درست می‌کنند و در گذشته آرد و امثال آنرا در آن می‌ریختند.
۹ - ارغاو = ارغاب، ارغ: جوی آب و رود. ز عشق دو رخ چون ارغوانت برد و رخم زهر دو دیده دو ارغا و خون شدند روان (سوزنی، قواس).
۱۰ - اشتوا و اشتو: زغال و زغال دان. رک: برهان ص ۱۳۸.
۱۱ - رک: برهان ص ۱۷۲.
۱۲ - آمو: مخفف آمون است که به معنی پر و مملو و لبالب باشد. رک: برهان ص ۶۱.
۱۳ - چنین داد پاسخ که بر شهریار خردمند گوید که آهو چهار (فردوسی).
۱۴ - اوسو: بر وزن کوکو به معنی ربودن و ربایندگی بود. برهان ص ۱۸۵.

آرزو: کشش خاطر.
انگشتو[۱]: طعامی است گویند مالیده.
آلو: میوه است.

بهر بیست و یکم در آنکه ها است.

امّه[۲]: دولت.
ایارده[۳]: تفسیر زند و نیز گویند که از صحف منزل است.
آنسته[۴]: مشکک زیر زمین که آنرا بتازی سعد خوانند و بهندوی موتهه و بعضی بفتح نون گویند.
آسه[۵]: کشت کرده و زراعت.
آستینه[۶]: بیضه مرغ.
آگشته[۷]: در محکم بسته.
آغشته[۸]: الوده وتر کرده و زمین آب داده.
ایشه[۹]: جاسوس کرد ارو در فردوسی است آیشه ممدود جاسوس بسیجیده و خیز ساخته باشد.
آسغده[۱۰]: هیزم نیم سوخته و بلغتی ممدود است.
استوه[۱۱]: تنگ (تنکی) آمده و کاهلی گرفته، و بی همزه نیز گویند.
انیسه[۱۲]: سیاهی و هر چه آبگین بسته شود و به دشواری حل گردد.

---

۱ - انگشتو: چنگالی و مالیده: نانی که با روغن و شیرینی بر هم می‌مالند. رک: برهان ص ۱۷۷. قواس ص ۱۴۴.
۲ - ظاهراً کلمه "امت" باشد که امروز معمول است.
۳ - ایارده بکسر اول و رابع...: تفسیر و چگونگی کتاب زند است و آنرا پازند خوانند و زند کتابی است بملت مغان... و بعضی آنرا کتاب آسمانی می‌دانند... در لغت فرس در لغت (خرده) آمده... و هم در لغت "ایارده " و... دقیقی گوید: ببینم آخر روزی بکام دل خود را گهی ایارده خوانم شها گهی خرده (دقیقی). رک: برهان ص ۱۲۹.
۴ - رشیدی: آذری گوید: گر چه مشکک بود بسی خوشبوی فرق ازو تا بمشک بسیار است. نیز رک: برهان ص ۶۴ و قواس ص ۴۲.
۵ - رک: قواس ص ۴۵، برهان ص ۴۳.
۶ - آشتینه و آستینه: تخم مرغ. قواس ص ۶۴، برهان ص ۴۵.
۷ - قواس: آگشته: در محکم بسته بود. ابوالعباس گوید: بوالحسن روز خویش بر من دید درِ آگشته را ربود کلید." رک: برهان ص ۵۴، قواس ص ۱۲۶.
۸ - بزخم گر ز بین خسته سرش را بخون آغشته بنگر پیکرش را (عنصری، قواس).
۹ - آیشه بر وزن عایشه وایشه بر وزن بیشه نیز انیشه و آیشنه: جاسوس و چاپلوس باشد. رک: برهان ص ۷۳ و ۱۹۷.
۱۰ - ایستاده میان گرمابه همچو آسغده در میان تنور (معرفی، قواس).
۱۱ - استوه ـ ستوه، سته: افسرده و دلتنگ و بتنگ آمده.
۱۲ - رک: برهان ص ۱۷۹.

آسمانه[۱]: سقف.
آسیمه[۲]: شیفته و خیره و شوریده، گویند سراسیمه یعنی سرشوریده مغز.
آکنده[۳]: پر کرده و اخراسپان.
انجیره[۴]: در کون را گویند. و بعضی جیم عربی گفته‌اند.
اوسه[۵]: ربایش[٦] است و بضم همزه نیز گویند.
انبره[۷]: اشترابکش‌و گویند اشتر آسیاکش، و گویند شتری بود که از رنج بارکشیدن موی ریخته بود و پوستش بی موی شده؛ و شکم را نیز انبره گویند. و دره کوه، و بضم با نیز گویند آنک بهندوی آنرا تالو گویند.
افگانه[۸]: بچه که از شکم برفته بود از آدمی و چهار پای؛ و به غیر همزه و بکسر فانیز گویند.
آشفته: دیوانه و شوریده.
اَنوشه[۹]: پادشاه نوجوان؛ و نیز گویند خوشا او را یعنی طوبی له.
ایفده[۱۰]: بیهوده گوی و سبکسار.
اواره[۱۱]: دیوان و حساب و دور شدن از جایی.
اِماره[۱۲]: همان آواره است.
ازده: کاه گل و نام درختی است، جلو ز میوه اوست.

---

۱ - رک: برهان ص ۴۲.
۲ - رک: برهان ص ۴۴.
۳ - رک: برهان ص ۵۴.
۴ - رک: قواس ص ۸۹، برهان ص ۱٦۷.
۵ - بروزن بوسه: ربودن و ربایش و ربایندگی.
٦ - در نسخه به غلط رباب آمده است. رک: برهان ص ۱۸٦.
۷ - برکران جوی بینم رستهٔ بادام و سیب راست پنداری قطار اشتران انبره (فرخی، قواس) رک: قواس ص ۷۴، برهان ص ۱٦۴.
۸ - افگانه ـ ایگانه و آفگانه: بچه نارسیده که سقط شود: باغنا، کودکامترس کنون بیک آسیب خرفگانه کند. (قواس) رک: قواس ص ۸٦، برهان ص ۱۵۰.
۹ - برهان ص ۱۷۸، قواس ص ۹۸.
۱۰ - قواس: ایفده "بافا" باین معنی آورده و شاهدی هم از ابوشکور نقل کرده است.
این ایفده سری بچه کارآید ای پسر دریاب دانش و سخن بیهده مگوی.
اما برهان طبق مرسوم خود هر دو لغت را آورده است. رک: قواس ص ۱۰۹، برهان ص ۱۹۷.
۱۱ - در اصل به غلط دیوار و حبای ضبط شده است. رک: برهان ص ۵٦، قواس ص ۱۱۹.
۱۲ - رک: اواره، برهان ص ۱٦۰، قواس ص ۹۲.

آماده[۱]: ساخته و پرداخته.
اموده[۲]: آراسته و تمام آمیخته و پرکرده.
آزده[۳]: رنگ کرده، و اژده بازاء بارسی نیز گویند.
آمنه[۴]: پشتوارهٔ هیزم.
اخسمه[۵]: شرابی که از ارزن کنند، یعنی بکنی؛ و بعضی بشین معجمه اخشمه گویند.
اخجمه[۶]: مهر درم.
اخگوژنه[۷]: گویک گریبان، یعنی ماده جوزگره گویک گریبان.
انگله[۸]: جوزگره، یعنی نر آنکه گویک درو کنند در پیرهن و فرجی و قبا.
آژینه[۹]: آسیا زنه یعنی آلتی که بدان آسیا را دندانه راست کنند؛ و در فرهنگنامه ایست آژینه منقار آسیا را گویند.
انکشبه[۱۰]: برزگر پرمایه و صاحب خدمتکاران؛ و بعضی انکشته بتا گفته‌اند که با سرمایه نیز بود و رهیان و کارکنان بسی دارد.
آغازه[۱۱]: نوعی از ساز کفشگران.

---

۱ - هم خود آماده شده برخاسته چنگ او را خویشتن آراسته (رودکی، قواس).
۲ - «قواس: آموده: آراسته و تمام. ص ۱۳۴» نیز رک: برهان ص ٦۲.
۳ - آزده و ازده. رک: برهان ص ۳٦ و ص ۱۴۱.
۴ - هزار آمنه هیزم همه زکوه خسک نهاده‌اند در انبار و من در انبارم (سوزنی، قواس) رک: قواس ص ۱۴۱، برهان ص ٦۱.
۵ - شرابی که از ذرت و جویا برنج و ارزن گیرند و در برهان باسین مهمله و در قواس با شین منقوطه و در معین هم باسین مهمله آمده است. رک: قواس ص ۱۴٦، برهان ص ۲۰.
٦ - اخجه = آقچه: ریزهٔ زر، سکه و مهر درم از طلا و نقره، روپیه.
۷ - قواس: اخگوژنه و جوسک: گویک، گریبان " نیز تکمه کلاه و جامه و گوی گریبان دژ دری فلک که مهر است اخگوژنهٔ کلاه اوباد (احول، رشیدی) رک: قواس ص ۱۵۴، برهان ص ۹۳.
۸ - انگله: گوی گریبان و تکمهٔ کلاه و بعضی گویند حلقه ایست که تکمه و گوی را از آن بگذرانند. نیز رک برهان ص ۱۷۷، قواس ص ۱۵۴.
۹ - "قواس: آژینه: منقار آسیا " چکشی نوک تیزو فولادی که سنگ آسیا را بدان تیز کنند. در جنوب خراسان اَجنّه می‌گویند. رک: قواس ص ۱۷۹، برهان ص ۳۹.
۱۰ - قواس: انگشته: برزگر پرمایه را گویند که خدمتکاران بسیار دارد. کسائی گوید:
از گرازوتش و انگشته بهمان و فلان با نبر زین و دبوسی و رکاب و کمری "ص ۱۸۰.
اما برهان انگشبه و انگسبه و انگشته" را به همین معنی نوشته است. رشیدی هم در ص ۱٦۲ انکِشبه (بکسر کاف) باین معنی آورده است. در راه بیشابور دهی دیدم بس خوب انگشبهٔ اورانه عددبودنه مّر.
رک: قواس ص ۱۸۰، خواشی آقای نذیر احمد، برهان ص ۱۷۵، ۱۷۷ "(رودکی).
۱۱ - رک: برهان ص ۴۷، قواس ص ۱۸۱.

آغرده[۱]: جامه تنگ و تازه بود.
آهنجه[۲]: پهناکش جامه آنکه وقت بافتن حایکان در جامه زنند.
انبارده[۳]: پرو با نعمت.
اَساسه[۴]: التفات یعنی واپس نگریستن.
آگاه[۵]: خبر و دانش.
آرغده[۶]: مرد جنگ آور و گویند ارغنده مرد خشمناک.
آفروشه[۷]: نام حلوائی و دلیده گندم.
انباشته[۸]: پرکرده.
الفغده[۹]: (کسب کرده)[۱۰]
انگاره[۱۱]: خرید شمار، و چون گذشته‌ها بگویند انگاره همی کنند؛ و گویند زان روز که پیش آید آن را پر هول است =بنشین و تن اندرده و انگاره به پیش آر[۱۲].
آرامیده: آرام گرفته و آرامیده هم گویند.
ایوره[۱۳] [۱۴]: آراسته.

---

۱ - "قواس: اغرده: جامهٔ تنگ و پاره را گویند. بزرگی گفته است:
بخاست درد کمرگاه و پشت از سرما — که بستر زیرین تو بود آغرده (سوزنی)
(ص ۱۵۲)" نیز رک: برهان ص ۴۸.
۲ - رک: قواس ص ۱۸۳، برهان ص ۷۰.
۳ - انباشته: رک: برهان ص ۱٦۳.
۴ - اساسه بفتح اول بر وزن نواسه بمعنی نگرسیتن به گوشهٔ چشم و واپس دیدن باشد... بکسر اول نیز گفته‌اند. برهان ص ۱۱۷.
۵ - بدو گفت ای نورسیده جوان — چه آگاه داری زر و زو شبان (فردوسی).
٦ - آرغده و ارغنده: جنگاور و خشمناک. سرپردهٔ سبز دیدم بزرگ — سپاهی به کردار ارغنده گرگ (فردوسی، سروری) قواس نیز شعری از فردوسی شاهد آورده: نهادند آوردگاهی بزرگ — سپاهی به کردار ارغنده گرگ اما در نسخ شاهنامه غرنده است نه ارغنده رک: قواس ص ۱٦۹، برهان ص ۳۲.
۷ - رفیقا چند گویی کو نشاطت — بنگر یزد کس از گرم آفروشه.(رودکی) ۱ رک:برهان ص ۵۰، قواس ص ۱٦۴.
۸ - رک: انبارده.
۹ - الفغده و الفخته از الفنجیدن بمعنی اندوختن است.
۱۰ - در اصل به خطاء اسب کرده "به قرینه تصحیح شد. رک: برهان ص ۵۸.
۱۱ - افسانه و سرگذشت و یادگذشته‌ها کردن... و دفتر حساب و مانند اعمال. رک: برهان ص ۱۷۴.
۱۲ - این بیت نخستین است که بعنوان شاهد در نسخه نقل شده و متأسفانه نادرست است و چون در جائی دیده نشد، تصحیح آن میسر نیست.
۱۳ - ایوزه بر وزن بی‌مزه، به معنی ایوازه است که آراسته و پیراسته باشد و به این معنی با رای بی نقطه هم آمده است.
۱۴ - در اصل "ایوره " هم خوانده می‌شود.

آخته[۱]: کشیده و برآورده.
آکنه[۲]: پنبه که در میان آستر[۳] و اوره در آرند.
انجره[۴]: اتنکن که تخم او طبیبان بکار می‌برند بتازی قریض خوانند.
اوره[۵]: تونی بالانین در لبایچه و قبا.
انداوه[۶]: ماله که آلت اندایش است.
اشنه[۷]: گیاهی است که هندوی چهلیره گویند.
انبوه[۸]: بسیاری و بافته.
استانه[۹]: ستانه در را خوانند.
از[۱۰]: بدانچه چوب پاره کنند بتازی منشار.
اندخسواره[۱۱]: پشتی و آنکه پشت بدویاز گذارند.

بهر بیست و دوم در آنکه یا لست.

آبی[۱۲]: میوه (ای) است که بتازی سفرجل خوانند.
النی[۱۳] [۱۴]: چوب بازوی در و بکسر همزه نیز گویند.
اسپری[۱۵]: باخر آمده.

---

۱ - آخته و آهخته و آهیخته به معنی برکشیدن و بیرون کشیدن شمشیر و کارد و خنجر از غلاف است.
۲ - آگنه: که در میان آستر و ابرهٔ جامه گذارند نیز آکنه: شد زمستان و زجودت بنه‌ای می‌خواهم ابـــــره و آسترو آکنه‌ای می‌خواهم (سوزنی لغت نامه) رک: برهان ص ۵۵.
۳ - در اصل " است " غلط کاتب است.
۴ گزنه دو پایه و سوزان، آن را به عربی نبات النار گویند و تخم آن را قریض خوانند. رک: برهان ص ۱٦٦.
۵ - ابره رویه لباس.
٦ - ماله گل و گچ مالی.
۷ - اشنان: رک: برهان ص ۱۴۱.
۸ - شاید درهم بافته.
۹ - آستانه و ستانه: کفش کن در درگاه خانه.
۱۰ - اژه برفرقم نهاد و گفت چونی گفتمش بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد.
۱۱ - قواس و برهان هر دو اند خسواره با سین مهمله مرکب از اند خس و پسوند "واره" به معنی تکیه گاه و قلعه و حصار و پناهگاه آورده‌اند. سر وری بیتی از لبیبی را شاهد آورده است: زخشم این کهن گرگ ژکاره نـــدارد جــز درت اند خسواره. رک: قواس ص ۱۳۳، برهان ص ۱٦۹.
۱۲ - گلابی، امرود.
۱۳ - اُلنی: چوب بازوی درواز را گویند، برهان ص ۱۵۹.
۱۴ - در اصل "اکنی" هم خوانده می‌شود.
۱۵ - اسپری: نیست شده و معدوم گردیده و آخر شده و بنهایت رسیده. برهان ص ۱۹

اندروایی[1]: آرزومندی.
آمای[2]: پروساخته.
آموی[3]: پر کرده والله اعلم.

گونه دوم در سخنانی که آغاز آن با است بر بیست (و) یک بهر.

بهر اول در آنکه الف است.

بسا[4]: از اضداد است بسیار و اندک و کم کردن و چیزی.
بتا[5]: بگذار و گذارنده.
بکیاسا[6]: تملیت گلیم.

بهر دوم در آنکه با است.

بوب[7]: بساط و فرش

بهر سیوم در آنکه تا است.

بیدخت[8]: زهره.
بیخست[9]: محبوس یعنی بندی و چیزی که از بن یکبارگی برکنده باشند؛ و بفتح خانیز گویند.
بست[10]: کوه.
بت[11]: معروف.
بَخَشت[12]: آواز هر چیزی.

۱- اندروائی: سرگشتگی و حیرانی و آرزو و حاجتمندی و سرنگونی. برهان ص ۱۷۰.
۲- از آمودن: در ترکیبات به معنی آماینده بکار می‌رود.
۳- "آموی:... پر کردن و مملوساختن و امربابن معنی. برهان ص ۴۶۲.
۴- در فرهنگها به معنی اندک نیامده است.
۵- بتاهلاک شود دوست در محبت دوست   که زندگانی او در هلاک بودن اوست (سعدی). در فرهنگها به معنی بهل و بگذار تنها صیغه بکار رفته از فعل بتائیدن شمرده شده است لیکن بعضی ازمحققان آن را مخفف "بهل ـ تا" دانسته‌اند. رک: برهان ص ۲۳۳.
۶-: "قواس: بکیا سا: تملیت نیز گلیم " مؤید: بکیا ساباالکسر تملیت ای گلیم " مدار: بمعنی نمد گلیم و این بیت استاد شاهد: نور بر طور دیده چون موسی   ترک زر کرد و طرح بکیاسا:" رک: قواس ص ۵۵ و برهان ص ۲۹۳.
۷- بوب و بب: فرش، بساط خانه. رک: برهان ص ۳۱۲.
۸- ستارهٔ زهره را گویند که صاحب ملک سیم و اقلیم پنجم است و برهان ص ۳۳۳.
۹- قواس " بیخست: بندی ص ۹۵ " این واژه در برهان به صورت بیخسته آمده است نیز: رک: برهان ص ۳۳۲.
۱۰- تنها به فتح با به معنی کوه هم هست. برهان ص ۲۷۷.
۱۱- (بضم اول): معبود و مسجود کافران باشد که به عربی صنم خوانند و کنایه از معشوق هم هست.
۱۲- بفتح اول و دوم. رک: برهان ص ۲۴۰.

برگست[۱]: بمعنی معاذالله یعنی مبارکه باشد، و بعضی بابا (ی) فارسی گویند.
بَت[۲]: آهار جولاهه.
برغست[۳]: تره ایست بهاری ورغث هم گویند.
بهشت[۴]: باغ و گلزار که درو جمیع آرزوها باشد.
بخت: چرم موزه و کفش و پای‌افزار باشد.
برنجاست[۵]: بومادران[٦]
بلنجاست[۷]: همان بر نجاست (است).

بهر چهارم در آنکه جیم لست.

بوغنج[۸]: سیاه دانه.
بنانج[۹]: یعنی دو زن میان یکدیگر که مردی را باشند و مردی [۱۰]، بیا (ی) پارسی و بعضی بجیم پارسی گویند.
باج[۱۱]: چیزی که زیردستی از زبردستی قبول کند و بدهد و بزاء پارسی نیز گویند.
بشنج[۱۲]: تاب روی.

۱- برگست و برگس و پرگست و پرگس. رک: قواس، ذیل صفحه ۷۵۲ و برهان ص ۲٦۱.
گر چه نامردی است مهر و وفاش بشود هیچ از این دلم پرگس (رودکی)
بهشت چون فلک عالی بصورت همچو مه رخسار فلک چون او بود پرگست، چون او مه بود حاشا. (قطران)
۲- بت بفتح اول. رک: برهان ص ۲۳۳.
۳- برغست، و رغست،-فرغست نیز بلغست: گیاهی بهاری که آنرا در آش می‌ریزند. رک: قواس ص ۳٦، برهان ص ۲۵۸.
۴- جنت ،رضوان، فردوس رک: برهان ص ۳۲٦.
۵- برنجاست: گیاهی باشد که آن را بو مادران گویندو... بجای حرف آخر، تای قرشت هم آمده است. برهان ص ۲٦۴.
٦- در اصل به غلط "پرباران " نوشته شده است.
۷- رک: برنجاست.
۸- رک: برهان ص ۳۱۸، قواس ص ۴۰.
۹- "قواس و سنی انباغ باشد و بنانج نیز گویند. شهید گفته است ":
همه نسازد باداغ عاشقی صبرش چنان کجا ینسازد بنانج باز بنانج: رک: قواس ۱۰۱ برهان ص ۳۰۴.
۱۰- زائد است.
۱۱- مال و اسبابی باشد که پادشاهان بزرگ از پادشاهان زیر دست بگیرند و همچنین سلاطین از رعایا... رسولان رسیدند با ساووباج همایون کنان شاه را تخت و تاج. (نظامی، قواس). رک: برهان ص ۲۰۳، قواس ص ۱۱۰.
۱۲- قواس به معنی "تاب روی " و مؤید نیز به معنی تابش رخسار و ابرو و معین: تابش و طراوت رخسار و آبرو، آورده است. بنظر می‌رسد که "ابرو" به آبرو بدل شده باشد. رک: قواس ص ۱٦۰، برهان ص ۲۸۱۵.

بژوج[۱]: پیدا کردن.
برخفج[۲]: دیو ستنبهٔ لجوج ستیهنده یعنی بد بود و گرانی که در خواب بر مردم افتد و این را بتازی کابوس خوانند و بهند وی اجهاها.
بفج[۳]: خوی که وقت سخن به بیرون افتد.
بلوج[۴]: آن پاره گوشت باشد که بر سر خروس رسته بود و آنچه بر سر تیزی طاق و ایوان و مانند آن کنند.
بلنج[۵]: قدر چیزی.
بج[۶]: که اندرون دهان باشد.
بَرَنج[۷]: آن باشد که برای تاریکی و یا کوری بدست بردن و آوردن بینند.
بسنج[۸]: رخ و بعضی بفتح با گویند.

بهر پنجم در آنکه جیم پارسی است.

بسیج[۹]: قصد و آهنگ و ساز.
برخچ[۱۰]: زشت.
باریخچ[۱۱]: رسنی باشد که دو تا بیاویزند و برونشینند؛ و از بهر بازی بجنبانند، و آنرا بواو، و از پنچ نیز گویند. و بهند وی بنیکهه.
بلخچ[۱۲]: زاک سیاه که بدان خضاب کنند.

۱- بر وزن لجوج: رک: برهان ص ۲۷۶.
۲- برخفج، بر غفج: کابوس، بختک، عبدالجنه. در اصل به غلط " برخفنج نوشته شده است. رک: برهان ص ۲۵۱.
۳- قواس: بفج: لب سطبر را گویند. فردوسی گوید: خروشان ز زابل همی رفت زال فرو هشته بفچ و بر آورده بال. اما در برهان به معنی کف دهان آمده است و رک: برهان ص ۲۹۱، قواس ص ۸۱.
۴- رک: برهان ص ۳۰۰.
۵- اندازه مقدار، مبلغ. رک: برهان ص ۳۰۰.
۶- قواس " بج: رخ " اما در برهان هم به معنی اندرون دهان و گوشت روی نزدیک کنار لب آمده است. رک: قواس ص ۸۱و برهان ص ۲۳۵.
۷- برنج: آن باشد که بسبب کوری یای جهت تاریکی دست خود را بر دیوار یا جایی بمالند تا رهگذر پیدا کنند، برهان ص ۲۸۱ و معین ص ۵۳۸.
۸- بسنج به این معنی نیامده. رک: بج.
۹- رک: برهان ص ۲۸۱.
۱۰- قواس: ورخچ و فرخچ و فژه: زشت... اما برهان برخچ بر وزن اعرج آورده است. رک: برهان ص ۲۵۱، قواس ص ۱۰۵.
۱۱- رک: برهان ص ۲۲۰.
۱۲- بر وزن اعرج. رک: برهان ص ۲۹۷، قواس ص ۷۴۲.

بهر ششم در آنکه خا است.

بلخ[1]: نام شهری است از بلاد خراسان؛ و آوند شراب چون صراحی و قرابه.

برخ[2]: شبنم.

برخ: بهر یعنی بعض از کل.

بهر هفتم در آنکه دال است.

بزند[3]: گیاهی است خوشبوی بهاری که آنرا برغست نیز گویند و بعضی به با (ی) پارسی مفتوحه گفته‌اند.

بنداد[4]: بنیاد.

بیجاد[5]: کهربا و بیچاده نیز گویند.

بند[6]: کمر.

برد[7]: آن باشد که گویند از راه دورشو... بردبری عرین را گویند.

بدرود: وداع بکسر با نیز گویند.

بدرود: خف و آن آنست که آتش از سنگی و آهن درو افتد و سوخته گردد و بغیر و او نیز گویند.

بخرد: مرد دانا و هوشیار.

بلکفد[8]: رشوه.

بلغند: نام ولایتی است از خراسان.

بیهود[9]: برهودست جامه که از نقش آتش رنگ زرد نماید.

برازد: زیبد.

۱- بهای یاسمن و حکریم فرست امروز　　که دوستیم دو بلخ شراب داد ایواز (سوزنی)، قواس نیز رک: برهان ص ۲۹۷، قواس ص ۱۳۸.

۲- رک: برهان ص ۲۵۱، قواس ص ۲۰.

۳- نیز پژند: نوعی از برغست که گیاهی است خود روی و خوشبوی و بهاری. رک: برهان ص ۲۷۶.

۴- قواس، " بنداد: بنیاد خانه " نیز بنلاد. لادر ابر بنای محکم نه　　کـه نگـهدار لاد بـنلاد است. رک: قـواس ص ۱۱۵، برهان ص ۳۰۵.

۵- بیجاد و بیجاده: کاهربا. رک: برهان ص ۳۳۱.

۶-کمر بند و میان بند و پیش از دو صفحه معنی دیگر. رک: برهان ص ۳۰۵.

۷- امراست بدور شدن از راه، برد برد و برد ابرد کلمه‌ای که به هنگام عبور شاه یا امیر در معابر می‌گفتند. رک: برهان ص ۲۵۳.

۸- در اصل "بکلفد: رشوت و پاره را گویند نیز بلکفت و بلکفته. رک: برهان ص ۲۹۹.

۹- نیز پرهود، پر هوده: چیزی که نزدیک به سوختن رسیده و حرارت آتش رنگ آن را تغییر داده باشد. رک: برهان ص ۳۴۳.

بالاد[1]: اسب جنیبت.
بید[2]: درختی است که برگ او بمنزلهٔ تیغ باشد، و آن در هندست و آن درخت بار ندارد چنانکه قایل گوید.
این پنج درخت است که می‌نارد بار   بیدو بده و سرو و سپیدار (و) چنار.
باورد[3]: نام شهریست از بلاد خراسان.
بیرزد[4]: دارو و شیئی است که بیرزه نیز گویند و بتازی قنه.
بسد[5]: معروف که بهند وی بنواری گویند بسّد بتشدید هم آمده است.
بنیاد[6]: بنا و بیخ و ماده.
بشکلید[7]: بینی نشان و رخنه و سر ناخن و انگشت در افکند.
باد[8]: معروف (و) بیست (و) دوم روز از ماه و بیشتر بذال معجمه گویند.

بهر هشتم در آنکه ر لست.

باختر[9]: مغرب و بعضی برعکس مشرق را گویند.
برخور[10]: خداوند برخ و جوانمرد.
بختور[11]: غرنده یعنی آنچه بغرد از ابر و بعضی بضم با گویند بخترو.
ببر: درنده ایست معروف.

۱- نیز: بالا، بالاده، بالاذ، پالاد... اسب جنیبت، است کوتل. رک: برهان ص ۲۲۵.
۲- رک: برهان ص ۳۳۲.
۳- باورد... نام بلده ایست در خراسان. گویند که کیکاوس زمینی به باوردیین گودرز با قطاع مقرر فرموده بود. او این شهر را در آن زمین بنا نمود و بنام خود کرد. رک: برهان ص ۲۳۰.
۴- نیز: بارزد: پیر زد، بیروه و بیرزی: گیاهی است و صمغی مصطکی سبک و خشک و بوی تیزی دارد. برهان ص ۳۳۴.
۵- بسد: به معنی بست که گلزار است و با تشدید ثانی مرجان، حجر بحری: رک: برهان ص ۲۷۹.
۶- رک: برهان ص ۳۱۰.
۷- بشکلید از بشکلیدن: رخنه کردن به انگشت و ناخن و یاکارد، خراشیدن. رک: برهان ۲۸۴. در اصل "بشکلیک".
۸- یکی از عناصر چهارگانه و نام روز بیست و دوم از هر ماه شمسی و نام فرشته‌ای که آن روز بدو تعلق دارد و موکل بر تزویج و نکاح است. رک: برهان ص ۲۰۵.
۹- بهر دو معنی بکار رفته است. در اوستا به معنی شمال و جایگاه اهرمن و دیوان و دوزخ و در پهلوی هم به همین معانی است. امروز به مغرب در برابر خاور گفته می‌شود. رک: برهان ص ۲۰۴، قواس ص ۱۶.
۱۰- قواس: " برخور: جوانمرد باشد. فرخی گوید: ز بس عطا که دهد هر که زو عطا بستد   گمان برد که مرا و را شریک و برخوار است. " رک: قواس ص ۱۱۱، برهان ص ۲۵۲.
۱۱- بر وزن مزدور: به معنی بختور که رعد است و شیر غرنده را نیز گویند. عاجز شود زاشک دو چشم و غریو من ابر بهار گاهی و بختور در مطیر (رودکی). رک: قواس ص ۲۰، برهان ص ۲۳۹.

بشتر[1]: فریشته باران و نبات هم گویند نام میکائیل علیه السلام.
بالار[2]: فرسب و ستون را گویند که بالا پهنا نهند.
بهار[3]: فصلی معروف که آفتاب در حمل بوده و نام بتخانه (ای) در ترکستان و نام رودباری در هندوستان و نام جزیره و گیاهی که آنرا گاو چشم گویند.
بادیر[4]: چوبی را گویند که میان دیوار برآرند و بپا (ء) پارسی نیز گویند.
بخار: دود عفونت و درود گروگرمی که از دهان و از لبیارو آن در زمستان برآید.
باور[5]: راست گویی و راست داشتن.
بِدَر[6]: بیرون.
برور[7]: پیوند.
بناور[8]: رمد و بضم با نیز گویند.
برآور[9]: برآن (برآورنده).
بشتر[10]: دمیدگی در اندام.
بلغور[11]: عصیله و آن طعامی است معروف یعنی کاچی و بعضی گویند بضم باو واو پارسی .
باستار[12]: چنانست که گویند فلان بهمان و بستار هم گفته‌اند.

---

۱ - بر وزن کفتر: نام میکائیل که گویند مأمور رسانیدن روزی خلق است و نام فرشتهٔ موکل باران و نبات و ابر (ظاهراً به معنی اخیر مصحف تشتر باشد) رک: برهان ص ۲۸۲.
۲ - قواس:"بالار: ستون را گویند. " تیر سطبر، شاه تیر که در پوشش خانه بکار رود. رک: برهان ص ۲۲۵، قواس ص ۱۱۷.
۳ - به همهٔ معانی: رک: برهان ص ۳۲۲.
۴ - پادیر پاذیروپا زیر: چوبی که در زیر سقف یا دیواری شکسته فرو برند تا نیفتد، شمعک. رک: برهان ص ٦٥۱. از این واژه در اصل (با) افتاده و "ریر" نوشته شده است. مطابق دیگر فرهنگها تصحیح شد.
۵- قبول و تصدیق سخن: و استوار و راست داشتن رک: برهان ص ۲۳۰.
٦ - مرکب از ب پیشوند بعلاوهٔ در.
۷- قواس: "پروز: پیوند: " نیز پروز. فراویز و سجاف جامه و دامن و سرهای آستین و پوستین را گویند، همچنین جامهٔ پوشیدنی یاگستردنی که از لونی دیگر گرد آن جامه گیرند، وصله‌هاکه بر اطراف جامه دوزند. رک: قواس ص ۱۵۷، برهان ص ۲٦۷.
۸- بناور (بر وزن سراسر): دمل، هر چیز ریشه دار و ژرف. رک: برهان ص ۳۰۴، قواس ص ۱٦۲.
۹ - نیز بار آور: میوه دهنده، بارور. رک: معین ص ۴۹۴.
۱۰ - قواس: " بشتر: دمیدگی "، ورم، آماس، جوش پوستی .رک: قواس ص ۱٦۳، برهان ص ۲۸۳.
۱۱ - قواس: "بلغور: کاچی، نیز بر غول،... گندم نیم کوفته و آشی که از آن پزند. رک :قواس ص ۱۴۴، برهان ص ۲۹۸.
۱۲- باستار و بیستار، قس: فلان و بهمان از مبهمات. رک: برهان ص ۲۲۱.

بر[۱]: بالای چیزی و تن و نزدیک و میوه و نفع و پهنا.
بار[۲]: میوه و کرز و حمل و بارنده و تنگ جامه و جز آن؛ و بزرگ چنانکه گویند بار خدای و بار عام پیدا شدن چنانکه گویند سلطان بار داد و ملاقات، و در آمدن بر کسی چنانکه گویند فلانکس بار یافت، یعنی درآمد و پر کردن چنانکه گویند صحنکی بار کند؛ و ساختن ارشربه مطربه چنانکه باریکنی؛ و حاجت چنانکه گویند در بار وعیده که نویسندگان می‌نویسند.
بور[۳]: تذرو [۴] (و) اسبی که رنگ او بر رنگ اشقر بود و فش و دم او سپید باشد و گویند بور عین اشقر است.
باهار[۵]: باردان و آن آوند است که بتازی و عاء گویند.
بلغار[٦]: نام ولایتی است در ترکستان که آنجا خوبان باشند، و آن زمین سرد سیر است که آنجا طوطی نزید، و پوستین مخصوص که آنرا بلغار گویند.
بربر[۷]: نام زمینی است در مغرب جای خوبان. مردمان آن دیار اسمر[۸] رنگ باشند.
بزنر[۹]: نر گوسپند بتازی تیس گویند.

بهر نهم در آنکه زا است.

بَرز[۱۰]: زیبائی و ماله که بدان گل کنند و بالای و کشت و کشاورزی.
باز[۱۱]: بازوگشاده و فریشته و نام شکره ایست و رجعت و این که بتازی باع گویند و باج که از

۱ - رک: برهان ص ۲۴۵.
۲ - بار... چند معنی دارد بیخ و بن هر چیز ـ مرادف کار جای انبوهی و بسیاری چیزی (دریا بار)... بارنده و امر بآن ـ میوه و ساز مطربان آرد برنج و... آنچه باز رو نقره در گداز نهند... آنچه نویسندگان نویسند... شاخ تکلیف شاق. برهان ص ۲۱۴.
۳-تذرو، و اسب سرخ رنگ.
۴ - افتادگی دارد " و اسبی که " به قرینه افزوده شد. رک: برهان ص ۳۱۴.
۵ - باردان و ظرف و آوند. در اصل "باز دادن " بقرینه تصحیح شد. رک: برهان ص ۲۳۰.
٦ - رک: برهان ص ۲۹۸. (تنها به معنی پوستهای رنگین دباغی شدهٔ خوشبوی).
۷ - رک: برهان حاشیهٔ ص ۲۴۸ و دائره المعارف اسلام.
۸ - در اصل "اثمر ".
۹ - گوسفند معمولاً به انوع میش نر و ماده اطلاق می‌شود و بز نر یا نر بز را گوسفند نمی‌گویند در فرهنگها هم چنین معنی و ترکیبی نیست. رک: برهان ص ۵۱۹ ذیل "بز".
۱۰ - برهان ص ۲۵۴. در اصل "بوز " غلط کاتب است. نیز بُرز .
۱۱ - باز: پرنده ایست مشهور... گشادگی میان هر دو دست... که به عربی بارع گویند... و شیر و جب و تکرار و بازنده و بازی کننده و گشاده و نشیب و باز ماندن و تمیز کردن ـ میان دو چیز و جدائی و عکس و قلب و شراب و سوی و طرف و گذر گاه میل و باج و خراج. نیز معین ص ۴۵۲ ـ برهان ص ۲۱۷.

تاجر ستانند و کرمد یعنی رشوه و خراج که بتغلیب بر تاجر نهند.
بوز[۱]: بلندی بالا (ی) مردم و تنهٔ درخت و بلندی مجرد و ماله زمین که مسی بهندوی گویند.
بندرز[۲]: جوال دوز و بعضی بضم با گویند.
بگماز[۳]: مهمانی شراب نبیند و غم و اندوه و این در رساله نصیر ایست و نیز گویند سیکی باشد و گویند سیکی برو گفته‌اند... بگماز مهمانی است.
برموز[۴]: علف و بعضی ببا(ء) پارسی گویند.
براز[۵]: زیبا.
بچیز[۶]: کهین.
بروز[۷]: جامهٔ پوشیدنی و یا گستردنی که لونی پس از لونی بود.
بروز[۸]: پیوند که در جامه کنند و جامه بهر رنگی که بگرد جامه بدوزند یعنی (وصله و پیوند و بعضی ببا(ء) پارسی گویند.
بشنیز[۹]: بومادران و آن بهندوی بومادران گویند و باها و بکسر با نیز گویند.
بز[۱۰]: گوسپند.
بیواز[۱۱]: مرغ شب پرک.
بوز[۱۲]: تنهٔ درخت.

بهر دهم در آنکه زا (ء) پارسی است.

---

۱ - بوز به معنی تنهٔ درخت و زنبور سیاه و اسب نیله و جلد و تندونیز و شخص نیز فهم و کپک و... آمده اما ظاهراً در اینجا با معانی «برز» در هم آمیخته است.

۲ - قواس: بند وز: جوال دوز "، اما برهان بند رز آورده است. رک: قواس ص ۱۷۹. برهان ص ۳۰۶.

۳ - قواس: "بگماز: مهمانی شراب بود. فردوسی گفته است. به بگماز بنشست یکروز شاه همیدون بزرگان ایران سپاه. ص ۱۰۰ " اما بیشتر فرهنگها به معنی مهمانی شراب و غم و اندوه هر دو آورده‌اند. رک: برهان ص ۲۹۴.

۴ - قواس: "بر موز، علف. ص ۱۴۳ " نیز رک: برهان ص ۲۶۳.

۵ - براز ریشهٔ " برازیدن " است که به معنی زینت و زیبائی و نیکویی است اما معنی صفتی "زیبا" ظاهراً ردست نیست. رک: برهان ص ۲۴۶.

٦ - کهین و کوچکترین و کمینه و کمترین هر چیز. برهان ص ۲۳۷.

۷ - برور و بروز: فراویز و سجاف جامه و دامن و سرهای آستین پوستین و مخفف بارو و برادر (زند و پازند) برهان ص ۲٦۷ و ص ۳۹۳.

۸ - رک: بروز.

۹ - قواس: "بشنیز: بو مادران ص ۴۰. " نیز رک: برهان ص ۲۸۵.

۱۰ - رک: برنز.

۱۱ - بیوازو: شب پره باشد که آنرا مرغ عیسی گویند و به عربی خفاش. برهان ص ۳۴۱.

۱۲ - رک: برهان ص ۳۱٦.

بژ[۱]: زمین پشته بلند یعنی دک بلند و گویند دکی که جوی و لب آب پاره می‌کند و بیرون می‌آید و بعضی ببا(ء) پارسی گویند.

بهر یازدهم در آنکه سین است.

برجیس[۲]: مشتری.
بلکس[۳]: سردیوار.
بالوس[۴]: کافور مغشوش و ببا(ء) پارسی و شین معجمه نیز گویند.
برجاس[۵]: نشانه تیر که بلند بر آرند برنی نیزه و یا چوبی یعنی آماج.
بامس[۶]: پای بسته چیزی به بند کردن چنانکه گویی فلان پای بسته تست یعنی بسببی از حالها از آنجا که نه خوش باشد رفتن و نه بتواند بودن و بکسر میم نیز آمده است.
بخس[۷]: پژمرده شدن چیزی که در عشرم[۸] بود و سستی.
بسباس[۹]: دارویی است که بهندوی جای بنری گویند.
بوس[۱۰]: بولا بود و فروتری کردن... و بزبان کسی را فرو سائیدن و بعضی ببا(ء) پارسی گویند.
بلوس[۱۱]: فریب.

بهر دوازدهم در آنکه شین است.

بوش[۱۲]: کروفر را گویند.
براش[۱۳]: به معنی پریش است و ببا (ی) پارسی نیز گویند.

---

۱ - بژو بزوپژ: زمین و پشتهٔ بلند و تیغ کوه. رک: برهان ص ۲۷۱، ص ۵۲۵.
۲ - برجیس: یکی از نامهای ستارهٔ مشتری. چشمهٔ آفتاب و زهره و ماه   تیر و برجیس و فرقد و بهرام (خسروی) برهان ص ۲۵۱.
۳ - قواس: " بلکس: سر دیواری ص ۱۲۴ " باشین و حرف آغازین "ن" هم آمده است و نیز رک: برهان ص ۲۹۹.
۴ - بالوس: پالوس، پالوش، بالوش. کافور تو بالوش شد و مشک همه ناک   آلود گیت در همه ایام نشد پاک. (رودکی) قواس رک: قواس ص ۱۸٦، برهان ص ۲۲۷.
۵ - نیز رک: برهان ص ۲۵۰.
٦ - رک: برهان ص ۲۲۷.
۷ - در اصل " بخفس که ظاهراً خطای کاتب است و پخس: پژمرده، فراهم آمده، پوستی که از حرارت آتش چین چین و در هم کشیده و پژمرده باشد. و بر هم آمدن دل و گدا زو رنج و تابش و عشوه و خرام و زراعت دیم. برهان ص ۲۴۰.
۸ - چنین است در اصل و مفهوم نشد.
۹ - نیز: بز باز... رازیانه. برهان ص ۲۷۷.
۱۰ - بوسه، ماچ، قبله. برهان ص ۳۱۷.
۱۱ - بر وزن عروس: فریب و خدعه و... فروتنی. برهان ص ۳۰۱.
۱۲ - قدرت داشتن و کرو فرو خود نمائی. برهان ص ۳۱۷.
۱۳ - براش بر وزن و معنی خراش و زخم و پاشیدن و فرو نشاندن. برهان ص ۲۴۷. " در اصل " برایش "

بندش[۱]: باغنده.
بَچَش[۲]: نرمهٔ بینی و سستی.
بزارش[۳]: گدازش.
بریش[۴]: بریدن شکم که بپیچد و براند.
برخاش[۵]: کارزار یعنی جنگ و شور و فریاد و بعضی ببا(ی) پارسی گویند.
بَش[۶]: بند آهنین و یاسیمین و یا مسین که بر صندوقها نهند و بر درها زنند و بمسمار بدوزند از بهر محکمی.
بُش[۷]: موی گردن و فرومایه و ناقص.
بالش[۸]: مسند و بالشت.

بهر سیزدهم در آنکه غین است.

بناغ[۹]: دبیر و ما شوره زنان.
برغ[۱۰]: رود آب و گویند بند آب.
بَزَغ[۱۱]: رنگ آب و غوک.
بشترغ[۱۲]: اسپرک و آن گیاهی است که جامه‌ها را بدان سبز کنند و بضم با نیز گویند.

---

۱ - گلولهٔ پنبهٔ حلاجی شده که برای رشتن آماده شده باشد، نیز گندش. برهان ص ۳۰۷.
۲ - (بر وزن حَبَش): نرمی و پرهای بینی و سستی و رنج و مشقت. برهان ص ۲۳۶.
۳ - قواس: " بزارش: گدازش. " این لغت در برهان نیامده اما مؤید آن را به معنی گزارش " نوشته است. رک :قواس ص ۱۶۰.
۴ - در اصل " بریش "که غلط نویسنده است. بُرَیش" (بضم اول): بریدن و برش و راندن شکم، اسهال. رک: قواس ص ۱۶۱، برهان ص ۲۷۱.
۵ - این واژه با "ب" دیده نشد. برهان ص ۳۷۹.
۶ - قواس: "بش: طرف باشد که بر بند کمر و برجبین کنند. فردوسی گفته است: چرا گفت بگر فتمش زیر کش همی برکمر ساختم بند بش." نیز برهان: بش: مطلق بند عموماً و بندی که از آهن و برنج... بر صندوقها زنند. رک: قواس ص ۱۷۴، برهان ص ۲۸۲.
۷ - (بضم اول): کاکل آدمی و موی گردن ویال اسب و ناقص و نا تمام. نیز فش، پش و بش. برهان ص ۲۸۲.
۸ - رک: برهان ص ۲۲۵.
۹ - قواس: بناغ: تار ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود، ماسوره و سنی هو، هم شوی "دبیر و نویسنده. رک: قواس ص ۱۸۳، برهان ص ۳۰۴.
۱۰ - نیزورغ، وارغ: "بندی از چوب و خاک و خاشاک که در پیش آب می‌بندند. برهان ص ۲۵۸، قواس ص ۲۴.
دل برد مرا نیز بمردی نشمرد　　گفتا که چه سود است که ورغ آب ببرد. (فرخی)
۱۱ - بزَغ وبسه :رنگ آب. قواس ص ۲۴ " بزغ = وزغ: قورباغه ـ و بندی که در پیش آب بندند.... نیز رک: برهان ص ۲۷۳.
۱۲ - "بشترغ: اسپرک. قواس،ص ۴۸ "گیاهی که بدان جامه‌ها را رنگ کنند.نیزرک: برهان ص ۲۸۳. دراصل"بشتوغ".

بالغ[۱]: نام ولایتی است در بلاد شمال.

بهر چهاردهم در آنکه کاف است.

بُک[۲]: بی هنری و رعنانی.
بشک[۳]: ژاله و برق و عشق به معنی باشد و درختی است معروف.
بردک[۴]: افسانه و لغز که جنسی است از معما و بعضی بضم با گویند و در فرهنگنامه ایست بنون لغز و افسانه.
بوک[۵]: آن کلمهٔ استثناء و غله زاری که جایی پنهان کنند و برسر خاشاک اندازند.
برندک[۶]: پشتهٔ کوه خرد در میان دشت.
بسک[۷]: گیاهی است که آن را اکلیل الملک خوانند.
بسک[۸]: دسته جو و گندم درووده.
بشتک[۹]: خمره بفتح با نیز گویند.
*بلشک[۱۰]: چوب بریان یعنی چوبی که در بریان کنند و تنور نهند و بسین مهمله هیز گویند.
بساک[۱۱]: تاجی که از گلها و اسپر غمها بافند و بهندوی سیهره گویند.
بچشک[۱۲]: طبیب و گیاه فروش و بکسر جیم و با نیز گویند.

۱ـ (بکسر لام): از شهرهای کشور چین که خان بالغ هم گفته می‌شود. رک: برهان ص ۲۲۶ و حاشیهٔ آن.
۲ـ بک (بضم اول): رخساره و روی و نوعی کوزه و بی هنری و بی عقلی. برهان ص ۲۹۲ در قواس به این معانی نیامده است.
۳ـ بشک: عشوه و غمزهٔ خوبان و شبنم و برق و تگرگ وپرده... و نام درختی، و موی مجعد و موی پیش سر و برهان ص ۲۸۳. در قواس به معنی دستهٔ جو و گندم و پرده... نام درختی، و موی مجعد و موی پیش سر. برهان ص ۲۸۳. در قواس به معنی دستهٔ جو و گندم درووده آمده است. رک: قواس ص ۵۵.
۴ـ قواس: "کردک و بردک: افسانه. چربک و نردک: لغزچیستان. ص ۱۸۸." دربرهان به معنی افسانه و اغلوطه و لغزو چیستان و بعضی فرهنگها (بفتح) به معنی افسانه و (بضم) به معنی لغز و معما نوشته‌اند و رک: برهان ص ۲۵۳.
۵ـ مخفف " بود که": مگر، که کلمهٔ استثنا است... و جایی یا چاهی که غله در آن پنهان کنند. برهان ص ۳۱۹.
۶ـ عین عبارت متن منقول از قواس است و برندک = پرندک: کوه کوچک و پشتهٔ کوچک. رک: قواس ص ۳۱، برهان ص ۲۶۶.
۷ـ "بسه و بسک: اکلیل الملک. قواس ص ۴۳" در اصل " بستک " تحریف کاتب است. نیز رک: برهان ص ۲۸۰.
۸ـ رک: برهان ص ۲۸۰.
۹ـ قواس: " بشتک: خمره " نیز برهان به معنی مرطبان و خمرهٔ کوچک. در اصل "بشکه " غلط واضح کاتب است و رک: قواس ص ۱۳۷، برهان ص ۲۸۳.
۱۰ـ قواس: "بلسک: چوب با بزن. ص ۱۴۰ "، برهان: بلشک: به معنی آخر بلسک است که چوبی یا سیخ گنده‌ای باشد که بدان بریان دو تنور آویزند. ص ۲۹۷ " در اصل " بلشک".
۱۱ـ رک: برهان ص ۲۷۷.
۱۲ـ حکیم و طبیب و گیاه فروش، پزشک. برهان ص ۲۳۶.

بلونک[1]: شمشیر چوبین و بضم با نیز گویند.
بنجک[2]: باغنده بزرگ از آن پنبه یعنی کاله.
باک[3]: التفات یعنی واپس نگریستن.
بنجشک[4]: گنجشک خانگی که بتازی عصفور گویند.
بیلک[5]: تیم[6] شکاری.
بهرک[7]: ریم و گره که در تن افتد.
بندک: باغنده.
بوک[8]: بواوپارسی پده باشد که بدو آتش زنند و بعضی ببا(ء) پارسی گویند.
بُلک[9]: گنجشک طرفه باشد.
باسک[10]: (بفتح سین) فاژه و بعضی به با پارسی و فتح و ضم سین گویند.
برمک[11]: نام مردی.
برک[12]: ستارهٔ سهیل و ولایتی است که قطب جنوبی آنجا نموده می‌شود. گویند ستاره بزرگ و یا قطب است و بعضی سهیل را گویند.

بهر پانزدهم در آنکه کاف پارسی است

برگ[13]: کار و ورق درختی و ساختگی و اسباب.

---

۱ - رک: قواس ص ۱۷۲، برهان ص ۳۰۲ این واژه در فرهنگهای جهانگیری و رشیدی و مدار الافاضل به صورتهای بکوک و بکونک و بکونه و بنوک و بنونه و بلوک ضبط شده است.
۲ - در اصل "پنحک" بنجک: پنبه محلوج و گلوله کرده جهت رشتن. بندک، بندش، غنده برهان ص ۳۰۵
۳ - رک: برهان ص ۲۲۳.
۴ - رک: برهان ص ۳۰۵.
۵ - تیری که پیکان آن دو شاخه باشد، نوعی پیکان که مخصوص شکار بوده است.
٦ - چنین است در اصل شاید " تیر شکاری".
۷ - آبله و پینهٔ دست و پا که بر اثر کار سخت ایجاد می‌شود وریم و چرک. رک: برهان ص ۳۲۵.
۸ - بوک:... نوعی از آتشگیره هم هست. برهان ص ۳۱۹.
۹ - (بضم اول): چشم بزرگ بر آمده و (بکسره اول) تحفه و ارمغان و همچنین هر چیز نو را در عربی طرفه خوانند... و گنجشکی که طرفه باشد. برهان ص ۲۹۹.
۱۰ - قواس: " باسک و آسا: فاژه. ص ١٦٠" خمیازه و دهان دره نیز. رک: برهان ص ۲۲۱.
۱۱ - رئیس، رئیس روحانیان بودایی؛ برمک پدر خاله و او پدر یحی وزیر مشهور هارون الرشید بود. رک:برهان ص ۲٦۳
۱۲ - برک = پرک: ستارهٔ سهیل و نام ولایتی که قطب جنوبی آنجا نموده می‌شود. و... برهان ص ۲٦۰.
۱۳ - رک: برهان ص ۲٦۰.

بِشنِگ[۱]: سوراخ کن نجار یعنی ابزار درود گر که بدان سوراخ کند.
باجنگ[۲]: دریچهٔ خورد.
ببتگ[۳]: پاره از خوشهٔ خرما و انگور و پتک و پتینگ نیز گویند.
بیناسگ[۴]: دریچه.
برنگ[۵]: درای یعنی جرس و کلنگ و ذخیره و بعضی برنگ (که) کلند است بزاء معجمه گویند و برنگ که ذخیره است بدو قسمت گویند.

بهر شانزدهم در آنکه لام است.

بکشول[۶]: مرد جلد و قوی و سختی کش و حریص بر کار.
بَشَل[۷]: کژک یکیدن؟
بیل[۸]: بدان چوبی که کشتی رانند یا گلوله‌ها و کشت بکشند آلتی است مانند میتین سر پهن و دسته او راست است هئیت بیل کشتی.
بل[۹]: به معنی بهل یعنی بگذار.
بلکل[۱۰]: آب شیر گرم و بعضی بلکک (بدو کاف) گویند.
بال: بازوی آدمی و شهپر مرغان.

بهر هفدهم در آنکه میم است.

۱- آلتی که سرش مانند کلنگ دراز است و برای سوراخ کردن دیوار بکار می‌رود و اسکنه و تیشهٔ بنائی و نجاری برهان ص ۲۸۵.

۲- نیز پا چنگ: روزنه و دریچه کوچک. برهان ص ۲۰۴.

۳- "بپتک: پاره‌ای از خوشه انگور خرما. قواس ص ۵۲" نیز رک: برهان ص ۲۳۱.

۴- "بیناسک: دریچه. قواس ص ۱۲۴" نیز برهان و بیشتر فرهنگها با کاف عربی نوشته‌اند. برهان ص ۳۴۱.

۵- برنگ و درای: جرس باشد، عطا گوید: بانگ درای اشتر راهت شنیده‌ام   هستم هنوز آرزوی بانگ آن درای قواس. " برنگ بر وزن خدنگ: جرس و درای و غلق در خانه و کلید "و بضم اول و ثانی". اندوخته و ذخیره و پس انداز... برهان ص ۲٦٦.

٦- مرد چست و چابک و هشیار و قوی هیکل و حریص در کارها... رک: قواس ص ۱٦۷، برهان ص ۲۸۴. بهر کار بیدار و بشکول باش   به شب دشمن خواب فرغول باش (اسدی).

۷- بشل: جدل و در آویز: ابوالقاسم مؤدب گفت: شرم بیکسو فکن ای عاشقا   خیز بدان مستحل اندر بشل. قواس ص ۱۰۷ " نیز رک: برهان ص ۲۸۴.

۸- بیل باغبانان و پا روی کشتیرانان.

۹- در اصل " برهن " رک: برهان ص ۳۳۹.

۱۰- رک: برهان ص ۲۹۴. قواس " بلکک: آب شیر گرم. "بلکل (بر وزن مصقل) به معنی بلکک است که آب نیم گرم باشد. برهان ص ۲۲۹.

بافدم[۱]: عاقبت کار.
بادژم[۲]: بیهوده و کار باد داده باشد.
بهرام[۳]: مریخ و روزی از ماه پارسیان و گویند بیستم روز از ماه.
بلخم[۴]: فلاخن.
بوم[۵]: مرغی مشهور که شب بیند و روز کور شود و زمین نارانده از بنیاد.
بزم: مهمانی و مجلس شادی و شراب.
بشترم[۶]: دمیدگی اندام.
بخم[۷]: نام ولایتی است که آنجا مشک شود.
بشتالم[۸]: طفیلی.
بام[۹]: رده بالا (ی) سقف.
بدرام[۱۰]: همیشه.
بم[۱۱]: رود ستبر و بانگ بلند.

بهر هژدهم در آنکه نون است.

برمایون[۱۲]: نام گاو فریدون و آنرا بز مایه هم گویند.
برمگان[۱۳]: موی زهار.
برزن[۱۴]: کوچه و محلت، و صحرا نیز گویند.

۱- آخر و انجام و پایان کارها و برهان ص ۲۲۳.
۲- (به ضم را): بیهوده و تباه از کار باز مانده و کارهای عبث و بیهوده و برهان ص ۲۰۹.
۳- نام روز بیستم از هر ماه شمسی و نام ستارهٔ مریخ که در آسمان پنجم است. نیز و هرام از ایزدان دین زردشتی، یزد مهر و پاسبان عهد و پیمان برهان ص ۳۲۴.
۴- رک: قواس ص ۳۱،برهان ص ۲۹۷.
۵- زمین نارانده و شیار نکرده و جغد یا شب پره، شبکور، برهان ص ۳۱۹.
۶- جوشش و دمیدگی همراه با خارش که در اندامها پدید آید نیز بسترم. برهان ص ۲۸۳.
۷- (بر وزن عجم): ولایتی که مشک خوب از آنجا آورند. برهان ص ۲۴۱.
۸- منسوب به مردی به نام " طفیل اعراس: " ار مردم کوفه و به معنی مهمان ناخوانده وانگل. برهان ص ۲۸۲.
۹- قس: پشت بام. رک: برهان ص ۲۲۷.
۱۰- (بر وزن اندام) همیشه و مدام و خوش و خرم و آراسته برهان ص ۲۴۳.
۱۱- آوای خش. و درشت همیشه و مدام و خوش و خرم و آراسته برهان ص ۲۴۳.
۱۲- نام مادهٔ گاوی که فریدون را شیر می‌داد. نیز بر مایه. برهان ص ۲۶۲.
۱۳- (با کاف فارسی بر وزن قلمدان): موی زهار، موی عانه. رک: برهان ص ۲۶۳.
۱۴- تن برهنه گریزم از برزن تا دهد جامهٔ ملّون خویش. (سوزنی) رک: قواس ص ۱۲۱.
با نیکوان بر زن اگر بر زند بحسن هر چند بر زنند هدومیر بر زن است.(یوسف عروضی)

بهمن[1]: آفتاب درد لو که آنرا بهمن ماه گویند، و نام پادشاهی که پسر اسپند یار بود، و نام گیاهی است که آنرا بهمن چینی گویند و آن دو گونه است سپید و لعل؛ به هندوی اسکنده. زنان و مردان بجهت قوهٔ باه و فربهی بخورند و در اندام مالند و نیز بهمن دوم روز از ماه را گویند.

بنوان[2]: خرمن بان یعنی نگاهبان خرمن بفتح نیز گویند.

بکهوچتان[3]: خرپشته، و بو او عربی نیز گویند و بعضی بفتح‌ها گویند.

بابزن[4]: گردنای بریان کن باشد یعنی سیخ کباب آهنین.

برغمان[5]: اژدر یعنی مار بزرگ.

بیژن[6]: نام پهلوان کیخسرو.

بریون[7]: درد که پوست وره کند و بعضی ببا(ء) پارسی گویند.

باستان: کهن

بخسان[8]: گرازان.

بهین[9]: توانگری و یافت.

بنکن[10]: سرباز زدن از خوردن از غایت سیری؛ و در فرهنگنامه آورده است. بنکن نوعی از ساز برزگری است یعنی تختهٔ سیار که بهند وی برو گویند صحیح آنست که بنکن ماله است و نیز بکاف پارسی کلور گویند.

بوگان[11]: زهدان.

۱- بیخی سپید یا سرخ رنگ مانند زردک در گذشته، به نام بهمن سپید و بهمن سرخ در طب سنتی کار برد داشت، درد استانهای ایرانی نام پسر اسفند یارین گشتاسب و ملقب به دراز دست. نیز نام یازدهمین ماه از سال شمسی و روز دوم از هر ماه. برهان ص ۳۲۷، معین ص ۶۱۴.

۲- نگهدارندهٔ اموال و زراعت و خرمن بان. برهان ص ۳۱۰.

۳- (بر وزن منصور خان: خرپشته. نیز رک: قواس ص ۱۳۳، برهان ص ۲۹۳.

۴- بابزن (در اصل با ذال): سیخ کباب از هر جنس که باشد. برهان ص ۲۰۲.

۵- مار بزرگ و اژدها. برهان ص ۲۵۹.

٦- پسر گیو و خواهر زاده رستم که معاصر کیخسرو بوده است. برهان ص ۳٦٦.

۷- (بر وزن دویدن): بیماریی همراه بار خارش، گر، جرب قو باء، نیز پریون (بر وزن دلخون). برهان ص ۲۷۱.

۸- نیز پخسان: پژمرده و رنج دیده و گدازان و عشوه کنان و خرامان. برهان ص ۲۴۰.

۹- بهترین و گزیده هر چیز و توانگری یافتن و نیکو، بهینه، خوب. برهان ص ۳۳۰.

۱۰- (در برهان به فتح اول و در معین به ضم اول): آهنی پهن که دسته‌ای چوبین بر آن نصب کرده‌اند و زمین را با آن همواره کنند. برهان ص ۳۰۹.

۱۱- نیز بویگان و پویگان: بچه دان، زهدان، رحم. برهان ص ۳۱۹.

بلکن[۱]: سر دیوار را گویند.
بروسان[۲]: گروهها(ی) آدمی.
بومهن[۳]: زلزله.
ببربیان[۴]: نام قبا(ی) رستم دستانست و گویند ببربیان دیبای منقش که هر زمان رنگی دیگر نماید در روم بافند و فردوسی گوید خفتان رستم است یعنی جوشن رستم است که پلنگینه بود.
بزمان[۵]: دژم یعنی غمگین و اندوهگین و آرزومند و بباء پارسی هم گویند و یعنی یکی ازین دو عربی و یکی پارسی گویند.
بریزن[۶]: غربال.
باژبان[۷]: طایفه(ای) اندو ایشانرا ترکان نیز گویند.
بخجویان[۸]: نام ولایتی است.
بارمان[۹]: نام مردی است از پهلوانان
بشیون[۱۰]: سمین یعنی فربه.
برین: بزرگ و بالان[۱۱].
بکتومن[۱۲]: نام مردی است.
بیابان[۱۳]: طایفه‌اند که اعتبار ندارند.

---

۱ - سر دیوار و منجنیق. برهان ص ۲۹۹.
۲ - مطلق امت از هر پیامبر و گروههای مردم از هر جنس. برهان ص ۲۶۷.
۳ - نیز بو مهین: زلزله، زمین لرزه. برهان ص ۳۲۰.
۴- خفتان و جامهٔ جنگی رستم و دیبای منقش رومی که هر ساعت به رنگی نماید. برهان ص ۲۳۱.
تهمتن بپوشید ببربیان   نشست از برژنده پیل دمان. (فردوسی)
۵ - میل و خواهش، سست و اندوهگین، مخمور وبی دماغ.
٦ - نیز پرویزن: غربال ـ ترشی پالا. برهان ص ۲۷۱.
۷- شخصی که باج و خراج از مردم می‌گیرد و او را باژ دارهم می‌گویند و طایفه‌ای از ترکان. برهان ص ۲۱۹.
۸- ظاهراً تصحیف نخجوان باشد.
۹ - یکی از پهلوانان تورانی. برهان ص ۲۱٦.
۱۰ - بشیون و بشبیون: فربه که نقیض لاغر است. برهان ص ۲۸۲ و ص ۲۸٦. در اصل " بشیمون " غلط کاتب است.
۱۱ - ظاهراً "بالایین ".
۱۲ - این واژه بنظر نرسید لیکن بکتوسان را برهان نوشته است که "نام مردی دانا و فهمیده و نام شاعری هم بوده است" برهان ص ۲۹۲.
۱۳ - بیابان به معنای دشت و صحرای بی آب و علف است و جز این چیزی در فرهنگها دیده نشد.

بون[۱]: زهدان بتازی رحم گویند و گروهی گویند که روده گوسپندانکه سرگین درو بود.

بهر نوزدهم در آنکه ولو لسعه.

بنو[۲]: خرمن بضم و فتح.
بتّو[۳]: مقمع و ا ن روغن دبه است یعنی دبه و گلابیان بدان گلاب در آوندکنند و آنکه طریق قبه بر سر چیزی باشد چنانکه بر سر تازیانه و عصا و بر سر با تنگان و آنچه مانند آن باشد و بکسر نیز گویند.
برمو[۴]: انتظار.
بانو: عروس خانه آرا که بترکی خاتون گویند.
بالو[۵]: زخ بعضی به با (ی) پارسی گویند.

بهر بیستم در آنکه‌ها لسعه.

برواژه[۶]: خوردنی است که بعد از رفتن قومی در غیبت قومی بپزند و آتش که پیش عروس افزوزند.
برواره[۷]: رهی که برای در آمد در خانه به غیر دربود و حجرهٔ دیگر و این را بر باره نیز گویند.
بیله[۸]: زمین گشاده میان دو شاخ آبرود و دریا بباء عربی نیز گویند.
بخنوده[۹]: برق و بضم و باو نون نیزگویند.
باشامه[۱۰]: سرپوش دامنی و چادر.
بلاده[۱۱]: فاسد کار.

---

۱ - نیز رک: برهان ص ۳۲۰، معین ص ۵۰۶.
۲ - خرمن هر چیز اعم از گندم و جو و کاه و غیر آن. برهان ص ۳۱۰.
۳ - قیف، قبه و گوی سر عصا و قمچی، سنگ درازی که داروها را بدان سایند. مقمع. برهان ص ۲۳۴.
۴ - رک: برهان ص ۲۶۳.
۵ـ "بالو: ژخ. شاکر بخاری گوید: ای عشق ز من دور که بر دل همه رنجی   چون بر زبر چشم یکی محکم بالو. قواس " رک: قواس ص ۱۶۲. برهان ۲۲۶.
۶ـ توشه و طعامی که کسی همراه برد یا از پس او فرستند و آتشی که پارسیان به شب عروسی بیفروزند. برهان ص ۲۶۷.
۷ـ بالا خانه و حجرهٔ بالای خانه، خانهٔ تابستانی بادگیرد ارو راهی غیر از راه متعارف که از آنجا نیز آمد و شد توان نمود. برهان ص ۲۶۷.
۸ - خشکی و جزیرهٔ میان دریا و رودخانه و... برهان ص ۳۴۰.
۹ - برق که از تصادم ابرها حاصل می‌شود، رعد، آذرخش. برهان ص ۲۴۱.
۱۰ - چادر و معجری که زنان بر سر اندازند، روسری، چارقد. در یده ماه پیکر جامه در بر   فکنده لاله گون با شامه از سر. رک: قواس ص ۱۵۰، برهان ص ۲۲۱.
۱۱ - فاسق و بدکار و مفسد و مفتن، بلایه. برهان ص ۲۹۵.

بلایه[1]: نابکار و دشنام ده.
بسخده[2]: سازواری و مردی ساخته شده.
بنخسته[3]: درمانده.
بنه[4]: اتباع ورخت خانه را گویند چنانکه بنگاه یعنی جای رخت بسغده را گویند و بندار یعنی خانه دار.
بنفشه[5]: رستینه است سبز خوسبوی و خمد ارکر کوع و سجود و بگوشه چشم نسبت کنند و بد و نالی و کبودی نیز گویند گلی است با سرهٔ زمین تشنه زار.
بابونه[6]: شکوفه که بهند وی گلی گویند و بتازی با پونج.
بزغه[7]: آنچه شاخ بد و افکند.
باره[8]: اسب مشهور شده و حجره حجره بالا.
برمخیده[9]: فزرندان عاق.
باخسه[10]: برواره آنکه از غیر راه جای در آمدن بود، ببا(ء) پارسی نیز گویند.
برشه: کنجد آرد کرده و گویند کنجاره، و بعضی ببا(ء) پارسی گویند.
بوره[11]: شکر بسته.

---

۱ - رک: بلاده (همین متن).
۲ - آماده و ساخته و مهیا: برود اندرون نابسخده شدن   نباید که نتوانش باز آمدن. رک: قواس ص ۱۰۸، برهان ص ۲۷۹.
۳ - بیخسته (بروزن بیدسته): درمانده و عاجز و محبوس و بندی در اصل به غلط " بنجسته" آمده است. برهان ص ۳۳۲.
۴ - بار و اسباب و رخوت خانه، مایملک، زاد و توشه و بیخ و بنیاد هر چیز و طناب و باریک. یک حمله دیگر بنهٔ خواب بسوزیم   زیراکه چنین دولت بیدار در آمد (مولوی) برهان ص ۳۱۰.
۵ - گل بنفشه، گل بهاری زیبا و رنگارنگ معروف برهان ص ۳۱۸ و قواس ص ۳۸.
٦ - قواس آنرا شکوفه و هندیش راکونپله نوشته است، اقحوان بابونج. قواس ص ۴۵. برهان ص ۲۰۳.
۷ - چوبی که شاخ انگور بر بالای آن اندازند تا بر زمین نیفتد. قواس ص ۵۳ برهان، ص ۲۷۴.
۸ - دیوار و حصار و قلعه و اسب، فرس. بر آن باره کو باره انگیخته   سرکوتوال از در آویخته (نظامی) رک: قواس ص ۷۲، برهان ص ۲۱٦.
۹ - در اصل "برنجیده " که ظاهراً غلط نویسی است. بر مخید از "برمخیدن " محالف و خودداری و عاق و عاصی. فرزندی که عاق والدین شده باشد. برهان ص ۲٦۲.
۱۰ - راهی غیر از راه متعارف به سوی خانه که از آن نیز بتوان آمد و رفت کرد. رک: قواس ص ۱۲۲، برهان ص ۲۰۵.
۱۱ - بورق، براکس... شکر سفید و مادهای شیمیایی از ترکیبات (سدیم) که شبیه بلورهای نمک است. رک: برهان ص ۳۱۵. و قواس ص ۱۴۵.

بندیمه[۱]: گویک گریبان بندمه نیز گویند.
بیله[۲]: ببا (ء) عربی ریم که خون شود، و بعضی ببا (ء) پارسی گویند.
بازه[۳]: چوب دستی
بخیده[۴]: پنبه زده و از هم جدا کرده.
بوزنه[۵]:گیاهی است خوشبوی یعنی پودنه.
بشنچه[٦]: ماله آهار یعنی کوج و بفتح شین نیز گویند.
بونده[۷]: مرد به آهستگی، بفتح باو و او نیز آمده است.
برکنه[۸]: ذریره[۹] که از خشبوی است بر عطاران، به کاف پارسی گویند و بکسر با نیز گفته‌اند.
بره: بچه گوسپند.
بویه[۱۰]: آرزو و... و گویند آرزومندی.
بتیاره[۱۱]: بلا و فتنه و محنت و چیزی که دشمن دارند.
بالوانه[۱۲]: مرغی است که مقدار گنجشکی، سپید و سیاه و کوتاه پای، بر درخت و دیوار نشیند، و اگر بر زمین نشیند به دشواری برخیزد.

۱- تکمه و گوی گریبان، بندنه، بند ینه و بندمه. برهان ص ۳۰۷.
۲- چرک و ریمی که از زخم آید. رک: قواس ص ۱٦۴، برهان ص ۳۴۰.
۳- چوبدستی و سردستی قلندران، گوازه جواز، غباز وغبازه. رک: قواس ص ۱۷۰، برهان ص ۲۲۰.
۴- پشم و پنبه زده و حلاجی شده. همه دشت فرش است بر هم فکنده همه کوه پشم است برهم بخیده (نزاری قهستانی). رک: قواس ص ۱۸۲، برهان ص ۲۴۱.
۵- در فرهنگها بوزنه به معنی بوزینه و میمون و همین فرهنگ در بخش لغات مرکب آن را به همین معنی آورده است. اما بوزنه به معنی غنچه و شکوفه و بهار درخت است و بوزمه: گیاهی خوشبوی است. بنظر می‌رسد همین لغت باشد که غلط نوشته شده است. رک: برهان ص ۳۱٦.
٦-افزاری که جولاهگان با آن آهار برتانه افشانند، جاروب مانندی از موی یا گیاه و مانند آن رک: قواس ص ۱۸۳، برهان ص ۲۸۵.
۷- مرد آهسته، و و با تمکین و مرد با هیبت. رک برهان ص ۳۲۰.
۸- برکنه: در هم کوفته شده هر چیز، ذریره.
۹- در اصل مغشوش و به صورت "دربه" خوانده می‌شود. رک: قواس ص ۱۸٦، برهان ص ۲٦۱.
۱۰- آرزو، آرزومندی، کرابویهٔ وصلت ملک خیزد یکی جنبشی بایدش آسمانی. (دقیقی) رک: برهان ص ۳۲۱.
۱۱- نیز پتیاره (در پهلوی پی تی یارک): مخلوق اهریمنی که برای تباه کردن آثار نیک و آفریدگان اهورامزدا پدید آمده... و دیو، زشت، پلید. رک: قواس ص ۱۰۸، برهان ص ۲۳۵. برگشت چرخ از من بیچاره آهنگ جنگ دارد پتیاره (کسائی).
۱۲- نیز پالوانه و بالوابه: باد خورک، ابابیل، چلچله، پرستو در قواس بالوایه آمده است. رک: قواس ص ٦۱، برهان ص ۲۲٦.

بسوده[۱]: دست زده را گویند.
بسته[۲]: حریر منقّش، آنکه عطاران مشک در و پندند.
باشگونه[۳]: باژگونه یعنی بازگردانیده تازیش مقلوب.
بنجره[۴]: سوراخی و یا دری بود که از خانه‌ها و کاخ‌ها سوی کوی و بازار بود.
برده: ماله.
بکبکه[۵]: روغن باکتخ شیر و در فرهنگنامه[۶] بکلیله روغن باکتخ شیر آمیخته کرده است.
بشمه[۷]: پوست خام، و چربی که آن را سرم خوانند، و با یا (ء) دو نقطه در فرود نیز گویند بشمه در بعضی فرهنگنامه بسین مهمله است.
بشکله[۸]: کژک کلیدان، و فخر قواس[۹] پشکله ببا پارسی مفتوح گفته‌اند.
براده[۱۰]: سونش.
باغره[۱۱]: نام علتی و زحمتی است و آن چیزی است که برگردن برآید و بعضی ببا پارسی گویند.
بهنه[۱۲]: گوی بازی.
بسه[۱۳]: نام دارونی است که به تازی اکلیل الملک خوانند.
بریزه[۱۴]: نام دارونی است.
بزه[۱۵]: زمین پشته و میوه (ای) است گرد (و) خوشبوی که مزه دارد بهند وی بـهتل گـویند و

---

۱ - دست زده، لمس شده، سابیده شده، سوراخ کرده. رک: برهان ص ۲۸۰.
۲ - حریر منقش که سابقاً در استر آباد و گرگان می‌ساختند، خریطه. رک: برهان ص ۲۷۸.
۳ - باژگونه، واژگون و واژگونه: سرنگون، و ارون. رک: برهان ص ۲۲۲..
۴ - بنجره (معرب پنجره): دریچه.
۵ - نان خورشی که از کشک و روغن آمیخته سازند.
۶ - قواس: "بکلیله: روغن باکتخ. رک: قواس ص ۱۴۹، برهان ص ۲۹۲.
۷ - پوستی که هنوز دباغت نکرده باشند. رک: برهان ص ۲۸۵.
۸ - بشکل و بشکله نیز پتکله به معنی کجک کلیدان یعنی کلید کلیدان آمده است. رک: برهان ص ۲۸۴.
۹ - این واژه در نسخه چاپی فرهنگ قواس نیامده و لابد نسخه مورد استفاده مؤلف با آن متفاوت بوده است.
۱۰ - برادهٔ فلزات.
۱۱ - رک: برهان ص ۲۲۲.
۱۲ - در برهان، این واژه بابای فارسی آمده است. رک: برهان ص ۴۳۳.
۱۳ - قواس، بسه و بسک: اکلیل الملک. نیز رک: برهان ص ۲۸۱.
۱۴ - برهان " بریزه بر وزن سفیده صمغی است دوائی شبیه به مصطکی و آن سبک و خشک و بد بوی می‌باشد...: " ص ۲۷۰.
۱۵ - بزه (بضم اول) زمین پشته پشته و نوعی میوهٔ خوشبوی است. رک: برهان ص ۲۷۵.

خربزه از اینجا گویند یعنی [۱] یعنی بز کلان.
بادامه[۲]: جامه ایست که بر کالها خردخرد می‌دوزند و خرقه می‌سازند.
برمه[۳]:سوراخ کن درود گران.
بخته[۴]: میش و چیزی [۵] پوست باز کرده.
بیشه[۶]:دشت و نیستاان و جنگل (و) سازی است چون چنگ و رباب.
بسیجیده[۷]: ساخته باشند.[۸]
باده[۹]: شراب.
باخه[۱۰]: جانوری است که بهند وی کچو گویند.
بته[۱۱]: قمع[۱۲].
بنوه[۱۳]: خرمن.

بهر بیست و یک در آنکه یا است.

برجی[۱۴]: فدا یعنی آنچه بَدَل جان کسی دهند بعضی برای معجمه و نیز راء پارسی گویند .
بفتری[۱۵]: آنکه بافندگانرا باشد و آن چوبی است بهنگام بافتن بر جامه می‌زنند.
ببغی[۱۶]: دفع.

۱- در اصل " بعضی اشتباه ناسخ است.
۲- در اصل " بادامه " خطای ناسخ است. در فرهنگها " بادامه" به معنی پیله ابریشم و خرقه مرقع درویشان و معانی دیگر آمده است. رکث: برهان ص ۲۰۶.
۳- گردانیده " پرماه" است. رکث: برهان ص ۲۶۴.
۴- بخته به معنی گوسفند نر ۳ یا ۴ ساله است. میش گوسفند ماده، در فرهنگها نیز چنین معنی برای بخته نیامده. رکث: برهان ص ۲۳۹.
۵- هر چیزی که پوست آن راکنده باشند
۶- رکث: برهان ص ۳۳۸.
۷- اسم مفعول از بسجیدن.
۸- چنین است اما " باشد" درست است. رکث: برهان ص ۲۸۱.
۹- معروف است.
۱۰- سنگ پشت لاک پشت و کاسه پشت هم خوانده می‌شود. رکث: برهان ص ۲۰۵.
۱۱- بته (بفتح اول) به معنی مقمع است که سنگ ویژه سائیدن داروست.
۱۲- چنین است در اصل که خطای ناسخ است. رکث: برهان ص ۲۳۵. باید مقمع باشد.
۱۳- بنوه بفتح اول مطلق خرمن اعم از غله و کاه و غیره است و بر وزن صبوح هم نوشته‌اند. رکث: برهان ص ۳۱۰.
۱۴- در اصل "برجی " خطای ناسخ است. جز با همین املاء در فرهنگها دیده نشد. رکث: برهان ص ۲. ۲۵
۱۵- قواس، "بفتری: هدف ص ۱۸۳ "، نیز رکث: برهان ص ۲۹۱.
۱۶- در برهان و دیگر فرهنگها دیده شد.

بارگی[۱]: اسب را گویند و بعضی گویند اسب باریکتر [۲] است و قهبگی [۳] گویند و دو سی [۴] بارگی یعنی شاهد بازی بالای اسب.

گونه سیوم در سخنانی که آغاز آن با پارسی است.

بهر نخست در آنکه پایانش الف است.

پروا[۵]: پرواز [۶] و فراغت و قصد پرداخت و پرورش .

پالا[۷]: پالنده گوئی خونپالا یعنی خون پالاینده.

پیلوا[۸]: دارو فروش و بعضی با عربی گویند.

بهر دوم در آنکه با است.

پیکوب[۹]: آچاری است که از شیر و جوغران می‌سازند، و در او جوز مغز نیز می‌اندازند: ترش می‌باشد و گویند طعامی است که از لوز مغز و سیر و ماست می‌کنند.

بهر سیوم در آنکه تا است.

پلشت[۱۰]: پلید و بعضی بفتح لام گویند.

پردخت[۱۱]: و بعضی بفتح گویند پردخت فراخ گویی مختصر پرداخت است.

پخت[۱۲]: کج را گویند یعنی لگد زدن.

پست[۱۳]: کوتاه و چیزی بود که با زمین راست کنند.

بهر چهارم در آنکه جیم است.

پازاج[۱۴]: دایه و در نسخه با جیم پارسی و زاء معجمه است و این درستر است.

---

۱ - میی خور که بخشی زر و بارگی نه آن می‌که آرد بخون خوارگی (امیر خسرو دهلوی).

۲ - بعضی اسب پالانی بارکش را گفته‌اند.

۳ - معنی دیگر آنست، "قحبگی "که باهای هوز نوشته شده. رک: برهان ص ۲۱۶.

۴ - چنین است در اصل شاید " روسپی بارگی " در برهان و دیگر فرهنگها دیده نشد.

۵ - پروا بمعنی طاقت و بیم و باک نیز هست. حافظ گوید.

شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان ور نه پروانه ندارد بسخن پروائی.

۶ - در اصل " پروان" تصحیح مطابق برهان است. رک: برهان ص ۳۹۰

۷ - در ترکیب به معنی صاف کننده بکار می‌رود. رک: برهان ص ۳۵۷ .

۸ - به معنی پیله ور است. رک: برهان ص ۴۴۸.

۹ - در برهان بتکوب، ص ۲۳۴.

۱۰ -رک: برهان ص ۴۱۵.

۱۱ - مخفف پرداخت، حاصل پرداختن، رک: برهان ص ۳۸۰.

۱۲ - بضم اول ماضی پختن است. و لگد که اسب یا آدم یا حیوانات دیگر بزنند. رک: برهان ص ۴۰۴.

۱۳ - پست ضد بلند پا معانی بسیار دیگر. رک: برهان ص ۴۰۴.

۱۴ - قواس ص ۸۵. پازاج: دایه، در فرهنگ سروری بیت زیر از منصور شیرازی شاهد آمده است.

بناز مادر ایام طفل بخت ترا بزرگ می‌کند اندر کنار چون پاراج نیز رک: برهان ص ۳۵۲.

بهر پنجم در آنکه جیم پارسی است.

پخچ(۱): پخش یعنی هرچه پهن شود بر زمین چون میوه پخته که پای برو نهند گویند که پخچ شد.

بهر ششم در آنکه خا است.

پاسخ(۲): جواب.

پیخ(۳): آبی غلیظ باشد که بر مژه چشم پدید آید و بر مژه خشک شود پیخال نیز گویند.

بهر هفتم در آنکه دال است.

پازند(۴): کتاب مغان است، و اسدی گویند صحف ابراهیم (ع) است و گویند، این تفسیر زند است.

پژاوند(۵): بازاء پارسی چوبی(۶) که پس در افکنند تا کسی در را باز نتواند کرد.

پاد(۷): پاس (۸) و نگاهبان گویند پادشاه یعنی نگاه بان و جهان بان گویند و رمه گاوان.

پرند(۹): گوهر شمشیر و حریر چینی بی نقش بود.

پند(۱۰): غلیواژ و نصیحت.

پسند: پسندیده.

پانید(۱۱): شکر برگ و آن شکری است که در کهسار برگ شکل راست می‌کنند و شکر قلم همان

---

۱ - به معنی پخت و پهن و پخش است.
بینی پخچ بود و رویی زشت   چشمی از آتش و رخی ز انگشت. نیز رک: برهان ص ۳۷۱.

۲ - در برهان تنها به معنی جواب آمده است. برهان ص ۳۵۴.

۳ - کلمهٔ "پیخ" در اینجا از قلم افتاده و توضیح آن همراه و او عطف، پیوسته به " جواب " آمده و واژهٔ "پازند" اصلاً نوشته نشده و توضیح مربوط به آن در مقابل پیخ نوشته شده است.

۴ - رک: برهان و حواشی آن ص ۳۵۲.

۵ - در اصل به غلط پزارند نوشته شده است و مطابق فرهنگهای دیگر تصحیح شد.

۶ - بردار دل از دنیا بنشین توبخانه خویش   ببند در خانه به فلج وبه پژاوند. (رودکی) رک: قواس ص ۱۲۷. برهان ص ۳۹۹.

۷ - پاد به معنی پاس و نگهبان و سامان و دارندگی و... آمده است.

۸ - ظاهراً این کلمه غلط است و با دیگر معانی هم مناسبتی ندارد. شاید " پاس " بوده و اشتباه ناسخ آنرا بدین صورت در آورده است. رک: برهان ص ۳۴۷.

۹ - پرند: گوهر شمشیر و بافته ابریشمی ساده و زین پوش و پروین و... آمده است. برانداخت تیغ پرند آورش همی خواست از تن ربودن سرش. (دقیقی) رک: قواس ص ۱۷۲، برهان ص ۳۸۹.

۱۰ - بفتح اول نصیحت و زغن و غلیواج:
تا نبود چون همای فرخ کرکس   تا که نباشد نظیر باز خشین پند. رک: قواس ص ۵۹، برهان ص ۴۲۲.

۱۱ - ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد   طلب ده درم سنگ فانید کرد. (سعدی) رک: برهان ص ۳۶۰.

شکر برگ را گویند و آن حلوایی است از آن قند یعنی عضاره چون منجمد شود پانید از او سازند و به تازی فانید گویند.
پولاد[۱]: گوهر آهن.
پزغند[۲]: نام درختی است و بعضی ببا عربی گویند.

بهر هشتم در آن که راست.

پسندر[۳]: پسر زن.
پیکر[۴]: صورت.
پور: پسر.
پغار[۵]: یعنی چوبی که میان چوبی نهند و با زیر ستونی برای آنکه بشکافد و بعضی بکسر با گویند.
پرمر[۶]: انتظار و بعضی بزاء معجمه گویند.
پروار[۷]: پرورش و خانه تابستانی.
پیلور[۸]: طبیب و دارو فروش.
پندار[۹]: تکبر و امر به دانست.
پلور: ده هزار: و ببا عربی نیز گویند و این نیز پهلوی است.
پرگر[۱۰]: با کاف پارسی و عربی و طوق و قلم دو شاخه که بدان دایره کشند پرگار همان پرگرست.
پیکار[۱۱]: جنگ.
پنیر: شیر بسته.

---

۱ - فولاد.
۲ - بضم اول = برغنج و بزغند و بزغن: پسته مانندی بی مغزکه با آن پوست را دباغت کنند. رک: برهان ص ۳۹۹.
۳ - پسندر مخفف پسر اندر است. رک: برهان ص ۴۰۶.
۴ - بیار است آن را به مه پیکران   مر این را به تندیسهٔ بیکران.(معروفی)رک:قواس ص۸۴، برهان ص ۴۴۶.
۵ - برهان پغار به فتح اول نوشته است اما در مؤید الفضلا بارای بی نقطه به همین معنی آمده است.
ژاژ می‌خایم و چون ژاژم خشک   خارها دارم چون نوک پغار. (ابوالعباس).
۶ - ملک در جمله آن مراد بیافت   که همی داشت سالها پر مر. کد: برهان ص ۳۸۸.
۷ - روز بپروار بود فربه‌از آن شد چنین   شب تن‌بیمار داشت لاغر از آن‌شه چنان.(خاقانی)رک:برهان ص ۳۹۱.
۸ - در نه پیله فلک پیلور زمانه را   نیست به بخت خصم تو داروی درد مدبری.(خاقانی)رک:برهان ص۴۴۸.
۹ - از فعل پنداشتن.
۱۰ - پرگر مخفف پرگار است. رک: برهان ص ۳۸۶.
۱۱ - پکار و پیگار: جنگ و جدال. رک: برهان ص ۴۴۵.

پار[۱]: روزهای گذشته را گویند، پارسال.
پریر[۲]: پیش ازدی.
پدندر[۳]: شوی مادر.
پاسپار[۴]: لگد، پا سار، همان لگد است.

بهر نهم در آنکه زلست.

پوز[۵]: گر دبر گرد لب میان و بینی و زنخ و گویند پوز دهن از بیرون سوی.
پالیز[٦]:کشت خربزه و مانند آن.
پشیز[۷]: پکپایه و دانگ و بتازی فلس گویند یعنی درم.
پیروز[۸]: مبارک و فرخنده[۹] و مظفر.
پتفوز[۱۰]: با کله و گرداگرد دهن و آن مرغان را منقار بود و مردم و جانوران دیگر را بیرون از دهن و ببا عربی نیز گویند.
پتواز[۱۱]: جای آرام و آن انست که از سه چوب برای کبوتر و برای باز راست کنند و آن را اذّه گویند و بعضی ببا عربی نیز گویند بد و از همان پتواز است.
پرواز: پرورش و پریدن و جای آرام.
پرپوز: گرداگرد دهن.

بهر دهم در آنکه زاء پارسی لست.

پژ: کهنه و نرم و سر کوه و زمین پشته بلند و نیز خفته[۱۲] و گویند حقه بز نرم ببا[۱۳]:عربی.

۱- به معنی سال گذشته وپیش از ین است اما به معنی روز گذشته نیامده .
۲- پیش از دیروز.
۳- مخفف پدر اندر به معنی شوی مادر است. برهان ص ۳۷۳.
۴- هم معنی پاسار که لگد باشد. برهان ص ۳۵۴.
۵- امروز با زپوزت ایدون بتافته است. گوئی همی بدندان خواهی گرفت گوش (مجیک). رک: قواس ص ۸۱، برهان ص ۴۲۷.
٦- باغ و بوستان و کشتزار عموماً و خیار زار و هندوانه زار خصوصاً. بیار است شهری زکاخ بلند زپـــالیزوز گـــلشن ارجمند (شاهنام). رک: برهان ص ۳۵۹.
۷- خردترین سکّه در عهد ساسانی، فلس که $\frac{۱}{٦۰}$ درم بوده است. رک: برهان ص ۴۱۲.
۸- پیروز = فیروز.
۹- در اصل " فره کننده " اشتباه است.
۱۰- پتفور = بتفوز: گرداگرد دهان منقار مرغان و گرداگرد کلاه رک: برهان ص ۳٦۸.
۱۱- پتواز = پد و از = بتواز = پتوازه، نشیمن گاه پرندگان. برهان ص ۳٦۸.
۱۲ـ ظاهراً اشتباه است شاید عقبه باشد.
۱۳- پژوبز به معنی دمه و برف ریزه هم آمده است و گویا در اینجا بیان این معنی مورد نظر بوده و افتادگی دارد.

پاپژ[1]: آفتاب در سرطان یا برماه گویند یعنی تیر ماه و بعضی بزاء عربی گویند.

بهر یازدهم در آنکه سین است.

پیس[2]: مجذوم

پخس[3]: عشوه[4] و بعضی بشین معجمه گویند پخش.

پرواس[5]: سودن و پرداختن و بسیار .

پلاس[6]: پشمینه ویپ که از شیء سازند.

بهر دوازدهم در آنکه شین است.

پش[7]: طوف که بند کمر سخت کنند و بلغتی باعربی است.

پش[8]: بضم پا جغد را گویند.

پاداش[9]: جزا.

پوزش[10] : عذر یعنی بهانه و معذرت و گویند که حجت است.

پخش[11]: عشوه و رنج و گد از.

پژوهش[12]: نصیحت و باز جست.

پیش[13]: زهرو خرما ابوجهل.

---

۱ - در برهان پژ ص ۳۹۹ و پاپژ بهمین معانی است اما قواس ص ۳۰ نوشته است.
پژ: پشته بلند بود و در فرس و صحاح هم به همین معنی همراه با بیتی از ناصر خسرو آمده است.
سفر خوش است کسی راکه با مراد بود اگر سراسر کوه و پژاندر آید پیش.

۲ - در برهان پیس و پیست به معنی "برص" آمده اما در قواس ص ۳۱۹. پیس به معنی زهر و خرمای ابوجهل معنی شده و بیتی از تاج دبیر عرف ریز هم شاهد آورده است. مؤید الفضلا هم قول " زمان " را نقل کرده است. نیز رک: برهان ص ۴۳۹ و ۴۴۰.

۳ - پخش معانی مختلف دارد که عشوه و... هم جزو آنست. رک: برهان ص ۳۷۱ و معین ص ۷۰۴.

۴ - در اصل به غلط عشره نوشته شده است.

۵ - رک: برهان ص ۳۹۲.

٦ - پلاس: جامهٔ خشن وپشمی درویشان و جاجیم گستردنی. رک: برهان ص ۴۱۵.

۷ - پش:... و طره‌ای که بر سر دستارو کمر گذارند وفش معرب آنست... برهان ص ۴۰۷ نیز رک: ص ۷۹۰.

۸ - بضم پ به معنی جغد آمده است. رک: برهان ص ۴۰۷. اما معنی آنرا با همین ضبط به معنی بش که موی مجعّد و جعد موی باشد نوشته است و در برهان پش به فتح اول: موی گردن و کاکل اسب، نوشته شده است.

۹ - نگر نیک و بد تا چه کردی ز پیش ببینی همان نیز پاداش خویش (اسدی)

۱۰ - پوزش ـ متداول و معلوم است.

۱۱ - در برهان به این معانی پخش باسین آمده است اما معین پخش = پخس را عشوه و ناز و خرام آورده. رک برهان ص ۳۷۱.

۱۲ - به معنی تفحص و تجسم و جستجو کردن است لیکن نصیحت در میان معانی دیده نشد. رک: برهان ص ۴۰۱.

۱۳ - این واژه باشین نقطه داروسین مهمله بهمین معانی آمده است. رک: برهان ص ۴۴۰. قواس ص ۵۳.

پیغولش[۱]: گلی است از جنس سوسن که آسمانگون نیز خوانند برکناره او نقطه سیاه کناره رخنه کوچکی و آن را بیغلوش[۲] نیز گویند.

پریش[۳]: فرونشاندگی و پاشیدن و آواز[۴] که پریشان هم ازین است.

بهر سیزدهم در آنکه غین است.

پژداغ[۵]: مصقله بدانچه بزدایند. بضم هم گویند.

بهر چهاردهم در آنکه کاف است.

پیوک[۶]: عروس.

پکوک[۷]: چهجه، بعضی پکول گفته‌اند به لام آخر و واو پارسی، چهجه و خایسک.

پننگ[۸]: دریچه مرکبان[۹].

پشگ[۱۰]: سرگین گوسپند و شتر و بز.

پاوچک[۱۱]: پاچک ولیکن واو در میان زیادت است یعنی هندوی اپلی.

پتک[۱۲]: کوهن آهنگران یعنی خایسک بزرگ یعنی هتوره.

پلالک[۱۳]: جنسی از پولاد و گویند پولاد گوهرد اربلغتی پلارک بارا گویند و مشهور است.

۱- در اصل به همین صورت و مسلماً اشتباه کاتب است.

۲- پیغلوش مصحف پیلغوش و پیلگوش است که نیلوفرهم گفته‌اند. قواس و برهان آنرا از جنس سوسن و سوسن آسان گون نوشته‌اند. قواس بیتی از شاعر را شاهد آورده است.

چون گل سرخ از میان پیلغوش　　یا چو زرین گوشوار از خوب گوش. رک: قواس ص ۴۵. برهان ص ۴۴۴ و

۳- قواس ص ۱۰۶ - پریش: فرو نشاندن و از هم پاشیدن بود.

۴- چنین است در اصل و معلوم نشد.

۵- قواس ص ۱۷۹ یزداغ: مصقله. نیز سروری، رشیدی با شاهدی از منصور: دهد صفا به مه آئینه رخت کانرا بود ز خاطر شاه فلک محل پزداغ. و برهان ص ۲۷۲، بزداغ.

۶- پیوک: عروس و بضم ثانی هم درست است. برهان ص ۴۵۰.

۷- پکوک: پتک آهنگران و بعربی مطراق. قواس در ص ۱۲۴ - پکول به معنی چهچ نوشته است. رک: برهان ص ۴۱۸.

۸- پننگ: بر وزن پلنگ نیز پتنگ دریچه خانه را گویند. برهان ص ۳۶۸و ۴۲۳.

۹- چنین است در اصل و معلوم نشد.

۱۰- به ضم و سکون ثانی: سرگین آهو و گوسفند و شتر.

۱۱- پاوچک و پاچک به معنی سرگین ماده گاو خشک شده و سرگین زده و گرد آمده در همه فرهنگها آمده است. رک: برهان ص ۳۴۶ و ۳۶۰، قواس ص ۱۴۱.

۱۲- خایسک و چکش آهنگری. رک: قواس ص ۱۷۹، برهان ص ۳۴۸. بروانجمن گشت آهنگران بگشتاسب دادند پتک گران (فردوسی).

۱۳- پلالک = پلارک = بلارک. رک: برهان ص ۴۱۵.

پک[۱]: بند انگشت و نیز گویند پاشنه پای و بعضی بکسر با گویند.
پوپک: هدهد و بادوم پارسی نیز گویند.
پوشک[۲]: گربه بلغت ماوراء النهر.
پچواک[۳]: ترجمان یعنی بیان کننده.
پیانک[۴]: کاهی است از آن بوریا سازند هندوی کوند گویند.
پلک[۵]: سرپوش چشم.

بهر پانزدهم در آنکه کاف پارسی است.

پاهنگ[٦]: خوشه انگور و خیار که بجهت تخم بزرگ کنند پاشنگ هم به معنی پاهنگ است و گویند پاشنگ خوشه خورد انگور نارسیده و خیار بزرگ شده که از بهر تخمها گیرند.
پالنگ[۷]: پای‌افزار چرمین.
پک[۸]: غوک.
پلنگ[۹]: زرافه و شیری است و پرنده ایست.

---

۱ - پگ (و بکسر اول): بند انگشت دست و انگشت پای را گویند. برهان ص ۴۱۳، قواس ص ۸۴ بک باین معنی. اما پاشنه پای را پل نوشته‌اند: رک فرس و صحاح. همه کفش و پلش راکشیده بینم من بجای کفش و پلش دل کفیده بینم من. (معروفی)
۲ - چند بردارد آن هریو خروش نشود باده بر سماعش نوش. راست گویی که در گلوش کسی پوشکی را همی بمالد گوش (شهید بلخی). رک: برهان ص ۴۲۴، قواس ص ۷۰ و معین ص ۸۳۷.
۳ - پچواک، بر وزن افلاک: ترجمانرا گویند و بعضی به معنی ترجمه گفته‌اند. رک برهان ص ۳٦۹، در قواس نیامده است.
۴ - پیانک: مصغّر پیاز و گیاهی را نیز گویند که از آن بوریا بافند. رک: برهان ص ۴۳۴. صورت مکتوب متن (بیانک) مسلماً خطا است و در فرهنگها دیده نشد.
۵ - در اصل "بیک": خطای ناسخ است. به قیاس تصحیح شد. رک: برهان ص ۴۱٦.
٦ - پاهنگ و پاشنگ و پا چنگ و پازنگ همه بیک معنی است. برهان در توضیح پاشنگ و پاشنگه همین معانی را آورده و اضافه کرده است که پاشنگ و یا چنگ و پاهنگ مترادف است. اما "پاچنگ": و "پاهنگ" را به معانی دیگر آورده و اصلاً اشاره‌ای به آنچه قبلاً گفته بود نکرده است. رک: برهان ص ۳۴٦، ۳۵۵ و ۳٦۱.
۷ - پالنگ را مصحف پالیک نوشته‌اند قواس و مدارالافاضل و جهانگیری و مؤید الفضلا، "رشیدی" "پالنگ" اما فرس و صحاح و سروری پالیک و برهان هر دو را آورده است. رک: قواس ص ۱۵۵، برهان ص ۹ - ۳۵۸.
۸ - این واژه همانطور که امروز هم مستعمل است "بک" بابای عربی و کاف نوشته می‌شود در برهان هم "پک" معانی دیگر دارد و بک به معنی وزغ است. دیگر فرهنگها هم همینگونه ضبط کرده‌اند. سوزنی گفته است. ای همچوبک پلید و چنو دیده‌ها برون مانند آن کسی که کنی مرور اخْتَبک. اما لغت فرس و صحاح "پک" نوشته‌اند. رک: برهان ص ۲۹۲، قواس ص ٦۸.
۹ - امروز پلنگ، تنها به همان جانور درنده معروف اطلاق می‌شود. لیکن در فرهنگها معانی مشروحه متن هم آمده است. رک: برهان ص ۴۱٦.

پاچنگ(۱): پای‌افزار چرمین و دریچه خورد.
پالهنگ(۲): قودکش یعنی آن دوال که بر گوشه لگام بسته بوده و راه کهکشان یعنی مجره.
پاسنگ(۳): و زنی که بدان هر دو پله تراز و مقابل نشیند.
پرنگ(۴): بفتح و کسر را برنج که پتل گویند.

بهر شانزدهم در آنکه لام است.

پژول(۵): پستان و گویند نارپستان و فندقه.
پچول(۶): شتالنگ.
پل(۷): بند آب و بواو نیز گویند پول بتازی صراط(۸) گویند و از اینجاست که پول خنیور(۹) پل صراط را گویند.
پیخال(۱۰): سرگین مرغ بود وریم چیزی.
پردال(۱۱): بکار پرگار و ببا عربی نیز گویند.
پرغول(۱۲): گندم نیم نیم کرده یعنی دلیده و حلوائی که آنرا فروس(۱۳) گویند و بنحچوان فرقوط گویند و اگر چه جوبا شد و ببا عربی (نیز) گویند.

---

۱ - قواس تنها به معنی دریچه خرد آورده با شاهدی از بوعاصم: مال فراز آری و نگاه نداری تا نبرند از درو دریچه و پا چنگ. اما در برهان بهر دو معنی آمده است. رک: برهان ص ۳۴۶.
۲ - پالهنگ را قواس نیز قود کش نوشته است. با شاهدی از فردوسی:
دگر همچنان هم ببندند چنگ نهاده بگردن یکی پالهنگ.
اما کهکشان را برهان در پالاهنگ آورده است. رک: برهان ص ۳۵۸، ۳۵۷، قواس ۱۷۶.
۳ - پاسنگ چیزی است که بمنظور برابر کردن دو پلّه ترازو در یکی از پله‌ها می‌گذارند. رک: برهان ص ۳۵۴.
۴ - پرنگ: برنگ و برنج است که فلز معروفی است. رک: برهان ص ۳۹۰.
۵ - پژول را قواس هم به معنی نارپستان نوشته و برهان هم علاوه بر معانی بالا معانی دیگر هم بر شمرده است اما بعضی فرهنگها پژوک با کاف نوشته‌اند. رک: قواس ص ۸۵، برهان ص ۴۰۱.
۶ - پچول: به معنی بجول است که استخوان شتالنگ را گویند (قاب) برهان آنرا در معانی پژول نیز آورده است. رک: قواس ص ۸۴ ،برهان ص ۳۶۹.
۷ - پل و پول: زاهگذر روی آب را می‌گویند..
۸ - در عربی قنطره است نه صراط.
۹ - خنپور و خینور قیامت و پل صراط است. رک: برهان ص ۴۱۴ و ص ۷۱۴.
۱۰ - چوباز داناکو گیرد از حباری سر بگردد نب نگردد بترسد از پیخال (زینبی ـ فرس).
۱۱ - پردال پرگار است. رک: قواس ص ۱۱۵، برهان ص ۳۸۰.
۱۲ - پرغول، بلغور است که گندم نیمکوب باشد. قواس بر غول بابای عربی نوشته و بیتی از حکاک شاهد آورده است.:
آسیای صبوریم که مرا هم ببر غول و هم بسرمه کنند.
۱۳ - ظاهرا " افروشه" رک: برهان ص ۳۸۵، قواس ص ۱۴۴.

پلپل[۱]: معروف

بهر هفدهم در آنکه میم است.

پدرام[۲]: آراسته و خرم چون باغ و مجلس و خانه آراسته و در فرهنگنامه ایست پدرام بفتح اول جای آرام واین را پروا نیز گویند.

پیام[۳]: پیغام گویند پیام آوران یعی پیغام آوران.

پرچم[۴]: معروف.

بهر هجدهم در آنکه نون است.

پرن[۵]: پروین.

پیشن[۶]: آنچه از خرمارسن سازند یعنی کباک و بنشین نیز گویند.

پوزن[۷]: زمین پاک کرده و زاء پارسی نیز گرفته‌اند.

پرچین[۸]: خاری[۹] است گرد کشت و باغ ورز و بارگاه و باری که بر بند کمر سخت کنند.

پایبندان[۱۰]: میانجی گری را گویند یعنی ضمان کردن.

پرویزن[۱۱]: غربال و آن آلت بیختن آردست که بهند وی هانک گویند.

پرپهن[۱۲]: تخم خفرج که بتازی بقله الحمقاء گویند افرانه بر سر بربهمن همان گیاه است تخم او

۱- پلپل: فلفل.

۲- ای تازه بهار سخت پدر امی   پیرایهٔ دهر و زیور عصری. (منوچهری) رک: برهان ص ۳۷۲.

۳- معروف.

۴- پرچم: چیزی سیاه و مدور که بر گردن نیزه و علم بندند و دم نوعی گاو بحری که بر گردن اسبان بندند و گویند نوعی از گاو کوهی "غز غاو"... گاوی نشان دهند در این قلزم نگون   لیکن نه پرچم است مراورانه عنبر ست. (اثیر اخسیکتی) رک: برهان ص ۳۷۸.

۵- پرن مجموعه‌ای از ستارگان است که خوشه پروین و ثریاهم خوانده می‌شود. فرخی گویند:

تا چو خورشید نتابد ناهید   تا دو پیکر نبود همچو پرن. رک: برهان ص ۳۸۸، قواس ص ۱۴.

٦- پیشین: لیف خرما که از آن ریسمان می‌بافند. پیشند هم بهمان معنی است. رک: برهان ص ۴۴۳.

۷- پوژن زمین پاک کرده. قواس ص ۵۴. در برهان پوزن باین معنی آمده رک: برهان ص ۴۲۷.

۸- خاریست گرد کشت. قواس ص ۵٦.

۹- ظاهراً خاربست، نیز رک: برهان ص ۳۷۹.

۱۰- قواس نوشته است: "پابندان: میانجی، پابندانی، میانجیگری ص ۹۷ اما در اکثر فرهنگها پایندان آمده است. جهانگیری آنرا مصحف پابندان دانسته است اما در نسخ معتبر مثنوی نیز پایندان بکار رفته است:

هر که پایندان او شد وصل یار   او چه ترسد از شکست روزگار. رک: برهان ص ۳٦۵.

۱۱- پرویزن و پریزن و پروزن و پرویز همه به معنی غربال است. به ریش خویش چرا کون همی فرو ریزی   اگر نه ریش تو پرویزنی است کون پالای (سوزنی، قواس) رک: قواس ص ۱۴۰، برهان ص ۳۹۵.

۱۲- پرپهن: فرفخ، بقله الحمقاء، خرفه. زمین، که سیه ترزتخم پرپهن است   چوتخم پـرپهن آرد بـرون سـپید لعاب (خاقانی شروانی) رک: برهان ص ۳۷۷.

را کلکتل گویند.

پایان[۱]: آخر باشد.

پروین[۲]: ستاره از منازل ماه که اورا کوهان ثور گویند بتازی ثریا خوانند و آن شش ستاره است.

پلندین[۳]: پیرامون در و بعضی ببا عربی و مکسور گفته‌اند.

پیرگان[۴]: عروس و عروسی و نیز (پیوگانی) گویند.

پرهون[۵]: دایره ماه و آفتاب و در فردوسی کمرگاه و بعضی ببا عربی و مضموم گفته‌اند.

پارگی (پارگین)[٦]: حوض و ناودان و گرمابه که غساله در آن جمع شود.

پیکان[۷]: معروف.

پوشگان[۸]: نام مقامی است نزدیک نیسابور

پایون[۹]: پیرایه[۱۰].

پرمون[۱۱]: آرایش ویر[۱۲].

پرمون[۱۳]: ارزو و بعضی ببا وزاء عربی گویند.

بهر نوزدهم در آنکه و لواسع.

پوپو[۱۴]: هدهد و بواو پارسی نیز گویند.

---

۱ - معلوم است.

۲ - نیز پرن. رک: برهان ص ۳۹۵.

۳ - قواس پلندین بابای عربی آورده با شاهدی از شاکر بخاری:

در اوافراشته درهای سیمین جواهر در فشانده در پلندین رک: قواس ص ۱۲۴.

۴ - پیوگانی بر وزن خبوشانی، عروسی را گویند. صورت مکتوب متن اشتباه ناسخ است. بس عزیزم، بس گرامی شاد باش‌اندرین خانه بسان تو پیوگ (رودکی) رک: قواس ص ۱۰۰ و ۱۰۱، معین ص ۹۷۸.

۵ - قواس معنی پرهون را تنها دائره نوشته است و در مؤید و صحاح و برهان برهون و پرهون به معنی دایره و طوق و هاله ماه آمده است. رک: برهان ص ۳۹٦، قواس ص ۲۳.

٦ - پارگین درست است و پارگی غلط کاتب است و رک: برهان ص ۳۵۱.

۷ - نوک تیر و نیزه.

۸ - پوشگان:... نام جائی و مقامی است نزدیک نیشابور برهان ص ۴۲۸.

۹ - پایون: پیرایه و آرایش و زیور باشد. برهان ص ۳٦۵.

۱۰ - در اصل مغشوش و بصورت "بایون": بیرانه".

۱۱ - پرمون: زینت و آرایش.

۱۲ - ظاهراً «وزین»، رک: برهان ص ۳۸۸.

۱۳ - پرمون به معنی آرزو نیامده و بنظر می‌رسد که باید در ردیف بعد می‌آمد زیر پرمو پر مر به معنی انتظار و امید است. برهان ص ۳۸۸.

۱۴ - پوپو: شانه بسر و هدهد: رک: قواس ص ٦۰، برهان ص ۴۲۵.

پینو[۱]: جغرات چکیده و بعضی گفته‌اند جغراتی که خشک کرده باشند و مسکه ازو نکشیده.
پهلو[۲]: نام ولایتی و مرد دوست و بزرگ و ضابطه و خانه شاه.
پرنو[۳]: جامه باریک و تنک.

بهر بیستم در آن که‌ها است.

پاره[۴]: رشوه و در اسدی طوسی است که شهرست و قلعه و حصار و مانند ورشوه
پیچه[۵]: طره موی که عورات برکلها نهند و پیشانی که هندوی آنرا کنا جونی گویند و گیاهی است آنرا نوبخ گویند.
پذیره[۶]: رفتن در بس کسی و پیش بازآمدن.
پوزه[۷]: تنه درخت و بعضی بیا عربی گویند.
پیلسته[۸]: رخساره و بباء بارسی نیز گویند.
پیغاره[۹]: طعنه و سرزنش و بهتان.
پالکانه[۱۰]: دریچه و آن دری کوچک باشد در دیوار که از و پنهان می‌نگرند و بود که مشبک است و گویند پالانه و چمچه بام باشد.
پیغوله[۱۱]: گوشه خانه و دیده و در بنیاد گوشه است که بتازی زاویه پارسی کنج گویند.
پیواسته[۱۲]: برج.

---

۱ - پینو: کشک که قروت هم گفته می‌شود و ماست چکیده برهان: ص ۴۴۹. ناصر خسرو گفته است.
نیکی بگزین و بد به نادان ده	روغن بخرو حدا کن از پینو.
۲ - پهلو، پله، پارت، پرتو، اسم پارت (در زبان پارسی باستان) که به مرور زمان به پهلو تغییر یافته است. نواحی اصفهان را هم گفته‌اند. معانی دیگر هم دارد. رک: برهان ص ۴۳۰.
۳ - پرنو: دیبای منقّش بسیار لطیف و نازک. رک: برهان ص ۳۹۰.
۴ - پاره: قطعه و تکه... و رشوه و هدیه. رک: برهان ص ۳۵۱.
۵ - پیچه: پیچک، عشقه و لبلاب و طرّه زلف و کاکل که بر یکدیگر پیچند و گره زنند و... پیرایه‌ای مرصع که بر سر عروس بندند و پوشش بالای در خانه. رک: برهان ص ۴۳۵.
٦ - پذیره. رک: برهان ص ۳۷۴.
۷ - پوزه و بوزه و پوز و بوز. رک: قواس ص ۴۷، برهان ص ۴۲۷.
۸ - پیلسته، پیل + استه (استخوان): عاج فیل ورخ و رخساره. رک: قواس ص ۸۰، برهان ص ۴۴۷.
۹ - رک: برهان ص ۴۴۴.
۱۰ - پالکانه و پالگانه و بالکانه: بام بلند و دریچه خانه: رک: برهان ص ۲۲٦ و ص ۳۵۸.
۱۱ - پیغوله و پیغله: کنج و گوشه خانه و گوشه چشم. رک: قواس ص ۱۲۸، برهان ص ۴۴۴.
من و پیغولگکی تنگ بیکسو ز جهان	عربی وار بگویم به زبان عجمی (آغاجی).
۱۲ - قواس: پیواسته: برج فصیل باشد. رک: قواس ص ۱۲۸ و برهان ص ۴۴۹. اورمزدی گوید.
برج پیواسته‌اش هست بر ازاوج حمل	برگذشته است سرکنگره‌اش از کیوان.

پدرزه[۱]: چیزی که در جامه و از ارگره بندند.
پیرزه[۲]: همان پدر زه است.
پرهازه[۳]: به معنی پاره جامه سوخته که انداختنی گویند و بعضی بباءعربی و مفتوح گویند.
پرکنه[۴]: بکاف عربی ذریره که از خوشبوی است.
پاغنده[۵]: پنبه زده یعنی ندف کرده و غلوله ساخته که بهندوی آن را کهوره خوانند.
پهنه[۶]: گوی بازی کردن که به هندوی لتو خوانند و گویند که کفچه باشد که بدو گوی بازی کنند خردکان و غازیان آن را بتازی طبطاب گویند.
پدمه[۷]: بهره.

پیله[۸]: اصل ابریشم و اسدی نبشته است پیله از پاء پیچه باشد که تخم ابریشم اندرو باشد، بیله بباعربی گیاه دارو و ریمی که از خون می‌شود.
پیاله[۹]: قدح می.
پاره: شکسته.
پیسه[۱۰]: بپا پارسی: ابلق یعنی سیاه و سپید.
پوسیده[۱۱]: سود شده و آما سیده.

۱- پدرزه بر وزن ترزه: طعامی که در رومال و لنگ بندند و از جائی بجایی برند و آنرا زله گویند و بهره و حصه... رک: برهان ص ۳۷۲.
۲- پیرزه شکل و تلفظ دیگری است از پدرزه ـ رک: برهان ص ۴۳۸.
۳- پرهازه: چوب پوسیده ورکوی سوخته که برای آتشگیره و چخماق بکار می‌رفته است. رک: برهان ص ۳۹۶.
۴-فرهنگهای دیگر به کاف فارسی نوشته‌اند. برهان می‌نویسد: "پرگنه...... و مرکبی باشد از عطریات و بویهای خوش و آنرا در هندوستان (ارگجه) گویند و در عربی ذریره خوانند... "ص ۳۸۷.
۵- پاغنده و پاغند: گلوله پنبه حلاجی کرده است. رک: برهان ص ۳۵۵.
۶- قواس: پهنه: گوی بازی، ص ۱۸۸ "نیز رک: برهان ص ۴۳۳. فرخی گفته است:
هنر نماید چندانکه چشم خیره شود. به تیر و نیزه و زوبین و پهنه و چوگان.
۷- پدمه نیز به معنی پدرزه و پیرزه است. رک: برهان ص ۳۳۷.
۸- پیله، بیله و فیله: محفظه‌ای که برخی حشرات دور خود می‌تنند عموماً و خاصاً کرم ابریشم و چرک زخم، رک: قواس ص ۱۸۵، برهان ص ۴۴۸. نظامی گوید.
پیله که بر یشمین کلاهست با قرمزی رخ توکاهست.
۹- مادر پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما. (حافظ).
۱۰- هر پیسه گمان بر نهالی شاید که پلنگ خفته باشد. (گلستان سعدی).
۱۱- تباه و فاسد.

پژوه [۱]: باز جسته و تفحص و باز پرس و جمع.
پیرایه [۲]: آرایش.
پروانه [۳]: آنکه در میانه آید برای نفاذ حکم و کرمی که بر چراغ افتد.
پالونه [۴]: پالا وان و گویند پالونه کفگیر حلوائیان، آنچه بدان شکر پاک کنند..
پاده [۵]: گوبان [٦] و نگاهبان و گویند رمه گاوان و از اینجاست گوبان را پادبان گویند.
پژوهنده [۷]: تفحص کننده و بصحیت کننده و باز جستنده.
پاشیده [۸]: از هم جدا جدا کرده.
پریشیده [۹]: پریشان و برافشانده را گویند.
پالوانه [۱۰]: فراشتک و بعضی بپا عربی گویند.
پکمه [۱۱]: ابهام و دروغ کردن.
پاینده: همیشه.
پغنه [۱۲]: پایه نردبان.
پیروزه [۱۳]: سنگی است سبز که بر انگسترین نهند.
پژولیده [۱۴]: سوده و پژمرده.

---

۱ - امروز به صورت اسم مصدر "پژوهش" و در ترکیبات "دانش پژوه" بکار می‌رود.
۲ - چوجان ترا از خرد مایه نیست	به از خامشی هیچ پیرایه نیست. (فردوسی)
۳ - پروانه به معنی حشره‌ای که دوستدار و عاشق روشنائی و شمع است، شهرت دارد. و به معنی حکم و فرمان پادشاهان و امروز هم به معنی جواز و اجازه نامه معمول است. رک: برهان ص ۳۹۲.
۴ - پالونه و پالوانه و پالاوان: اسبابی است که کار پالایش با آن انجام شود، آبکش: غربال و صافی. رک: برهان ص ۳۵۹.
۵ - پاده را به معنی گله گاو و خر و چراگاه احشام و ستوران و چوب دستی نوشته‌اند.
٦ - ظاهراً همان گاوبان است. رک: برهان ص ۳۴۹.
۷ - صفت فاعلی از پژوهیدن.
۸ - از فعل پاشیدن که پراکندن و افشاندن و نثار کردن است.
۹ - پریشیده: پریشان شده و برباد داده و متفرق ساخته.
۱۰ - پالوانه و بالوایه: باد خورک و ابابیل و پرستو را گفته‌اند، مرغی سیاه و کوچک که پیوسته در پرواز باشد و چون بنشیند نتواند برخاست. رک: برهان ص ۳۵۸.
۱۱ - پلمه و پلمس و پلمسه همچنین پلکه به معنی سخنان درشت و کنایه آمیز گفتن و متهم ساختن و دروغ گفتن و مانند آن آمده است و صورت مکتوب متن مصحف و شکل غلط یکی از این لغاتست. رک: برهان: ص ۴۱٦.
۱۲ - پغنه: پغنهٔ بام دولتت باشد	این چهار آخشیج و هفت فلک. (شهاب الدین). رک: برهان ص ۴۱۲.
۱۳ - پیروزه: فیروزه.
۱۴ - پژولیده: پژمرده و نرم شده و بی آب و تاب و... رک: برهان ص ۴۰۱.

پاشنه[1]: عقب پای.
پرونده[2]: پله قماش[3] یعنی سپید و گویند بقچه جامه وبعضی پرونده و بعضی پرویده گویند.
پیواره[4]: غریب و تنها و بعضی بیا عربی گویند و این درست ترست و بیوزنی[5] است.
پده[6]: درختی است چوب سخت است بار ندارد.
پرواره[7]: آنکه او را چرانند و فربه کرد (ه) باشند بتازی مسمن گویند.
پاطله[8]: یعنی کراهی.
پاخره[9]: بهند وی او ته برای نشستن راست می‌کنند برستانه در.
پژه[10]: استر ضد اوره.
پره[11]: دایره بگرد چیزی کنند و چیزی است از ساز درود گرأن و دندانه کلیدان باشد.
پنجره[12]: قفص
پرستنده[13]: خدمتکار
پیراهه[14]: آرایش و زیب نیکویی
پیمانه[15]: قفیز وکیل که بدان هر چیز پیمایند.

---

۱ - پاشنه پا.
۲ - پرونده: بسته قماش که به عربی رزمه گویند و به معنی لفافهٔ قماش و اسباب. رک: برهان ص ۳۹۴، قواس ص ۱۵۴. رشیدی بیت زیر را شاهد آورده است.
کیسه‌ام زو پرست از بدره خامه‌ام زوست پرز پرونده.
۳ - "بسته پاشله".
۴ - پیواره با "پ" در برهان و قواس و فرهنگهای دیگر نیامده و همچنانکه مؤلف گفته بیواره درست است. رک: برهان ص ۳۴۱.
۵ - ظاهراً "بی وزن" یعنی بیرون از ردیف ورده است.
٦ - پده: (بفتح اول و دوم) درختی است که بارو میوه ندارد و پده بضّم اول: چوبْ پوده و پوسیده است. رک: برهان ص ۳۷۳، قواس ص ۱۷۷.
۷ - پرواره اصلاً به معانی دیگر بکار می‌رود اما به معنی پرواز هم هست. رک: برهان ص ۳۹۱.
۸ -
۹ - پاخره: صفه و نشیمن که در پیش حانه برای نشستن می‌سازند. رک: برهان ص ۳۴۷.
۱۰ - پژه (بفتح اول)...: آستر جامه را هم گفته‌اند... رک: برهان ص ۴۰۲.
۱۱ - حلقه زدن گروه شکاریان یا جنگاوران برای حمله و... و جزوی از قفل و... رک: برهان ص ۳۹۵.
۱۲ - در برهان ص ۴۲۰ آمده است: پنجر بر وزن سنجر مخفف پنجره است... و به معنی قفس هم آمده است.
۱۳ - بنده و زرخرید.
۱۴ - پیراهه به معنی پیرایه است و هر چند در اصل مغشوش و ناخوانا است لیکن چون پیش از این پیرایه آمده گمان می‌رود که این واژه پیراهه باشه.
۱۵ - از فعل پیمودن که معنی اندازه‌گیری عام دارد ساخته شده است. قفیر در تداوال مردم جنوب خراسان هم اکنون

پشه: موسه را گویند بتازی بعوض.
پالوده [۱]: زدوده یعنی مروق کرده (و) نام حلوائی
پله: کفه ترازو
پرزه [۲]: ابریشمینه کاله باشد که از جامه دیبا فرسوده بریدند.
پوشنه [۳]: سرپوش هر چیزی چون چادر و جز آن

بهربیست و یکم در آنکه یا(ها) [۴] است.

پی [۵]: سنت و نشان پای و پای پس و قصد.
پالای [۶]: اسب چست [۷].
پیوستگی [۸]: وسیلت ظفر و روائی و حاجت.
پچشکی [۹]: طبیبی کرد (ن).
پیروزی [۱۰]: عروس
پیوی [۱۱]: عروسی است.
پیوگانی [۱۲]: رخت و اسباب فیروزی فروش.
پایندانی [۱۳]: میانجی گری.

واحد پیمایش زمینهای زراعتی است.

۱ - پالوده: پاک و صاف کرده شده و پالوده که به عربی فالو ذج گویند. رک: برهان ص ۳۵۸.

۲ - پرزه و پرز: آنچه از پشم یا ابریشم بر روی تار و پود جامه گرد آید. چنین است در اصل و مفهوم آن بیان شد. رک: برهان ص ۳۸۲.

۳ - پوشنه از پوشیدن به معنی سرپوش و هر چیزی که بپوشند و در برکنند. رک: برهان ص ۴۲۸.

۴ - "ها" خطای کاتب است.

۵ - پی: پا و نشان و دنبال و عقب و اراده و قصد و... رک: برهان ص ۴۳۳، قواس ص ۸:

پی: سنت را گویند. حکیم سنائی گوید. آنکه پی دار مصطفی باشد   در دل او همه صفا باشد.

۶ - پالای از فعل پالاییدن و به معنی اسب جنیبت آمده است.

۷ - چنین است در اصل لیکن گمان می‌رود خطای کاتب باشدو "جنیبت" درست‌تر است. رک: برهان ص ۳۵۸.

۸ - پیوستگی در لغت کیفیت اتصال و اتحاد و مواصلت کردن و در نجوم اتصال دو کوکب است و به معنی نظم و استمرار و دوام.

۹ - پچشکی: پزشکی.

۱۰ - چنین است در اصل اما پیروزی به معنی فیروزی و ظفر و نصرت یافتن است به عروس در پی آن نیز پیوی به معنی عروسی آمده است که هر دو غلط است شاید پیوگانی و پیو باشد که به این معنی است.
رک: برهان ص صفحات ۴۳۹ و ۴۵۰.

۱۱ - رک: پیروزی لغت پیش ازین.

۱۲ - به حاشیه لغت پیروزی مراجعه شود.

۱۳ - قواس پابندانی ضبط کرده ـ مرکب از پایندان + ی رک: قواس ص ۹۷ و برهان ص ۳۶۵.

پژی[۱]: معروف.

گونه چهارم در سخنانی که آغاز آن تا است بر بیست و یک بهر.

بهر اول در آنکه آغاز آن الف است.

ترا[۲]: دیوار و گویند دیواری باشد که دروی گلاوه سخت کرد (ه) باشند.

تیلا[۳]: خبزد وک منقش.

توتیا[۴]: سنگی است که سرمه سازند و گویند سنگی بحری است به آب انگور آس کرده.

بهر دوم در آن که با است.

تاب[۵]: فروغ یعنی تابش و تبش گرمی آتش و آفتاب نیز گویند و طافت وآنکه در رشته و رسن و جز آن از بافتن افتد چنانکه زلف نیکوان یعنی پیچ که در این چیزها افتد آنرا گویند و جوق هم را گویند یعنی خوج و انچه... باشد [۶].

تیب[۷] **و شیب**[۸]: سرگشته یعنی مدهوش.

تراب[۹]: رفتن آب بود بالا اندک اندک و روغن نیز که از آوند بالا شدن گیرد و گویند:[۱۰] از آن روی گل می ترابد.

---

۱ - پژی در معاجم بیامده است و معلوم نشد در معنی معروف شدن مظور چیست.ظاهرا(پری) باشد که معروف است (پژوی) به معنی مردم فرومایه و ارادل است.رک:برهان ولغت نامه که از قلم افتاده در هم آمیخته و بدین صورت در آمده.

۲ - ترا بر ورن سرا: دیوار بلند و رفیع　　دیوار کاخ و قلعه و... و دیواری که با کاهگل و گلابه استوار کرده باشند. قواس آنرا به معنی دیوار نوشته با شاهدی از سنائی: صف دشمن ترانا ستد پیش　　گر همه آهنین ترا باشد. رک: برهان ص ۴۷۹، قواس ص ۱۲۱.

۳ - تیلا ظاهراً مخفف رتیلا و به معنی جعل منقش پر خط و خال است.

۴ - توتیا: سنگی که پودر آن را برای ضد عفونی کردن در چشم می‌مالند رک: برهان ص ۲۵۹.

۵ - تاب: به همه معانی بکار می‌رود. اسدی در لغت فرس پس از توضیح تاب شعری از عنصری نقل کرده که معانی تاب در آن بکار رفته است:

گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب	گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین بتاب
گفتم نهی بـرین دلم آن تـابد از زلف	گفتا که مشک ناب ندارد قرار و تـاب
گفتم که تاب دارد بس با رخ تو زلف	گفتا که دود دارد با تف خویش تـاب

۶ - مفهوم بخش آخر مغشوش است.

۷ - تیپ: بر وزن و معنی سیب است و به معنی سرگشته و مدهوش و شتاب زده هم. و تیپ و شیب، از اتباع است به معنی سرگشته و مدهوش و بیقرار.

۸ - در اصل "تیپ شب و... که ظاهراً آشفته است. رک: برهان ص ۵۴۰.

۹ - تراب از ترابیدن = تراویدن: ترشح و ترویدن و کم کم چکیدن آب و شراب و روغن و امثال آن از کوزه و سبو و مشک و مانند آنست.

۱۰ - ظاهراً مثلی معمول است امروز می‌گویند: از صورتش خون می چکد.

ترب[۱]: حیله و مکر.

بهر سیوم در آنکه تا است.

تَبَشت[۲]: چیزی از کار افتاده یعنی تباه شده.
تبت[۳]: نام موضعی است که آنجا مشک می‌خیزد در بلاد ترکستان و گویند شهرختتان است.
ترت[۴]: لفظ [۵] و مرت بزیان را گویند.
تملیت[٦]: بار که بر پشت ستور می‌بندند تبلیت نیز گویند.

بهر چهارم در آنکه جیم است.

تلاج[۷]: بانگ و مشغله یعنی غلبه.
تنج[۸]: افشردن و فراهم نشان [۹] گوئی که بتنج یعنی فراهم نشان.
ترنج[۱۰]: فراهم نشان؟!
ترفنج[۱۱]: راه باریک و دشوار باشد.
تاراج[۱۲]: از یکدیگر جدا جدا کردن.

بهر پنجم در آنکه خا است.

تاخ[۱۳]: درختی است.

---

۱ - ترب: ترفند، تزویر گزافه و... رک: برهان ص ۴۸۱.
۲ - بر وزن الست، رک: برهان ص ۴٦۷.
۳ - تبت: از شهرهای بزرگ و معروف چین که درقدیم مرکز صدور مشک بوده است. رک: برهان ص ۴٦٦.
۴ - ترت و مرت: از اتباع به معنی تاخت و تاراج زیر و زبر و پراکنده و پریشان و بزیان رفته و نقصان آمده و از هم افتاده.
۵ - چنین است و ظاهراً جمله آشفته است و افتادگی دارد. رک: برهان ص ۴۸۲.
٦ - تملیت بر وزن تملیک: بار کوچکی که بر بار بزرگ بندند... و یک لنگه بار. رک: برهان ص ۵۱۲.
۷ - تلاج: بانگ و شور و غوغا و غلغله. عبارت متن عین عبارت قواس است:

آمد آن شبدیز با مرد خراج   در بجنبانید با با نگ و تلاج

رک: برهان ص ۵۰۷، قواس ص ۱٦۸.
۸ - تنج بر وزن رنج: درهم پیچیدن و فراهم فشردن.
۹ - باید فراهم نشاندن باشد. رک: برهان ص ۵۱٦.
۱۰ - ترنج: میوه ایست معروف و به معنی چین و شکنج و سخت درهم فشرده و درهم کشیده و امربااین معنی و بفتح اول: فراهم نشاندن. رک: برهان ص ۴۹۰.
۱۱ - راهی کوراست بگزین ای دوست   دور شو از راه بیکرانه و ترفنج (رودکی)
۱۲ - «قواس، تاراج: غارت بود. دقیقی گوید.

دانی تو دل من که ببردست بتاراج   آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج.»

رک: برهان ص ۴۵٦.
۱۳ - تاخ: درخت تاغ و تاق که از درختان بیابانی و سوختنی است. رک: برهان ص ۴۵۵.

تشلیخ[۱]: مصلی یعنی سجاده.[۲]
ترخ[۳]: نام گیاهی است.

بهر ششم در آنکه دال است.

ترفند[۴]: زرق و تزویر و محال و هرزه و گزاف و ترفنده بهها نیز گویند.
ترکند[۵]: همان ترفند است یعنی مکرو حیله و تزویر و هرزه.
تکند[٦]: خانه مرغ و بعضی بکسر تا گویند.
تند[۷]: توانا و فربه و جنبان.
تربد[۸]: نام داروئی است چون نی میانه خالی تربد نایژه گویند.

بهر هفتم در آنکه را است.

تیر[۹]: عطارد و نام ماهی که آفتاب در سرطان باشدو آن را تیرماه گویند و آنچه در سقف بوده و تیزکمان و نام مرغی است و فصل خزان و نصیب و تیرکشتی و سیزدهم روز از ماه.
تندر[۱۰]: بلبل و رعد غرنده آواز ابر یعنی آوازی که از ابر برآید.
تزویر[۱۱]: دروغ.

---

۱ - تشلیخ: سجاده و جانماز. رک: قواس ص ۱۵۸، برهان ص ۴۹۸.
۲ - صورت مکتوب متن " تشنج " مسلماً اشتباه کاتب است.
زبیم محتسب قهر اونهد زهره بجای چنگ و دف و جام، مصحف و تشلیخ.
مرجوم قزوینی این کلمه را مصحف تسبیح دانسته است.
۳ - ترخ: برهان بفتح اول و سکون ثانی آنرا گیاهی نا معلوم نوشته بنظر میرسد که "تریخ" باشد گیاهی بهاری و نسبتاً خوشبو که در جنوب خراسان سبز و نازک آنرا در آش رشته میریزند و بوتهٔ خشک آنرا در سوخت استفاده میکنند. رک: برهان ص ۴۸۲.
۴ - ترفند و ترفنده: دروغ و تزویر و مکر و حیله: رک: قواس ص ١٦٠، برهان ص ۴۸٦. (فرخی سیستانی)
بـا هـنر او هـمه هنرها یـافه باسخن او هـمه سـخنها ترفند.
۵ - ترکند و ترکنده هم به معنی ترفند است. برهان ۴۸۹.
٦ - رک: قواس ص ۱۳۳، برهان ص ۵۹۵.
۷ - رک: برهان ص ۵۱۷.
۸ - تربد: دارویی است معروف که اسهال آورد (برگ سنای شهری) گیاهی از تیرهٔ پیچکیان. رک: برهان ص ۴۸۱.
۹ - تیر: نام ماه چهارم سال شمسی و نام روز سیزدهم از هر ماه شمسی و عطارد که دبیر فلکش مینامند و بسیاری معانی دیگر. رک: قواس ص ۱۴، برهان ص ۵۴۱ تا ۵۴۳. (رودکی)
پیر عطارد آنکه نخوانیش جز دبیر نامش یکی عطارد و نام دگرش تیر
۱۰ - تندر: بضم اول... به معنی غرنده عموماً و رعد خصوصاً وبلبل که عربان عندلیب گویند: رک: برهان ص ۵۱۷.
نه چرخ است و احزای او چون ستاره نه ابر است و آوای آن همچو تندر. (فرخی)
۱۱ - تزویر: مصدر باب تفعیل عربی است از ماده زور.

تفور[۱]: گل خاره یعنی طین و بعضی بزاء معجمه گویند.
تبر[۲]: نام مرغی است.
تار[۳]: تاریکی و تار رشته یعنی ضد پود و تارک سر را گویند.
توار[۴]: رسنی بود، که چون بار بر چهارپائی نهند بر آن بندند.
تیمار[۵]: غم خوارگی و نگاهداشت.
تندیور[۶]: برجستن.
تتار[۷]: نام زمینی است از ترکستان که آنجا مشک خیزد.
تنکار[۸]: سهاکه.
تور[۹]: نام ولایتی است که توران زمین گویند. و نام مردی است و نام گیاهی است که ترمس گویند.
ترعشر[۱۰]: نباتی است که از اور حاصل شود.
تباشیر[۱۱]: داروئی است سپید برنگ استخوان.

بهر هشتم در آنکه زا، است.

تز[۱۲]: مرغی است سپید کوچک وقت بهار در باغها نشیند و آواز خوش دارد و بلون خشینه بود و بر جهد و نیک تواند پرید.

۱- تفور بر وزن تنور: گل که به عربی طین خوانند. نفوز هم به همین معنی است. رک: برهان ص ۵۰۲.
۲- تیر:... و بکسر اول و سکون ثانی نام مرغیست... برهان ص ۴۶۶.
۳- قواس تنها به معنی تارک آورده با شاهدی از بو شکور: زدن مرد را تیغ بر تار خویش به ازباز گشتن ز گفتار خویش. رک: قواس ص ۷۷. برهان ص ۴۵۶.
۴- دیده نشد.
۵- برهان ص ۵۴۷.
۶- برهان ص ۵۱۸.
۷- تتار: همان تاتار است که به سرزمین مشک خیز شهرت داشته و سکنهٔ آن سرزمین را هم تاتار گفته‌اند. رک: برهان ص ۴۷۰.
۸- تنکار بر وزن اغیار: نمکی شیمیایی است که برای اتصال فلزات بکار می‌رود. براکس، شکر سفید. رک: برهان ص ۵۲۰.
۹- تور: توران زمین و گیاهی ترش مره که در آتش ریزند و نام پسر بزرگ فریدون است که تورج باشدو... رک: برهان ص ۵۳۰.
۱۰- دیده نشد ـ ظاهرا ترهٔ شیر: تره‌ای شبیه به طرخون لیکن بغایت تلخ. برهان ص ۴۹۲
۱۱- برهان ص ۴۶۵
۱۲- رک: قواس ص ۴۹۴. چون لطیف آید به وقت نوبهار بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز

توز[۱]: آنچه در کمانها پیچند توز بو او پارسی حاصل کنند گویند کین توز است و فخر **قواس**[۲]: آنچه از کسی بکسی رسیده باشد بدو باز رسانیدن و در رساله نصیر نبشته است کشیدن و دوختن را گویند.

بهر نهم در آنکه ژاء پارسی است.

تژ[۳]: اول برگ گیاه در بر آمدن.

تکژ[۴]: دانه انگور آنکه در میان غژم باشد و درست‌تر آنست تا بکاف پارسی باشد.

تکس[۵]: دانه انگور آنکه در میان غژم باشد.

ترس[۶]: زمین سخت.

بهر یازدهم در آنکه شین است.

تش[۷]: تبر بزرگ درود گران که درخت را بدان بشکافند و بشکنند.

تاش[۸]: یار و خانه گویند خواجه تاش است یعنی خواجه خانه است.

توش[۹]: به و او پارسی قوّه.

ترکش[۱۰]: بند تیر دان یا خود تیردان...

توخش[۱۱]: کشیدن.

تراش[۱۲]: تراشنده و گرفتن ستدن.

بهر دوازدهم در آنکه غین است.

---

۱ - توز: پوست نازک و محکم خدنگ که به کمان وزین اسب می‌پیچیده‌اند و از فعل به معنی صفت فاعلی به کار می‌رود. رک: برهان ص ۵۳۲ توختن (توزیدن)

۲ - آنچه به فخر قواس نسبت داده شده در کتاب چاپ شده نیست.

۳ - تژ: برگ نو برآمده، جوانه نورسته. رک: برهان ص ۵۶۵

۴ - تکژ: تکس و تکست: هسته دانه انگور. برهان ص ۵۰۴

۵ - برگونهٔ سیاهی چشمت غژم او هم بر مثال مردمک چشم ازوتکس.(بهرامی. قواس)رک: قواس ص ۵۰، برهان ص ۵۰۴

۶ - ترس: وبضّم اول و ثانی: زمین سخت باشد... این واژه صورت اصلی خاک رس است که امروز در تداول مردم بجستان، تروس گفته می‌شود. رک: قواس ص ۲۹ و برهان ص ۴۸۴.

۷ - تش به فتح اول: تیشهٔ بزرگی که با آن درختان را می‌شکافند و معانی دیگر. رک: قواس ص ۱۱۵، برهان ص ۴۹۶

۸ - تاش: ماه گرفت و خانه و یار و شریک و از ادات، دال برانبازی که در پایان نامها می آورند، چون خواجه تاش خیلتاش. رک: برهان ص ۴۶۰

۹ - توش: طاقت و توان و زور و نیرو و قوت لایموت. رک: برهان ص ۵۳۴.

۱۰ - ترکش: مخفّف تیرکش که تیردان باشد. برهان ص ۴۸۸.

۱۱ - توخش: اسم مصدر را ز توختن به معنی کشیدن. برهان ص ۵۲۹.

۱۲ - تراش از فعل تراشیدن، در ترکیبات به معنی تراشنده بکار می‌رود. برهان ص ۴۸۰.

توغ[1]: هیزم سخت یعنی هیزمی که آتش او تیز باشد.
تیغ[2]: شعاع دادن شمشیر و ماهتاب و آفتاب و آنچه بدان ماند و همان شمشیر که دم شیر دارد و سر کوه و راه تیز سوی کارد و شمشیر.
تاغ[3]: درختی است که آن را به تازی غِضا گویند.

بهر سیزدهم در آنکه فاء است.

تف[4]: گرمی و عفونت.
ترف[5]: پنیر، گویند ترشی است که دوغ را چندان می‌جوشانند که بسته می‌شود و خشک می‌کنند وقتی در آب حل کنند ترشی خوب می‌شود.

بهر چهاردهم در آنکه کاف است.

تبرک[6]: (تبنگ): طبقی که بقالان را باشد که آنچه خوردنی بود بدان اندازند.
تابوک[7]: بیرون داشت در عمارتها.
تهک[8]: تهی باشد بر هتهه[9] گویند تهی و تهک اتباع اند چناکه رسم است.
ترک[10]: مغفر و کلایه.
تنبوک[11]: بساغ[12] زین و گویند دریچه زین مرکبان باشد.

---

۱ - قواس: توغ: هیزمی که آتش او تیز باشد. منجیک گوید.
گویی همچون فلان شدم نه همانا   هرگز چون عودکی تواند شد توغ
بیشتر فرهنگها توغ و تاغ و تاخ را یکی دانسته‌اند. رک: قواس ص ۱۴۱، برهان ص ۵۳۴.
۲ - تیغ: شمشیر و استرهٔ حجّام و تیزی سرکوه و فروغ و روشنی آفتاب و ماه و... و جوهر فولاد. رک: برهان ص ۵۴۵.
۳ - تاغ: رک: توغ = تاق
۴ - برهان ص ۵۰۰.
۵ - ترف بر وزن برف: کشک سیاه (قرا فروت) و کشک سفید و پنیر ختک. برهان ص ۴۸٦.
٦ - تبرک" بروزن نغزک: هر حصار و قلعه را گویند عموماً و قلعه صفا هانرا خصوصاً برهان ص ۴٦۷ " اما این لغت "تنبک " است: طبقی پهن و بزرگ از چوب ساخته که بقّال‌ها اجناس در آن کنند. تپنگ با "پ" هم آمده است. برهان ص ۴٦۸۹.
۷ - برهان ص ۴۵۳.
۸ - تهک بر وزن نمک: منسوب به "ته" و به معنی تهی و خالی و برهنه است.
۹ - شاید برهنه. رک: برهان ص ۵۳۸.
۱۰ - ترک: کلاه خود که به عربی مغفر می‌گویند. معانی بسیار دیگر هم دارد. رک: برهان ص ۴۸۷.
۱۱ - تنبوک بر وزن مفلوک:... و جاغ زین که دامنه زین و تسمه رکاب باشد و طاق زین را هم گویند.
۱۲ - ظاهراً جناغ باشد. برهان ص ۵۱٦.

تنبک[۱]: همان تنبوک است.
تاک[۲]: درخت انگور.
تکوک[۳]: صراحی سفالین و یا زرین و سیمین بر صورت آوند چینی یعنی بر صورت چیزی از جانوران سازند چون از شیر و گاو و ماهی و شراب بدان خورند.
تموک[۴]: نشانه تیر.
تلک[۵]: ادرک [٦] و در فرهنگنامه فردوسی تلک دانه‌ای باشد که به تازی جلبان گویند.
ترندک[۷]: صعوه یعنی سریچه و در فرهنگنامه را مهمل است و بعضی به دو کسرت گویند. تِرِندک.
ترتک[۸]: نَذر و و ترنگ[۹] نیز گویند.
تردک [۱۰]: کرم گندم و در فرهنگنامه زا معجعه است.
ترپاک [۱۱]: پای زهر و آن هر چه مضرت زهر دفع کند.
تبوراک [۱۲]: اوندی که در آن نیزه و جز آن باندازی به تازی کومال گویند و گویند تبوراک بدانچه آرد بریزند.[۱۳]
ترشک[۱۴]: برنده است سبز وام.

---

۱ ـ تنبک بر وزن اردک به معنی تنبوک هم آمده است. برهان ص ۵۱۵.
۲ ـ تاک زر بینی شده دینار گون پرنیان سبز اوز نگارگون (رودکی).
۳ ـ می‌کشان اندر تکوک شاهوار خور بشادی روزگار نو بهار (رودکی، قواس) برهان ص ۵۰۵.
۴ ـ برهان ص ۵۱۳.
۵ ـ تلک...:... و بفتح اول: طلق و زرورق و نوعی قماش، و بضم اول غله‌ای که آنرا لوبیا خوانند...
٦ ـ بکسر اول زنجبیل ترو تازه (ادرک) برهان ص ۵۰۸.
۷ ـ ترندک: نرغکی است که آن را در ماوراء النهر دختر صوفی گویند و عربن صعوه خوانند... برهان ص ۴۹۱.
۸ ـ ظاهراً ترتک باشد اما در فرهنگهای دیگر نیامده است.
۹ ـ ترنگ: به معنی تذرو و کبک است و قواس تورنگ را هم به همین معنی آورده در مسروری نیز با همین توضیح بیتی از منصور شیرازی شاهد آورده است: نبرد کبک بدور تو جور از شاهین نکرد باز ز بأس تو ظلم بر تورنگ. نیز رک: برهان ص ۴۸۲.
۱۰ ـ تردک و قواس تژدک و سیک را کرم گندم خوار نوشته است. رک: قواس ص ٦۵، برهان ص ۴۸۳.
۱۱ ـ ترپاک که معرّب آن تریاق است. اگر چه خود زهری کشنده و اعتیاد بدان دردی بی درمانست به پاد زهر مشهور است.
۱۲ ـ طبلی کوچک که مزارعان برای رهانیدن جانوران از کشتزار نوازند و طبقی بزرگ و پهن چوبی که بقالان اجناس و نانبایان نان در آن نهند. برهان ص ۴٦۹.
۱۳ ـ شاید ببیزند زیرا تبوراک به معنی غربال هم آمده است.
۱۴ ـ ترشک: بر وزن اردک: نام پرنده ایست سبز رنگ و برگ گیاهی ترش مزه. برهان ص ۴۸۵.

تارک [۱]: فرق سرو خود.
تباک [۲]: نام مردی
تازیک [۳]: نام ولایتی و طایفه‌ای است.
تمنک [۴]: رستینه است سرخ وام ترش بطعم .

بهر پانزدهم در آنکه کاف پارسی است.

تگ [۵]: حوض و قعر دریا یعنی تراب .
تگرگ [۶]: ژاله.
تورنگ [۷]: تذر وبعضی بضم تاو و او پارسی گویند و بعضی به و او عربی .
ترنگ [۸]: تارک سرو غرقاب.
تلنگ [۹]: به ضمتین و سکون نون حاجت و گویند بضم تا و فتح لام.
تنگ [۱۰]: ضد فراخ و آنچه اسب را به میان در زین بندند و جوال و خروار چیزی و دره کوه و مایه گرد آورده چنانکه گویند تنگه یعنی مُهر.[۱۱]
ترنگ [۱۲]: آواز کمان و زخم.

---

۱ - فرق سر.
۲ - دیده نشد.
۳ - تازیک و تاژیک: تاجیک است که گروهی بجز عربان و ترکان را گفته‌اند امروز تاجیکستان یکی از بخشهای بزرگ روسیه شوروی است.
۴ - تمنگ: به فتح اول و کسره ثانی... و کاف فارسی: نباتی باشد سرخ رنگ و ترش طعم. نیز تمیک. برهان ص ۵۱۲.
۵ - تک و تگ: به معنی ته و قعر چاه و ته حوض و امثال آن است. برهان ص ۵۰۳ و ۵۰۶.
۶ - تگرگ: ژاله و یخچه. برهان ص ۵۰۷.
۷ - تورنگ: رک: ترتک و ترنگ.
۸ - ترنگ بر وزن خدنگ:... و غرقاب و تارک و فرق و میان سر... "قواس: ترنگ و کاچ نیز تارک بود." جهانگیری و رشیدی هم ترنگ نوشته‌اند و بیتی از منصور شیرازی شاهد آورده‌اند:

ز تیغ غصه عدوی ترابریده گلو ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته ترنگ. نیز رک: برهان ص ۴۹۱.

۹ - تلنگ بر وزن تفنگ: حاجت و ضروری و میل و خواهش و نیاز و آرزو باشد چه تلنگی نیازمند است.

راست خواهی بدین تلنگ خوشم این کشم به که بار خلق کشم (سنائی، سروری).

رک: قواس ص ۹۲، برهان ص ۵۰۹.
۱۰ - تنگ:... و یک لنگه بار و خروار شکر.

در این بلاد فزون دارد از هزار کلات بهریک اندر دینار تنگها بر تنگ

(فرخی)

و... و نواری که بر زین اسب مضبوط کنند. و درهٔ کوه. رک: برهان ص ۵۱۹.
۱۱ - منظور کیسه زر و پول است.
۱۲ - برهان ص ۴۹۱.

تونگ [۱]: گنجینه و بعضی توبنک به با و کاف عربی گویند.

بهر شانزدهم در آنکه لام است.

تزاول [۲]: برگ گیاه.

تاپال [۳]: به با پارسی تنه درخت با تا [۴] نیز گویند.

تگل [۵]: با کاف پارسی [۶] دنبه سر زن که به تازی کبش خوانند و گویند تگل جوانی را بگویند [۷] که هنوز خطش به تمام نه دمیده بود. بعضی گویند این کاف عربی است.

تاول [۸]: خر و گاو است.

توبل [۹]: پیشانی از گفته‌اند [۱۰].

تنبل [۱۱]: فریب و حرکت و سحر و گویند فریبنده.

بهر هفدهم در آنکه میم است.

تنم [۱۲]: تتری و آن‌تر شاوه است معروف.

تیم [۱۳]: سرای خام [۱۴] و کاروان سرای.

۱- تونگ: گنجیه و مخرن و به جای نون بای ابجد و تای قرشت و یای حطی هم به نظر آمده است. قواس: خرواره و تونک: گنجینه. این واژه به صورت توتک و بویک، بونک، توبگ، نونگ و... آمده است. رک: مؤید، جهانگیری، سروری، رشیدی... در مدار این بیت شاهد تونک آمده است:

چون رساند مرا بدان تونک طالع سعد و بخت فرخنده. رک: قواس ص ۱۳۳، برهان ص ۵۳۶.

۲- تزاول به معنی تژاول و تزاول، برگ گیاه. برهان ص ۴۹۵، قواس ۳۵ و در بعضی فرهنگها بارای مهمله آمده است.

۳- تاپال: سرگین گاو و تنه درخت.

۴- درست نیست شاید. "تاپان".

۵- تگل: گوسفند شاخدار جنگی و پسر ساده نو خط و...

۶- در فرهنگها باکاف عربی آمده است. قواس: تگل: نو گوشاسب باشد که هنوز خطش تمام ندمیده بود. لیان گفته است: هر کجا ریدکی بود تکلم هر کجا کاملی بود خصیم. رک :قواس ص ۸۲، برهان ص ۵۰۵.

۷- ظاهراً زائد است.

۸- تاول: بر وزن قاتل: آبله... و به فتح ثالث: خرو گاو جوانه، توله رک: برهان ص ۴۶۴.

۹- "تویل" بر وزن خلیل: کسی را گویند که بر بالای پیشانی او موی نباشد و او را به عربی اصلع خوانند و بضم اول بالای پیشانی و فرق سرو تارک سر را گویند و...: برهان ص ۵۳۷.

۱۰- در اصل به همین صورت ضبط شده است.

۱۱- قواس، خاتوله و تنبل و دستان: مکر باشد. دقیقی گفته است: گر تو خاتوله خواهی آوردن این چه مکر است و تنبل و دستان. رک: قواس صفحات ۱۶۸ و ۱۰۳، برهان ص ۵۱۵.

۱۲- بنظر نرسید شاید مصحف تمتم به معنی سماق باشد.

۱۳- تیم: کاروانسرای بزرگ است و تیمچه هم اکنون معمول است.

۱۴- ظاهراً "عام" باشد.

تهیم [۱]: بی همتا به بزرگی و قامت.

بهر هژدهم در آنکه نون است.

تربن [۲]: زمین سخت.
ترن [۳]: گل نسرین.
تان [۴]: دهن از درون سوی و گویند تان یعنی شما را.
توشکان [۵]: ایوان حمام یعنی آنجا که آتش سوزند یعنی آتش گرما به در فرهنگ نامه فخر قواس ترشکان آتشدان گرمابه.
تریان [۶]: نوعی از سبد که از بید بافته باشند.
ترنیان [۷]: طبقی که آن را همان تریان گویند و گویند نوعی از سبد است.
تویان [۸]: ازار کشتی یعنی شلواری تنگ و چابک و تنبان بضم و فتح گویند.
ترزفان [۹]: ترجمان.
توران [۱۰]: نام ولایتی است که بدان طرف آب آمون است و این آمو (آب) آبی است که در زیر خوارزم می‌رود.
توسن [۱۱]: کرهٔ نارانده و نارام.

---

۱ - تهم: شخصی که در بزرگی جثّه و قد و قامت و دلیری عدیل و نظیر نداشته باشد و تهمتن از ترکیبات آنست. تهیم در فرهنگها نیامده و ظاهراً خطای نویسنده است. رک: برهان ص ۵۳۸.

۲ - تربن: زمین بسیار سخت. برهان ص ۴۸۲.

۳ - قواس: ترن و نسترون: رک: قواس ۴۴، برهان ص ۴۹۰.

از گیسوی اونسیمک مشک آید　　　و ز زلفک او نسیمک نسترون.

۴ - تان: دهان... و ضمیر مخاطب و. رک: قواس ص ۸۱، برهان ص ۴۶۲.

که دارد چون تو گفتاری لئیم و شوم و بد اختر　　　تغاره تان و مغ بینی کشیده پوشنی در سر (قواس)

۵ - توشکان: گلخن و آتشدان گرمابه. "قواس: توشکان: آتشدان گرمابه" آنچه از قول قواس نقل شده با نسخهٔ چاپی منطبق نیست. رک: قواس ۱۳۱، برهان ص ۵۳۴.

٦ - تریان و ترنیان: سبدی که از بید بافند. رک: قواس ص ۱۳۴، برهان ص ۴۹۳. رشیدی گوید:

بیرون شد پیر زن سوی تره　　　آورد پژند چیده بر تریان

۷ - ترنیان: رک: تریان.

۸ - توپان: تنبان چرمی که کشتی گیران پوشند. رک: قواس ص ۱۵۴، برهان ص ۵۲۷.　　　(منجیک، قواس)

بازم خبر آمد که بکی توبان کردست　　　مرخفنن شب راز دبیقی و زد یبا

۹ - ترزفان و ترزبان: ترجمان و باصطلاح امروز مترجم.

۱۰ - سرزمین تاریخی تورانیان که به ایران و یج　　　پیوسته بوده و نبرد تورانیان و ایرانیان داستان اصلی شاهنامه است.

۱۱ - مرا در زیر ران اندر کمیتی　　　کشنده نی و سرکش نیّ و توسن　　　(منوچهری)

ترکمان[۱]: طایفه از ترکانست.
تهمتن [۲]: نام مردی و گویند که آن رستم است و بعضی گویند بهمن است.
تاوان[۳]: غرم.

بهر نوزدهم در آنکه واو است.

تگو[۴]: با کاف بارسی جعد زنگیانه و موی زنگیانه.
تیو[۵]: طاقت.
تربو[۶]: لاغ و سخن[۷] و بعضی بد و فتحت و سکون واو پارسی گویند.
تبنگو[۸]: زنبیل و تغار و سبد حجام را نیز گویند.
تونگو[۹]: بفتح و ضم تا همان حجام.
تیهو[۱۰]: جانوری است بزرگ‌تر از جفتک.
تنو[۱۱]: طاقت.
تدرو[۱۲]: دراج و گویند جانوریست سرخ وام خوش رفتار و بعضی بذال معجمه گویند.

---

۱ - ترکمان = ترکمن بقول مؤلف برهان: ترک مانند است و لقب طایفه‌ای از ترکان بی اعتدال که از اولاد یافت بن نوح نیستند. برهان ص ۴۸۸.

۲ - تهمتن: از القاب رستم زال و بهمن است و... تهمتن به خندید کورابدید یکی تیغ تیزازمیان برکشید. شاهنامه

۳ - تاوان: جرم و جنایت و عرامت و زیان.

۴ - تکو را برهان با کاف عربی نوشته است. همچنین قواس و جهانگیری و سروری با کاف عربی نوشته‌اند. رک: قواس ص ۷۹، برهان ص ۵۰۵. با شاهدی از اثیرا خسیکتی

در تکـوی تـست جـان مـن اسـیر چون غریبی کو بظلمت خو گـرفت.

۵ - تیو: طاقت و توانائی، لغتی در تاوتاب. رک: قواس ص ۹۶، برهان ص ۵۴۸. (عنصری)

یکی مهره باز است گیتی که دیو نـدارد بـه تـرفند او هـیچ تـیو

٦ - تربو: پارچه سفید و سفت و باریک است و در دیگر فرهنگها (قواس، مؤید مدار، جهانگیری، رشیدی) چنین است اما سروری تریو (بایای حطی) و برهان بهر دو صورت ضبط کرده است.

تـــا بـــاز نـــماید چـــومی از ســـینه مـــصفّا ساقی تن گلرنگ خود از جامهٔ تربو (قواس).

۷ - اما معنی مسلماً اشتباه هست و تر بو در هیچ جا جز آنچه آمد معنی نشده است. منشاء اشتباه اختلاط با معنی "ترب" است. رک: قواس ص ۱۵۳، برهان ص ۴۸۲ و ۴۹۴.

۸ - تبنگو، زنبیل و سبد و تغار و کیسهٔ عطاران و سرتراشان و... قواس: "تبنکو: تغار بود. رودکی گوید":

آن تـبنکو کـاندرود ینار بـود آن ستد زیدر که ناهشیار بـود.

رک: قواس ۱۳۵، برهان ص ۴۸٦.

۹ - ترنگو: سرتراش و حجام... رک: قواس ۱۸۵، برهان ص ۵۳٦.

۱۰ - پرنده‌ای است از تیرهٔ کبک و کوچکتر با پر و بال ساده.

۱۱ - رک: برهان ص ۵۲۳.

۱۲ - تذرو.

تکاو[۱]: زمینی که در آن آب رود و کهره شود و جابجا بماند.

تسو[۲]: چهار جو گویند بتازی طراخ گویند.

بهر بسیتم در آنکه هاء است.

تواره[۳]: خانه که سرگین و روفته درو بود.

تفشه[۴]: طعنه زدن و بعضی بسین مهمله گویند.

تنوره[۵]: پوششی همچو جوشن ولیکن جیبها (ی) دراز دارد.

ترغده[۶]: بفتحیتن گرفته و ترنجیده و مفصلی که از دردی حرکت نتواند کرد، ترغده[۷] شده است و بعضی بفتح تا و سکون را گویند.

تروه[۸]: جفت ضد طاق و در فرهنگنامه تووه جفت.

تبیره[۹]: طبل و دمامه.

تریوه[۱۰]: راه پشته.

تنده[۱۱]: غنچه که برگ بیرون زند.

تلوشه[۱۲]: غلاف کارد و بفتح تا نیز گویند لغتی است و در فرهنگنامه است تلوسه (متن تلونه) بفتحتین غلاف کارد و آن بار خرما است.

---

۱ - تکاو، تکاب و تگاو، زمین آبکند و زمین نشیب پر آب و علف و باران حورده. برهان ص ۵۰۳ و ۵۰۴ و ۵۰۵.

۲ - تسو: مقدار و زن چهار جو و $\frac{۱}{۲۴}$ شبانروز که یکساعت باشد و معرب آن طسوج است. برهان ص ۴۶۹.

۳ - تواره: نشیمن و خانه و دیوارینی و علفی و خانه‌ای که در آن کاه و سرگین و پلید یها ریزند. برهان ص ۵۲۵. متن (توازه)

۴ - تفشه: طعنه و سرزنش و طعنه زدن و سرزنش کردن. در همه فرهنگها باشین معجمه آمده و تفسه باین معنی نیست. رک: قواس: ص ۱۱۰، برهان ص ۵۰۲.

بجنگ دعوی داری و سخت تفشه زنی درست گویی برخار خستوانه تنی. (ابوالعباس، قواس)

۵ - تنوره: سلاحی مانند جوشن که غیبه‌های آن درازتر از جوشن است و برهان ص ۵۲۴.

۶ - ترغده بر وزن طبقچه: گرفته شده و ترنجیده و هر منصلی... گویند ترغده شده است. برهان ص ۴۸۵.

۷ - در اصل " ترغنده".

۸ - تروه: بر وزن انده به معنی تروده است که جفت باشد. نیز تووه رک: برهان ص ۴۹۲ و ص ۵۳۶.

۹ - قواس: تبیره: دمامه و طبل را گویند. رک: قواس ص ۱۷۴، برهان ص ۴۶۹. منوچهری گوید.

تبیره زن بزد طبل نخستین شترباناں همی بندند محمل.

۱۰ - تریوه: راه پشته، پشته ناهموار پست و بلند را گویند. برهان ص ۴۹۴.

۱۱ - تنده بر وزن عمده: چیزی باشد که مانند غنچه اول از درخت سرزند و برگ از میان آن برآید... جوانه راکت: برهان ص ۵۱۸.

۱۲ - تلوسه، بر وزن وسوسه: مخفف تلواسه بضم اول و ثانی: غلاف کارد و شمشیر و امثال آن و به فتح اول و ثانی: غلاف خوشهٔ خرما و غلاف دانهٔ خرما و...

خیال غمزه‌است از بسکه درد دلم بخلید دلم تلوسهٔ شمشیر آبدار توگشت (سروری)

توره[۱]: شکال و آن جانوری است که شب بانک کند که بهندوی کیدر خوانند.
تلّه[۲]: دام یعنی فخ.
تندیسه[۳]: صورت.
تخمه[۴]: اصل و نام زحمتی است.
تماخره[۵]: تمسخر.
تژه[۶]: باز پارسی دندانه کلیدان و غنچه درخت.
تابه[۷]: بدانچه بریان کنند بتازی مقلاة گویند.
تفنه[۸]: خانه عنکبوت یعنی پرده او.
توانچه[۹]: طراق و طمانچه (ظاهراً طپانچه) نیز گویند.
تشه[۱۰]: پیمانه روغن.
تلنه[۱۱]: حاجت یعنی نیاز.
تفشیله[۱۲]: گوشت و گندم و گند ناو جوز مغز و بیضه مرغ یکجا بد یک کرده وپخته یعنی ازین همه خوردنی پزند و آنرا تفشله گویند.

---

۱ - رک: قواس ص ۷۶، برهان ص ۵۳۲.
۲ - قواس ص ۷۷، برهان ص ۵۱۰.
۳ - " تندیسه و پیکر: صورت باشد. عنصری گوید.

الا تا همی بتابد بر چرخ کوکبی — الا تا همی بماند بر خاک پیکری

«بیار است آنرا به مه پیکران — مر این را به تندیسه بیکران.» قواس ص ۸۴ "نیز رک: برهان ص ۵۱۸.
۴ - تخمه: اصل و نژاد و مرضی که از خوردن بسیار عارض انسان و حیوانات می‌شود. برهان ص ۴۷۷.
۵ - رک: برهان ص ۵۱۱.
۶ - تژه: به فتح اول و دوم: غنچهٔ درخت و گل و دندانه کلید... قواس: تژه: دندانه کلیدان، این واژه در فرس و صحاح بازای عربی آمده. رک: قواس ص ۱۲۵، برهان ص ۴۹۵. و هر دو گروه بیت لبیی را شاهد آورده‌اند:

دهقان بی ده است و شتربان بی شتر — پالان بی خراست و کلیدان بی تژه.

۷- برهان ص ۴۵۳.
۸ - تفنه بر وزن طعنه: پرده عنکبوت. در قواس "تفته" با "ت" آمده است با بیتی شاهد از شهید:

عشـــق او عـنکبوت را مـاند — بـــتنیده است تـفته گـرد دلم

اما در بیشترفرهنگها مانند: صحاح، مؤید، سروری، رشیدی همین بیت را شاهد تفنه آورده‌اند. نیز رک برهان ص ۵۰۲
۹ - توانچه: بر وزن و معنی طپانچه به معنی سیلی و لطمه است. برهان ص ۵۲۶.
۱۰ - "تشه بر وزن پته: پیمانه روغن. برهان ص ۴۹۹. "نیز رک: قواس ص ۱۳۶.
۱۱ - تلنه: حاجت و خواهش و نیاز و برهان ص ۵۱۰.
۱۲ - تفشیله: به معنی تفشله است که قلیه با گوشت و تخم مرغ و زردک و عسل باشد و بعضی گندم و مویزو گردکان و گشنیز هم داخل کرده‌اند و... برهان ص ۵۰۲.نیز رک: قواس ص ۱۴۵. (منجیک، قواس)

عـمرت ای نـابکار چـون غلبه — روی چونانکه خورده تـفشیله.

تخلّه[۱]: تعلین و عصا و (به) لغتی خا مفتوح است.
تفسه[۲]: کلفه تاسه سیاهی روی و بیقرار[۳].
تالواسه و تلواسه[۴]: اندوه و بیقراری.
تزده[۵]: مزد آسیا یعنی اجرت اسیاراست کردن.
ترنجیده[۶]: گرفته و درشت را گویند.
تونکه[۷]: گنجینه.
ترفنده[۸]: هرزه و بغیرها هم آمده است.
تفیله[۹]: نام جانوری است.
ترانه[۱۰]: گونه(ای) از سرود و نواخت است.
ترینه[۱۱]: طعامی است که بتازی غوشه (عویشه) گویند.
تروشه[۱۲]: میوه است.
تازیانه[۱۳]: جابک.
تازه[۱۴]: جدید و با اینده.

---

۱ - تحله: نعلین و عصا و ریزه و خرده هر چیز. رک: قواس ص ۱۵۶، برهان ص ۴۷۶. (منجیک، قواس)

اندر فضایل تو قدم گویی — چون نخله کلیم پیمبر شد

۲ - تفسه: بضم اول: سیاهی و داغی که در بشره و اندام آدمی می‌باشد. و آنرا " ماه گرفت" گویند و به عربی کلف خوانند و... رک: قواس ص ۱۶۰، برهان ص ۵۰۱.

۳ - تاسه: اندوه و ملالت و اضطراب و بیقراری و تیره شدن روی از غم و الم و فشارش گلو و...

تا سه گیردتر از حق شنوی — من بگویم رواست شر تو پتاس.

رک: قواس ص ۱۶۰ برهان ص ۴۵۶.

۴ - قواس: تالواسه: اندوه را گویند. خفاف گوید: گرمراری دروغگوی سترگ — تالواسه گرفت ازین ترفند.

۵ - رک: برهان ص ۴۹۴.

۶ - رک: برهان ص ۴۹۱ ص ۴۹۱.

۷ - تونکه: گنجینه و مخزن = تونک. رک: برهان ص ۵۳۶.

۸ - ترفنده: به معنی ترفنداست که دروغ و بیهوده و تزویر و مکر و حیله باشد. رک: برهان ص ۴۸۶. قواس ص ۱۶۰.

۹ - دیده نشد.

۱۰ - ترانه": جوان خوش صورت و شاهدتر و تازه و... تصنیفی است... و در لغت نقش و صورت و دوبیتی و سرود و نغمه و... رک: برهان ص ۴۸۰.

۱۱ - ترینه: نوعی از قاتق... و طعامی که با گوشت و گندم و سرکه بپزند و آنرا بعربی عویشه خوانند. قواس آنرا کنجد آرد کرده نوشته است. رک: قواس ص ۱۴۳، برهان ص ۴۹۴.

۱۲ - تروشه: نام میوه ابست. برهان ص ۴۹۲.

۱۳ - بدین معنی نیامده است. تازیانه شلاق و آتش است.

۱۴ - تازه: نو و حادث که در مقابل قدیم است و ضد پژمرده رک: برهان ص ۴۵۸.

تغاره[۱]: اوند تنک و گشاده.
التیّه[۲]: (بالهاء) بیابانی که رونده دروی متحیر شود.
تواهجه[۳]: گوشت نرم پخته تباهجه و تماهجه نیز گویند.
تاه[۴]: توی باشد یعنی پرده دو تا یعنی دو توی و نیز کنایت گویند از اعداد گویند تائی چند.
تهیشه[۵]: نام شهری است که فریدون در آن بود.
تتارچه[۶]: تیریست که بر پرندگاان اندازند.
توباره[۷]: تربو باشد.
تبخاله[۸]: تیشی باشد که بر روی برآید.
توده[۹]: انبار.

بهر بیست و یک در آنکه یا است.

تشی[۱۰]: روباه خارد اروابن جانوریست از خزندگان وافزار حجام[۱۱] و گویند سازدان حجام یعنی دست‌افزار داان و این درست تراست.
تلنگی[۱۲]: حاجتمند.
توالی[۱۳]: طمانچه.
تهی[۱۴]: خالی.

---

۱ - تغارو تغاره: طشت سفالین بزرگ را گویند. رک: برهان ص ۵۰۰.
۲ - تیه واژه‌ای عربی است و به نظر می‌رسد که کاتب ناخود آگاه آنرا با "ال" آورده است.
۳ - در برهان و معین و قواس نیامده اما برهان تواهه را به معنی بالا آورده همچنین هر دو تباهچه و تباهه به معنی گوشت نرم و نازکنا و نوعی غذا نوشته شده است. رک: برهان ص ۴۶۵ و ص ۵۲۶.
۴ - رک :برهان ص ۴۶۴.
۵ - "تَهیشَه: نام شهری است که فریدون پیوسته و دایم در آنجا می‌بوده. برهان ص ۵۳۹.
۶ - تتارچه: نوعی تیر با پیکان خاص رک: برهان ص ۴۷۰.
۷ - نیامده است.
۸ - تبخاله و تبخال: جوششی که بر اثر حرارت تب ازاطراف لب بر می آید. برهان ص ۴۶۶.
۹ - توده :تل و پشته خاکستر و خرمن غله و... و هر چیز که بر بالای هم ریزند. قواس آنرا به معنی پرچین آورده است. رک: قواس ص ۱۳۲، برهان ص ۵۳۶.
۱۰ - تشی: خارپشت کلان که خارهای خود را چون تیر می‌اندازد.
۱۱ - این معنی دیده نشد. رک: برهان ص ۴۹۹.
۱۲ - تلنگی بضم اول: منسوب به تلنگ و به معنی نیازمند و خواهش کننده و گدا است و... برهان ص ۵۱۰.
۱۳ - در فرهنگها نیامده است.
۱۴ - معروف و معمول است.

تتری[۱]: ترشاوه است که درد یگ اندازند.
توزی[۲]: نام گیاهی است دو گونه می‌باشد لعل و سپید.
تالکی[۳]:کتیح دشتی.

گونه پنجم در سخنانی که آغاز آن جیم است بر هفده بهر.

بهر اول در آنکه با است.

جلب[۴]: نا مستوره را گویند.

بهر دوم در آنکه تا است.

جغبوت[۵]: حشو آگنده یعنی پنبه آگنده و ضم جیم و سکون غین بمعنی و در بعضی فرهنگنامه‌ها جیم پارسی مفتوح و غین ساکن است جوهری است فرومایه کبودی بسرخی زند.
جرست[۶]: آواز بر هم شنودن هر چیزی.
جفت[۷]: نوعی از انگور.

بهر در آنکه غین است.

جوج[۸]: آن پاره گوشت باشد بر سر خروس و بر سر ترکها کنند و بر تیزی طاق و ایوان و مانند آن.

بهر چهارم در آنکه خا است.

جوخ[۹]:کران و فوج. (ظاهراً گران و فوج)

بهر پنجم در آنکه دال است.

جلوند[۱۰]: چراغ.

۱- (به سکون حرف دوم): سماق. رک: برهان ص ۴۷۱.
۲- توزی: قبا و جامه تابستانی بسیار نازک... و آنرا ازکتان بافند و منسوب به توز..: برهان ص ۵۳۳.
۳- تالکی: گشنیز کوهی و صحرایی. برهان ص ۴۶۲.
۴- جلب: زن فاحشه و نابکار، نامستور و مکار. رک: برهان ص ۵۸۱.
۵- بر وزن فرتوت: پنبهٔ لحاف وتشک و نهالی. نیز جغبوت. رک: قواس ص ۱۵۱، برهان ص ۵۷۵.
چون یکی جغبوت پستان بند او شیر دوشی زو، بروزی دوسبو (طیان).
۶- آواز بر هم مالیدن دندان و دریدن کرباس و مانند آن. نیز جرس. رک: برهان ص ۵۶۸.
۷- جفت (بفتح اول:... سقف خانه و چوب بندی انگور، چوب بست انگور. رک: برهان ص ۵۷۷. (چَفت)
۸- تاج خروس و علامتی که بر طاقها و ایو آنهانصب کنند تا خوش نما شود. رک: برهان ص ۵۹۵ در اصل (جرج) متن مطابق برهانست.
۹- نیز چوخ، چوق، جوق: گروه و فوج مردم و حیوانات. رک: برهان ص ۵۹۶.
۱۰- جلوند و جروند: چراغ. برهان ص ۵۶۹ و ص ۵۸۳.

جاورد[۱]: سپید خار و بزاء معجمه گویند.
جمشید[۲]: نام پادشاهی است از باستانیان.

بهر ششم در آنکه را است.

جذر[۳]: شتر چهار ساله را گویند.
جبذور[۴]: خارپشت. (ظاهراً جبرور)
جمدیور[۵]: اسبی بود که روی و شکم و دست و پای او سپید باشد و اگر شکم او سپید باشد و اگر شکم او سپید نبود جمزیور نیز گویند.

بهر هفتم در آنکه زا است.

جلویز[۶]: عوان و شرطه یعنی جبار این کس. (در اصل جهار این کس)
جواز[۷]: یعنی هندوی کهلولو هاون چوبین که بدان غله گویند.

بهر هشتم در آنکه شین است.

جخش[۸]: عزله که در حلق بود و بیشتر بگردن جیلان و فرغانه و آن دیار بوده چون بادمجان بزرگ از تن مردم بروید و بدیدن [۹] من طره بود.
جماش[۱۰]: جادوس (جاسوس).

۱- جاورد و جاوزد: خاری باشد سفید رنگ. رک: قواس ص ۵٦، برهان ص ۵٦۱.
۲- ص ۵۸۷ برهان ـ جمشید:... نام پادشاهی است معروف که او را عربان منوشلخ گویند و او در اول جم نام داشت یعنی سلطان و پادشاه بزرگ... یعنی پادشاه روشن و... آنروز را نوروز نام نهادند.
۳- جدر و جذر: شتر مادهٔ چهار ساله. رک: برهان ص ۵٦٦.
۴- جبروز...: خارپشت بزرگ تیرانداز را گویند و با رای بی نقطه هم به نظر آمده است که بر وزن فغفور باشد. برهان ص ۵٦۳.
۵- جمز پور (به رای هوز و واو بر وزن همدبگر): اسبی را گویند که روی و شکم و هر دو پای او سفید باشد. برهان ص ۵۸٦.
٦- قواس: جلویز: شرطه بود یعنی جبار این کس. طاهر فصل گفته است:

روانه بودی زندان و بند بسته تنم　　　اگر نه زلفک مشکین او بدی جلویز.

عبارت قواس به صورتهای مختلف در فرهنگهای مختلف آمده است. برهان آنرا به معنی کمند و مفسد و غماز نوشته. رک: قواس ص ۱۱۱، برهان ص ۵۸۳.
۷- بر وزن کد از نیز جوازه و گوازه: هاون سنگی و چوبی است، مهراس رک: برهان ص ۵۹۴.
۸- قواس: "چخش، علت غربای که از گلوی مردم پیدا می‌شود چون کدویی. لیبی گفته است: آن چخش بگردنش در آویخته گویی　　　خیکبست پر از باد در آویخته از بار." رک: قواس ص ۱٦۵. برهان ص ۵٦۵.
۹- یعنی به نظر من.
۱۰- شوخ و دلفریب و فسونکار... و بر وزن نقّاش: دوستان را پنهانی دیدن باشد. رک: برهان ص ۵۸۵.

فغان که نرگس جمّاس شیخ شهرامروز　　　نظر به دردکشان از سر حقارت کرد. (حافظ)

جاش[۱]: توده و انبار غله پاک کرده در خرمن و بعضی بجیم پارسی گویند.

بهر نهم در آنکه غین است.

جوغ[۲]: چوبی که بدان برگردن ستوران جفتی و گردون کش بندند یعنی یوغ.

جغاغ[۳]: زیر رکاب.

بهر دهم در آنکه فا است.

جاف[۴]: قحبه یعنی بدکاره و آن زنی است که بر یکشوی آرام نگیرد زود بدهمی شود و در بعضی فرهنگنامه جاف گویند.

جلف[۵]: مسخره و بی باک و سفیه و تهی را گویند.

بهریازدهم در آنکه کاف است.

جوشک[۶]: بلبله یعنی کوزه بانول بعضی بفتح جیم گویند.

جوسک[۷]: گو یک گریبان یعنی ماده جوز گره.

جلانک[۸]: کوزه گردان که دو کوزه یکی بر سر بگرداند و دوم برشته (ظ برشت) در فرهنگنامه جلانک [۹] گوی کرده‌اند.

جبلک[۱۰]: سخت شدن چیز بچیزی یعنی لزوب. (در اصل جیلک)

جَلک[۱۱]: خوردنی صمغ صمغ.

جنگلوک[۱۲]: کسی که دست و سر فرو از تو نهد و بنشیند.

بهر دولزدهم در آنکه لام است.

---

۱ - رک: برهان ص ۵۵۳.

۲ - جغ، یوغ، جو، جوه، رک: برهان ص ۶۰۰.

۳ - بر وزن اُلاغ: دامنهٔ زین اسب و تسمه رکاب و... رک: برهان ص ۵۸۹.

۴ - ز دانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جافست آسان فکن (ابوشکور). رک: قواس ص ۱۰۶، برهان ص ۵۵۴.

۵ - سفیه و خود سر و بی باک و گول. رک: برهان ص ۵۸۲.

۶ - کوزهٔ لوله دار کوچک، کوزهٔ شراب. بلبله در علغل آمد قل قل ای بلبل نفس تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند. (خاقانی) رک: قواس ص ۱۳۷، برهان ص ۶۰۰.

۷ - تکمه و گوی گریبان. رک: قواس ص ۱۵۴. برهان ص ۵۹۹.

۸ - قواس و برهان، جِلانک را کوزه گردانگ نوشته‌اند که بازیی است، جهانگیری و رشیدی، کوزه گردان.

۹ - در اصل: "جدانک" خوانده می‌شود. رک: قواس ص ۱۸۸، برهان ص ۶۵۴.

۱۰ - جبلک بر وزن لک لک: سخت شدن و قایم و محکم گردیدن چیزی باشد به سبب چیزی دیگر. برهان ص ۵۶۳.

۱۱ - جلک: جل، مرغکی باشد کوچک و خوش خوان. برهان ص ۵۸۲. جلک = جل:... غار گیلاس.

۱۲ - جنکلوک: با کاف بر وزن عنکبوت: رنجوری را گویند در اصل " جنلکوک".

جوال[۱]: تنگی که از دشتی سازند.

بهر سیزدهم در آنکه میم است.

جم[۲]: نام پادشاهی است که نگین داشت و آن همه پادشاهان را گویند وهم سلیمان را.

بهر چهاردهم در آنکه نون است.

جیلان[۳]: سنجد و گویند سنجد کردی بود و بعضی فرهنگنامه بجیم پارسی گویند.

جوشن[۴]: نوعی است از پوشش سلاحی.

جیتین[۵]: انبانچه مزین را گویند.

جدتین[۶]: همان جیتین وجد تین نیز گویند.

بهر پانزدهم در آنکه واو است.

جمهلو[۷]: مشک[۸].

جو[۹]: غله ایست که بتازی شعیر گویند و در عیار زر نیز جو گویند. چنانچه در نقره سره و چون مکرر کنند و گویند جوجو معنی این باشد که جزء جزء و ذره ذره و جو بجو نیز گویند.

بهر شانزدهم در آنکه ها است.

جشینه[۱۰]: آنکه حرمت ناکی بود.

جامه[۱۱]: مانند کوزه باشد که شراب دروی کنند و نوشند.

جفاله[۱۲]: گله مرغ.

---

۱ - جوال، گوال، جوبال، کیسه بزرگ پشمی که برای حمل آرد و گندم و مانند آن می‌بافند. رک: برهان ص ۵۹۵.

۲ - جم... به معنی پادشاه بزرگ باشد و نام سلیمان علیه السلام و جمشید هم هست... برهان،ص ۵۸۴.

۳ - چیلان: عناب و چلنگر. رک: برهان ص ٦٧٧.

۴ - زره. رک: برهان ص ٦٠٠.

۵ - مصحف: چبین و چپین" که به صورت چبتن هم در آمده رک: به آن کلمه در جای خود. جیستن، بر وزن زیستن: و به معنی انبانچه پر زینت هم آمده است. رک: برهان ص ٦٠٥.

٦ - رک: جیتین.

۷ - جهلو بر وزن گنجلو: نام جنسی است از غله که آن را مشنگ خوانند... و بعضی مشنگ را مشتگ خوانده‌اند... برهان ص ۵۸۸.

۸ - چنین است دراصل و باید " مشنگ یا مشتگ " باشد.

۹ - رک: برهان ص ۵۹۴.

۱۰ - در برهان نیامده.

۱۱ - جامه:... و جام و صراحی و کوزه و کدوی شراب. رک: برهان ص ۵۵۷.

که چون ز جامه به جام اندرون فرو ریزی — بوهم روزه بدو بشکنند دل ابدال. (منجیک).

۱۲ - قواس: جفاله، برهان جفاله و جفاله: گلهٔ مرغان. رک: قواس ص ٦۵، برهان ص ۵۷۳.

ز مرغ و آهور انم به جویبار و به دشت — از ین جفاله جفاله و زان قطار قطار. (عنصری)

جوسه[۱]: کوشک و انچه بروبر آرند.
چشه[۲]: پیمانه روغن.
جهودانه[۳]: چرب روده گویند چرب روده بریان کرده و نام درختی که بار نمی‌آرد.
جلکه[۴]: خوردنی صمغ.
جزدره[۵]: آنچه از دنبه و پیه گداخته بماند و بعضی بفتح جیم گویند و بغیرها نیز گویند: جز درو بعضی بفتح جیم گویند. بجیم وزاء پارسی چز در.
جفرسته[۶]: ماسوره و بلغتی جیم پارسی.
جبیره[۷]: جمع شده گروهی.
جیوه[۸]: سیماب.
جله[۹]: سماروغ را گویند.
جنبنده[۱۰]: جانور.
جکاشه[۱۱]: خارپشت.(در اصل خاریست)
جرمه[۱۲]: اسب خنگ.
جنجله[۱۳]: جویکی است سخت عمیق و بعضی مردمان نمی‌روند از خشکی در آن جوی می‌افتند و هیچ حرکت نمی‌کنند و پایها(ی) ایشان بخشان می‌رود.

---

۱ - جوسه، جوسق: کوشک و بالا خانه و قصر. رک: قواس ص ۱۲۱، برهان ص ۵۹۹.
۲ - قواس: تشه و جشه: پیمانه روغن ص ۱۳۶" و نیز رک: برهان ص ۵۷۴.
۳ - بر وزن ملوکانه: درختی است که به عربی شانکه خوانند و صمغ آنرا عنز روت گویند. و چرب روده یا جگر آکند، چرغند. رک: قواس ص ۱۴۴، برهان ص ۶۰۴.
۴ - در برهان نیامده.
۵ - جز دره و جز در و جزده: دنبه برشته کرده. رک: قواس ص ۱۴۴، برهان ص ۵۷۰.
۶ - جفرسته و جفرسته: ماسوره، ماشوره: ریسمان خام که در وقت رستن پنبه بر دوک پیچند. رک: قواس ص ۱۸۲، برهان ص ۵۷۸ و دیگر فرهنگها.
۷ - جبیره و چپیره: آمادگی و گرد آمدن مردم به جهت شغلی و کاری. برهان ص ۵۶۴.
۸ - جیوه، زیوه: سیماب که به عربی زیبق گویند. برهان ص ۶۰۶، در اصل "جیبوه".
۹ - گیاهی سر پهن که در جاهای نمناک می‌روید، سماروغ، قارچ. برهان ص ۵۸۳.
۱۰ - قواس: "جنبنده: حیوان. جمنده: متحرک، شپش. در اصل " جنبله ".
۱۱ - بر وزن خلاشه: خارپشت بزرگ که خارهای خود را مانند تیر به جانب خصم می‌اندازد و او را روباه ترکی هم می‌گویند. برهان ص ۵۷۸.
۱۲ - اسب خنگ یعنی اسبی که موی او سفید باشد... و با جیم فارسی هم آمده است. برهان ص ۵۶۹.
۱۳ - در برهان نیامده.

جوزینه[۱]: شوربای جوز.
جفته[۲]: طاق دربارگاه و بعضی گویند گونه (ای) از تخت است در فرهنگنامه فخر قواس. جفته طاق انگور.
جرده[۳]: اسب خصی که بتازی آنرا همچنین گویند.
جوّینه[۴]: مرغی است بزرگ و سپید باگردن دراز که بتازی آنرا کروان خوانند.
جلغوزه[۵]: نام میوه (ای) معروف است مانند پسته.
جبه[٦]: داروئی است که بهندوی جوکه گویند.
جوانه[۷]: جوانی دیده.
جفته[۸]: کذر (ظ: کوژ)
جدکاره[۹]: راه‌های مختلف.

بهر هفدهم در آنکه یا است.

جادویی[۱۰]: چیزی که بدان مردم حال بگرداند.
جامکی[۱۱]: رزق و سربرد.
جالی[۱۲]: درخت بیلو که بتازی اولک خوانند.

گونه ششم که در آغاز آن جیم است پارسی در هفده بهر.
بهرنخست که در آغاز آن الف است.

۱ - جوزینه: معرّب گوزینه، حلوائی که از مغز گردکان یا مغز بادام پزند. برهان ص ۵۹۹.
۲ - جفته، جفت، چفت، چفته: چوب بندی انگور و سقف خانه و طاق ایوان و نوعی تخت. رک: قواس ۱۳۲، برهان ص ۵۷۸. در اصل "جسه" تصحیح مطابق دیگر فرهنگها است.
۳ - اسبی که پدرش اسب عربی و مادرش غیر عربی باشد، اسب خصی، برهان ص ۵٦۸.
۴ - در برهان نیامده.
۵ - نیز چلغوزه، چهل غوزه، بار درخت صوبر، بندق، فستق. برهان ص ۵۸۲.
٦ - جبه: رب نارنج و مانند آنرا گویند و نام دارویی هم هست. برهان ص ۵٦۴.
۷ - نوجوان.
۸ - برهان ص ۵۷۸، جفته رک: شماره ۸۸۵. یکی از معانی آن خمیده و کج است.
۹ - قواس: "جدکاره: راههای مختلف باشد: شهید گفته است:

جهانیان را دیدم بسی زهر مذهب — بسی بدیدم از گونه گونه جد کاره.

ص ۱۰ " برهان و بسیاری از فرهنگها جد کاره باکاف به معنی رایها و تدبیرها و روشهای مختلف نوشته‌اند، اما فرس و صحاح و مدار و سروری باکاف نوشته‌اند. رک: قواس ص ۱۰، برهان ص ۵٦٦.
۱۰ - منسوب به جادو.
۱۱ - آنچه به عنوان مستمری و حقوق به خدمتگزاران و سربازان دهند، وظیفه، راتبه، رک: برهان ص ۵۵۴
۱۲ - نام درخت اراک که از چوب آن مسواک سازند. برهان ص ۵۵۴.

چلیپا[۱]: صلیب که برهمنه [۲] و نصاری در زنار اندازند یعنی کسی که بهندوی جینو گویند.
چوخا[۳]: جامه پشمین گونه که ترسایان می‌پوشند و آن دکله‌تر سایان است.
چاروا[۴]: اسب و جز آن و هر چه از مواشی باشد.

بهر دوم در آنکه تا است.

چرخشت[۵]: چرخ انگور مال و این بزبان ماوراءالنهر ست و بتازی معصر گویند.
چست[۶]: چالاک و تنگ و استوار.

بهر سیوم در آنکه جیم است.

چلوج[۷] [۸]: تیز کردن آسیا و بعضی بجیم پارسی گویند.

بهر چهارم در آنکه جیم پارسی است.

چاچ[۹]: نام شهری است.

بهر پنجم در آنکه خ است.

چخماخ[۱۰]: چقمق آتش زن و چخماخ نیز گویند.
چرخ [۱۱]: فلک و از آن آب[۱۲] کشند و دایره جامه و آنرا که زنان چرخه گویند. بدانکه[۱۳]

---

۱ - چلیپا: صلیب.
۲ - ظاهراً "براهمه" رک: قواس ص ۱۲، ص برهان ص ۶۵۹.
۳ - چوخا، چوخه: جامه پشمی سطبر و خشن که شبانان و مردم فقیری می‌پوشیدند. نیر جامهٔ رهبانان مسیحی. رک: برهان ص ۶۶۹.

مـــرا بـــیـنند انــــدر کـنـج غـاری   شده مولوزن و پوشیده چوخا(خاقانی)

۴ - چاروا: چارپا، چهارپا: مرکب سواری و هرحیوان که چهارپاد داشته باشد. رک: برهان ص ۶۱۱.
۵ - چرحی و حوضی که انگور در آن ریزند و بمالند تا آب و عصارهٔ آن بیرون آید. در تداول مردم جنوب خراسان "چُرُغ" خوانده می‌شود. رک: قواس ص ۱۴۰، برهان ص ۶۳۰.
۶ - رک: برهان ص ۶۳۶.
۷ - ابزاری که آسیابانان برای تیز کردن سنگ آسیابکاری می‌برند، چکش نوک تیز فولادی که آسیابانان جنوب خراسان بدان "اَجنّه" می‌گویند. رک: قواس ص ۱۷۹، برهان ص ۶۵۶.
۸ - ظاهراً افتادگی دارد شاید "چکش" مناسب باشد.
۹ - چاچ... نام شهر یست از ماوراء النهر که به تاشکند اشتهارد ارد و بعضی کاشر راگفته‌اند و کمان خوب از آنجا آورند... و تودهٔ غله پاک کرده و ازکاه جداگردیده. به عربی صُبره. برهان ص ۶۰۸ کمندی چوابروی طمغاجیان بخم چون کمان گوشهٔ چاچیان (نظامی).
۱۰ - چخماق، چاخماق، چاقماق و چمچاق و چمچاخ: سنگ آتش زنه. برهان ص ۶۲۴.
۱۱ - آسمان و فلک و گریبان جامه و چرخ دولاب و عصاری و انگورکوبی و چرخ ریسندگی زنان و هر چیزگرد و هر حرکت دورانی.
۱۲ - یا افتادگی دارد و یا ازکثرت رعایت اختصار "ایحاز مخّل" منظور ابزاری که با آن آب از چاه کشند.
۱۳ - در اینجا نیز همچنانست یعنی چیزی که با آن از دانه‌ها روغن بیرون آرند.

بیرون آرند یعنی جواز روغنگران و نیشکر که به هندوی کمو لهو گویند و هر چه مدور کرده‌اند[۱] آن نیز چرخ اثیر و چرخ ز مهریر.

بهر ششم در آنکه دال است.

چکاد[۲]: میانه تارک سر گویند.
چغد[۳]: جانوری است شوم و گویند آن ماده بوم است و کنگره و حصار.
چرغند[۴]: چراغ و گویند چراغدان.
چعد[۵]: که بهندوی جوتی گویند.
چند[۶]: شماری که کم از ده باشد و غیر معین.

بهر هفتم در آنکه را است.

چور[۷]: تدرو و بعضی گویند چورپور مرکب تدرو است.
چنار[۸]: نام درختی است برگها (ی) آن مثل پنجه دست است بنابراین به پنجه نسبت کنند.
چغر[۹]: التفات.
چنبر[۱۰]: جلقه چهار طاق خیمه است.
چنگار[۱۱]: پنج پایه یعنی سرطان و بعضی بجیم عربی گویند.
چگندر[۱۲]: میوه ایست که آنرا می‌خورند بعد پختن و چقندر و چغندر نیز گویند. بهندوی

۱- کرده‌اند به معنی ساخته‌اند. رک: قواس ص ۱۳٦، برهان ص ٦۲۹.
۲- فرق سر و بالای پیشانی و سر کوه.
۳- چغد: جغد و کنگره و حصار قلعه. رک: برهان ص ٦۴۴. چنین گفت داننده دهقان سغد — که برناید از خایهٔ باز چغد. (فردوسی).
۴- چراغ و چراغدان و چراغپایه و به معنی جگر آگند و عصیب. رک: قواس ص ۱۴۰، برهان ص ٦۳۳.
آورد پیامی بر من تا تو برفتی — در خانهٔ من بیش نه دو دست نه چرغند (سوزنی).
۵- در نسخه "چعد" با عین بی نقطه آمده امّا چنین لغتی دیده نشد. رک: چغد و برهان ص ٦۴۴. باین معنی باید مصحف "جعد" باشد.
٦- از مبهمات. رک: برهان ص ٦٦۳.
۷- در برهان چور و چور پور، همچنین در معین هر دو به معنی قرقاول و خروس صحرائی که تذور باشد آمده اما قواس" جور بور" با جیم و با آورده است. پری دیدار حوری ناروان قد — دری رفتار چوری یاسمین خد. (سوزنی، سروری) رک: قواس ص ٦۲، برهان ص ٦۷۰.
۸- رک: برهان ص ٦٦۱.
۹- بر وزن صبر: التفات نمودن و احوال پرسی و ترس و واپس نگریستن. برهان ص ٦۴۴.
۱۰- رک: برهان ص ٦٦۲.
۱۱- خرچنگ که در زبان عربی سرطان است. رک: برهان ص ٦٦۵.
۱۲- نیز، چغندر و چکندر. برهان ص ٦۵۳.

تتدس؟

چنبور[۱]: قود کش.

چیر[۲]: توانا و دلیر و بیاء عربی [۳] نیز گویند.

بهر هشتم در آنکه زا است.

چغز[۴]: غوک و گویند آن غوک که در آب بانگ (کند) و درست آنست که چغز بسکون غین آواز غوک است.

چرز[۵]: پرنده ایست از جنس ماکولات.

بهر نهم در آنکه سین است.

چاپلوس[۶]: فریبنده و فروتن.

چرس[۷]: چرخ است که بدان انگور بمالند.

بهر دهم در آنکه شین است.

چخش [۸]: غله[۹].

چالش[۱۰]: خرامش و بناز رفتن.

چاوش[۱۱]: نقیب.

بهر یازدهم در آنکه غین است.

چغ[۱۲]: آنچه بدان جغرات زنند و دوغ کنند و این شیرزنه نیز گویند.

چباغ[۱۳]: نوعی از ماهی.

۱- بر وزن پرزور: پیالهنگ، طنابی که بر گوشهٔ لگام اسب و افسار شتر بندند مقود. رک: برهان ص ٦٦٢.

۲- نیز چیره: پیروز شدن و ظفر یافتن و شجاع و دلاور.

۳- مفهوم نشد شاید "بیا"؟ رک: برهان ص ٦٧٦.

۴- چغز (به فتح اول):... جانوری که آنرا وزغ و غوک گویند و بعضی گویند چغز صدای وزغ است. رک: برهان ص ٦۴۴.

۵- پرنده ایست که به وسیله چرغ و بازو امثال آن او را اشکار می‌کنند. حباری، هوبره. برهان ص ٦۳۲.

٦- چاپلوس...: شخصی را گویند که به چرب زبانی و سخنهای شیرین و فروتنی کردن مردم را فریب دهد. رک: برهان ص ٦۰۸.

۷- بر وزن قفس: چرخشت. رک: برهان ص ٦۳۲.

۸- نیز جخش: غده‌ای مانند بادمجان که از گلو و گردن مردم بر آید و درد نکند.

۹-ظاهراً غده یا غلوله است. رک: برهان ص ٦۲۴.

۱۰- رک: برهان ص ٦۱۴.

۱۱- "چاووش " را باد و "واو" می‌نویسند. رک: برها ص ٦۱۷.

۱۲- چوبی که با آن ماست را بر هم زنند و بشورانند تا کره از آن جدا شود. برهان ص ٦۲۴.

۱۳- رک: برهان ص ٦۲۰.

چرغ[۱]: شکره ایست.

بهر دوازدهم در آنکه کاف است.

چکاوک[۲]: سرخاب و آن مرغی است کله دارو نام دف از آن مطربان.
چکوک[۳]: گیاه و نیز سرخاب را گویند وبعضی بوا و پارسی گویند.
چفتک[۴]: کاروانک پرنده ایست معروف و بعضی بجیم عربی مفتوح گویند. خفتک به خاء معجمه نیز گویند.
چغوک[۵]: همان چکاوک است و در فرهنگنامه جغوک قبره یعنی مانورک بهندوی آنرا تتره گویند و بوا و پارسی نیز گویند.
چژک[۶]: خارپشت و آن خزنده ایست معروف.
چرک[۷]: ریم اندام.
چالاک[۸]: جلد و چستان.
چابک[۹]: چالاک و زیبا و تیز و قوی و تازیانه.
چربک[۱۰]: لغز و معما و آن را چیستان گویند. و طنز. (در اصل چریک نغزو معما و...)
چچک[۱۱]: گل که در بستان باشد و بعضی بد و کسر گویند و نیز بضم جیم نخستین لونک یعنی

۱- چرخ، صقر: از پرندگان شکاری. برهان ص ۶۳۲.
۲- چکاوه، چکاو: نوایی از موسیقی و نوعی مرغابی که او را سرخاب می‌گویند. برهان ص ۶۵۰.
۳- چکوک...: نام گیاهی است که آنرا خرفه گویند (بقله الحمقا)... و چکاوک را نیز گفته‌اند که ابوالملیح باشد... و سرخاب... و نغمه‌ای از موسیقی... و بضم اول گنجشک. رک: قواس ص ۳۵، برهان ص ۶۵۲.
۴- بر وزن اردک: مرغی است درازگردن که پیوسته در کنار آب می‌نشیند و او را کاروانک گویند. برهان ص ۶۴۷، قواس ص ۶۰.
۵- چغوک: گنجشک نیز چغک، چغو، چکوک، چکل. رک: قواس ص ۶۰، برهان ص ۶۴۲.
۶- قواس: "ریکاسه و چزک و چزغ: خارپشت را گویند. عنصری گوید. نتوان ساخت از کد و گوزاب ـــ نـــــه زریکاسه جامهٔ سنجاب. ص ۷۰" نیز رک: برهان ص ۶۳۶.
۷- رک: برهان ص ۶۳۳.
۸- چالاک: دزد و خونی و جلد و چابک را گویند. رک: قواس ص ۹۸، برهان ص ۶۱۴.
ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک　　ای نام تو بنهاد قدم بر سر افلاک. (عنصری)
۹- مخفف چابوک است که جلد و چست و چالاک و ظریف باشد و به معنی تازیانه هم آمده است برهان ص ۶۰۷.
۱۰- چربک، چربه، چلبک، چلپک:... و سخنی که از زبان دشمن به عنوان ظرافت و مسخرگی و طنز. معما نقل کنند و... و لغز و چیستان. رک: قواس ص ۱۸۸، برهان ص ۶۲۸.
در مدار این دو بیت شاهد آمده است.
مرا بچربک صاحب غرض ز بیخ مکن　　که من به باغ فصاحت درخت بار ورم (ظهیر فاریابی)
تبارک الله چندین سوابق خدمات　　شود بچربک تضریب مفسدی برباد (کمال اصفهانی)
۱۱- برهان هر دو چچک را به معنی گل نوشته‌اند. رک: برهان ص ۶۳۲.

گیاه نم ناک تخم او سیاه باشد و مغز او سپید و بعضی گویند پر پهن همان گیاه است تخم او راکلسنگ گویند. (در اصل کلکنک گویند.)
چنگ[۱]: و آن سازی است معروف که هندوی آنرا رباب گویند.
چنک[۲]: منقار مرغ.
چک[۳]: منشور و قباله و آواز و خم تیر و آواز چیزی خاستن و چکاوک و چکال‌از اینست و نام الاهی که بهندوی جکی گویند.
چکاک[۴]: بحکا منشور نویس و مهرسای.
چلوک[۵]: رسنی که در گردن اسبان[٦] بود.
چروک[۷]: نالی فرود بهت با بچه نهند.
چاک[۸]: پاره و شکاف.
چلک[۹]: مرغی است خرد و بعضی چلک گویند.
چلونک[۱۰]: درخت خربزه و بعضی بجیم عربی گویند.
چژک[۱۱]: پرنده ایست که سینه بلند دارد.
چلک[۱۲]: بد و ضمت دوال ابریشم و کفجه دیگ زن و بعضی بسکون لام کفجه دیگ زن را

---

۱ - چنگ: منحنی و خمیده، قلاب، کجک... و نام سازی مشهور و نگار خانه مانی وار تنگ... برهان ص ٦٦۴. دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند. (حافظ)
۲ - (بکسر اول) خوانده می‌شود.
۳ - برات و حواله و مواجب و بیعانه و منشور و قبالهٔ خانه و باغ... و آواز زخم تیغ تیز و چکاوک رک: برهان ص ٦۴۸.
۴ - بر وزن هلاک: پیشانی و قباله نویس و ساینده سوراخ کنندهٔ گوهر و سازندهٔ نقش مهر. که ظاهراً "مصحف" حکاک است.
۵ - ریسمانی که بر گردن اسبان بندند، افسار، عنان.
٦ - در اصل "آسیا" متن مطابق دیگر فرهنگها تصحیح شد. رک: برهان ص ٦۵٦.
۷ - مطلق نان از هر جنس غله، و نانی که در ته انبان گذارند جهت توشهٔ راه و نانی که جهت اشکنه تریت کنند. برهان ص ٦۳۵.
۸ - می‌دهد رخنهٔ دیوار رزگلزار خبر لطف اندام تو از چاک گریبان پیدا است. (صائب تبریزی)
۹ - قواس: "جلگ: جانوریست مانند کبک ص ٦۵ "نیز برهان چکک: بر وزن و معنی چغک که گنجشگ باشد. اما فرس چلک ضبط کرده است. دراصل "چلک" بقرینهٔ عبارت تصحیح شد. رک برهان ص ٦۵۲، قواس ص ٦۵.
۱۰ - چلونک و جلونک و جلنگ: بوته خربزه. رکذ: قواس ص ۴۸، برهان ص ٦۵٦.
۱۱ - برهان رک: لغات متفرقه پایان کتاب).
۱۲ - قواس: جلک: دوک ابریشم ص ۱۸۴ و نیز چلک: کفچه دیگ زن ص ۱۴۱ در برهان چلک (بضم اول و فتح ثانی): طناب ابریشمی و کلافه... و (بکسر اول و سکون ثانی): رک: قواس ص ۱۸۴، برهان ص ٦۵۵.

گویند و بعضی آنرا بکسر جیم گویند.

بهر سیزدهم در آنکه کاف پارسی است.

چمشاگ[۱]: کفش و بلغتی جیم عربی و کاف نیز گویند.

چنگ[۲]: ساز معروف و چنکال درندگان و دست.

چشمگ[۳]: همان چشماگ است و جمشگ گویند.

بهر چهاردهم در آنکه لام است.

چال[۴]: مرغی است بقد رزاغ و گوش او چون گوش بط و خرام و نوعی از رنگ اسب و اسب گلگون و حنایی.

چنگال[۵]: میانه باریک و ناخن درنده.

چگل[٦]: نام شهریست در ترکستان که آنجا خوبان باشند.

بهر پازدهم در آنکه میم است.

چَم: چرام[۷]: پای‌افزار جامگی یعنی کفش که درویشان سازند و جیم عربی نیز لغتی است و چمچه نیز گویند.

بهر شانزدهم در آنکه نون است.

چیستان[۸]: لغز: یعنی مرموزاتی که بپرسند و جرسک؟

چمن[۹]: صحن باغ بار شماگل؟ و گویند راه میان باغ و بستان و درختان چنانکه از هر دو طرف درختان باشند.

۱- بر وزن افلاک: پاافزار و کفش... و بجای شین نون هم آمده است. رک: برهان ص ٦۵۹.

۲- مکرر: رک: چنگ.

۳- رک: چمشاک.

۴- اسبی که رنگ موی او سرخ و سفید باشد و نوعی مرغابی که دو نوع بزرگ (خرچال) و کوچک (چال) است. رک: برهان ص ٦۱۳.

۵- شخص باریک میان و ناخن درندگان. برهان ص ٦٦۵.

٦- از شهرهای ناحیه ترکستان که مردمان آن به زیبائی و مهارت در تیراندازی شهرت دارند. برهان ص ٦۵۳.

۷- ظاهراً باشتباه اصل لغت که "چم" بوده از قلم افتاد و "خرام" که بخشی از معنی بوده به جای آن نوشته شده است. چمچم: (بضم هر دو جیم) فارسی): رفتار و خرام... و نوعی پای‌افزار که ته آن را بجای چرم از کهنه و لته سازند، گیوه. برهان ص ٦۵۹.

۸- چیستان: پرسیدن "چیست آن؟" که لغز و بعربی اغلوطه گویند. در اصل "چنیان": نغز تصحیح مطابق دیگر فرهنگها است. رک: برهان ص ٦۷۷.

۹- باغ و بستان و گلزار و زمین سبز و خرم و صحن باغ و خیابان و بلندیهای اطراف زمینی که در میان آن چیزی کاشته باشند و اسب خوش راه و نرم رفتار... برهان ص ٦٦۰.

چندن(۱): صندل.
چرغون(۲): زبان بره.
چین(۳): شکنج یعنی کوکها (ی) پیشانی که در روی ترش گشته پیدا می‌شود و نام ولایت ترکستان است که چین و ماچین گویند
چندان(۴): سر موزه که بتازی جر موق گویند.
چوپان(۵): شبان.
چوبکین(۶): آنچه بدان دانه پنبه کشند و بعضی بجیم عربی گویند.

بهر هفدهم در آنکه ولو است.

چیرو(۷): خارپشت و حبریو نیز گویند.

بهر هجدهم در آنکه ها است.

چامه(۸): شعرو نظم بزبان هالی؟ و با جیم عربی نیز آمده است.
چوبینه(۹): کاروانک و آن پرنده ایست بزرگ و سپید باگردن دراز.
چلپاسه(۱۰): کرفش؟ و بباء پارسی نیز گویند.
چگانه(۱۱): سازی است معروف مثل کمانچه.
چفته(۱۲): خمیده و کژ بوده و دو تا گشته.

---

۱ - چندن، چندل، صندل. برهان ص ٦٦۴.
۲ - بر وزن افسون: چرغول است که لسان الحمل باشد، بارهنگ، زبان بره. رک: برهان ص ٦۳۳.
۳ - رک: برهان ص ٦۷۷.
۴ - چندان همان چندل و چندن است که صندل باشد و اصطلاحاً به نوعی دم پایی گفته می‌شود ۱. رک:برهان ص ٦٦۳.
۵ - معروف.
٦ - رک: برهان ص ٦٦۸.
۷ - برهان: چیر و بر وزن نیکو، خارپشت کلانرا گویند که خارهای خود را مانند تیر اندازد. ص ٦۷۷.
۸ - بر وزن نامه: شعر عموماً و غزل خصوصاً، چکامه.
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن   یکی پای کوبد شکن بر شکن (فردوسی) رک: قواس ص ۱۰، برهان ص ٦۱۵.
۹ - نیز چوبینک: پرنده ایست که به کاروانک مشهور است .رک: قواس ص ٦۰، برهان ص ٦٦۸.
۱۰ - چلپاسه: نوعی سوسمار، کرباسه، کلپتاسه، کرباسو و کرباسک، مارمولک. رک: قواس ص ۷۱، برهان ص ٦۵۵.
۱۱ - چغانه: نوعی ساز است، قانون :رک: برهان ص ٦۴۳.
۱۲ - از چفتن به معنی خرم و خمیده و کج و طاق و سقف خانه و چوب بندی تاک انگور و طاق ایوان و عمارت. برهان ص ٦۴۷.

چوزه[۱]: بچه مرغ که بتازی فرخ گویند.
چمانه[۲]: کدو خالی و خوشک برای شراب خوردن و سیکی داشتن.
چرویده[۳]: چاره جستن و دونده.
چیره[۴]: دلیر و قوی و زوردست.
چراغله[۵]: کرم شب تاب.
چغریده[۶]: ترسیده.
چاره[۷]: حیله و لابد.
چغزواره[۸]: چیزی است که بهندوی آنرا سوال گویند و در میان آب می‌باشد.
چهره[۹]: صورت و هیئت.
چمچرغه[۱۰]: کره تازیانه.

بهر نوزدهم در آنکه یا است.

چاپاتی[۱۱]: نانی که آنرا بتازی رغیف گویند.
چربوی[۱۲]: چربی.
چاشنی[۱۳]: دلیل و نمود ارو صفت و فره.
چکی[۱۴]: چنبر بدانچه آسیا گردد یعنی حد اسیا و از اینجاست که حد خانه را حک گویند.

گونه هفتم که در آغاز آن خ است بر بیست بهر.

بهر نخست که در آغاز آن الف است.

---

۱ - چوژه، جوژه، چوگل: جوجهٔ پرندگان عموماً "و مرغ خاصاً. برهان ص ۱۷۰.
۲ - پیاله شراب و نصف کدوی نقاشی کرده که بدان شراب خورند. برهان ص ٦۵۸.
۳ - بر وزن گردیده، دویده و چاره جوئی کرده، اسم مفعول از چرویدن. برهان ص ٦۳۵.
۴ - نیز چیر: مستولی شدن و تسلط یافتن و شجاع و دلاور... برهان ص ٦۷٦.
۵ - نیز رک: برهان ص ٦۲۷.
٦ - ترسیده و بیم برده و واهمه کرده و التفات کرده، اسم مفعول. چغریدن. برهان ص ٦۴۴.
۷ - قس: بیچاره.
۸ - جل وزغ و جامه غوک و طحلب. برهان ص ٦۴۵.
۹ - در اصل "سیئت" بقرینه تصحیح شد.
۱۰ - بر وزن خر مهره: نوعی تازیانه و قمچی و رشته‌ای که تازیانه را از آن بافند. رک: برهان ص ٦۵۹.
۱۱ - چاپاتی، چپاتی: نان فطیر نازک که خمیر آن را با دست پهن کنند و بر روی تا به پزند. برهان ص ٦۰۷.
۱۲ - چربو: به معنی چربه باشد که پیه چراغ است. برهان ص ٦۲۹.
۱۳ - اندکی از طعام و شراب که برای تشخیص بچشند، مزه، نمونه. برهان ص ٦۱۲.
۱۴ - در کتابهای لغت دیده نشد.

خنیا[۱]: سرود و طرب.
خارا[۲]: جامه ابریشمی که آنرا صاحبی گویند. گفته‌اند خد راعتابی جامه مخطط و خارا شتری همان عتابی و سنگ سخت گویند خاره یعنی سخت و درشت.
خلولیا[۳]: آنچه همه تصرف کنند.
خوا[۴]: بضم و بکسر خانیزه مزه و لذت.

بهر دوم در آنکه با است.

خنب[۵]: صفه‌ای صوفه.

بهر سیوم در آنکه تا است.

خست[۶]: زوبین و گل راست زده.
خوست[۷]: راه مالیده و کوفته و جزیره[۸].

بهر چهارم در آنکه جیم است.

خفرج[۹]: گیاهی است که بتازی بقله الحمقا گویند یعنی لونک.
خفج[۱۰]: دیو ستنبه و گویند خفج بسکون فاو جیم پارسی آن گرانی بود که مردم را در خواب فرود گیرد. بتازی کابوس.

۱- رک: برهان ص ۷۷۷.
۲- خارا، خاره، خار: سنگ خارا، و نوعی از بافته ابریشمی که مانند صوف موج دارد و دو گونه است، ساده و مخلط که مخطّط آنرا عتّابی خوانند. رک: قواس ص ۳۱، برهان ص ٦۹۷.
چنان بگریم گریار بار من ندهد — که خاره خون شود از درد گریه اندر شیخ (منجیک ترمذی)
۳- بی شرم و بی باک و بی حیا را گویند و مردم دیوانه مزاج... و چیزی را نیز گویند که هر کس خواهد او را متصرف شود... و مالیخولیا. برهان ص ۷٦٦.
۴- قواس: "خوار و خوار: مزه و." در برهان (بکسر اول) به معنی مزه و لذت و بضم اول غذای روز مره و قوت لایموت، ضبط حرکات واژه در فرهنگها متفاوتست. رک: قواس ص ۱۴۳، برهان ص ۷۷۸.
۵- نیز خَم: گنبد و طاق ایوان (بفتح اول) و خم (بضم): خمره است.
در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد — حالتی رفت که محراب به فریاد آمد. (حافظ) رک: قواس ص ۱۲۱، برهان ص ۷۵۰.
٦- زوبین و آجر خام و پخته: یکی خشت زد بر میان قباد — که بند کمر بند او بر گشاد. (فردوسی) رک: قواس ص ۱۷۲، برهان ص ۷۵۰.
۷- جزیره میان دریا و راه کوفته شده. برهان ص ۷۹۲.
۸- در اصل "خربزه" متن مطابق برهانست.
۹- خرفه. رک: برهان ص ۷٦۱.
۱۰- بختک، کابوس رک: قواس ص ۱٦۴۳، برهان ص ۷٦۰.

حنج [1]: نعم و نازو طرب.
خلنج[2]: ابلق یعنی درونگ.
خلج [3]: پیش کش.

بهر پنجم در آنکه جیم پارسی است.

خروچ[4]: خروس.
خوچ[5]: تاج و خروس.
خلج[6]: گروهی از ترکان.
خجچ[7]: جانوریست.

بهر ششم در آنکه خ است.

خلخ[8]: ولایتی است در ترکستان مشک و خوبان خیز.

بهر هفتم در آنکه دال است.

خرداد[9]: آفتاب در جوزا که آن را (ا) خرداد ماه گویند و هفتم [10] روز از ماه.
خرد[11]: گل به تازی طین گویند یعنی خرگل باشد و آن توده است.
خاد[12]: غلیواژ و در فرهنگنامه اسدی طوسی بذال معجمه زغن یعنی کویک و خرد نیز گویند بزیادت راء مهمله.

---

۱ - شادی، سود، ناز و عشوه و کرشمه، آوازی که هنگام جماع از بینی و گلو بر آید. برهان ص ۷۷۲.
۲ - هر چیز دو رنگ که به عربی ابلق گویند. برهان ۷۷٦.
۳ - این لغت در حاشیه نسخه بدینصورت آمده است و در کتب لغت به نظر نرسیده.
۴ - برهان ص ۷۴۰.
۵ - فرق سر مرغان و گوشتپاره‌ای که بر سر خروس است و گل تاج خروس .سپاهی بکردار کوچ و بلوچ سگالیده چنگ و بر آورده حوچ (دقیقی) رک: قواس ص ٦۴، برهان ص ۷۸۵.
٦ - طایفه‌ای از صحرانشینان و ترکان. قبیله‌ای ترک که از قرن چهارم هجری در جنوب در افغانستان کنونی بین سیستان و هند ساکن بودند. برهان ص ۷٦۴.
۷ - برهان ص ۷۱۷ " خجچ: ورم و آماسی را گویند که در گلوبهم رسد. نیز خجتی. " ظاهراً همین لغت و معنی باشد که باشتباه جانور نوشته شده است. جز این واژه مشابهی به نظر نرسید.
۸ - نیز قرلغ، خرلق، خرلخ: شهری در ترکستان مسکن ترکان قرلق که مردم آن به زیبائی شهره بودند. برهان ص ۷٦۴.
۹ - سومین ماه سال شمسی و نام روز ششم هر ماه.
۱۰ - ظاهراً خطای کاتب نسخه است.
۱۱ - قواس خرد و خَر: گل باشد. خسروی گفته است: آن کجا سرت بر کشید بچرخ با زناگه فرو برد به خرد. رک: قواس ص ۳۳، برهان ص ۷۲۹.
۱۲ - قواس: ' خاد: غلیواژ را گویند. خسته گفته است: در آمد یکی خاد چنگال تیز ربود از کفش گوشت و بر دو دلیر؟ " نیز زغن. رک: قواس ص ۵۹، برهان ص ٦۹٦.

خزند[۱]: گیاهی است مانند اشنان.
خود[۲]: ترگ بتازی مغفر گویند آنکه وقت جنگ بر سر نهند و آن از چرم خام و آهن نیز باشد.
خرد[۳]: عقل.
خجند: به معنی تندست گویند تند و خرند و ترت و مرت و تارو مار این همه یک معنی است.
خجند[۴]: نام شهریست در بلاد فرغانه.
خوند[۵]: (در متن معنی نشده است)[۶].
خرسند[۷]: خشنودی و قناعت.
خوید[۸]: کشته زار باشد.
خورند[۹]: دوازدهم روز از ماه.

بهر هشتم در آنکه را لسعه.

خور[۱۰]: آفتاب و خورنده و امر بخوردن و سزاوار[۱۱] و درین کلمه اول او ضم کنند و گویند.
خاور[۱۲]: مشرق و برعکس مغرب نیز گویند و اصح اول است و در باختر همین بحث است.
خشیشار[۱۳]: مرغی است تیره گون آبی سر سپید و بزرگ (و بعضی) خشنیشار یا نون گویند.

---

۱ - گیاهی شبیه اشنان که بدان رخت شویند و از آن شحار و قلیا سازند. رک: قواس ص ۱۲۰، برهان ص ص ۷۳۹.
در اصل: خزنده. تذر و تاهمی اندر خزند خایه نهد گوزن تا همی از شیر پر کند پستان. (بوشکور)
۲ - کلاه فلزی که سربازان و جنگاوران بر سر نهند. برهان ص ۷۸۵.
۳ - رک: برهان ص ۷۲۹.
۴ - خجند: نام شهریست مشهور در ماوراء النهر بر ساحل سیحون که اکنون در ترکستان روس است. و استالین آباد نامیده می‌شود. رک: برهان ص ۷۱۸.
۵ - خوند: (بر وزن چند): خداوند و تند و تیز. برهان ص ۷٦۹.
٦ - این سه لغت در حاشیهٔ صفحه آمده است. «معنی خوند» نیست شاید از قلم افتاده یا محوشده باشد.
۷ - خرسند. "خشنود و راضی و قانع. برهان ص ۷۳۳.
۸ - گندم و جوی که تازه رسته و خوشه آن نرسیده باشد. برهان ص ۷۹۷.
۹ - خورند: در خور و زیبا و لایق و نام روز دوازدهم است از هر ماه شمسی. برهان ص ۷۸۹، در معین نیامده اما خور نام روز یازدهم ماه است و ظاهراً اشتباه شده. رک: برهان ص ۷۸۹. در اصل «خور مددی». تصیحی مطابق دیگر فرهنگهاست.
۱۰ - روشنی بسیار و نام روز یازدهم از هر ماه شمسی و آفتاب و مزه و لذت و خوردنی اندک و امراز فعل خوردن.
۱۱ - خور به تنهائی به معنی سزاوار بکار نرفته و "در حور" باین معنی است. رک: برهان ص ۸٦.۷.
۱۲ - خاور: مشرق مقابل باختر که مغربست. در گذشته معانی این دو کلمه گاهی بر عکس هم بکار رفته است. برهان ص ۷۰۹، قواس ص ۱٦.
۱۳ - ختبشار و خستنسار: نوعی مرغابی بزرگ که سری سپید و تنی تیره گون دارد. رک: قواس ص ٦۳، برهان ص ۷۵٦. پیاده همی شد ز بهر شکار خشیشار دید اندر آن مرغزار. (فردوسی).

خنیور[۱]: قیامت چنانکه قایل گوید:

بهول خنیور که چون تیغ تیز گذاراست هم نام و هم رستخیز.

یعنی پل و آن صراط قیامت است که بروی دوزخ است.

ختنبر[۲]: کسی که بتوانگری لاف زند و مفلس بود چنانکه قایل گوید:

با فراخی است و بی تنگ همی کاه زند آنچنان است که چون هیچ ختنبر نبود[۳].

خَنور[۴]: کندو، گویند رخت و کالا و آوندها (ی) مطبخ، چون خنبره و آنچه بدان ماند از کاسه سفالین و آبگینه؛ و تازیان همه اوندها خنّور بتشد ید نون گویند.

خوار[۵]: آنچه بخورند و مزه و نام خطّه‌ای (نزد یک ری)، و در فرهنگنامه خواربار: آنچه بخورند و گندم نیز، و نام کوشک بهرام گور که نعمان منذر[۶] ساخته بود.

خنچیر[۷]: بوی و دود چربی و گوشت بوقت سیخ و کباب.

خنجر[۸]: دشنه.

ختار[۹]: پاک کردن باغ و کشت از گیاهها (ی) خرد.

خر[۱۰]: گل تر یعنی طین، و خره به‌ها نیز گویند.

خواستار[۱۱]: خواهنده.

---

۱ - این واژه که در اصل از پهلوی "چیوت" گرفته شده به صورتهای مختلف: چینود: چینور، جنیور، خنپور، حنیور، خینور و مانند آن " در فرهنگها ضبط شده است. رک: قواس ص ۷، برهان ص ۷۷۸.

۲ - تهیدست و مفلس که خود را توانگر نماید و لاف توانگری زند.

۳ - این بیت را که مؤلف به قایل نسبت داده و به صورتی مغشوش آورده، قواس از ابوالعباس و به صورت زیر نقل کرده است. رک: قواس ص ۱۱۲، برهان ص ۱۸٦.

با فراخی است ولی سخت همی تنگ زید آنچنانست چنو هیچ ختنبر نبود

۴ - اسباب و ابزار و لوازم خانه از ظرف و کاسه و کوزه و خم و غیره. قواس آن را به معنی مطبخ نوشته است. رک: قواس ص ۱۳۹، برهان ص ۷۷٦.

۵ - رک: خوار بار، نیز برهان ص ۷۸۰.

٦ - در اصل "تندر"

۷ - هر چیز تند و تیز و بوی تیزی که از سوختن استخوان و چرم و پشم و پنبه چرب و امثال آن برآید: ز باد گرزش گردون همه پر از آشوب ز تف تیغش هامون همه پر از خنجیر. (خسروانی) رک: قواس ص ۱۴٦، برهان ص ۷۷۳.

۸ - از جنگ‌افزارهای قدیم.

۹ - بر وزن فطار: و جین کردن علفهای هرز و خار و خاشاک از باغ و کشتزار. رک: برهان ص ۷۱۵.

۱۰ - خر: گل تروگل تیره و چسبندهٔ ته حوضها، لجن. دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود سرش نپیچد زین آبکند و لوره و خر (فرس، صحاح) رک: قواس ص ۳۳، برهان ص ۷۲۰.

۱۱ - از فعل "خواست" به معنی خواهنده و طلبکار. برهان ص ۷۸۲.

خستور[۱]: خزنده.
خر[۲]: کلان به لاشه.
خوار[۳]: خورنده و ضد عزیز.
خزر[۴]: نام ولایتی است از آن ترکان که مردمان سپید پوست باشند و در آن زمین قند ز می‌شود و خزران نیز گویند.
خسر[۵]: پدر زن و پدر شوی.

بهر نهم در آنکه زا لست.

خاز[۶]: ریم اندام.
خوز[۷]: نام ولایتی است که خوزستان[۸] گویند.

بهر دهم در آنکه سین لست.

خس[۹]: خاشاک و مرد کوهی و تبریزیش[۱۰] را خسس گویند.

بهر یازدهم در آنکه شین لست.

خدیش[۱۱]: کدبانوی خانه و بعضی شعرا در استعمال به معنی خداوند آورده‌اند.
خراش[۱۲]: نابکار و آن را اخش یعنی سقط و خرامیداد[۱۳].

---

۱ - خستر (بر وزن کفتر): حشرات الارض چون مار و مور و موش و امثال آن برهان ص ۷۴۷، قواس هم: خسترو خنده: خزنده. ص ٦۹. در بعضی فرهنگها "خستو" و "هستو" هم آمده است اما "خستور" که در اصل این نسخه آمده ظاهراً غلط است.

۲ - در کلمات مرکب به معنی بزرگ و ناهموار و زشت و ناتراشیده می آید: مانند: خرپشته، خربط، خرمگس، خر مهره و خرچال و مامه آن. برهان ص ۷۲۱.

۳ - این کلمه که مگرر آمده به معنی: ذلیل و بی اعتبار هم هست. چو گفتار بیهود بسیار گشت سخنگوی در مردمی خوار گشت. (فردوسی).

۴ - سرزمین قوم خزر در حاشیه (بحر خزر). برهان ص ۷۴۴.

۵ - نیز خسور، خسوره، برهان ص ۷۴۸.

٦ - چرک و شوخ تن و کثافت. رک: قواس ص ۱۵۸، برهان ص ٦۹۹.

به جای خاز ترا هست عنبراشهب اگر بود دگر ان راهمی بتن از خاز

۷ - استان جنوب غربی ایران که "اهواز" مرکز آن است.

۸ - در اصل "خوستان". برهان ص ۷۹۱.

۹ - کنایه از شخص پست و فرومایه و خارسبک و بی ریشه‌ای که باد بهر جامی برد. و ساکنان و کوه و کوهستان. رک: برهان ص ۷۴٦.

۱۰ - چنین است در اصل و مفهوم نشد.

۱۱ - پادشاه و کدخدای بزرگ و صاحب خانه و کدبانوی خانه. رک: قواس ص ۱۰۰، برهان ص ۷۲۰. (رودکی)

نکو گفت مزدور با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی به خویش.

۱۲ - نیز غراش: بیفایده و از کار افتاده و سقط شده و میوهٔ پوسیده رک: برهان ص ۷۲۳.

خلالوش[۱۴]: غلتند[۱۵] و غلبه و مشغله.
خوش[۱٦]: بضم خاموشی و خشوا یعنی درخت خشک
خلیش[۱۷]: خلاب
خروش[۱۸]: فریاد و در فردوسی بانگ مردم دون.
خیش[۱۹]: جامه پنبه آکنده بافته.

بهر دوازدهم هم در آنکه فا است.

خف[۲۰]: پاره جامهٔ سوخته.

بهر سیزدهم هم در آنکه کاف است.

خدوک[۲۱]: تیره[۲۲] شدن یعنی تاکسی که طیره شود گویند خدوک است.
خبک[۲۳]: فشردن گلو
خنجک[۲۴]: بفتح و کسر خاحسا و دانه اول که بتازی حب الخفیرا و خرنون گویند و بعضی گویند خنجک غله ایست که بهندوی کلتهی گویند.
خلشک[۲۵]: گل ناپخته.
خروک[۲٦]: گیاهی است که آنرا خرخوک نیز گویند و گویند همان خنجک است.

۱۳- افتادگی دارد مثلاً "گویند".
۱۴- فتنه و آشوب و غوغا و شور و فریاد. رک: قواس ص ۱۰٦، برهان ص ۷٦۳. (رودکی)
گرد گل سرخ تو سیه خط بکشیدی تا خلق جهان را بفکندی به خلا لوش
۱۵- چنین است در اصل که مصحف "فتنه" یا غلغله" است.
۱٦- از خوشیدن به معنی: خشک و خشکیده و خود و خویش و خوب و نغز و.. رک: برهان ص ۷۹۲.
۱۷- گل و لای در هم آمیخته. رک: قواس ص ۲۷، برهان ص ۷٦۸.
۱۸- خروش از خروشیدن. برهان ص ۷۴۱.
۱۹- نیز کیش: گاو آهن و نوعی از پارچه و بافته کتان و جامه پنبه آکنده و. رک: برهان ص ۸۰۳.
۲۰- نوعی آتشگیره: رک برهان ص ۷۵۹.
۲۱- آشفته و پریشان از رشک و حسد و قهر و شرمساری. هر که برد رگه ملوک بود از چنین کارها خدوک بود.(عنصری) رک: قواس ص ۱۰۴، برهان ص ۷۲۰.
۲۲- چنین است در اصل و ظاهرا "طیره" باشد.
۲۳- خفه و خفه کردن و فشردن گلو و گلو گرفتن. برهان ص ۷۱۳.
۲۴- خنجک، خونجک: سیاه دانه، درمنه، ون کوهی، حبة الخضراء. رک: برهان ص ۷۳۳.
۲۵- قواس: خلشک: کوزه رنگ کرده. ابوالخطیر گوید:
با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلشک اندر میانش باده رنگین ببوی مشک. "نیز برهان": کوزه‌ای که از گل ساخته منقش سازند و داخل جهازدختران کنند "رک: برهان ص ۷٦۵، قواس ص ۱۳۸.
۲٦- خروک و خرچلوک: گیاهی که زنان بجهت زیاد شدن شیر می‌خورند. رک: قواس ص ۳٦، برهان ص ۷۲۸ و ص ۷۴۱

خمشوک[۱]: خشوک هم آمده: خل حرامزاده.
خپاک[۲]: شبگاه گوسپندان یعنی جای گوسپندان و چهار دیواری که سرگشاده باشد و بیا عربی آمده است[۳].
خلشک[۴]: کوزه کلین رنگ کرده.
خورمک[۵]: مهره که برای چشم رخ بر گردن کودکان بندند. خورگل هم گویند.
خنک[۶]: سرد و نقش زدن و خوشی باد گفتن بتازی طوبی لک گویند.
خایسک[۷]: مطرقه آهنگران و جز ان که بهند وی هتوره گویند.
خبک[۸]: نان بزرگ.
خاشاک[۹]: گیاه نابکار و ریزه‌های خورد از چوب و کاه و خاک و آنچه بدین ماند.
خسرک[۱۰]: کوهان موی.
خمّک[۱۱]: دستک انگشت آواز و بانگ (آن).
خراک[۱۲]: بانگ خفته.

---

۱ - "خشوک: حرامزاده بود. رودکی گوید.
ایا بلایه اگر کارکرد پنهان بود   کنون توانی باری خشوک پنهان کرد. قواس "در همه فرهنگها چنین است.
رک: برهان ص ۷۵٦، قوس ص ۱۰۴.
۲ - چهاردیواری سرگشاده که گاو و گوسفند و دیگر چهار پایانرا شبها در آن نگهداری کنند. نیز خباک:
فیلکش بیشه بر گوران قفس کرد   کمندش دشت بر گوران خباکا. رک: قواس ص ۱۲۹، برهان ص ۷۱۲.
۳ - در اصل "خساک" خطای نویسنده است.
۴ - مکرر رک: خلشک (همین متن) نیز برهان ص ۷٦۵.
۵ - خورمک: مهره‌ای که برای دفع چشم زخم برگردن کودکان بندند.
ترسم چشمت رسد که سخت خطیری   چونکه نبندند خرمکت بگلو بر. (سنجیک). رک: قواس ص ۱۵۹، برهان ص ۷۸۸ ـ در دیگر فرهنگها هم چنین است و "ورلک" که در اصل آمده غلط نویسنده است.
٦ - خنک: سرد و چاهیده، ملایم و مطبوع، سرد وتر و تازه، خوشا، نیکا، در برهان معانی دیگر از جمله اسب موی سفید برای آن ذکر کرده و شعر رودکی) را شاهد آورده است. اما ظاهراً در بیت منظور خنگ بکار رفته باشد. رک: برهان ص ۷۷۵.
۷ - پتک و چکش زرگری و مسگری و غیره. برهان ص ۷۱۱.
۸ - خبک بر وزن نمک: نان بزرگ و بمعنی خفه کردن. برهان ص ۷۱۴.
۹ - خاشاک، خاش و خاشه، خارو خش و خرده‌های چوب و کاه و علف... برهان ص ۷۰۰.
۱۰ - نیامده.
۱۱ - دست بر دست زدن و صدای آن نیز خنبک دف و دایرهٔ کوچکی است که چنبر آن از برنج یا روی باشد. برهان ص ۷۷۰.
۱۲ - بر وزن هلاک: صدا و خرخری که از گلو و بینی در هنگام خواب یا به سبب فشردن گلو برآید. برهان ص ۷۲۴.

خرک[۱]: بدانچه دیوار را سوراخ کنند و چوبکی که بدان جنایت را در وزنند و چوبی که در بربط نه تار نهند.

بهر چهاردهم در آنکه کاف پارسی است.

خنگ[۲]: بد نفسی.
خیگ[۳]: مشک بزرگ که بهندوی پکهال گویند.
خدنگ[۴]: چوبی است راست و هموار که خار و گره ندارد از وی تیر سازند در ترکستان.
خنگ[۵]: اسب سپید و این برچند گونه است چنانکه سبز خنگ و سرخ خنگ و نقره خنگ و مگس خنگ و خنگ زیور و خنگ بور و خنگ زبانی.

بهر پانزدهم در آنکه لام است.

خول[۶]: دراج سپید که آنرا کبک انجیر خوار گویند و خول بضم خا و سکون واو نیز گویند ودر محلی که خول مانند عصفورست بتازی خورد خوانند.
خال[۷]: که بهندوی آنرا تل خوانند.
خوهل[۸]: کژ یعنی ضد راست و گویند کژ پای باشد.

بهر شانزدهم در آنکه میم است.

خیم[۹]: خوی و طبع و جر است ورندش دوکانی و شکنبه و در فرهنگنامه خیم جراحت.

---

۱ - خرک: مخفف خارک: چوبکی که بر روی طنبور و عود و کمانچه و امثال آن می‌گذارند و تخته‌ای که گناهکاران بر آن می‌خوابانند و دره تأدیب می‌زنند... و چیزی که با آن دیوار را رخنه کنند. برهان ص ۷۳٦. در اصل "خسرک" غلط نویسی کاتب است.

۲ - (بفتح اول): بد ذاتی و بد نفسی را میگویند. برهان ص ۷۷۵.

۳ - خیگ، خیگ و خی: ظرفی چرمی که در آن آب، روغن، شیره و مانند آن کنند مشک. برهان ص ۸۰۴.

۴ - نام درختی دارای چوب بسیار سخت که از آن نیزه و تیروزین اسب می‌سازند. تیر خدنگ مشهور است. برهان ص ۷۱۹.

۵ - اسب موی سفید و خنگ زیور: اسب ابلق و دو رنگ. اگر براژدها و شیر جنگی بجباند عنان خنگ زیور. (عنصری) رک: برهان ص ۷۷۵.

٦ - در قواس بعمنی کبک انجیر و در برهان بمعانی چکاوک و غلیواج و دراج سپید:
خول طنبوره توگوئی زند و لا سکوی از درختی به درختی شود و گوید آه. از این بیت (منوچهری) که در سروری شاهد آمده است که باید پرنده‌ای خوش آواز باشد. رک: قواس ص ٦۲، برهان ص ۷٦۹۴.

۷ - نقطه سیاهی که بر روی و اندام مردم پدید میاید. رک: برهان ص ۷۰۳.

۸ - کج و ناراست و حیوانی که دست و پای او کج باشد. رک: برهان ص ۷۹۷.

۹ - خوی و طبیعت و حوی بد و رندش روده و شکنبه وقی و چرکی که در گوشه‌های چشم بهم رسد و جراحت. برهان ص ۸۰۴.

خم[۱]: خرپشته و توشدن یعنی جفتگی و ایوان.
خام[۲]: ضد پخته و کمند و پوست را نیز گویند.
خورم[۳]: خوش.
خرام[۴]: رفتن بناز.
خلم[۵]: آب بینی بودستر.

بهر هفدهم در آنکه نون است.

خوالستان[٦]: دوات و خوالسته[۷] نیز گویند.
خزان[۸]: هشتم روز شهر نوروز که آفتاب در سنبله بود روز جشن مغان است، و در فرهنگنامه است که خزان سیوم روز شهریور است: و درست ترانست که خزان هژدهم روز از شهریور ماه باشد.
خان[۹]: خانه و کاروان سرای و پادشاه ملک سمرقند و ترکستان، و پادشاهی که فروترین مرتبه بود و نام ولایتی است در ترکستان.
خرمن[۱۰]: انبار غله نامالیده یعنی توده گندم و جو و جزان؛ گویند میان کاه پاک نکرده باشند و بر باد ندا (ده) بود.
خستن[۱۱]: خزنده.
خنشان[۱۲]: سخت مبارک، و در بعضی فرهنگنامه بکسر خا و سکون نون گویند.

---

۱ - (بفتح اول): کج، پیچ و تاب، منحنی، طاق ایوان و مانند آن. برهان ص ۷٦۸.
۲ - ناپخته و کال و چرم دباغت نکرده و ابریشم خام جامهٔ چرمین و کمند و ریسمان بلند و... برهان ص ۷۰۴.
۳ - خرّم.
۴ - کاخ او پر فغان جادو چشم   باغ او پربتان کبک خرام. (فرخی) رک: قواس ص ۱۰۷، برهان ۷۷۴.
۵ - (بکسر و ضم اوّل): خلط غلیظ بینی انسان و حیوانات، مخاط. برهان ص ۷٦۵.
٦ - خوالستان و خوالسته: دوات سیاهی و مرکب. رک: قواس ص ۹، برهان ص ۷۸۲.
۷ - در اصل "روان و خواست" غلط نویسی کاتب است.
۸ - قواس "خزان، را هشتم روز از شهریور نوشته، امّا در برهان، هشتم روز و سوم روز و هژدهم روز (عین قول متن است)، آمده و همان توضیحات را هم نقل کرده است. رک: قواس ص ۱۷، برهان ص ۷۴۴.
۹ - خانه و کاشانه و کاروانسرا و پادشاهان ختا و ترکستان و لقب فرمانروایان محلّی که جمع آنرا خوانین می‌گویند. رک: قواس ص ۱۱۹، برهان ص ۷۰۷.
۱۰ - آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق   خرمن مه به جوی خوشهٔ‌پروین به دو جو (حافظ) رک: برهان ص ۷۳۹.
۱۱ - چنین لغت و معنی بنظر نرسید، خستر و خرستر و خرفستر در فرهنگها بمعنی جانوران موذی است.
۱۲ - (بضم اول): بمعنی خنشاست که فرخنده و میمون و مبارک باشد. برهان ص ۷۷۵.

خندستان(۱): سحره و فسوس(۲).
خنیدن(۳): برخستن(۴).
خرغون(۵): شهریست.
خدایگان(٦): خداوند.
خماهن(۷): مهر سنگی است سیاه و پاره سرخی زند؛ و گویند مهره یمانی است واو کبودست، و گویند سیاه و سپید و بلغتی خا مضموم است.
خفتان(۸): قبا و سلاحی و خفدان نیز گویند.
خیزران(۹): نام درختی است از نی که از آن گلدان راست کنند؛ و تازیانه و آن سرخ است یعنی بیت
ختن(۱۰): نام ولایتی است در ترکستان که آنجا مردمان آن جابسپیدی منسوب‌اند و مشک خوب آنجا شود.
خنبان(۱۱): جنبان.
ختلان(۱۲): نام ولایتی است در ترکستان که آنجا اسب خوب خیزد. ختل نیز گویند.

بهر هژدهم در آنکه ولو اسد.

خسرو(۱۳): نام پادشاه و نام پرویز.

---

۱ - (بروزن سرمستان): فسوس و سخره و لاغ و مجلس و معرکهٔ مسخرگی و... برهان ص ۷۷۴.
۲ - در اصل "سخر و فسون" غلط نویسی کاتب است.
۳ - بر وزن رسیدن: پیچیدن آواز در کوه و حمام و گنبد و شهرت و آوازه یافتن، مشهور شدن. برهان ص ۷۷۷.
۴ - مفهوم نشد. ظ:خنیدن به معنی برجستن باشد.
۵ - رک: برهان ص ۷۳۵
٦ - پادشاه و خداوندگار اعظم. برهان ص ۷۱۹.
۷ - خماهن: سنگ سخت تیره رنگ بسرخی مایل و یا مهره‌ای به همین اوصاف.
خمی از خماهن برانگیخته بخمها سکاهن براو ریخته.(نظامی) برهان ص ۷٦۹.
۸ - نوعی جبه و جامه روز جنگ که آنرا قزاگند گویند. برهان ص ۷۵۹.
۹ - خیزران: نوعی چوب و نی که بخم شدن نشکند و از آن تازیانه سازند، قسمی نی مغزدار. برهان ص ۸۰۳. ظاهراً "خیرلان" تصحیف کاتب است.
۱۰ - شهری در ترکمنستان شرقی و گاهی به تمام ترکستان چین اطلاق شده است. رک: برهان ص ۷۱٦.
۱۱ - خنبیدن به معنی برجستن هم آمده است. اما معنای مناسب دیگری بنظر نرسید. رک: برهان ص ۷۷۲.
۱۲ - نام ولایتی از مضافات بدخشان که به کولاب اشتهار دارد. گویند مردم آنجا خوش صورت می‌باشند و اسب خوب نیز از آنجا آورند. رک: برهان ص ۷۱۵.
۱۳ - هر پادشاه صاحب شوکت و نام خاص خسرو پرویز شهریار مشهور ساسانی. رک: برهان ص ۷۴۸، [illegible] ۹۰

خدیو[۱]: خداوند و قوی.
خو[۲]: گیاهی است که از کشت بر کنند و دوراندازند.
خستو[۳]: مقر یعنی افرازنده. (شاید اقرار کننده)
خدو[۴]: اثر چیزی که او را وال گویند.
ختّو[۵]: شاخ افعی یا ماهی که او را وال گویند.
خیرو[۶]: گیاهی است که بهندوی بت سوه گویند. گلی بزرگ دارد.
خکاو[۷]: نام زمینی است.

بهر نوزدهم هم در آنکه هاء است.

خجسته[۸]: مبارک
خشتچه[۹]: خشتک ازار و جز آن، و اسدی گوید خشتچه زیرکش جامه پوشیدنی بود و آنرا خشتک گویند و مردم عامه پینوزه گویند.
خله[۱۰]: خلم که از بینی بیرون آید.
خستوانه[۱۱]: پشمینه و پاره‌های کرباس و پرده پشمینه که درویشان و بلادریان پوشند و مویها آمیخته باشد.
خشته[۱۲]: مفلس و بی باک.

---

۱ - پادشاه و وزیر خداوندگار و بزرگ و یگانه. برهانص ۷۲۰.
۲ - علف هرز، گیاه خودرو. گرایدون که رستم بود پیشرو نماند بدین بوم و برخارو خو (فردوسی) رک: قواس ص ۳۷، برهان ص ۷۷۸.
۳ - اقرار کننده و اعتراف کننده. برهان ص ۷۴۷.
۴ - آب دهن که از اثر مزه چیزی بهم رسد، خیو. برهان ص ۷۲۰.
۵ - ختو: شاخ گاوی که در ملک چین است و بعضی گویند شاخ کرگدن... و شاخ مارو افعی و شاخ ماهی وال یعنی دندان دراز یا عاج نوع نرینه ماهی وال: رک: برهان ص ۷۱٦. در اصل "خیو" غلط نویسی کاتب است.
٦ - خطمی یا نوعی از گل خطمی سرخ یا سفید، خبّازی یا خیری که همیشه بهار باشد. رک: برهان ص ۸۰۲.
۷ - رک: برهان ص ۷٦۲
۸ - رک: برهان ص ۷۱۷.
۹ - خشتک شلوار و پارچه‌ای چهارگوش که زیر بغل جامه و سر زانو و بر نشیمنگاه شلوار دوزند. برهان ص ۷۵۱.
۱۰ - آبی یا مایعی غلیظ که از بینی بیرون می‌آید. رک: خلم. برهان ص ۷٦٦.
۱۱ - خستوانه (برون خسروانه): جامه پشمی خشن، خرقه درویشان، لباس درویشان و فقیران که پشمها و مویها از آن آویزان باشد. نگر ز سنگ چه مایه بهست گوهر سرخ زخستوانه چه مایه بهست شوشتری (کسائی) رک: قواس ص ۱۵۵، برهان ص ۷۴۷.
۱۲ - خشته: مردم مفلس و بی برگ و نوا بی چیز

خامه[۱]: قلم.
خبه[۲]: فشردن گلو و تاسه و تلواسه.
خازه[۳]: گل سرشته.
خرده[۴]: تفسیر زند که آنرا پازند نیز گویند.
خاره[۵]: گل یعنی طین.
خاشه[۶]: ریزه (ی) سرگین و کاه و مثل آن که خاشاک گویند.
خرفسه[۷]: پرپهن که بقلة الحمقاء گویند یعنی لونک.
خشاره[۸]: پاکیزه کردن پالیزار سبزه و پاک کردن باغ ورز و کشت بود از گیاه خودروی گویند پالیز خشاره کرد.
خروه[۹]: خروس که بعربی دیک گویند و خره نیز گویند.
خنبه[۱۰]: طاق وصفه.
خشینه[۱۱]: سپید ضد سیاه و گویند سپید رنگ ناکرده.
خوچه[۱۲]: تاج خروه یعنی خروس.
خره[۱۳]: یعنی خروس.

---

۱ - خامه: قلم است. برادران منازین سپس سیه مکنید   به مدح خواجهٔ ختلان بـه جشـنها خـامه. خـام هـم بمعنی قلم آمده اما در اینجا که (ردیف‌های پایانی) است غلط است رک: قواس ص ۹، برهان ص ۷۰۶.
۲ - خبه: خفه که گلو فشردن باشد و تا سه و تلواسه. برهان ص ۷۱۳. در اصل "خبسه" غلط نویسی کاتب است.
۳ - خازه: گل، سرشته و خمیر کرده و گلابه که بر دیوار مالند. رک: برهان ص ۶۹۹.
۴ - خرده: ریزه هر چیز و خرده اوستا، نام یکی از نسکهای اوستا و بقول بعضی ترجمه و تفسیر زند است که آنرا پازند گویند. برهان ص ۷۳۱.
۵ - رک: خازه (همین متن)
۶ - خس و خاشاک و ریزه‌های چوب و سرگین و امثال آن برهان ص ۷۰۰.
۷ - خرفه: پرپهن، فرفهن: پخله، خفرج، بقلة الحمقاء "خرفسه" در اصل غلط است. برهان ص ۷۳۵.
۸ - خشاوه (بروزن گلاوه): پاک کردن باغ ورزوکشت از گیاه و پیراستن که پریدن شاخه‌های زیادی درخت باشد. و باین معنی به جای واورای بی نقطه هم آمده است. قواس هم "خشاوه" با شاهدی از ابوالعباس:
که خود نشانم و خود پرورم خود آب دهم   و خود خشاره کنم شان به نوک دو سره داس.
رک: برهان ص ۷۵۰، قواس ص ۱۸۱.
۹ - خروه و خره: خروس است. برهان ص ۷۴۲.
۱۰ - بروزن پنبه:..وطاق وصفه برهان ص ۷۷۲. قواس: "خنب: صفه باشد." ص ۱۲۱.
۱۱ - هر چیز سیاه رنگ مایل به کبودی و بازی که پشت او کبود باشد، مرغابی سیاه رنگ. و به معنی سفید و خود رنگ که آنرا ملّه گویند. برهان ص ۷۵۷.
۱۲ - بروزن کوچه: گل بستان افروز و تاج و مغفر خروس. رک: قواس ص ۶۴، برهان ص ۷۸۵
۱۳ - رک: خروه.

خمسته[۱]: خزندگان.
خاتوله[۲]: دغاباز نده، و مکرودولی، یعنی مرد دولی و دغائی.
خروهه[۳]: مرغی است که بدام بندند تا مرغان براو جمع شوند. یعنی گنجشکی که صیاد برکنار دام آنرا بندد. بتازی آنرا ملواح خوانند. "هندویی مله خوانند".
خیره[۴]: جمع حساب و تودهٔ ریگ.
خاده[۵]: چوبی که بروجاروبی بندند و بدان سقف خانه و دیوار پاک کنند.
خفه[٦]: سرفه و فشردن گلو.
خیزبده[۷]: نام بازیئی است که می‌بازند و این را ده داله و خاک نمک و کوهای موی نیز گویند. و بعضی بجای (با) (نون) خوانند. خیزنده گویند.
خنیده[۸]: دانا در سرود خوب گوئی یعنی پرورده و ستوده، و مرد مشهور و معروف و پسندیده بود.
خبره[۹]: محکم یعنی استوار و خبرک نیز گویند، و بعضی خبره بکسر و را بواو کرده است: استوار.
خجاره[۱۰]: اندک و بضم خانیز گویند.
خدره[۱۱]: پاره پاره آتش که میان خانه رود یعنی شراره.
خنبره[۱۲]: خمره را گویند.
خواره[۱۳]: کله.

---

۱ - رک: خستن، تنها لغتی که در این زمینه است "خسنده" به معنی هوام و پشه و مگس است.
۲ - خاتوله: دونی و دغائی. قواس ص ۱۱۰ برهان: مکروحیله و دغاکردن و دوبین و دودل بودن است. ص ٦۹٦.
۳ - ملواح، مرغکی که بر دام بندند تا مرغان گرد او جمع شوند. برهان ص ۷۴۲، قواس ص ۷۷.
۴ - (بروزن کبیره): جمع حساب...و تل ریگ و بجای را واو هم آمده است. در قواس خبیوه آمده. رک: قواس ص ۹۲، برهان ص ۷۱۳.
۵ - چوبی که جاروئی بر آن بندند و دیوار و سقف پاک کنند. رک: قواس ص ۱۳۰، برهان ص ٦۹٦.
٦ - خفه: فشردن گلو و عطسه و سرفه، سعال. رک: قواس ص ١٦١، برهان ص ۷٦۱.
۷ - رک: برهان ص ۸۰۲ و قواس ص ۱۸۷...
۸ - خنیده: مشهور و معروف و.. و پسندیده.. و دانای درکار سرود یعنی مصنّف و موسیقی دان و سرودگوی خوب و ستوده... برهان ص ۷۷۷. در اصل: خلیده غلیظ نویسی است.
۹ - خبره: محکم واستوار و پیچیده به معنی سنجیدن و حساب هم آمده نیز خبوه بهمین معانی. برهان ص ۷۱۳.
۱۰ - اندک و قلیل است و تمسخر و مسخرگی. برهان ص ۷۱۷.
۱۱ - بر وزن مهره: خرده و ریزهٔ هر چیز و شراره آتش. برهان ص ۷۱۹.
۱۲ - خنبره (بروزن سنبله): خمچه که خم کوچک باشد و کوزه کوچک سرتنگ، خمره. برهان ص ۷۷۲.
۱۳ - خواره:... و قالبی که بنایان طاق و گنبد بر بالای آن سازند، چوب بست. خوازه: مطلق چوب بندی...و کوشکی و

خفده[۱]: کژ شده.
خواسته[۲]: مال.
خسته[۳]: مجروح.
خرده[۴]: نکته باریکی علم را گویند و خورده نیز عیب را گویند. خورده مگیر یعنی عیب مگیر.
خورده از خوردان مگیرد و در کدر.
خیره[۵]: شوح و بی باک و سرکش را گویند خیره سری یعنی سرکشی و تاریک وریم و آشکار کردن چیزی و سست شدن و خواب کردن اعضاء.
خرزه[۶]: آلت لاشه و مرد.
خبازنه[۷]: خواهرزن.
خرخشه[۸]: خصومت و مجادله.
خروسه[۹]: پوست بالینه ذکرست که بختنه دور کنند بتازی سطبر گویند.
خواجه[۱۰]: دستور و صاحب و حاکم.
خوره[۱۱]: علّتی است که بدان موی می‌ریزد.
خواره[۱۲]: طعام است بزبان افغانان.
خوابنیده[۱۳]: خبانیده.

قبه‌ای که بجهت عروسی و آئین بندی از گل و ریاحین سازند. برهان ص ۷۸۱. ظاهراً در اینجا "خوازه" درست است.

۱ - خفده (بروزن هفته): خمیده و خم شده. برهان ص ۷٦۱.

۲ - دانش و خواسته است نرگس و گل   که به یکجای نشکفند بهم...(بوشکور).

۳ - خسته: زخم خورده و بیمار و مجروح. برهان ص ۷۴۷.

۴ - نکته گرفتنی که بر گفتگوی مردم گیرند و کنایه از باریک بینی و دقت. برهان ص ۷۳۱. برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر.(حافظ)

۵ - غباری که در پیش چشم پدید آید و شوخ دیده و بی شرم و آررم و هرزه و ناهموار و سرکش و سخن ناشنو تیره و تاریک و آشکار و ظاهر و عضوی که بخواب رفته باشد. برهان ص ۸۰۲.

٦ - آلت تناسل که سطبر و دراز و گنده و ناتراشیده باشد. برهان ص ۷۳٦.

۷ - خازنه: خواهر زن را گویند. برهان ص ٦۹۹ "خبازنه" دیده نشد و ظاهراً غلط نویسی کاتب نسخه باشد.

۸ - خرخشه (بروزن اقمشه)، نیز غرغشه و خرشه: قارغاش: نزاع مجادلهٔ آشوب و خلجان خاطر... برهان ص ۷۲۸. "خرخه" در اصل غلط و تصحیح مطابق دیگر فرهنگهاست..

۹ - نیز خروهه خروسک: گوشتپاره‌ای بردم فرج زن و پوست ختنه گاه مرد. برهان ص ۷۴۱.

۱۰ - کدخدا و رئیس خانه..معظم و شیخ پیر و مالدار و حاکم و صاحب جمعیّت. برهان ص ۷۷۹.

۱۱ - خوره: بیماریی کشنده و مسری که به عربی جذام خوانده می‌شود. برهان ص ۷۸۹.

۱۲ - خوردنی و رزق و روزی و طعامی که مقوی بدن شود. برهان ص ۷۸۱.

۱۳ - از فعل خوابانیدن، خواباندن، خوابانده.

بهر بیستم در آنکه یا است.

خانی(۱): حوض آب حوض خورد را گویند.
خوی(۲): خودی که بر سر نهند در وقت کارزار.
خوالی(۳): رود باریعنی رود آب و مطبخی و در بعضی فرهنگنامه گویند دود آتش.
خوی(۴): سرشت و خاصیت و خصلت و طبیعت. خوی عرق که از اندام چکد.
ختلی(۵): رفتار و شادمانی.
خسروانی(٦): سرودیست.
خدای(۷): صاحب و دارنده چیزی و فرمان فرمای و سرور پادشاه و این لفظ تنها استعمال نکنند مگر باری تعالی عزوجل را در مخلوق که خدای گویند یعنی خواجه خدای خانه و خدای کشور و خداوند و خدایگان گویند.
خشی(۸): سپید.
خیری(۹): گلی است و گویند خیروست که آنرا بهندی موروسن(۱۰).

گونه هشتم که آغاز آن دال است بر بیست و یک
بهر نخست که آغاز آن الف است.

دارا(۱۱): دارنده همه و نام پادشاهی.
دروا(۱۲): حاجت و نگون یعنی باژگونه آویخته و درباودلوا نیز گویند.

۱- "خانی: نیز، حوض باشد. نظامی گفته است: زتاب آب آن رخشنده خانی شده از غیرت آب زندگانی. قواس ص ۲۴" نیزرک: برهان ص ۷۰۹.
۲- خود، کلاه جنگی: سیاوخش است پنداری میان شهر و کوی اندر فریدونست انگاری میان درع و خوی اندر. (دقیقی، قواس) رک: قواس ص ۱۷۲، برهان ص ۷۹۷.
۳- (بروزن عالی): زیبا و مهنا و طعام و رودخانه آب و مطبخی. قواس به معنای (دود) ونوشته است. رک: قواس ص ۱۴۹، برهان ص ۷۸۳.
۴- خوی (با واو معدوله): عرق انسان و حیوانات دیگر (با واو مجهول): خصلت و طبیعت و عادت. برهان ص ۷۹۷.
۵- منسوب به ختلان و بمعنی فریبنده هم آمده است. برهان ص ۷۱۵.
٦- نام یکی از الحان بار بد که نثر مسجع بوده در مدح خسرو و بدون نظم. برهان ص ۷۴۸.
۷- خدا، خداوند. قس: کدخدا، دهخدا، خانه خدا و...
۸- خش: چیزی که سفیدی آن بنهایت رسیده باشد یعنی سفید سفید. برهان ص ۷۵٦.
۹- از گلهای متنوّع و زیبا و خیروکه خبازی هم گویند، نیز شب بو و همیشه بهار برهان ص ۸۰۲.
۱۰- افتادگی دارد و بالغت بعد درهم آمیخته است. ظاهراً گویند افتاده است.
۱۱- دارنده و صاحب و ثروتمند و نام پادشاه مشهور باستانی ایران که به دست اسکندر مقدونی کشته شد. رک: برهان ص ۸۱۰، قواس ص ۵.
۱۲- سرگشته و سرگردان و حیران و سرنگون آویخته و مایحتاج و دروایست. برهان ص ۸۴۱

دغا[۱]: ناراست و ذیب باری[۲].
دندا[۳]: کمر باشد.

بهر دوم در آنکه با لسه.

داب[۴]: خصلت و روش و جباری پیدا کردن کرّو فرّ.

بهر سیوم در آنکه تا لسه.

دارات[۵]: داب کردن.
دخت[۶]: دختر.
دوست[۷]: یار.
درست[۸]: مهره و زر و نقره.
دشت[۹]: زمین بیابان و نام ولایتی در ترکستان.
دست[۱۰]: چهاربالش و بنابراین وزیر را دستور گویند.

بهر چهارم در آنکه جیم لسه.

داج[۱۱]: تاریکی شب و سیاهی شب.
دوج[۱۲]: گیاهی است.
درج[۱۳]: به آنچه بدان پیرایه عروس باشد.
درج[۱۴]: خط نقش‌آمیز.

---

۱ - مردم ناراست و دغل و عیب دار و حرام زاده و سیم ناسره و زر قلب. رک: برهان ص ۸۶۸.
۲ - مفهوم نشد.
۳ - دیده نشد.
۴ - بر وزن باب: کرو فروشأن و شوکت و خودنمائی و خوی و عادت و روش برهان ص ۸۰۶.
۵ - داروگیر، گروفر، شأن. شوکت. برهان ص ۸۱۰.
بدرود که پیش ملکان در صف محشر　　دارات نمودی چو علی در صف صفین (معزّی)
۶ - منیژه منم دخت افراسیاب　　برهنه ندیده تنم آفتاب (فردوسی)
۷ - برهان ص ۸۹۷ دوست: محب و یکدل و یکرنگ.
۸ - سیم و زر و مسکوک و تمام اعیار، اشرفی، سکه طلا و نقره. برهان ص ۸۳۶.
۹ - بیابان و زمین پهناور هموار از ترکیب آن با کلمه‌ای دیگر نام خاص شهر و منطقه‌های بسیار ساخته شده است. برهان ص ۸۶۵، قواس ص ۲۸.
۱۰ - فایده و فتح و نصرت و فرصت و صدر و مسند ملوک وسلاطین و اکابر و قوت و دستور. برهان ص ۸۵۴.
۱۱ - شب تاریک و تاریکی شب، تاریک. برهان ص ۸۰۷.
۱۲ - دیده نشد.
۱۳ - (بضم اول) پیرایه دان و ظرفی که جواهرات و نقدینه را در آن جای می‌دهند. برهانص ۸۳۲.
۱۴ - (بفتح اول): خطی که در کاغذ منقش نوشته شده باشد و نوعی طومار. برهان ص ۸۳۲.

بهر پنجم در آنکه خ است.

دوخ[۱]: آنچه که بچگان در شب برات سوزند، و آن گیاهی است نرم که در مسجدها افکنند. و از و بوریا و فرشها بافند بهندوی بتیره گویند و بواو عربی و بغیر واو نیز گویند.

درواخ[۲]: آنکه از بیماری به شود و برخاسته و بدرستی رسیده.

دوزخ[۳]: جای تند و عذاب و سختی و درشتی و کوفت و رنج.

بهر ششم در آنکه دال است.

دند[۴]: ابله و بی باک و خود کام و نام گیاهی است.

داشاد[۵]: عطارد[٦].

دیوند[۷]: نام داروئی است.

درد[۸]: تیره.

درند[۹]: شکل و بیان و برادر.

دماوند[۱۰]: بکسر و فتح کوهی است بلند که چاه‌هاروت و ماروت آنجاست.

داد[۱۱]: عدل و راستی.

بهر هفتم در آنکه را است.

داور[۱۲]: آنکه میان نیک وبد یکسو کند یعنی حاکم و داوری حکومت است.

---

۱ - لوخ، لخ و دخ: علفی پهن و بلند که از آن حصیر بافند. برهان ص ۸۹۱.
روی مرا هجر کرد زرد تر از زر / گردن من عشق کرد نرم‌تر از دوخ (شاکر بخاری) رک: قواس ص ۵۷،

۲ - آنکه از بیماری برخاسته و سلامت خویش را بازیافته باشد، سلامت، تندرست. رک: قواس ص ۱۶۵، برهان ص ۸۴۲. چونکه او نالیده بدگستاخ شد. / در درستی آمد و درواخ شد. (رودکی)

۳ - جهنّم.

۴ - بخواند آنگهی زرگردند را / زهمسایگان هم تنی چند را. (بوشکور)
نیز: دنگ، دنگل و گیاه چپله. رک: قواس ص ۱۹۱، برهان ص ۸۸۴.

۵ - داشاد و داشاذ، عطا و بخشش و انعام و اجر و مزد و عطّار را نیز گفته‌اند. برهان ص ۸۱۵.

٦ - در اصل "عطارد" که غلط نویسی است و تصحیح برابر دیگر فرهنگها است.

۷ - رک: برهان ص ۹۲۱.

۸ - درد (بضم اول): مادّه کدری که در قعر ظرف مایعات رسوب کند. معین ص ۱۵۰۸.

۹ - (بر وزن سمند): شکل. شمایل و صورت و مانند و سان و فلک درند. یعنی فلک سان. برهان ص ۸۴۱.

۱۰ - مرتفع‌ترین قلهٔ سلسله جبال البرز و نام شهر و مناطقی که در دامنهٔ آن بوجود آمده است. در شاهنامه جایگاه ببند کشیدن ضحاک است. برهان ص ۸۷۸.

۱۱ - برهان ص ۸۰۷ ـ داد: عمر و سن آدمی و...و بمعنی راستی و عدل و عدالت و اعتدال و نظم و...

۱۲ - زهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است / داورتان خدای باد اینهمه چیست داوری
رک: برهان ص ۸۲۱، قواس ۵ و ۹۷.

دادار[۱]: دهنده داد و این نام خدای تعالی است.
دسمر[۲]: نوعی است از غله و گویند آن شاخل است که بهندوی ارهو گویند.
دادر[۳]: برادر و دوست بزبان ماوراء النهرست.
دستور[۴]: بفتح دال و زیر و اعتماد جای و بضم دال عربی استعمال کنند.
دستیار[۵]: یاری دهنده ترسایان[۶].
دبیر[۷]: نویسنده و منشی.
دیر[۸]: معبد و کلیسا.
دنبر[۹]: نام مقامی است.
دیمر[۱۰]: رخساره.
دختندر[۱۱]: دخترزن.

بهر هشتم در آنکه زاء است.

دز[۱۲]: حصار.
دهاز[۱۳]: بفتح و کسر بانگ و فریاد و در فردوسی گوید دهاز، وغا.

بهر نهم در آنکه زا پارسی است.

۱- یادت زغایات هنر، بر عرش رایات خطر   در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده (خاقانی)
رک: قواس ص ۵، برهان ص ۸۰۸.
۲- غله‌ای شبیه به ماش و آنرا بعربی درجع خوانند. رک: برهان ص ۸۶۴، قواس ص ۵۶.
۳- رک: برهان ص ۸۰۸.
۴- وزیر و منشی و رخصت و اجازت، صاحب دست و مسند و آنکه در تمشیت مهمات باواعتماد کنند. برهان ص ۸۶۲.
۵- معاون، مددکار، شاگرد، کمک استاد.
رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع   گردون ترا مساعد و اقبال دستیار (مسعود سعد). برهان ص ۸۶۴.
۶- چنین است در اصل و منشاء کاربرد چنین تعبیری معلوم نشد.
۷- برهان ص ۸۲۵، دبیر ـ منشی و نویسنده را گویند.
۸- صومعه، پرستشگاه. از آن به دیر مغانم عزیزمی دارند   که آتشی که نمیردهمیشه در دل ما است (حافظ)
۹- (بروزن قنبر): نام شهری در هندوستان و گریوه‌ای در راه کشمیر که به میر اشتهار دارد برهان ص ۸۸۲.
۱۰- نیز دیم: رو و رحساره و چهره که بعربی خدّ گویند. رک: برهان ص ۹۱.
۱۱- دختر شوهر از زنی دیگر یا دختر زن از شوهر دیگر. دختر اندر. رک: برهان ص ۸۲۷.
۱۲- دزود ژ: قلعه استوار و حصار مستحکم. بر آن باره کوباره انگیخته   سرکوتوال از دژ آویخته. رک: قواس ص ۱۲۸، برهان ص ۸۵۰
۱۳- (بروزن نماز): بانگ و نعره و فریاد و (بکسر اول): دره و شکاف کوه: فرخی بنده تو بر در تو   از نشاط تو بر کشیده دهاز ـ (فرّخی) رک: قواس ص ۱۹۲، برهان ص ۹۰۲.

دژ[۱]: بدو خشم و در آمدن خشم بد.

بهر دهم در آنکه سین است.

درماس[۲]: چوبی که گرد در نهند برای محکم[۳] یعنی آلتی که از چوب بود و در دیوار استوار کرد(ه) بود و فردوسی گوید گرد برآرد[۴] خانه را در یواسی گویند.

داس[۵]: دهره و آن آلتی است معروف که بهندوی آنرا درانتی گویند.

دیس[۶]: مانند و همتا و شکل و ساز[۷].

بهر یازدهم در آنکه شین است.

درخش[۸]: صاعقه که بهندوی بجلی گویند.

درفش[۹]: آنچه بدان چرم را سوراخ کنند برای دوختن.

داش[۱۰]: تنور خشت پخته و کاسه.

دروش[۱۱]: کلک که حجام زند.

دخش[۱۲]: آغاز کار.

دوش[۱۳]: کتف و شب گذشته.

درویش[۱۴]: فقیر یعنی مقل حال.

---

۱ - "دژ: بد و خشم، دژآگاه: خشم آلوده. بوشکور گوید:
ز چیز کسان دست کوته کنی   دژآگاه را از خود آگه کنی. قواس ص ۹۳" نیز رکث: برهان ص ۸۵۱.

۲ - در فرهنگها در یواس باین معنی آمده اما "درماس" دیده نشد.

۳ - ظاهراً برای محکمی

۴ - شاید گرداگرد خانه را...

۵ - داس: ابزاری معروف در درودگری غلات است اما دهره از اسلحه مردم گیلان نوشته شده که داس مانند بوده است. رکث: برهان ص ۸۱۳.

٦ - پسوند شباهت و لیاقت: بمعنی همتا و مانند و رنگ و سان. یکی خانه کردند فرخاردیس که بفروزد از دیدن او روان. (فرخی).

۷ - ظاهراً "سان" باشد.

۸ - نیز درفش: برق و روشنی و تابنده و درخشان. برهان ص ۸۳۳.

۹ - باز از ابزار کفشگران که آلتی نوک تیز است برای سوراخ کردن چرم... برهان ص ۸۳۸.

۱۰ - کوره‌ای که خشت و خم و کاسه و کوزه و امثال آن در آن بپزند، تنور، قواس ص ۱۳۱، برهان ص ۸۱۵.

۱۱ - نشتر حجام که با آن رگ را می‌گشایند و درفش.
به موسمی که ستوران دروش داغ کنند   ستوروار براعدا نهاده داغ دروش (سوزنی).
رکث: قواس ۱۸۵، برهان ص ۸۴۳.

۱۲ - (بروزن رخش): ابتدا و آغاز کار و معامله باکسی. برهان ص ۸۲۷.

۱۳ - شانه و کتف و شب گذشته. برهان ص ۸۹۸.

۱۴ - تهیدست، بی چیز و گدا.

بهر دوازدهم در آنکه غین است.

داغ[۱]: نشان و آنکه داغ کنند.

دوغ[۲]: چهاهه که از جغرات می‌کنند و بنوشند.

داغ[۳]: آنجا که موی نباشد یعنی لغ باشد.

دغ[۴]: یعنی نغز باشد.

دریغ[۵]: اندوه و دشواری و این کلمه را در مقام تاسّف استعمال کنند.

بهر سیزدهم هم در آنکه فا است.

درخف[۶]: زنبور سیاه.

بهر چهاردهم هم در آنکه کاف است.

دسوک[۷]: هیزم باریک و بعضی بوا و پارسی نیز گویند و فتح دال است.

دروک[۸]: همان در سوک است و بعضی بضم دال گویند.

دک[۹]: زمین سخت که نی پیدا نشود و از سختی نی نگیرد.

دیلمک[۱۰]: خیزدوک منقّش.

دشک[۱۱]: رشته درزی که برای جامه دوختش سازد و بعضی سین مهمل گویند.

دژک[۱۲]: گره که در رشته افتد.

دوک[۱۳]: (بدانچه) ریسمان تابند و بتازی مغزلی[۱۴] گویند. المغزل[۱۵] دوک.

---

۱ - برهان ص ۸۱۵ - داغ...: معروف است و بمعنی نشان و معنی که شاعر چند جا بیند دو نام شاعر که در غزل و قصیده مذکور شود.

۲ - غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ. (گلستان سعدی)

۳ - داغ بمعنی نشانه و جای سوزانده شده و علامت گذارده است و اصطلاحا بر محلی از سر که موی ندارد اطلاق می‌شود. در برهان داغ سر آمده که از همین دست است. برهان ص ۸۱۵.

۴ - دغ: زمین بی علف که هرگز گیاه در آن نرسته باشد و سربی موی طاس... برهان ص ۸۶۸.

۵ - کلمه‌ای که در مقام تأسف و تحسّر گفته شود.

٦ - در خف (بضم اول و سوم): زنبور سیاه. برهان ص ۸۳۴. در اصل "درخق" غلط است.

۷ - دسوک (بروزن سلوک): هیزم باریک (و بفتح اول هم). برهان ص ۸٦۴.

۸ - رک: برهان ص ۸۴۴.

۹ - رک: زمین سخت که نی درو نگیرد. قواس ص ۲۹ نیز دغ، دق. رک: برهان ص ۸۷۱.

۱۰ - دلمک، رتیلا: جانوری شبیه عنکبوت که لعاب او مهلک است برهان ص ۹۱۵، قواس ص ٦٦.

۱۱ - رشته تابیده و نخی که برای دوخت و دوز بکار می‌رود. رک: قواس ص ۱۷۸، برهان ص ۸٦٦.

۱۲ - غده کوچک، آبله و گرهی که در وقت تابیدن نخ و ریسمان ابریشم و مانند آن در آن افتد. رک: قواس ص ۱۷۸، برهان ص ۸۵۳.

۱۳ - از ابزار نخ ریسی با دست یا با ماشین.

دیوک[۱۶]: دیوچه که از زمین خیزد.

بهر پانزدهم هم در آنکه کاف پارسی است.

دنگ[۱۷]: نقطه و نشان گویند دنگ دیوانگی و بیهوشی.
دشنگ[۱۸]: مزاب (حاشیه بند آب) و آنچه شاخ و خرما بدو باشد یعنی آن شاخ که خرما باشد.
درنگ[۱۹]: آهستگی
دلنگ[۲۰]: بند آب و گویند دلنگ میتین [۲۱] یعنی سیل [۲۲].

بهر شانزدهم در آنکه لام است.

داهل[۲۳]: علامتهائی است که بر زمین اندازند و از بالای آن دام اندازند و بگسترانند تا نخجیر از داهل بترسد و آهنگ دام بکند و بدام افتد و در (تابچین)[۲۴] داهول وزن معمول نبشته‌اند.
دنگل[۲۵]: ابله و نادان.

---

۱۴ - ظاهراً "مغزل" باشد.
۱۵ - ظاهراً از تفنن‌های کاتب نسخه یا خواننده‌ای است که بر اصل افزوده شده. زیرا اینگونه کارها در متن نسخه، دیگر نیست. رک: برهان ص ۸۹۹.
۱۶ - جانوری که چوب عمارات و پشمینه و آنچه در زمین افتد بخورد، و زالو و بید. رک: برهان ص ۹۲۰.
۱۷ - قواس این واژه راد و باریکی بمعنی آبله و دیگر بار بمعنی نقطه و نشان و دیوانه و بیهوش آورده است. اما در برهان آنرا به معنی بی خبر و بیهوش و احمق و ابله آورده. بنظور می‌رسد که "آبله" مصحف "ابله" باشد که اشتباه شده و با معنی این لغت مناسبتی ندارد. رک: قواس صفحات ۱۶۳،۸، برهان ص ۸۸۷.
۱۸ - بر ورزن پلنگ: غلاف خوشه خرما و شاخی که خوشه بر آنست. و بندی که پیش آب بندند. برهان ص ۸۶۷.
۱۹ - درنگ: توقف، سکون، تأخیر، کندی، رنج و هلاکت.. برهان ص ۸۴۱. در اصل "دریک" غلط نویسی است.
۲۰ - این واژه را نیز قواس درد و جا به دو معنی مختلف آورده است. ۱ـ آنچه از شاخ که خرما بروباشد ۲ـ بند آب با شاهدی از خود مؤلف. شمر را چو از آب سازی برنگ نخست استوارش کن از گل دلنگ. برهان آنرا بندی از چوب و علف و خاک و گل که در پیش آب بندند نوشته است و نیز دست‌افزار چاه‌کنان که آنرا میتین خوانند. رک: قواس صفحات ۵۳ و ۲۵، برهان ص ۸۷۵.
۲۱ - در اصل "سیتین".
۲۲ - مفهوم نشد.
۲۳ - داهل و داهول: مترسک، علامتی که برای دفع پرندگان و جانوران موذی در زراعت و فالیز نصب کنند، و نیز علامتی که صیادان در صحرا نزدیک به دام نصب کنند تا جانوران از آن رم کرده به جانب دام آیند. رک: برهان ص ۸۲۲.
۲۴ - مفهوم نشد. ظاهراً "تاجین" است که بر دو کتاب، تاج المعاد و تاج الاسامی اطلاق می‌شود.
۲۵ - دنگل (بروزن منزل): ابله و نادان و دیوث و بی اندام و بفتح ثالث روبرو نشستن در مجلس باشد. برهان ص ۸۸۷. دنگل = دنگ، دند: احمق و نادان. در اصل "درکل" دیده نشد و ظاهراً غلط نویسی کاتب است.

دلال[۱]: نازوجشن[۲].
دل[۳]: غلوله بیماری یعنی رسولی.
دغل[۴]: آنچه بیامیزند باچیز و گویند دغل جنگل است یعنی درختان انبوه.
دول[۵]: دولاب[٦] و مرد سفله.

بهر هفدهم در آن‌که میم است.

دیهیم[۷]: چتر پادشاه و در فرهنگنامه است تخت و دراسدی دیهیم یعنی تاج افسر.
داهیم[۸]: کلاه مرصع بجواهر.
دژم[۹]: اندوهگین و سرمست و فرود افکنده و اندیشه‌مند و مخمور را گویند.
درم[۱۰]: نقش و گویند نقش سکه.
دام[۱۱]: نخجیر درختی که بر روی أب باشد که هندوی آنرا کنول گویند و گویند جانوری نادرنده چون شگال و روبه و (بدانچه) جانوری بندند.
دیلم[۱۲]: نام زمینی است که مردمان آنرا موی درهم آمیخته می‌باشند و پیچان چون برگ بنفشه.
درغم[۱۳]: نام مقامی است.

۱- بروزن غزال: ناز و غمزه و اشاره به چشم، کرشمه. برهان ص ۸۷۳و

۲- این معنی دیده نشد.

۳- گرهها و غدّه‌هایی که پس از بیماری در امعا بهم رسد. غدّه‌ای که در شکم پیدا می‌شود و کشنده است. برهان ص ۸۷۳.

۴- مکر و حیله و عیب و فساد و سیم ناسره و زر قلب. در "منتهی الارب" به معنی درختان انبوه و درهم پیچیده و بسیاری گیاه و در هم آمیختگی آن و جای خوف و هلاک آمده است. برهان ص ۸٦۸.

۵- (بر وزن غول): دلو آبکشی و برج دلو و به معنی مکار و محیل و شطاح و بی حیا و سفله. برهان ص ۹۰۰.

٦- در اصل " دوز آب " بقرینه تصحیح شد.

۷- تاج مخصوص پادشاهان و تخت و چاربالش و چتر و... و کلاه مرصّع. رک: قواس ص ۱۵۰، برهان ص ۹۲۱.

دیهیم بخش و تاج ستان ملوک عصر شاهی که عید مصر ملوک است مخمرش. (خاقانی)

۸- داهیم: دیهیم. رک: دیهیم.

۹- افسرده و غمگین و اندوه ناک و رنجور و بیمار و آشفته و سرمست و مخمور و فرو افکنده و اندیشه‌مند... و تیره و تاریک. رخم به گونهٔ خیری شده‌ست ز انده و غم دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم

رک: قواس ص ۹۵، ص برهان ص ۵۸۳ (خسروانی)

۱۰- واحد سکه نقره (درهم).

۱۱- جانور وحشی نا درنده عموماً و آهو غزال و نخجیر خصوصاً... و تله و هر چیز که جانوران در آن به فریب گرفتار شوند. برهان ص ۸۱۷.

۱۲- دیلمان و دیلمستان، سراسر سرزمین گیلان. نیر دیلم از بخشهای بوشهر است ۱. اما در اینجا منظور دیلمان است که منطقهٔ کوهستانی سیاهکل گیلان باشد. موی سر مردم آن مناطق اکثراً پیچیده و مجعد می‌باشد. رک: برهان ص ۹۱۴.

۱۳- در غم (بر وزن شلغم): موضعی است که آنجا شراب خوب بدست می آید. (یکی از روستاهای سمرقند) و نام

بهر هجدهم در آنکه نون است.

دالان: دهلیزود لالنه[1] بها پز گویند.
دستان[2]: مکرو حیله یعنی شیوه و فن و نام پدر رستم و سرود.
دودمان[3]: خاندان و اهل.
درزن[4]: سوزن گویند در زن ترسا یعنی سوزن ترسا.
دیدبان[5]: جاسوس.
درغان[6]: شهریست نزدیک سمرقند از این سوی.
داستان[7]: حکایت و افسانه و مثل.
درفشان[8]: روشن و تابان.
دوستان[9]: معشوق و محبوب که بر خط و جان[10] خویش ویرا بگیرند.
دمان[11]: تند و سخت حمله.
دین[12]: بیست چهارم روز از ماه.

بهر نوزدهم در آنکه ولو است.

نغمه‌ای از موسیقی... برهان ص ۸۳۷. در اصل " دو غم " غلط نویسی کاتب است.
۱ - چنین است و بنظر می‌رسد که "دالان: دهلیز و دالانه بها نیز گویند". باشد.
۲ - ... "و دستان: مکر باشد. دقیقی گفته است: رک: قواس ص ۱٦۸، برهان ص ۸۵٦. (فردوسی)
گـرنه خـاتوله خواهی آوردن — این چه مکر است و تنبل و دستان
قواس نیز نام پدر رستم و سرود و نغمه و...
جهاندار داند که دستان سام — بزرگست و با دانش و نیکنام.
۳ - رک: برهان ص ۸۹۴.
۴ - سوزن و کسی که حلقه بر در زند. در زننده. رک: قواس ص ۱۷۹، برهان ص ۸۳۵ (خاقانی)
چون موی خوک در زن ترسا بود چرا — تـار ردای روح بـه در زن در آورم
۵ - شخصی که بر جایی بلند مانند سرکوه و بالای کشتی نشیند و هر چه از دور بیند خبر دهد. برهان ص ۹۱.
٦ - نیز برهان ص ۸۳۷.
۷ - برهان ص ۸۱۴...: شهرت و مثال و حکایت و افسانه.
۸ - درخشان.
۹ - دوستکان = دوستگان و دوستکام: معشوق و محبوب که می‌خوردن با دوستان بر یاد ایشان باشد..
دوستکان دست بر آورد و بدرید نقاب — از پس پرده برون آمد با روی چو ماه
رک: برهان ص ۸۹۷. در اصل "دوستان " غلط نویسی است. (منوچهری)
۱۰ - ظاهراً "خال " باشد.
۱۱ - از دمیدن به معنی: فریادکنان از شادی و تند و تیز روان و سخت حمله کننده و دمنده و... برهان ص ۸۷۷.
۱۲ - نام روز بیست و چهارم از ماههای شمسی و نام ایزدی که موکل آن روز است. برهان ص ۹۱٦.

داو[۱]: دشنام و نوبت نردبازی.

بهر بیستم در آنکه هاء است.

داه[۲]: یعنی عشره و دایه و کنیزک.
دستینه[۳]: توقیع و مثال توقیعی و دستوانه نیز باشد.
دوله[۴]: گردباد و پیمانه شراب.
دسته[۵]: بضم دال سنگ و فتح نیز آمده است.
دمّه[٦]: برف و گویند نمی‌که از غایت سرما بریزد.
دوشنده[۷]: برق دو سنده بضم دال و بلغتی دال مفتوح زمین چرب و لخشان.
دوژه[۸]: گیاهی است که بجامه اویزد و بدکر نیز گویند.
دیوچه[۹]: چوب اندام خارک یعنی کویج و آنکه بدان خون کشانند و کرمیست که در آب باشد و کرمیست گل می‌گیرد.
دوشیزه[۱۰]: بکر یعنی دختر بشونا پیوسته.
دوره[۱۱]: پیمانه شراب.

---

۱ - نوبت بازی نرد و شطرنج و غیره و به معنی فحش و دشنام برهان ص ۸۲۱.
۲ - دایه، کنیزک، پرستار، زن آبستن و عشره یعنی عدد ده برهان ص ۸۲۲.
۳ - حلقه طلا و نقره که زنان بر دست کنند و مکتوبی که بدست خود بنویسد. و توقیع و فرمان پادشاه و امضاء و... که کند کار برآن خط تو، رو پاک بزی   مدر.. زنت سزد آن خط و آن دستینه (منجیک). رک: قواس ص ۱۱، برهان ص ۸٦۴.
۴ - دایره و گرد باد و زلف معشوق و پیاله و پیمانه شراب. برهان ص ۹۰۱، قواس ص ۱۹.
۵ -(بضم اول): سنگ را گویند که به عربی حجر باشد. رک: قواس ص ۳۱، برهان ص ۸٦۳.
٦ - "دمه: برف بود. نظامی گوید:

دمه بردر کشیده تیغ پولاد   سر نا محرمان را داده بر باد

قواس ص ۲۱ " نیز، مه و بخار و طوفان و بوران. نیز رک: برهان ص ۸۸۱.
۷ - (بر وزن دوزنده): چسبنده و زمین لغزنده و گل چسبنده... " دو سنده: زمین چرب و چفسان و قواس ص ۲۹، رک: برهان ص ۸۹۸.
۸ - دوزه = دوژه، دوجه: گیاهی که میوه آن گرهی خار دار است به بزرگی فندق و چون به جامه بچسبد جدا نشود. برهان ص ۸۹٦.
۹ - "دیو چه: چوب اندام خارک. قواص ص ۴۹. دیو چه: دیو کوچک، زالو، بید و جانوری مانند مورچه که در زمین نمناک می‌باشد، پشمینه و موینه را تباه سازد. رک: برهان ص ۹۱۹.
۱۰ - دوشیزه، برهان ص ۸۹۹، قواس ص ۱۰۱. در اصل "دو شمیره" در فرهنگها دیده نشد و ظاهراً خطای کاتب باشد.
۱۱ - " دوله و دوره: پیمانه شراب. قواس رک: برهان ص ۸۹٦. سوزنی گوید:

آن دوره کوش هر سر سیکی فروش دزد   از هر خم عصیری دو دوره نوش کرد.

دخمه[۱]: گورخانه و مدفن گبران و گویند کنبل که بر سرگور بود و گویند دخمه جایگاهی بود چهار گوشه کاویده آنرا و پوشش کرده نردبانی و دری درو نهاده هر آدمی که بمیرد در تابوت کنند و در آن نهند و این را سردابه نیز گویند.

دله[۲]: غیر مشدد دلق آن جامه ایست و نیز گربه دشتی که بتازی دلق گویند.

دژیه[۳]: غدد و بعضی دژپیه گویند.

درونه[۴]: کمان نداف.

دنه[۵]: نعمت گویند، دنه پسند یعنی نعمت پسند.

دغدغه[۶]: غلغج یعنی کدکدی.

دوژنه[۷]: نیش و پشه و کنه.

دره[۸]: دهان و شکنبه و تنگنائی میان دوکوه.

دوده[۹]: خاندان و فرزندان مهین و پسر.

دبیله[۱۰]: غلوله و آن زحمتی است و بعضی دبیله بفتح دال و کسر با گویند.

دسته[۱۱]: گستاخی کردن و گستاخ گردانیدن مردم است.

---

۱ - جایگاه مردگان و گور خانه گبران، سردابه‌ای که جسد مردگان را در آن دفن می‌کردند.

هــر کـه را رهـبری کـلاغ کـند بیگمان دل به دخمه داغ کـند.

رک: قواس ص ۱۳۱. برهان ص ۸۲۷ (عنصری)

۲ - دله: قاقم، گربه صحرائی، جانوری از تیره سموریان به قامت گربه و معرب آن دلق است و جامهٔ پشمینه و خرقه درویشان. در دیگر فرهنگها هم چنین است. رک: قواس ص ۱۵۴، برهان ص ۸۷۵.

۳ - "دژپیه :غدود. قواس: " در برهان دژیه: گرهها یی که در میان گوشت و پوست آدمی و حیوانات دیگر می‌باشد و به عربی غدد گویند، نیز دژپیه و دژبیهه و دژپیه به معنی "دژیه" است. همچنین است در دیگر فرهنگها. رک: قواس ص ۱٦۲، برهان ص ۸۵۲. (در اصل دژینه)

۴ - "درونه: نیز کمان نداف."قواس " نیز رک: برهان ص ۸۴۵. کسائی گوید:

ســرو بــودیم چند گـاه بـلند کوژ گشتیم چون درونه شدیم.

۵ - دنه از دنیدن: خوشحالی، شادی، زمزمه از خوشحالی، بانگ شادی: برهان ص ۸۸۷ (منوچهری)

بامدادان برچکک چون چاشتگاهان بر شخج نــیمروزی بـر لـبـینا شـامگاهان بـر دنـه

٦ - جنباندن انگشتان در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنده افتد... غلغلک. برهان ص ۸٦۸. شاید غلغلج

۷ - دو زنه و دو ژنه: نیش زنبور و پشه و امثال آن. قواس ص ٦۷، برهان ص ۸۹٦. ظ " و " زائد است.

۸ - شکنبه گوسفند و غیره و گشادگی میان دو کوه. قواس ص ۸٦، ۳۱، برهان ص ۸۴۵.

۹ - دودمان و خانواده و پسربزرگتر و مهتر. رک: قواس ۹۸، برهان ص ۸۹۴. (عنصری)

بگــرید کــنون دوده و مـیهنم چـو بـی‌سر بـبینند خسـته تـنم.

۱۰ - " لک و دبیله، غلوله. قواس ص ۱٦۲.

۱۱ - بر وزن جسته:... و گستاخ و بی ادب و مردم را گستاخ گردانیدن... برهان ص ۸٦۳.

دنبره[۱]: طنبور و آن سازی که می‌زنند.
درسه[۲]: عفو.
دستگاه[۳]: مایه را و قوت و قدرة. زمان بخش و کان دستگاه و بحر نوال[۴].
درغاله[۵]: راه کوه چنانکه دره کوه.
دریوزه[٦]: جستن از درها یعنی گدائی.
درمنه[۷]: گیاهی است در خراسان که اسبان می‌خورند و گویند، که آن مرده است بتازی آنرا شیخ و شیخه گویند.
دوله[۸]: آنکه خود را چیزی داند و مکر ورزد.
درفشنده[۹]: تابان.
دبدبه[۱۰]: آوازده بزرگی و زدن طبرو سازها برای اظهار بزرگی.
دربه[۱۱]: پیوند.
دهره[۱۲]: دشنه و تیغ سر پهن.
دوشه[۱۳]: آوندی که بدان گاو گوسفند بدوشند.
دمسیجه[۱۴]: مرغی است.

---

۱ - بر وزن زنگله: طنبور. قواس ص ۱۹۰،برهان ص ۸۸۲.
۲ - بر وزن عرصه: به معنی درسته است که بخشیدن و عفو باشد. برهان ص ۸۳۷.
۳ـ قدرت و جمعیت و سامان و دسترس و مال و علم و فضل و دانش مندی. برهان ص ۸٦۰.
۴ - چنین است در اصل. ظاهراً یک نیم بیت شعر است که مصراع دیگر آن نوشته نشده و آنچه هست غلط است. شاید: " زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال "؟
۵ - راهی که از میان کوه بگذرد و به عربی شعب گویند. برهان ص ۸۳۷.
٦ - گدایی و کدیه. برهان ص ۸۴۹.
۷ـ گیاهی است، منشاء آنرا ترکستان دانسته‌اند... علف جارو.. شیخ خراسانی. «شاید آن مرو است.»
۸ - دایره، گردباد، زلف معشوق و پیاله و پیمانه شراب و... مکر و حیله و شخصی که خود را دانشمند و صاحب کمال وا نماید و آنچنان نباشد. رک: برهان ص ۹۰۱. ه ـ از درفشیدن.
۹ - درخشیدن
۱۰ - بزرگی و اظهار جاه و عظمت و آواز عظیم و صدای دهل. برهان ص ۸۳۲.
۱۱ - قطعه پارچه و پنبه را گویند که بر جامه دوزند. برهان ص ۸۳۲.
۱۲ - حربه ایست دسته دار که دسته‌اش از آهن و سرش مانند داس است. شمشیر کوچک دودمه. برهان ص ۹۰۴.
۱۳ - نیز دوشنه: ظرفی که شیر گاو و گوسفند در آن بدوشند، گاو دوش. برهان ص ۸۹۸.
۱۴ - دمسیجه (بر وزن دزدیده): پرنده ایست کوچک که پیوسته دم خود را بر زمین زند... ابابیل، و دمسنجه. برهان ص ۸۸۰. " در اصل دمیجه".

دوداله[۱]: بازئی است که بتازی قله قله گویند و این را دودواله و دادواله نیز گویند.
دیزه[۲]: اسب که نزدیک سبز اندام بود.

بهر بیست و یکم در آنکه یا است.

دی[۳]: زمستان و آفتاب در جدی که آنرا دی ماه گویند و نهم روز [۴] از ماه.
دژخی[۵]: بفتح دال و بلغتی مکسور دال، گرفته روی، و در فرهنگنامه است بندیان.
درای[٦]: جرس یعنی آنکه در گردن شتران بندند هندوی کهانتی گویند و بفتح دال نیز گویند.
دورای[۷]: نای گویند نوعی از ساز مطربان است.
دشنگی[۸]: بد و فتحت روزگار و بعضی بفتح دال و سکون شین گویند.
دولی[۹]: دغاباز.
داوری[۱۰]: حکومت گری.

گونه نهم در سخنانی که آغاز آن راست.

بهر نخست در آنکه الف است.

رخشا[۱۱]: رخشان بحذف نون.
روهینا[۱۲]: پولاد.

---

۱ - یکی از بازیهای اطفال، دود له هم گویند. قواس ص ۱۸۷.
۲ - نیز دیزج. چاروایی که رنگش سیاه باشد، اسبی که قوایمش سیاه باشد اسب و استر وخری که رنگ آن به سیاهی و سبزی مایل بود. برهان ص ۹۱۲.
۳ - نحستین ماه فصل زمستان و دهمین ماه سال و نام سه روز از هر ماه: روزهای هشتم، پانزدهم و بیستو سوم. که به منظور جلوگیری از التباس نام هر روز را به نام روز بعد پیوند ند و آنها را دی به اذر و دی به مهر ودی به دین یاد بیادین گویند.
۴ - باید هشتم باشد در برهان هم همین اشتباه منتقل شده است. رک: برهان ص ۹۰۷.
۵ - "قواس: دژخی گرفته روی " دژخی: بندیوان و زندان بان و گرفته روی. رک: قواس ص ۵۹. برهان ص ۸۵۳.
٦ - زنگ جرس: بانگ درای اشتر راهت شنیده‌ام هستم هنوز آرزوی بانگ آن درای. برهان ص ۸۳۱، قواس ص ۱۷۵.
۷ - نایی که مطربان نوازند. مزمار. برهان ص ۸۹۵.
۸ - بر وزن پلنگی: دنیا و روزگار و عالم سفلی: دشنگی به شنگی و شوخی خویش ربود آن بت شنگ را از برم. (کسائی) رک: قواس ص ١٦، برهان ص ۸٦۷.
۹ - این واژه به صورت مصدر در برهان نیامده اما "دول " را به معنی مکار و محیل و شطاح و بی حیا و سفله آورده است. ص ۹۰ - پس دولی باید منسوب به دول باشد که با معنی دغا باز مناسب است.
۱۰ - جنگ و خصومت و محاکمه نمودن و یکسو کردن میان نیک و بد. قواس ص ۹۷، برهان ص ۸۲۲.
۱۱ - از "درخشیدن " به معنی رخشان و درخشان.
۱۲ - روهینی که آهن و فولاد جوهر دار است و آنچه را از آن سازند رو هیی گویند. برهان ص ۹۸۱.

بهر دوم در آنکه با است

رباب[۱]: نام مردی عاشق دعد بود و نام سازیست معروف.

بهر سیوم در آنکه تا است

رشت[۲]: گرد و خاک است.

رست[۳]: یعنی صف و رها شد.

رخت[۴]: اسباب و بنیه و ساز.

رشوت[۵]: یعنی بدهی.

رماست[٦]: گونه (ای) از علک رومی.

بهر چهارم در آنکه جیم است.

رونج[۷]: عصیب و در بعضی فرهنگنامه است رونج بفتح را و کسر واو (و) سکون یا مستثقله عصیب و روده.

ریواج[۸]: گیاهی است که بتازی ریباس گویند و بهندوی چگری.

بهر پنجم در آنکه خا است.

رخ[۹]: نام جانوری است که رخ شطرنج بدان وضع کرد (ه)اند و سنان اسب و جانب وروی و کله که رخساره گویند.

ریخ[۱۰]: معروف و بس افکنده مرغ و پرندگان.

بهر ششم در آنکه دال است.

راد[۱۱]: جوانمرد.

۱- نام ساز مشهور، طنبور مانند و نام زنی که عاشق زن دیگر به نام دعد بوده است رک: برهان ص ۹۳۷

چند گفتی و بر رباب زدی غزل دعد بر صفات رباب. (ناصر خسرو).

۲- ... و به معنی خاک و گرد و غبار تیره و لجن و خاکروبه و گچ و... برهان ص ۹۵۱.

۳- ماضی رست است یعنی خلاص شد و نجات یافت... وراسته و صف کشیده را نیز گوینپد.

در اصل " رسته" غلط نویسی کاتب است و معنی آنهم غلط است، که بقرینه تصحیح شده است. رک: برهان ص ۹۴۷.

۴- لباس و اسباب خانه، کالا و باروبنه و اسب و پوشیدنی و سامان و... برهان ص ۹۴۱.

۵- رشوت = رشوه :آنچه به کسی دهند تاکار سازی ناحق کند، پاره، بلکفد.

٦- مصطکی و آن صمغی است دوایی و آنرا رماست هم گویند. برهان ص ۹٦۱.

۷- روده و امعای گوسفند که با گوشت و برنج و مصالح پرکرده باشند، عصیب نیز زویج و زیچک. برهان ص ۹۸۰.

۸- ریواس.

۹- رخساره و روی و نام جانوری چون عنقا که مهره‌ای از مهره‌های شطرنج به نام او موسوم است و عنان و افسار اسب. برهان ص ۹۴۰.

۱۰- ریخ، سرگین: غایط. رک: برهان ص ۹۸٦.

۱۱- کریم و جوانمرد دو صاحب همت و سخاوت و دانشمند.... برهان ص ۹۲۹.

رواد[۱]: بفتح واو و بضم لغتی است جائی که آنجا پشته‌ها بود و فراز و نشیب بسیار باشد و تیرگی آب روان و سبزه برآن رسته بود.
رد[۲]: دانا و خردمند و حکیم و بخرد و پهلوان نیز.
رود[۳]: جوی و تارهای ساز.
ریوند[۴]: دارونی است که سودی آرد.
رند[۵]: منکر باشد.
رشنواد[۶]: نام مردی است.

بهر هفتم در آنکه را پارسی[۷] است.

رامر[۸]: نام شهری است و ابریق را بدان نسبت کنند. چنانچه ابریق رامری.
روار[۹]: آنرا گویند که کسی بندی یا زندانی باشد او را خدمت کنند.

بهر هشتم در آنکه زا است.

راویز[۱۰]: شترغاز و این نام گیاهی است که شتران خورند و از بیخ او آچار کنند.
رز[۱۱]: انگور.
رستخیز[۱۲]: روز قیامت و رستاخیز نیز گویند.

۱- راود: جائی باشد پشته پشته با سبزه و آب. برهان ص ۹٦۷. عسجدی گوید:

الا تا زمین از کوه پدید است و ره از سرّ بکوه‌اند رز راست و بره بر شخ و راود

قواس ص ۳۰. ورواد زمین پشته پشته پست و بلند و پر آب و علف کناره‌های رودخانه و آب تیره رنگ.

۲- رد: دانا و حکیم و خردمند بوده. رک: قواس ص ۸۸. عنصری گفته است:

سخندان چو رای روان آورد سخن از ردان بر زبان آورد.

۳- رک: برهان ص ۹٦۹.

۴- نیز راوند: از ساقه خزندهٔ آن که به نام ریشهٔ ریوند موسوم است همچنین از برگهای آن استفاده طبی می‌کنند. برهان ص ۹۹۱.

۵- مردم محیل و زیرک و بی باک و منکر و لا ابالی و بی قید و ایشان را از این جهت رند خوانند که منکر اهل قید و صلاحند و... برهان ص ۹٦۳.

٦- نام یکی از نوکران همای دختر بهمن بود. برهان ص ۹۵۳.

۷- اشتباه است و زائد.

۸- نیز رک: برهان ص ۹۳۱.

۹- خدمتکار زندانیان. برهان ص ۹٦۷.

۱۰- "راویز: شترغاز. قواس ص ۴۲ "گیاهی که شتران می‌خورند و از بیخ او آچار سازند، شتر خار. نیز رک: برهان ص ۹۳۳.

۱۱- تاک مو، و انگور و باغ و... برهان ص ۹۴۴.

۱۲- رستاخیز، قیامت، محشر. برهان ص ۹۴۸.

ریماز[۱]: جامه.
راز[۲]: سخن و گل گر که بتازی طیان گویند.

بهر نهم در آنکه زا پارسی است.

ریژ[۳]: مراد هوای و کام.

بهر دهم در آنکه سین است.

رس[۴]: گلوبند زنان.
روس[۵]: نام ولایتی است در ترکستان.

بهر یازدهم در آنکه شین است.

رخش[۶]: نام اسب رستم.
رخش[۷]: قوس الله، آنکه او را خلق از جاهلی کمان رستم گویند، و قوس مطلق را نیز گویند رخش و در اسدی است رخش عکس باشد.
رش[۸]: مسافت میان دو دست چون فراز کنی و آنرا بتازی باع گویند، یعنی اگر شد فراز و سرشک باران خرد قطره، در لغت عرب چیز اندک را گویند و پاره از خون که رشاش بود، و باران اندک و ذره گویند و رش و شرق؟ را گویند، و گرم را نیز گویند ورش بپهلوی بازو را نیز گویند و مسافت میان دو دست و هجدهم روز از ماه.
راش[۹]: انبار غله.
رامش[۱۰]: سرود و شادی و جز آن.

بهر دوازدهم در آنکه غین است.

---

۱ - نوعی جامهٔ لطیف که آنرا کیمیا باف فارسی هم گویند.
۲ - پنهان و اسرار نهفته و... و بنا و گلکار. قواس ص ۹۲۹.
۳ - ... و کام و مراد و آرزو و هوا و هوس. برهان ص ۹۸۷.
۴ - ... و گلوبند زنان را نیز گفته‌اند. برهان ص ۹۴۷.
۵ - کشور اتحاد جماهیر شوروری سابق، سرزمین ماورای دریای خزر.
۶ - رنگ سرخ و سفید در هم آمیخته و رنگی میان سیاه و بور و اسب رستم را نیز به این اعتبار رخش می‌گفته‌اند... برهان ص ۹۴۱.
۷ - رخش: قوس قزح که آنرا کمان رستم خوانند.رک: قواس ص ۲۱، برهان ص ۹۴۱. فرالاوی گفته:
میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد — برق تیر است مگر او را از رخش کمان
۸ - مخفف ارش، فاصلهٔ دو دست بازیا فاصلهٔ سر انگشت تا آرنج و چکیده آب خون و اشک و باران اندک و ریزه باریدن، رشاش، و بازو و روز هژدهم هم از ماه شمسی. رک: برهان ص ۹۵۰.
۹ - توده و انبار غلهٔ پاک شده و از کاه برآورده را گویند. برهان ص ۹۲۹
۱۰ - آرامیدن و آرامش و آسودگی و فراغت و ساز و نوا و عیش و طرب. قواس ص ۱۹۱، برهان ص ۹۳۱.

راغ[۱]: دامن کوه بجانب صحرا که فرود باشد و در فرهنگنامه است صحرا را گویند و در فردوسی است بن کوه و زمین پست.

بهر سیزدهم در آنکه فا است.

راف[۲]: چای تبری[۳].

رف[۴]: آنچه در دیوار هابرون داشت جای نشست می‌کنند و این در عمارتهای خراسانست.

بهر چهاردهم در آنکه کاف است.

رک[۵]: کسی (که) با خود ازتندی و خشم آلودگی نرم نرم سخن گوید. گویند فلان می‌رکد.

راک[۶]: دنبه سر زن و کاسه که بتازی جفنه گویند.

رمژک[۷]: بفتح زاء پارسی و ضم است شخسیدن یعنی گناه کردن و لغزیدن.

رِشک[۸]: بکسر راریم و ژوالندگی.

رَشک[۹]: بفتح را غیرت و حسد و کرمیست که بتازی صوأب[۱۰] گویند.

ریدک[۱۱]: کودک و نام مردی است.

ریک[۱۲]: سخنی است که به جای ریخک باشد؟ (توضیحات فرهنگها در مورد این واژه آشفته و نادرست است.)

بهر پانزدهم در آنکه کاف پارسی است.

رجگ[۱۳]: آروغ.

۱- مرغزار و صحرا و دامن کوهی که به جانب صحرا باشد.

۲- بزباز است به عربی بسباسه خوانند و گویند پوست جوزاست. برهان ص ۹۳۰

۳- چنین است در اصل.

۴- سکویی که در خانه‌ها برای نشستن سازند، رف. برهان ص ۹۵۵.

۵- آهسته آهسته، از قهر و خشم با خود سخن گفتن باشد. برهان ص ۹۵۷.

۶- قوچ و گوسفند جنگی و کاسه آبخوری و... برهان ص ۹۳۰. راک": دنبه سر زن.

بتافت بازوی حکمت به پنجه قوت　　ز موی گردن شیر ژیان قلاده راک.　"قواس" رکت: قواس ص ۷۵.

۷- گناه کردن و لغزیدن و از جایی فرو افکندن و افتادن رکت: قواس ص ۱۸۹، برهان ص ۹۶۱.

۸- چرک و ریم و پژمردگی و تخم شپش. برهان ص ۹۵۲.

۹- غیرت و حسد و عجب و تکبر.

۱۰- این معنی که به برهان هم انتقال یافته درست نیست و از معانی "رشک" بکسر "را" است که در لغت قبل اشاره شد. برهان ص ۹۵۲.

۱۱- پسران امرد بی ریش و غلامان ترک مقبول و نام مردی هم بوده است. برهان ص ۹۸۷.　(فرخی)

ریدکان خواب ناکرده مصاف اندر مصاف　　مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

۱۲- به معنی ای نیکبخت باشد و در عربی و یحک؟ گویند و ریگ و بخت و طالع. برهان ص ۹۸۹.

۱۳- نیز رجفک: آروغ، باد گلو. رکت: قواس ص ۱۶۱ برهان ص ۹۳۹.

رنگ[۱]: بز کوهی و گوزن و آهو و آنچه در دشت باشد و حیله و مکر و گونه و شکل، و در فرهنگنامه است جلاجل و بعضی بزاء معجمه گویند.

بهر شانزدهم در آنکه لام است.

رسیل[۲]: پی رد؟

بهر هفدهم در آنکه میم است.

رزم[۳]: نبرد و جای (آن) یعنی جای جنگ.

رام[۴]: فرمان برو نرم کردن و نام عادلی است از زمین و بیست ویکم روز از ماه.

بهر نوزدهم در آنکه نون است.

روان[۵]: جان و بعضی بفتح را گفته‌اند روان.

ریمن[٦]: سرکش.

رزین[۷]: استوار.

رخبین[۸]: بباء[۹] پارسی دوغ سر مانند پینو.

ربون[۱۰]: آن سیم که پیش از مزد بمز دوران دهند و امروز ربون بیعانه را گویند[۱۱].

روین[۱۲]: روی ناس باشد و آن گیاهی است که بدان جامه را لعل کنند که بهندوی منجهٔه گویند.

---

۱ - نخجیر و بز کوهی و گاو دشتی، مکر و حیله، جلاجل دایره، نقش و... رک: قواص صحفات ۷٦، ۱٦۹، برهان ص ۹٦۴.
ز سر ببرد شاخ و ز تن بدرد پوست　　بصید گاه ز بهرزه کمان تو رنگ.
و گر بجنگ نیاز آیدش بر آن کوشد　　که گاه جستن از اینجا چگونه سازد رنگ. (فرخی)

۲ - هم آواز، دمساز، اسبی که همراه اسب دیگر بدود، فراخ ،لطیف، پیغام کننده، پیغام.

۳ - جنگ و جدال و کارزار. برهان ص ۹۴۵.

۴ - الفت گرفته و آموخته و فرمانبردار باشد و نام روز بیست و یکم است، از ماههای شمسی ونام شخصی که واضع ساز چنگ بوده... و نام پادشاه سند و به هندی نام خدای جل جلاله. برهان ص ۹۳۰.

۵ - جان و نفس ناطقه و روح، چنین گفت جمشید روشن روان　　که این را مدارید چندین توان.
رک: قواس ص ٦، برهان ص ۹٦۷ (دقیقی)

٦ - "ریمن " سرکش بود. خاقانی گفته است: ازین ریمن آید کرم، نی نیاید　　زریم آهن اقلیمائی نیابی.
"قواس" نیز به معنی محل و مکار و کنیه ور. رک: قواس ص ۹٦، برهان ص ۹۹۰.

۷ - محکم و استوار و مضبوط و آرمیده و گرانمایه و سنگین. برهان ص ۹٦۴.

۸ - دوغ ترش سخت نشده، چیزی مانند قره قروت. رک: برهان ص ۹۴۱. (سوزنی)
به شعر ترفند از ترف بودم ور خبیین　　به پند و حکمت اکنون چو شکر و قندم

۹ - به بای پارسی درست نیست شاید به یاء پارسی باشد که آن هم درست به نظر نمیرسد.

۱۰ - پیش مزد و بیعانه و آن زری باشد که پیش از کار کردن به مزد ور دهند.

۱۱ - این جمله در نسخه بتمامی غلط نوشته شده است: "آن سیم که... نم دوران دهند و امر مو مذربون بیعانهٔ را گویند. "بقرینه تصحیح شد. رک: برهان ص ۹۳۸.

۱۲ - روناس، گیاهی رنگین که در رنگرزی پارچه‌ها بکار می‌رفت. برهان ص ۹۸۲.

رخشان[1]: روشن.
رهبان[2]: زاهد ترسایان.
راسن[3]: گیاهی است و گویند سبزه که در پیاز و سیر می‌کارند آنرا راسن گویند.
رشن[4]: گزیدن و گزیدگی.
ران[5]: درخت انگژد و انگژد را نیز ران و را و ماده گویند.

بهر بیستم در آنکه ها است.

رومه[6]: موی زهار.
ریکاسه[7]: خارپشت و آن خزنده ایست و بعضی بشین معجمه گویند.
ربوخه[8]: خوشی و ذوق و جماع تا هر که بوقت جماع بخوشی رسد گویند ربوخه شده است.
رشیده[9]: ریشه دستار که چشمه چشمه کنند یعنی کبود و سبز و سفید.
رافه[10]: گیاهی است کوهی همچو سیر بریان کنند بخورند.
ریذه[11]: باذال معجمه کودک.
رفوشه[12]: بفتح را برچیدن و پی بردن و گناه و سخن.
رنبه[13]: موی زهار و بزبان هندوی آهن را گویند که از برای زمین کافتن کنند.

---

۱ - برهان ص ۹۴۲، رخشان (بضم اول بر وزن بهتان) به معنی رخشا است که تابان و روشن باشد.

۲ - از ریشه رهب (ترسیدن)، راهب (پارسای ترسایان) که به "رهبان" جمع بسته می‌شود. برهان ص ۹۸۴.

۳ - نام درخت پیلگوش که دارویی است نافع جمیع آبله‌ها و دردها... و زنجیل شامی، سوسن کوهی و بعضی گویند نباتی است که بوی آن بیوی سیر ماند... برهان ص ۹۲۹.

۴ - نیز رش: رک: رش (همین متن)، و گزیدن و گزندگی و ناخوانده مهمان شدن و داخل کردن سگ و مانند آن سر خود را در ظرف. برهان ص ۹۵۳.

۵ - درخت انگوزه و انگوزه، انغوزه. "راوماده: انگژد. قواس ص ۴۲" نیز رک: برهان ص ۹۳۲.

٦ - رومه و رنبه و رنب، موی اندام نهانی و موی زهار. شد جای جای ریخته از ننگ روی او ریشی که ننگ دار از رومهٔ زهار. (سوزنی) (رفعه) که در اصل آمده غلط نویسی کاتب است. تصحیح شد. رک: قواس ص ۸۹، برهان ص ۹٦۲

۷ - نیز ریکاسه ورکاسه: خار پشت کلان تیر انداز. رک: قواس ص ۷۰، برهان ص ۹۹۰.

۸ - خوشی و لذتی که در مباشرت و مجامعت بهم رسد. رک: قواس ص ۱۱۳، برهان ص ۹۳۷.

۹ - ریشه دستاری که بخشی از آن را شبکه شبکه کرده باشند. برهان ص ۹۵۳. در اصل "رییده".

۱۰ - گیاهی همانند سیر که آن را بریان کرده بخورند و بسیار لذیذ است. برهان ص ۹۳۰

۱۱ - دیده نشد. ظاهراً مصحف ریده و ریدک باشد.

۱۲ - رفوشه بر وزن سبوچه بازی و مسخرگی و ظرافت و به معنی پی بردن و یافتن و برچیدن، و عصیان و گناه را نیز گفته‌اند. برهان ص ۹۵۵. در اصل "رونوشه" بفتح را "بر چیدن بی و کیاه و سخن" چنین واژه و تعبیری به نظر نرسیده و مطابق برهان تصحیح شد.

۱۳ - رک: رومه (همین متن).

رمه[۱]: جای [۲] گوسپندان یعنی ایَر.

رده[۳]: صف و نرخ[۴].

رنده[۵]: گیاهی بهاری است و آلتی که بدان چوب را بتراشند گویند مشت[٦] رنده یعنی رنده.

کردگار رامشته رندی دده جهانرا خوش تراش [۷]

تا کی ازقومی که هم ایشان و هم ما تیشه‌ایم.

روده[۸]: آنجا که طعام در شکم باشد.

رشاشه[۹]: قطره باران باریک که هندوی بهونی گویند.

روه[۱۰]: سیرت و پارسائی و گرایش و نیکی و از اینجاست که از اهل ترسایان رهبان گویند.

رخنه[۱۱]: سوراخ و دریچه.

رخساره[۱۲]: معروف.

رودابه[۱۳]: نام مادر رستم.

رزمه[۱۴]: تنگ.

---

۱ - گله گوسفند و ایلخی اسب و گاو و مانند آن، و سپاه و لشکر و گروه مردم.

۲ - "جای" مسلماً غلط است و "جماعت" مناسب‌تر است. رک: برهان ص ۹٦۲.

۳ - صف ورسته آدمی و هر چیز که در یک راسته باشد. یوغ.

۴ - چنین است در اصل شاید "یوغ" رک: برهان ص ۹۴۴.

۵ - از ابزارهای درودگران و نام گیاهی بهاری که اکثر چرندگان خصوصاً گوسفند از خوردن آن فربه شود،... برهان ص ۹٦۴.

٦ - مشت رند = مشت رنده: رنده نجاری، مشتواره.

۷ - از جمله ابیاتی که آمده و ندرتاً دیده می‌شود و اکثراً غلط و مغشوش است، این بیت انوری است که در نسخه به صورت: گره کار امشب رندی ده جهانرا خوش تراش تاکه از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه‌ایم " آمده و اشاره‌ای به نام سراینده آن هم نشده است.

۸ - رک: برهان ص ۹۷۰.

۹ - قطره‌های کوچک باران ریزه. برهان ص ۹۵۱.

۱۰ - بر وزن کوه: و به معنی سیرت نیک و پارسایی هم هست و رهبان "(روه بان) از این کلمه مرکب است. برهان ص ۹۸۰.

۱۱ - به مژگان سیه کردی هزاران رخنه دردینم بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم. (حافظ)

۱۲ - روی، چهره دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود تا کجا باز دل غمزده‌ای سوحته بود. (حافظ)

۱۳ - نام دختر سهراب کابلی، همسر زال زر و مادر رستم جهان پهلوان باستانی ایران. برهان ص ۹٦۹.

۱۴ - بقچهٔ رخت و یک لنگه بار و اسباب و قماش: پشتواره. برهان ص ۹۴۵.

بهر بیست و یکم در آنکه یا است.

روسپی[۱]: قحگی را گویند یعنی زنی که قحبه بود.
روی[۲]: مس با قلعی آمیخته که بهندوی بهنکار گویند.
رهی[۳]: بنده و ناله.
رکوی[۴]: پاره جامه.
روسی[۵]: نسبت بروس و جامه ایست سرخ.
راهوی[۶]: نام پرده ایست چنانکه حجاز و عراق و سپاهان و نهاوند و خراسان.
روسنی[۷]: آهن گوهر دار.
رستی[۸]: حلوا و نیز نان را گویند.

گونه دهم که در آغاز آن زاست.

بهر نخست در آنکه الف است.

زیبا[۹]: نیکو و آراسته.

بهر دوم در آنکه باء است.

زیب[۱۰]: نیکوئی و زینت.
زکاب[۱۱]: سیاهی که بدان بنویسند و بعضی بضم ژ گویند.
زهاب[۱۲]: چشمه و قعر و عمق آب و نیز آبی باشد که از سنگ یا از زمین و جایی همی آید

---

۱ - روسبی، روسپی (روسپید): زن فاحشه و بدکاره. برهان ص ۹۷۴.
۲ - از فلزات سبک وزن، به رنگ خاکستری مایل به آبی که از ترکیب آن با مس، برنج بدست می آید و از ترکیب آن با آهن ورقه‌های نازک حلب حاصل می‌شود. برهان ص ۹۸۱.
۳ - رونده و غلام و بنده و چاکر. برهان ص ۹۸۵.
۴ - نیز رگوی، رگوگ، رگو، رکو و رکوه: کهنه و لته مستعمل و چادر یک لخت باشد. برهان ص ۹۶۰.
۵ - منسوب به کشور روسیه و نوعی از پارچه منسوب به آن کشور. برهان ص ۹۷۴.
٦ - یکی از آهنگهای موسیقی قدیم که به رها وی مشهور است. برهان ص ۹۳۵.
۷ - لغتی در روهنی و روهینی و روهیناکه فولاد و آهن جوهر داریا آنچه از آن سازند است. برهان ص ۹۸۱.
۸ - معانی گوناگون دارد... و رزق و روزی و نان و حلوا و ما حضر و خوردنی اندک. برهان ص ۹۴۹، در اصل رسی، به این معانی دیده نشد.
۹ - از زیبیدن: زیبنده، شایسته، جمیل، خوشگل. برهان ص ۱۰۵.
۱۰ - رک: زیبا.
۱۱ - زکاب: حبر را گویند بهرامی گفته است:

جز تلخ و تیره آب ندیدم در این زمین حقا که هیچ با زنـد انستم از زکـاب.

زکاب مرکب از زاک و آب، محلول زاک، مرکب سیاه. رک: قواس ص ۹، برهان ص ۱۰۲۵.
۱۲ - تراوش آب از کناره‌های رودخانه و چشمه و تالاب و جایی که آب چشمه از آنجا می جوشد و آب که قعرش پیدا

اندک و بسیار.

بهر سیوم در آنکه تا است.

زفت[۱]: بخیل و گرفته و رفتی بخیلی است و قیر را نیز گویند و فربه یعنی ستبر و بر و تناور و زفتی فربهی است.

زهشت[۲]: نفس یعنی دم و بعضی بکسرها نیز گویند.

زمخت[۳]: چیزی درشت و سخت و گره بسته.

زردشت[۴]: نام مردی ساحر که دین مغی پیدا کرده است، و نام حکیمی است که دعوی پیغامبری می‌کرد به دروغ؛ و زرتشت و زرادشت و زارتشت نیز گویند، و آنکه گوید زردشت و زراتشت ابراهیم علیه السلام (است) مخطی و زندیق باشد.

بهر چهارم در آنکه جیم است.

زاج[۵]: زاگ یعنی بهتکری و اجناس آن.

زمنج[۶]: زمچک و آن پرنده ایست که در هوا پرد.

زاج[۷]: زچه (معنی دوم)

زمج[۸]: بلور که بهتکری گویند.

زمج[۹]: شکره ایست معروف بر کبوتر افتد.

نباشد و چشمه‌ای که هرگز نایستد. برهان ص ۱۰۴۶.

۱- (به فتح اول): درشت و فربه و پر و مالا مال و طعم تیز. (بضم اول) بخیل و ممسک و گرفته و ترش روی و(بکسر اول): نوعی از قیر سیاه و چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود. رک: قواس ص ۹۵، برهان ص ۱۰۲۴. را دبا شاعر تواند بود در یک پیرهن زفت نگذارد به پیراهن که تا گوید سلام.

۲- دم و نفس. برهان ص ۱۰۴۸.

۳- گره سخت و کنایه از مردم گرفته و بخیل و درشت و نالایق. برهان ص ۱۰۳.

۴- پیامبر ایرانی که در زمان پادشاهی گشتاسب ظهور کرد و آئین مزد یسنا را آورد و کتاب اوستا، از اوست بعضی وی را با ابراهیم (ع) پیامبر بنی اسرائیل یکی دانسته‌اند. رک: برهن ص ۱۰۱۱. و حواشی.

۵- معرب زاگ: جوهری شبیه نمک با رنگهای سبز و سپید، از مواد شیمیایی پرکار برد در شیمی و دارو سازی. برهان ص ۹۹۴.

۶- مرغی از جنس عقاب و بقول بعضی "همای" که او را استخوان رند گویند. نیز ز مچک و زمج. رک: قواس ص ۵۹، برهان ص ۱۰۳۱.

۷- زاچ، زاچه: زن نوزائیده بقول برهان تا هفت روز او رازاج گویند. قواس ص ۸۵ ص ۹۹۴.

۸- زمچ، زمه: بلور زاج سفید، شب یمانی. برهان ص ۱۰۲۹.

۹- زمج، زمچ و زمنج: مرغ شکاری و خوش منظر از جنس سیاه چشم از جنس چرخ و شاهین. ظاهراً گونه دیگری از واژه "زمنج" است.

زیج[۱]: لاغ و سخر[۲] و راه نفس و رشته بنا و آنکه برای تقویم کنند.

بهر پنجم در آنکه خ است.

زخ[۳]: ثوءلول و آن معروف است.

زنخ[۴]: معروف و بی نفع.

بهر ششم در آنکه دال است.

زند[۵]: کتاب مغان از تصنیف زرتشت در آتش پرستی و آنرا زند استا نیز گویند، و اسدی اورد است زند تفسیر پازند و استاست؛ و بعضی گویند زند استا تفسیر زندسنت، و بعضی فرهنگیان گویند زند صحف ابراهیم صلوات الله علیه و سلامه است و آتش زنه که آنرا چقمق گویند.

زوهمند[۶]: کشت بالیده و افزوده و بعضی و او پارسی گویند.

زغند[۷]: بانگ سخت و برجستن است.

زرنباد[۸]: دارونی است که بتازی رجل الجراد گویند و بهندوی کجور گویند.

زباد[۹]: خوی گربه مشکین.

زامیاد[۱۰]: بیست و هشتم روز از ماه.

بهر هفتم در آنکه را[۱۱] است.

---

۱ - معرب زیگ: خوش طبع و ظریف، جدولی که از آن به حرکات سیارات معرفت یابند، تخته برهان ص ۱۰۵۰، بینی دو سه، ثنای تو خواهم به نظم کرد و آنگه فرو روم به ره زیج و مسخره. (سوزنی).

۲ - در اصل "راغ و سخن"

۳ - نیز رخ، رخسار: و علتی باشد که آدمی و اسب را به هم رسد و آن را آزخ نیز گویند و مخفف زخم. برهان ص ۱۰۰۶.

۴ - زنخدان و مطلق سخن و سخنان بی نفع و هرزه و لا طایل و بیهوده و لاف و گزاف. برهان ص ۱۰۳۶.

۵ - برای آگاهی ازتفصیل چگونگی کتاب زند که تفسیر اوستا است به برهان قاطع ص ۱۰۳۶. ذیل همین لغت مراجعه شود نیز قواس ص۱۹۳.

۶ - درخت و کشت و زراعت بالیده پرزور. برهان ص ۱۰۴۱ "زوهمند: کشت مالیده. قواس ص ۵۵ " اما بیشتر فرهنگها قول (متن) را تأئید کرده‌اند.

۷ - نیز ژغند: آواز جانوران مانند سیاه‌گوش و یوز و آواز بلند و جست زدن در حرکت مانند آهو و امثال آن. برهان ص ۱۰۲۳.

۸ - نیز زرباد، زر نبات، زرینه: گیاهی مانند پای ملخ. برهان ص ۱۰۱۶.

۹ - عرق و چرکی که از میان پای جانوری گربه مانند می‌گیرند. بسیار خوشبوی و از جمله عطریات مشهور است. برهان ص ۱۰۰۲.

۱۰ - نام بیست و هشتمین روز از هر ماه شمسی و.. برهان ص ۹۹۹.

۱۱ - عنوان غلط است نوشته شده: "... در آنکه زاست پارسی "

زر[۱]: پیر کهن ضد برنا، از اینجاست که سام را زال زر گویند، از بهر موی سپید.
زفر[۲]: کل دهان.
زوار[۳]: خدمتکاران بندیان و زنده ضد مرده؛ و بعضی زاء گویند و در فردوسی است.
زوار: بیمار.
زغار[۴]: نعره و فریاد.
زنبر[۵]: زنبل یعنی آنچه بدان گل کشند و بتازی منقل گویند، و نیز زنبر انگشت دان را گویند مربعی است باد و بازو.
زوار[۶]: زنده و نیز زهره را گویند و سپاه.
زریر[۷]: مایه صفرا یعنی یرقان و اسپرک که بدان رنگ کنند، و آن سبز کبود دست و بعضی گویند. زریز زعفران هم باشد، و گویند گیاهی است زاد (زرد) و گویند زر چوبه است و گویند بقم است.
زنجیر[۸]: تخته مسبار.
زاغر[۹]: حوصله مرغ که آنرا پون گویند و بعضی گفته‌اند زاغر سنگدانه و در اصطلاح غین مضموم گویند و بعضی زاء پارسی گویند.
زینهار[۱۰]: امان و عهد.

---

۱ - زر: طلا و مردم پیر و فرتوت، آنکه مویش سفید است و لقب زال پدر رستم که به هنگام زادن رخش سرخ و مویش سپید بود. برهان ص ۱۰۰۸.
۲ - دهان فم و کنج دهان، فک. برهان ص ۱۰۲۴.
۳ - بر وزن هراز: مطلق خادم و خادم بیماران و زندانیان خصوصاً... و زنده و دی حیات.
بندیان داشت بی زوار و پناه　　برده با خویشتن تمام براه. (عنصری) در اصل "زهار" غلط است و مطابق دیگر فرهنگها تصحیح شد. رک: برهان ص ۱۰۴۲.
۴ - فریاد و فغان و... برهان ص ۱۰۲۲.
۵ - زنبر، زنبل، زنبه: چهار چوب است مانند نردبان دو پایه که میان آن را با ریسمان یا نوار یا چرم می‌بافند و با آن خاک و خشت و غیره را جابجا کنند و... قواس ص ۱۷۵، برهان ص ۱۰۳۳.
٦ - مکرر: رک: به زوار (همین صفحه شماره ۱) ظ: زاور بر وزن باور باشد رک: برهان ص ۱۰۰۱.
۷ - مایعی که در داخل کیسهٔ صفرا قرار دارد و بدان زهره می‌گویند و گیاهی زرد که با آن پارچه‌ها را رنگ کنند و بدان اسپرک هم گویند و بقولی زرد چوبه یا گلی رنگین است. رک: قواس ص ۱۶۲، برهان ص ۱۰۱۹.
۸ - زنجیر، سلسله و آهنی باشد که برای شیار کردن زمین بر سر چوبی نصب کنند و تخته‌ای که زمین شیار کرده را با آن هموار سازند (ماله) رک: برهان ص ۱۰۳۵.
۹ - نیز ژاغر و جاغر: حوصله یعنی چینه دان پرندگان. برهان ص ۹۹۸.
۱۰ - نیز زنهار: پناه جستن و امان خواستن و عهد و پیمان و ترس و بیم وشکایت و افسوس و حسرت و امانت و تعجیل و آگاهی. مگذار زینهار چو در زینهار تست　　جان مرا بدین فلک زینهار خوار (مسعود سعد).

زاستر[۱]: جلا و دورتر و یکسو.
زار[۲]: جای چیزی که چیزی از آنجا خیزد و نالش و زاری.
زغیر[۳]: تخم کتان و آن تازی است به هندوی السی گویند.
زیر[۴]: تاریست در ساز یعنی زود باریک و ناله باریک.
زور[۵]: دروغ را گویند.
زیور[۶]: پیرایه.
زیگر[۷]: آنکه کسی با داندر دهن افکند از هر سوی دیگری سرانگشتان برجای بادش زند تا باده برسد. (ظ ـ بادبجهد).

بهر نهم در آنکه شین است

زواش[۸]: مشتری و بعضی بسین مهمله گویند.
زوش[۹]: تند و گرفته روی و ترنجیده و زود خشم و سخت طبع.

بهر دهم در آنکه غین است

زیغ[۱۰]: بور یالخ و بلغتی یا عربی است.
زاغ[۱۱]: معروف.

بهریازدهم در آنکه کاف است

---

۱ - از آن سو ترواز آن طرف ترود و رترو پست‌تر... برهان ص ۹۹۷.
۲ - پسوند مکان و دال بر فراوانی و انبوهی چون لاله‌زار و نالان و گریان و ضعیف و رنجور. برهان ص ۹۹۵.
۳ - برو زن شغیر: تخم کتان و نوعی از طعام، نیز با عین بی‌نقطه. برهان ص ۱۰۲۳.
۴ - ضد بم، صدای نازک و حزین سازها، برهان ص ۱۰۵۱.
۵ - دروغ و باطل. عربی است.
٦ - زینت و آرایش و وسیلهٔ آرایش برهان ص ۱۰۵۵۵.
۷ - نیز، زابگر، زابغر، زنبر و زنبغل: دست زدن بر دهان بادکردهٔ خود یا دیگری تا باد از دهان با صدا بجهد. برهان ص ۱۰۵۴.
۸ - ستاره مشتری. رک: قواس ص ۱۳، برهان ص ۱۰۰۱. (ناصر خسرو)
خوشا بهرام و خوش زاوُش و کیوان — که خوش هستند بر افلاک گردان
۹ - (بروزن حَبَش) به معنی زاوش و برورن هوش: خشمگین وتر شروی و تند خوی و کج طبیعت و زود رنج و نیرومند. برهان ص ۱۰۴۴، نیز رک: قواس ص ۱۰۵. (رودکی)
کردمت بانگ کای بت سیمین — زوش خواندم تو را که هستی زوش.
۱۰ - ریغ: بور یا که از روخ بافند، ابوالعباس گوید.
زیغ بافان را باوشی بافان ننهند — طبل زن را ننشانند بر رود نواز.
قواس ص ۱۹۲ نیزرک: برهان ص ۱۰۵۳.
۱۱ - برهان ص ۹۹۷ـ مرغی باشد که به عربی غراب گویند سیاه است و منقار سرخی دارد و...

زاک[1]: زاج و نام گیاهی است.
زمچک[2]: و آن پرنده ایست که در هوا پرد.

بهر دوازدهم در آنکه کاف پارسی است

زرنگ[3]: زرچوبه، و گله اسب، و درختی کوهی است بار نیارد، و هیزم را شاید و عجب سخت چوب باشد که آتش او دیر ماند تا گویند اگر ویرا بسوزند و در خاکستر بدارند آتش او پانزده روز بماند؛ و بعضی بفتح زاء گویند زرنگ خردل که بهندوی رانی گویند.
زنگ[4]: زنگار[5] که در آهن و جز آن گیرد، و ولایتی که زنگبار گویند، و پیخال که از چشم خیزد و روشنی ماهتاب، گویند آبی چون زنگ است، و جلاجل یعنی زنگله و بعضی گویند: زیک بزاء پارسی جلاجل است.
زغنگ[6]: فواق یعنی هلک، و بعضی زغنک بکاف عربی و سکون غین گویند.

بهر سیزدهم در آنکه لام است

زگال[7]: انگشت سوخته که بتازی فحم گویند، و گفته‌اند: که زگال زبان آدمی است و برای پارسی نیز گویند.
زاویل[8]: راز[9] یعنی بر آرنده عمارت.
زاول[10]: نام شهری است.
زال[11]: پیر کهن و زنی پیر و مردی عادی پدر رستم.

---

۱ - رک: زاج (همین متن). نیز برهان ص ۹۹۸۷.
۲ - رک: زمنج (همین متن). نیز برهان ص ۱۰۳.
۳ - نام درخت کوهی بسیار محکم، گویند آتش آن غریب به چهل شبانه روز بماند و زرد چوبه و خردل و گله و ایلخی اسبان و... برهان ص ۱۰۱۶، قواس ص ۴۱ و ۴۸. (منجیک)

چنان بگریم گریار بارمن ندهد   که خاره خون شود اندر شخ و زگال زرنگ

۴ - در اصل واژهٔ زنگ از قلم افتاده و زنگار که در ابتدای معنی بوده به جای لغت درست و مشخص نوشته شده است. به قرینه افزوده شد.
۵ - سبزی و زنگار که بر روی آینه و شمشیر و... نشیند و ولایت زنگبار و پرتو آفتاب و ماه و زنگله بزرگی که شاطران و قلندران بندند و آب و شراب و آب صاف و چرکی که در گوشه‌های چشم بهم می‌رسد. رک قواس ص ۷۹ و ص ۱۷۵، برهان ص ۱۰۳۹.
۶ - برجستن از گلو که به عربی فواق گویند. قواس ص ۱۶۱، برهان ص ۱۰۲۳.
۷ - نیز، ژگال، شکال، شکار: زغال است. برهان ث ۱۰۲۶.
۸ - استاد بنا و گلکار.
۹ - رازبتازی طیّان را گویند، دیگر گل کار بوده. فرس ص ۱۷۷ رک: برهان ص ۱۰۰۲.
۱۰ - زابل، از شهرستانهای بزرگ و کرسی نشین استان سیستان در جنوب شرقی ایران... نیز رک: برهان ص ۱۰۰۱.
۱۱ - پیر فرتوت سفید موی و نام پدر رستم. برهان ص ۹۹۸.

زنبل[۱]: آلت جنگ است و آن مربع است باد و بازو و گلیمی و مثل آن از دو سر چوب در و بسته و بدان خاک و گل کشند دو تن یکی در بیش و یکی در پس و آن زنبه است.
زاخل[۲]: درخت اک.

بهر چهاردهم در آنکه میم است

زم[۳]: بج بود چنانکه گوشت دهان و آن درون بیرون رود.

بهر پانزدهم در آنکه نون است

زنیان[۴]: نانخواه یعنی جواین و بعضی زینان بتقدیم یا گویند.
زغن[۵]: غلیواژ و گویند گنجشکی سیاه است.
زیبن[۶]: انکه پشت پای زند.
زلیفن[۷]: تهدید و بلغتی یا عربی است و بعضی بفتح زا گویند.
زکان[۸]: کسی بود که در خود همی دمد.
زیبان[۹]: زیبا گویی نون زیاد کرده‌اند.
زوبین[۱۰]: نیزه که به هندوی سیل گویند.
زبون[۱۱]: شتر لگد زن مرد و شنده راست؛ راغب و خریدار و گرفتار و اسیر و مفت و زیر دست و سجاده. (ظ = بیچاره).

۱- بر وزن تنبل: زنبر که بدان خاک و خشت کشند، زنبه. رک: قواس ص ۱۷۵، برهان ص ۱۰۳۴.

۲- بر وزن داخل: نانم درخت زقوم است و به جای خای نقطه دار جیم هم گفته‌اند و لیکن به معنی درخت آک. برهان ص ۹۹۴.

۳- زم: نام رود خانه‌ای و شهری و سرما و...و گوشت دهان از درون و بیرون و شخصی که گوشت دهان او به هنگام حرف زدن و خندیدن نمایان شود. برهان ص ۱۰۲۸.

۴- نانخواه و آن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند. رک، قواس ص ۴۱، برهان ص ۱۰۴۱.

۵- گوشت ربا و غلیواج.

برجای رود و جام می گوران نهاد ستند پی   بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

رک قواس ص ۵۸، برهان ص ۱۰۲۳.   (امیر معزی)

۶- شخصی را گویند که عالم را پشت پازند و ترک دنیا داده باشد.... برهان ص ۱۰۵۰.

۷- ترسیدن و بیم بردن و تهدید کردن و ترسانیدن و کینه و انتقام. برهان ص ۱۰۲۸.

۸- شخصی که از خود رمیده باشد و خود به خود سخن گوید. برهان ص ۱۰۲۶.

۹- زیبا و خوش آیند. برهان ص ۱۰۵۰.

۱۰- نیزهٔ کوچکی که سر آن دو شاخه بود و از دور پرتاب می‌شد. برهان ص ۱۰۴۳.

۱۱- زیر دست و بیچاره و ضعیف و نالنده و گرفتار و راغب و در عربی شتری را گویند که به وقت دوشیدن دوشنده را لگد زند. برهان ص ۱۰۰۵.

زرفین[۱]: آهنی باشد که بر درها زنند و حلقه در او افکنند.
زرافین[۲]: همان زرفین است.

بهر شانزدهم در آنکه ولو لسعء.

زیچرو[۳]: تروب و آن گیاهی است مشهور و بعضی به فتح جیم گویند.
زرو[۴]: دیوچه آبی و دروغ[۵].
زمو[۶]: گل‌تر و خشک و بلغتی واو عربی.
زیلو[۷]: شطرنجی و زیلوبیا نیز گویند.

بهر هفدهم در آنکه هاء لسعء.

زبوده[۸]: گندنان[۹] و آن سیرست که میان پیازکارند.
زلّه[۱۰]: کرمی است که در گرما باشد، و فریاد کننده و پرنده و گناه، و آنچه صوفیان از مایده بر گیرند.
زکاسه[۱۱]: روباه ترکی که خار اندازد؛ و بلغتی زای پارسی و شین معجعه است و آن را سکرنه و سغرنه و سخول و تشی نیز گویند و بتازی قنفذ گویند و بهندوی سیه گویند، و آن جانوری است از خزندگان که خارها دارد چون دوک تیز و رنگین چون خود را بیفشاند آدمی را بدان خسته کند، و خارپشت نیز گویند، به هندوی سیاهی خوانند.

۱ـ حلقه‌ای آهنی که بر چارچوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند. زورفین، زلفین. برهان ص ۱۰۱۵.
۲ـ رک: برهان ص ۱۰۰۹.
۳ـ زیجرو: نام صمغی که... آنرا انزروت و عنزروت خوانند و بعضی گویند نام گیاهی است. برهان ص ۱۰۳۵.
۴ـ زلو، زالو. رک: قواس ص ۶۹، برهان ص ۱۰۱۷.
۵ـ ظاهراً با معنی زور ملتبس شده است.
۶ـ رک: قواس ص ۱۱۶، برهان ص ۱۰۳۱.
۷ـ پلاس و گلیم که شطرنجی خوانند.

شها توئی که به فراشخانهٔ حکمت ... بساط عرصهٔ عزم است کمترین زیلو.

برهان ص ۱۰۵۴. (منصوری شیرازی)

۸ـ در اصل زبده ده غلط نویسی کاتب است. زبوده: گندنا. قواس ص ۴۰.
۹ـ گندنا.
۱۰ـ حشره‌ای شبیه ملخ و سبز رنگ که در علفزارها و هوای گرم بانگ کند ز،جزد ـ و خطا و لغزش وولیمه و مهمانی عروسی وطعامی که مردم فرومایه از جایی بردارند وبا خود ببرند. رک: قواس ص ۶۶، برهان ص ۱۰۲۷.
۱۱ـ زکاسه و ژکاشه: خارپشتس که خارهای خود را چون تیر می‌اندازد، سغرنه و سیخول و تشی نیز گویند.

چون رسن گر زپس آید همه رفتار مرا ... بـه سـغرمانم کـزبازپس انـدازم تـیر

رک: قواس ص ۶۹، برهان ص ۱۰۲۵ (ابوشکور).

زموده[۱]: نگار ونقش کرده.
زغاره[۲]: نا بکار و زمین نسخته مهمله را نیز گویند، و در نسخهٔ را معجعه است.
زغوته[۳]: ماشوره و ریسمان یعنی ککری.
زکاره[۴]: گران و لجوج یعنی ستیهنده، و بعضی فرهنگیان ژکاره بزاء پارسی و مضموم گویند.
زاولانه[۵]: تخت بند و آن یکپاره آهنین است که بر گردن و پای زندانیان زنند، و زلاله نیز آمده است.
زنگله[۶]: بغیرها نیز امده است، جرس خورد که بچگان بندند؛ هندوی آن را کهتاهو گویند.
زاره[۷]: زاری کردن.
زرافه[۸]: تج و بتشدید را نیز گویند.
زواله[۹]: طعامی است که بتازی مرزوقه[۱۰] گویند.
زرده[۱۱]: اسب زرده را گویند آنکه میان کمیت و بور بود و گویند آنکه برنگ ادس ماند و بیشتر بزردی گراید.
زخاره[۱۲]: شخ درخت باشد.

---

۱ - نقش و نگار. رک: قواس ص ۱۳۴، برهان ۱۰۳۱.
۲ - نیز ژغاره و ژغاله: نان گاورس و ارزن:
رفیقان من جمله با نازو نعمت　　منم آرزومند یک تاز غازه (ابوشکور)
در برهان و قواس بمعنی نان گاورسین آمده است. رک: قواس ص ۱۴۵، برهان ص ۱۰۲۲.
۳ - گروهه ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود و مخفّف زاغوته یعنی ماشوره. رک: قواس ص ۱۸۲، برهان ۱۰۲۳. در اصل «زغوشه» مطابق دیگر فرهنگها تصحیح شد.
۴ - مردم خیره و ستیزه‌کار و لجوج. برهان ص ۱۰۲۵.
۵ - بند آهنی که برپای ستوران و گریز پایان گذارند، بخاو:
«چون خانه بیگانه آشیان شد　　خو کرد در این بند زاولانه.» (ناصرخسرو)
برهان ص ۱۰۰۱.
٦ - دراء، جلاجل، زنگلوله، زنگل: زنگ. برهان ص ۱۰۴۰.
۷ - از زاریدن: زار زدن، گریه و ناله و تضرع.
هزار زاره کنم نشنوند زاری من　　بخلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم (دقیقی)
برهان ص ۹۹۷.
۸ - برهان ص ۱۰۰۹ - زراف، ج - زرافّه.
۹ - گلوله آرد خمیر کرده گویند برای پختن نان فراهم می‌کنند.
۱۰ - در برهان فرزدقه. برهان ص ۱۰۴۲.
۱۱ - اسبی را گویند که زرد رنگ باشد... برهان ۱۰۱۳.
۱۲ - نیز برهان ص ۱۰۰٦.

زهره[۱]: تلخه.
زهه[۲]: بچه، و گویند آنجا که باشد یعنی آبسته، زهدان گویند و آن رحم است بکسر زا شاد باشد.
زچه[۳]: نفاس[۴].
زواره[۵]: نام مردی است.

بهر هژدهم در آنکه یا است

زی[٦]: سوی نزدیک و امر بزیستن یعنی زندگانی.

گونه یازدهم که آغاز آن ژا، پارسی است.

بهر اول در آنکه خا است

ژخ[۷]: اواز جرس و گویند آواز حزین و بانگ زار.

بهر دوم در آنکه دال است

ژرد[۸]: بسیار خوردن.
ژند[۹]: چیزی عظیم و منکر بود و هم ازین (رو به) پیل ژند پیل (گویند) و پاره نیز گویند. ژند ژند یعنی پاره پاره.

بهر سیوم در آنکه را است.

ژکور[۱۰]: زفت یعنی بخیل و پیچیده و دزد باشد و بعضی بزاء نیز گویند.

بهر چهارم در آنکه فا است.

۱- کیسه صفرا و کنایه از دلیری و شجاعت. برهان ص ۱۰۴۸.

۲- زه: بچه و نطفه و فرزند و زاییدن آدمی و حیوانات و زهدان و کلمه‌ای که در محل تحسین گویند مانند: آفرین، خوشا. برهان ص ۱۰۴٦.

۳- زچه، زاچه، زاچ، زاده: زن نو زاییده تا ۴۰ روز.

۴- حالت زن زاییده و خونی که پس از وضع حمل از رحم خارج می‌شود. رک: برهان ص ۱۰۰٦.

۵- نام پسر زال و برادر رستم. برهان ص ۱۰۴۲.

٦- فعل امر از "زیستن" و سوی و طرف زندگی و جانب و نزدیک. برهان ص ۱۰۴۹.

۷- ناله و آواز حزین و آهسته و صدای ناله و زاری.

بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب ... بانگ برآورد مرغ باژخ طنبور. (منجیک)

رک: قواس ص ۱۹۰، برهان ۱۰۵۸.

۸- بسیار خوردن و پرخوری. برهان ص ۱۰۵۸.

۹- ژند: پاره و ژند ژند پاره پاره و حرقه و کهنه و آتش زنه و چخماق را نیز گویند بمعنی و ژنده که یزرگ و عظیم و مهیب است مانند ژنده پیل. برهان ص ۱۰٦۲.

۱۰- بخیل و خسیس و سفله و پیچیده و گرفته و دزد...

چرخ و فلک هرگز پیدا نکرد ... چون تو یکی سفله و دون و ژکور.

(رودکی)

برهان ص ۱۰٦۱.

ژرف[۱]: قعر دریا و عمق و غور و در فردوسی عظیم دور اندر بود چون مغاکی و چاهی و معنی باریک.

بهر پنجم در آنکه نون است

ژیان[۲]: بـر تـند و خشم آلوده و شتر و اژدها و پیل و دده و مانند آن استعمال کنند.

بهر ششم در آنکه ها است.

ژاله[۳]: شبنم و سنگ باران تگرگ و قطره باشد که بامداد از خنکی بر چیزها نشیند و دیگر مشک باد دمیده که در وقت اشنا کردن در آب بر خود گیرند. سناهی گویند.

ژنده[۴]: کهن گشته و ستپر.

ژولیده[۵]: یکدیگر آمیخته و گرد آلوده.

بهر هفتم در آنکه یا است.

ژی[۶]: آبگیر و آبدان را نیز گویند.

گونه دولزدهم که در آغاز آن سین است.

بهر نخست در آنکه الف است

سروا[۷]: حدیث.

سینا[۸]: سوراخ کننده، و نام آن کوهی است که خدای تعالی با مهتر موسی علیه السلام بدان کلام کرد.

۱- عمیق مطلقاً و کنایه از احتیاط و دقت و باریک بینی، وعور برهان ص ۱۰۵۹.

۲- تند و خشمناک و درنده از هر نوع، خشم آلود، درنده. برهان ۱۰۶۴.

۳- تگرگ و شبنم و باران نیسانی، چند قطعه چوب و تخته که به حنگهای باد کرده بندند و در آب اندازند و روی نشینند و از آب گذر کنند، جاله. برهان ص ۱۰۵۷.

۴- رک: ژند (همین متن) و برهان ص ۱۰۶۲.

از سـهم و از سـیاست نـادرگـذار تـو — بر گرگ ژنده پوست بدرد سگ شبان (سوزنی).

۵- درهم رفته در هم شده و آمیخته و به دست مالیده شده و پریشان. برهان ص ۱۰۶۳.

۶- "ژی: آبگیر و آبدان باشد. رودکی گوید. رک: قواس ص ۲۵، برهان ص ۱۰۶۴.

ای آنکه من از عشق تواند رجگر خویش — آتشکـده‌ای دارم و در هـر مژه‌ای ژی.

قواس "سوزنی در این باره گفته است:

ناصحت بـاد سـرافراز چـو در بستان سـرو — خامه‌ات باد فرو گل شده چون در نـی ژی.

۷- حدیث و سخن و افسانه دروغ و شعر و سرود.

چند دهی وعده دروغ همی چند — چند فروشی به من تو این سرو سروا. این بیت را قواس به نام «فرخی» نوشته و لغت نامه به "اورمزدی" نسبت داده است. رک: قواس ص ۱۹۳، برهان ص ۱۱۳۱.

۸- سوراخ کننده... و نام کوه طور که محل تجلی نورالهی برموسی پیغمبر (ع) است. برهان ص ۱۲۱۳.

ستا[۱]: ستایش و ستاینده.
سا[۲]: خراج و کربر.
سودا[۳]:اندیشه و خیال.
سکبا[۴]: سرکه ابا یعنی نا نخورش با گوشت که از سرکه می‌کنند.
سمیرا[۵]: آلت گدا.
سارا[۶]: خالص و گویند عبیر سارا یعنی خالص سپید.

بهر دوم در آنکه با لسعه.

سداب[۷]: و آن گیاهی است مثل پود نه که دایگان عورات حامله را از بهر اسقاط دهند و نیز آن را آس کرده می‌کنند و بالا نانخورش می‌اندازند.
سنب[۸]: معروف.

بهر سیوم در آنکه تا لسعه.

سرشت[۹]: مایه طبع یعنی آفرینش.
سپست[۱۰]: سبزه که تنه ندارد و بتازی رطب گویند، و بعضی با پارسی گویند.
سموت[۱۱]: فتراک زین.
سوسیت[۱۲]: غفلت.

---

۱ - از فعل ستودن (ستاییدن): ستایش، ستاینده وامر به آن و... برهان ص ۱۰۹۵.

۲ - باج و خراج... و نوعی قماش لطیف گرانبها و پسوند شباهت. تاروم زهند لاجرم شاها گیتی همه زیرباج و ساکردی. برهان ص ۱۰۶۵.

۳ - در برهان نیامده.

۴ - آشی که از سرکه و گرشت و بلغور و میوه خشک پزند، سکباج، آش سرکه. برهان ص ۱۱۵۱.

۵ - شاخی که بدان حجامت کنند... برهان ص ۱۱۶۸.

۶ - زبده و خالص، بی غش مانند: (منوچهری)
مشک سارا و عنبر سارا دارد خجسته غالیه دانی ز سند زوس
چـــون نـــیمه‌ای بـــه عـــنبر ســـارا بـــیاگـــنی

۷ - گیاهی دوایی مانند پودنه، در تداوی بعنوان قاعده‌آور و ضد کرم و معرّق استعمال می‌شود، فیجن، سزاب، آهو دوستک صحرائی. برهان ص ۱۱۰۸.

۸ - سم چارپایان و سوراخ کردن و سوراخ کننده و خانهٔ زیر زمینی که در کوه و صحرا جهت درویشان و حوابیدن گوسفندان می‌سازند، سمج، آغل. برهان ص ۱۱۷۰.

۹ - خلقت و طینت و مایهٔ طبع و طبیعت و خوی آدمی و مخلوط و آغشته. برهان ص ۱۱۲۴.

۱۰ - سپست مخفف اسپست است و آن گیاهی باشد بغایت نرم و املس، یونجه. برهان ص ۱۰۸۹.

۱۱ - فتراک و آن دوالی است باریک که در زین اسب آویزند. برهان ص ۱۱۶۷.

۱۲ - نیز سویس، بی خبری و آگاه نبودن و غفلت. برهان ص ۱۱۹۳.

سوغات[۱]: راه آورده.
سفت[۲]: کتف یعنی دوش.
ساخت[۳]: دوال رکاب.

بهر چهارم در آنکه جیم است

سج[۴]: رخ و رخساره.
سارج[۵]: شارک.
سارنج[۶]: مرغی است ضعیف و کوچک، که هندوی پدا گویند.
سارج[۷]: مرغ کنجد خوارک.
سج[۸]: سرین.
سنخخ[۹]: تنگی نفس، و به فتح سین نیز گویند و بعضی به جیم پارسی گویند.
سفج[۱۰]: خربزه خرد نارسیده که آن را بشکنند و در آن شراب خورند، و سیکی و بعضی بجیم پارسی گویند.
سمج[۱۱]: نقب یعنی سوراخ کردن، و سمجه حفره زده به زیر زمین کنده و چون خانه نیز باشد.
سپنج[۱۲]: چیزی عاریت گویند (سپنجی) یعنی عاریتی.

---

۱ - هدیه، تحفه، ره آورد.
۲ - دوش، کتف، شانه. (نظامی)
سفته بر سفت شیر و گور نشست سفت و از هر دو سفت بیرون جست.
۳ - دوال و تسمهٔ رکاب و یراق و بند و بار زین است، یراق. برهان ص ۱۰۶۷.
۴ - روی و رخساره. برهان ص ۱۱۰۵.
۵ - نوعی سار. رک: قواس ص ۶۳، برهان ص ۱۰۶۹. (خاقانی)
سار به شاخسار برزنگی چارتاره زن خنده چو زنگیان زند ابر ز روی اغبری
۶ - مرغکی سیاه و ضعیف و کوچک، سارنگ. رک: قواس ص ۶۳، برهان ص ۱۰۷۰. (صفّار)
تو کودک خرد و من چنان سارنجم جانم ببری همی ندانی رنجم
۷ - مرغی که آنرا کنجد خواره گویند و بعضی مادهٔ آن مرغ را کنجد خواره گویند. برهان ص ۱۰۶۶.
۸ - سج،.. (و بضم اول): سرین و کفل را گویند. در اصل سامج غلط نویسی است. برهان ص ۱۱۰۵.
۹ - سَنَخْخ: تنگی نفس. قواس ص ۱۶۱. از غم و غصه دل دشمنت باد گاه در تاک و گاهی در سنخج.(منصور منطقی، جهانگیری). رک: قواس ص ۱۶۱، برهان ص ۱۱۷۲.
۱۰ - کالک که خربزه خام و نارسیده باشد و با جیم ابجد نیز گفته‌اند، و در آن شراب خورند و شراب جوشانیده که مثلث می‌گویند. نقل ما خوشه انگور بود ساغر سفج بلبل و صلصل را مشکر و بر دست عصیر. رک: قواس ص ۴۹، برهان ص ۱۱۴۴. (نادرالزمان)
۱۱ - جایی که در زیرزمین یا در کوه بکنند و نقب و زندامزد نیز گویند. لا رک: قواس ص ۱۳۱، برهان ص ۱۱۶۴.
شو بدان کنج اندرون خمی به جوی زیر آن سمجی است بیرون شوبد وی (رودکی)
۱۲ - مهمان و عاریت و خانه‌ای که دشتبانان بر سر مزرعه سازند و کنایه از این جهان. (قواس)

بهر پنجم در آنکه خاء است

ستیغ[۱]: راست ایستاده یعنی چیزی راست شده بقد، یعنی چون ستون و قد و قامت و مانند آن.

بهر ششم در آنکه دال است

سرواد[۲]: شعر و نظم بزبان عجم، و اسدی بذال معجمه گویند و سرود نیزگویند .

سرند[۳]: گیاهی است دراز میان آب که در پای اویزد، و ریسمانی که در بازیها بپا اندازند بفتح را نیز گویند و بعضی سربد بیا گویند.

سفرود[۴]: سنگ خوراک و آن مرغی است.

سابود[۵]: طوق ماه یعنی خرمن ماه.

سند[۶]: حرام زاده که از کوچه برگیرند.

سپهبد[۷]: سپهسالار.

سجد[۸]: سرمائی سخت؛ اگر کسی را سرما زند گویند سجیده شده؛ و بسیجیده و گویند روزی سجاید، یعنی نیک مرد شود و بعضی بشین معجمه گویند.

ستافند[۹]: صفه بلند.

سنجد[۱۰]: میوه ایست بتازی عناب گویند طریق کنار باشد گرد و خرد و سرخ چون انگشت

چنین است رسم سرای سپنج گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج. رک: قواس ص ۱۳۲، برهان ص ۱۰۹۰.

۱- رک: برهان ص ۱۱۰۳.

۲- رک: سروا همین متن: سرواد کلام منظوم و شعر و افسانه و افسون و سرود.

دگر نخواهم گفتن ثنا و مدح و غزل که رفت یکسره بازار قیمت سرواد

نیز رک: قواس ص ۱۰، برهان ص ۱۱۳۱. (لبیبی)

۳- ریسمانی که برای تاب خوردن بر درختان می‌بندند، تاب، ارجوحه و لبلاب یا عشقه ،= گیاهی در میان آب می‌روید و در پا می‌آویزد. رک: قواس ص ۵۷، برهان ص ۱۱۴۵.

۴- مرغ سنگخواره، قطا، اسفرود، اسپرود. برهان ص ۱۱۴۵.

۵- هاله و خرمن ماه و... برهان ص ۱۰۶۵.

۶- حرامزاده که از کوی برگیرند. منجیک گوید: رک: قواس ص ۹۳، برهان ص ۱۱۷۲. (قواس)

ای سند چو استر چه نشینی تو بر استر چون خویشتنی را نکند مرد مسخّر

۷- سپه سالار و صاحب لشگر. رک: قواس ص ۸۸، برهان ص ۱۰۹۲. (فردوسی)

سپهبد چنین داد ما را امید که بر ما شب آرد بروز سپید

۸- بر وزن نمد: سرمای سخت و باشین معجمه هم آمده است. برهان ص ۱۱۰۵، معین ص ۱۸۳۹.

۹- ستاوند و ستافند = ستن آوند: صفهٔ بلند که سقف آنرا به ستونها برافراشته باشند. رواق و بالا خانه‌ای که پیش آن مانند ایوان گشاده باشد. برهان ص ۱۰۹۸و.

۱۰- سجد: درختی از تیرهٔ سنجدها، کوتاه و پر خار، گلهایش خوشه‌ای و بسیار خوش بوست. میوه‌اش فندقه و داری میان بر خوراکی و آردی نسبتاً شیرین است...در متن «سنجیده» آمده است.

خرد آنرا سنجد جلان و سنجد سیران گویند.

ستود[۱]: ستایش و درود.

سپرد[۲]: تحمل و گوشه نشین و فروتنی.

سمند[۳]: اسب که رنگ او بسیاهی و زردی زند، و گویند آنکه رنگ موی او بزردی زند و فش و دم او سیاه باشد.

سبد[۴]: سازی است که هندوی آن را تو کره گویند، و شکلِ نای و نامِ حصاری در ایران زمین.

بهر هفتم در آنکه راء است

سپهر[۵]: آسمان.

سکار[٦]: انگشت افروخته، و در فرهنگنامه سکار طعامیست، گویند مالیده.

سنار[۷]: زمین که آب او تنگ بود و بگل نزدیک و کشتی را بگیرد و بایستد.

ساسر[۸]: شارک.

سار[۹]: مانند و جائی شارک را نیز گویند.

---

۱ - در اصل ستوده غلط است و باید ستود باشد. سوم شخص ماضی از ستودن.

۲ - ماضی فعل سپردن و به معنی گوشه نشینی و قناعت و تحمل و فروتنی و پایمال گردیدن در راه و روش و سلوک. برهان ص ۱۰۸۷.

۳ - اسبی که دارای رنگی مایل به زردی باشد، زرد. (منجیک ـ فرس.)

بر آن زمان که بر ابطال تیره گون گردد   همه کمیت سماید زخون سیاه سمند

۴ - سبد و سبت که معرّب آن سفط و سبذه آمده، ظرفی از چوب یا نی وا امثال آنست که برای حمل میوه و اشیاء دیگر به کار می‌رود. به معنی ساز و ابزار موسیقی به نظر نرسید. رک: برهان ص ۱۰۸۱.

۵ - بکام تو باد اسپهر بلند   ز چشم بدانت مبادا گزند. رک: قواس ص ۱۲، برهان ص ۱۰۹۲.

٦ - ظاهراً دو واژهٔ شکار به معنی زغال و سکارو که چنگالی و مالیده باشد با یکدیگر آمیخته و ملتبس شده است. قواس در ص ۱۸: سکار، را انگشت افروخته معنی نوشته و شاهدی هم نقل کرده است:

به دار دنیا چون برفروخت آتش ظلم   سکار آن به جهنّم همی خورد چو ظلیم   (سوزنی)

اما آنچه به معنای نوعی غذا (چنگالی) است سکار و است برهان هم مانند متن سکار، و سکارو را با هم مخلوط کرده است. رک: قواس ص ۱۸، برهان ص ۱۱۵۰.

۷ - بروزن کنار: بخشی از دریا که آب آن تنگ و کم عمق و گل تهٔ آن نمایان باشد. چنانکه کشتی به گل نشیند و بایستد: و یا همچو آن کشتی مارسار   که لرزان بود مانده اندر سنار (عنصری). رک: قواس ص ۳۲، برهان ص ۱۱٦۹.

۸ - ساسر: سارج به نه سشار باشد. برهان ص ۱۰۷۲. رک: قواس ص ٦۳، برهان ص ۱۰٦۸. (خاقانی)

ساربه شاخسار برزنگی چارتاره زن   خنده چو زنگیان زند ابر ز روی اغبری

۹ - سار: پسوند شباهت و محل انبوهی و بسیاری (کوهسار، شاخسار) و (دیو سار و خامسار) و پرنده ایست سیاه و خوش آواز ؛ شارک.

ساسُر[۱]: کلک یعنی خامه.
سر[۲]: کفشی که از پشمینه و موی سازند.
سمر[۳]: ماله خرد اهار.
سنگور[۴]: با دریسه دوک، و در اسدی است مرغی (است).
سمندر[۵]: مرغی و یا جانوری که در آتش باشد و نسوزد، و گویند موش آتش کده و از پوست او رومال می‌سازند ریم و چربش دور می‌کنند، و چون ریمگین می‌گردد و در آتش اندازند، ریم او بسوزد و او ماند؛ و بلغتی سمندر و سمند و نیز گویند.
سپار[۶]: چرخ انگور مال، و گاو آهن که بدان زمین زرعی پاره کنند که به هندوی پهالی گویند و بعضی فرهنگیان بکسر سین گویند.
سریر[۷]: قوس الله که نادانان کمان رستم گویند، و سریر بتازی تخت و کرسی.
سفر[۸]: جانوریست که بر پشت او تیرها باشد. بتازی سفر، خانه گذاشتن و بجای رفتن است.
ستیر[۹]: شش و نیم در مسنگ.
سیر[۱۰]: ضد گرسنه، و وزنیست معین، و در آن شش نیم در مسنگ است.
سیسنبر[۱۱]: گلی است که بگوش ماند، و گویند گیاهی است خوشبوی زهر کژدم فرود آرد.

---

۱ - ساسر: (بضم ثالث): قلم و نی میان خالی که بدان چیزی نویسند. رک: قواس ص ۵۷، برهان ص ۱۰۷۲.

۲ - سر (بضم اول):... و کفش و موزه و امثال آن و بعضی گویند کفشی که در روستای خراسان روی آن را از ریسمان سیاه سازند. پرک: قواس ص ۱۵۵، برهان ص ۱۱۱ = در اصل نثر غلط است. (رودکی)

پایشان در رکاب سیم اندود   پای آزادگان نیابد سر

۳ - از دست افزارهای جولاهگان و آن مانند جارویی باشد که با آن آهار بر تارهٔ جامه مالند. برهان ص ۱۱٦۵.

۴ - سنگور:... و باد ریسهٔ دوک و آن چرم یا چوبی باشد مد ورکه در گلوی دوک محکم سازند و نام مرغی هم هست. برهان ص ۱۱۹۰، قواس ص ۱۸۴.

۵ - سالامند، سمن‌دور، سمن‌دول: جانوری ازردهٔ دوحیاتین، سوسمار، چلپاسه. افسانه‌هایی پیرامون کیفیت حیات و زندگی این جانور نوشته شده که مشهور است. رک: برهان ص ۱۱٦٦.

من نمی‌گویم سمندر باش یا پروانه باش   چون به فکر سوختن افتاده‌ای مردانه باش

٦ - آهن جفت، خیش و چر خشت و معصر. برهان ص ۱۰۸۵.

۷ - سریر: سرویسه است که قوس و قزح باشد و به عربی: اورنک و تخت. برهان ص ۱۳۳٦.

۸ - سغر (بدو ضمه) مصحف سفر: به معنی سیخول است که خارپشت بزرگ باشد و سَفَر (بدوفتحه): مصدر ثلاثی مجرد عربی است به معنی رفتن از جایی به جایی و بیرون رفتن از شهر. برهان ص ۱۴۴.

۹ - ستیر (بر وزن دلیر) به معنی سیر است که $\frac{۱}{۴۰}$ من باشد و بعضی گویند شش درهم و نیم باشد. برهان ص ۱۱۰۳.

۱۰ - ضد گرسته و واحد وزن. رک: ستیر (همین متن) برهان ص ۱۲۰۳.

۱۱ - سوسنبر: سبزیبی است میان نعناع و پونه. و درد واها بکار برند و بر جای گزیدگی زنبور و عقرب مالند فایده کند. برهان ص ۱۲۰۴.

سوفار[۱]: معروف که در گردن تیر باشد.
سپیدار[۲]: درختی است که بار ندارد.
ستور[۳]: اسب.
سالار[۴]: کهن و بزرگ و سرور و صاحب.
ساغر[۵]: پیاله.
سغر[٦]: جانوریست چون سگ میانه باشد، خارها بر تن اورسته بود، چون کمان آن را بیندازد همچو تیر بر هر که قصد گرفتن اوکند که به هندوی ساهی گویند.

بهر هشتم در آنکه زاء است

سپرز[۷]: عضوی از اعضاء درون که آن را به هندوی تلی گویند.
ستیز[۸]: ستیزه بحذف‌ها و آن ستاهش گویند.
سرز[۹]: ماله.
سیز[۱۰]: بباء پارسی تیر که از کمان بفرستد و بعضی بباء عربی گویند.

بهر نهم در آنکه سین است

سویس[۱۱]: با یاء پارسی غفلت و سوال است بتا نیز گویند.
سالوس[۱۲]: فریبنده.

---

۱ - دهان تیر که چله کمان را در آن بند کنند. برهان ص ۱۱۸۹.

۲ - نیز سفیدار: از جملهٔ درختهای بی ثمر و معروف. اگر بار خرد داری و گرنه سپیداری سپیداری سپیدار. (ناصر خسرو).

۳ - هر جانور چارپا عموماً و اسب و استر و خر خصوصاً. برهان ص ۱۱۰۲.

۴ - سردار و مهتر قوم و پیشرو و قافله و کهن و سالخورده. برهان ص ۱۰۷۳.

۵ - پیاله و جام شراب. برهان ص ۱۰۷۳.

٦ - خارپشت کلان تیرانداز. هست حیوانی که نامش اسغر است کو بزخم چوب زفت و لمتر است. برهان ص ۱۱۴۲.

۷ - اسپرز، طحال.

۸ - چنگ و خصومت و سرکشی و لجاجت و خشم و کین و عناد. برهان ص ۱۱۰۴.

۹ - (بدو فتحه): مالهٔ بنائی و(به سکون ثانی هم).

۱۰ - "سیز: تیز را گویند. قواس ص ۱۷۲" در برهان و معین هم به همین معانی آمده و شاهدی بردرستی آنچه در متن آمده بنظر نرسیده. رکت: برهان ص ۱۲۰۵.

۱۱ - سویس (بر وزن خسیس) به معنی آگاه بودن و غفلت است. در اصل "سدیس "که ظاهراً غلط نویسی باشد. برهان ص ۱۱۹۳.

۱۲ - مردم چرب زبان و ظاهر نما و فریب دهنده و مکار و محیل و دروغگوی. برهان ص ۱۰۷۴.

سدکیس[۱]: یا پارسی قوس الله تعالی.
سیبوس[۲]: اسبغول.
سپاس[۳]: منت و در استعمالها بضم سین می‌آید.
ساویس[۴]: چیزی که در پنبه نهند که بدان جنگ کنند.
سوس[۵]: درختی است.
سرپاس[۶]: لخت باشد و آن عمودی که آلت جنگ است.

بهر دهم در آنکه شین است

سروش[۷]: فرشته، و در بعضی فرهنگ نامه‌ها است نام مهتر جبرئیل علیه السلام و سروشه بها نیز گویند، و نیز سروش هفدهم روز از ماه است.
سیرش[۸]: دامنی زنان، و در بعضی نسخه‌ها موحده است پارسی یعنی سپرس.
سکالش[۹]: خواهیش و اندیشه.
سونش[۱۰]: آهن ریزه و جز آن، و براده هم گویند هندوی لهجن.
سریش[۱۱]: معروف.
ستایش[۱۲]: دعاء نیکو و آفرین.

۱- قوس و قزح و سد کیش هم آمده است. میغ مانندهٔ پنبه (است) و را باد نداف هست سد کیس درونه که بدو پنبه زنند. (ابوالمؤید). رک: قواس ص ۲۲، برهان ص ۱۱۰۹.
۲- سیبوس (بر وزن کیموس): اسبغول و اسفیوش که به عربی بزر قطونا خوانند، اسفزه. برهان ص ۱۲۰۱. در اصل "سینیوس " متن مطابق برهان تصحیح شد.
۳- حمد و شکر و نعمت و قبول منت و لطف و شفقت و مرحمت. برهان ص ۱۰۸۶.
۴- پنبه محلوج که در جامه گذراند و جامهٔ پنبه آگنده که روز جگ پوشند. برها ص ۱۰۷۸.
۵- و نام درختی که بیخ آنرا اصل السوس و اصابع السوس می‌گویند، گیاه شیرین بیان. برهان ص ۱۱۸۷.
۶- سرپاس: گرز گران سنگ و خود آهنی و سپر. در قواس سرپاش آمده اما در فرس، جهانگیری، رشیدی سرپاس است. تو چگونه جهی که دست اجل بر سر تو همی زند سر پاش. (عنصری ،قواس) رک :قواس ص ۱۷۰، برهان ص ۱۱۱٦.
۷- سروش و سروشه: فرشته، و فرشته وحی که جبرئیل است و نام روز هفدهم از هر ماه شمسی رکد: قواس ص ٦، برهان ص ۱۱۳۲.
۸- "سرش و گواشه: دامنی. قواس ص ۱۵۰ "برهان هم سرش آورده و گفته مخفف "سه رش " است و آن مقنعه و روپاکی باشد اما در مؤید ص ۴۸۸، سیرش و سپرش هر دو آمده است. برهان ص ۱۱۲۳.
۹- سکالش و سگالش از سگالیدن: اندیشه و فکر و اندیشهٔ بدو دشمنی و خصومت. برهان ص ۱۱۵۰ و ۱۱۵٦.
۱۰- براده، ریزه‌های فلزات که بر اثر سایش پیدا می‌شود. برهان ص ۱۱۹۳.
۱۱- رستینی که در سبزی و تازگی می‌پزند و با ماست می‌خورند و حشک آنرا آرد سازند و چیزها را با آن بچسبانند، سریشم. برهان ص ۱۱۳٦.
۱۲- از "ستودن و ستائیدن": دعا و شکر و نعمت و مدح و ستودن و آفرین. برهان ۱۰۹۸.

بهر یازدهم در آنکه غین است

سماروغ[۱]: رستنیه ایست که تخم ندارد، از جایگا عفن و شوره و نمناک روید، چون مزبلها و پهلوی جویها و دیوار گرمابه و شورستانها، و جزان سپید مانند چتر خلق آن را چتر مار خوانند و گروهی کهیره نیز گویند و هندوی ساپها چهتر و زماروغ بزاء نیزگویند.

ستاغ[۲]: کره اسب شیر خوار نازین کرده، و گویند ستاغ شتر شیر آور، و جز آن است، و سرون را نیز گویند.

سغ[۳]: پوشش گنبد و سقف بی تیره و کدا؟ چون گنبد و سرون گاو، و بعضی اول بکسر گویند و دوم به فتح.

ستیغ[۴]: راست ایستادن بقد چون ستون و مانند آن، و آسمان را نیز گویند.

بهر دولزدهم در آنکه فا است.

سرف[۵]: درد گلوکه از سرفه بود، واصح بضم سین است.

بهر سیزدهم در آنکه کاف است

سنگک[۶]: تصغیر سنگ ژاله باشد، آنکه تگرگ گویند.

سیک[۷]: زردی کشت.

سولک[۸]: نیز زر دی کشت.

سارخک[۹]: پشه.

---

۱ - سماروغ: رستینی است که تخم ندارد از زمین عفن برآید مانند چتری است که سلاطین بازکشند. منجیک گوید:
یاد نداری که هربهاری جدّت / توبره برداشته زبهر سماروغ. قواس ص ۳۵ " سماروغ: قارچ. نیز رک: برهان ص ۱۱۶۳.

۲ - ستاغ: کره اسب را گویند. "قواس ص ۷۴. نیزرک: برهان ص ۱۰۹۷. خفّاف گفته است:
من با تو رام باشم همواره / تو چون ستاغ کره جهی از من. اسدی طوسی نیز گوید:
هزاران دگر کرگان ستاغ / بهر یک بر از نام ضحاک داغ. قواس ص ۷۳. " ستاغ: شتر شیرآور است.

۳ - پوشش و سقف خانه و گنبد و امثال آن و نوعی از عمارت طولانی و دراز و شاخ گاو را هم گفته‌اند: گر از سرکشی خویش را تا بسغ / چه سود آنکه گردد چکاد تولغ (مدار الافاضل). رک: قواس ص ۱۲۲، برهان ص ۱۱۴۲.

۴ - رک: ستیغ (همین متن).

۵ - درد گلو و سینه که از سرفه کردن بهم رسیده باشد و سرفه سرفه کننده. رک: برهان ص ۱۱۲۵.

٦ - مصغر سنگ، نوعی از نان و تگرگ و نوعی غله سیاه و کوچک و پرنده‌ای شکاری. رک: قواس ص ۵۵، برهان ص ۱۱۷۹.

۷ - زردی و علتی که بر روی غلّه زار نشیند. "سیک و سیلک: زردی کشت. قواس " برهانص ۱۲۰٦، قواس ص ۵۵.

۸ - زردیی را گویند که به سبب آفتی بر غلّه زار افتد. برهان ص ۱۱۹۱.، برهان ص ۱۰٦۹.

۹ - نیز، سارشک: پشه، بق: به پیش آفتاب نامبرد ار / چه سارخک و چه پیل آید به دریا. رک: قواس ص ۱۰٦۹

ستَرک[۱]: بزرگ و مرد لجوج و تند و بزرگ جنس و خشمناک، و بعضی بکاف پارسی گویند.
سوناتک[۲]: نفس بینی و بعضی پسوناک گویند.
سجک[۳]: کنخ شیر و به فتح سین نیز گویند و در لغت معنی دوم هکک است.
سنگرک[۴]: با دریسه دوک و سنگوک نیز گویند.
سپیتاک[۵]: سپیده و سرخی.
سرک[۶]: بضم سین حصبه است.
ستاک[۷]: شاخ نوکه از بن ریاحین و درخت روید.
سروتک[۸]: سوزش، و در فرهنگنامه سرونک افتاده است، و بعضی سرمونک گویند.
سرشک[۹]: آزاد درخت، و آن درختی است که گلهاش سنبله بود و لطیف و کوچک بسرخی گراید، و چیزی مثل قطره (ه)ها (ی) باریک از باران و آب چشم و جز آن که به چیز رسد گویند سرشک آب.
سلکک[۱۰]: ناودان یعنی موری و بعضی شکلک[۱۱] گویند.
سپاروک[۱۲]: بواو پارسی کبوتر، و بعضی بضم سین و به با عربی گویند.

---

۱ - در همهٔ فرهنگها این واژه باکاف فارسی آمده است. "سترگ: لجوج و تند و حشمناک بود. بو شکور گوید: ستو بود نزد خرد و بزرگ گه راد مردی نبودن سترگ. قواس " رک: ص ۹۶ برهان ص ۱۰۹۹.

۲ - "سوناک: نفس بینی. قواس ص ۱٦۱" سونانک: نفسی باشد با صداکه در هنگام خواب یا در وقت دویدن از بینی بر می آید. برهان ص ۱۱۹۳. اما سوناتک بنظر نرسید. در اصل "سوتازک" که غلط نویسی کاتب است تمام جمله مطابق جملهٔ منقول از "زفان گویا" در حاشیهٔ قواس، تصحیح شده است.

۳- برجستن گلوکه بعربی فواق گویند و شیر و ماست در هم آمیخته باد و راغ. رک: قواس ص ۱٦۱، برهان ص ۱۱۰۵.

۴- سنگرک و سنگگوک:... و با دریسهٔ دوک که بعربی فلکه خوانند. رک: قواس ص ۱۷۷ و ۱۱۸۰.

۵- بر وزن و معنی سفید آب است که زنان بر روی مالند. یز سپتاک در اصل "سیستاک" تصحیح مطابق قواس و برهان است. رک: قواس ص ۱۸٦، برهان ص ۱۰۹۲.

٦- سرخجه و آن جوششی باشد که از سرو روی اطفال برآید. قواس ص ۱٦۳، برهان ص ۱۱۲۵.

۷- هر شاخ نو رستهٔ تازه و نازک که از بیخ درخت بجهد و بخصوص شاخ نازک تاک، پاجوش. برهان ص ۱۰۹۷.

۸- بروزن عروسک: شورش و آشوب و غوغا. سرموتک هم بهمین معنی است. برهان ص ۱۱۳۱ و ص ۱۱۲۹.

۹- بر وزن و معنی زرشک، انبرباریس و قطره عموماً و قطره باران و اشک چشم و شرارهٔ آتش که بجهد و آ درخت. رخ زدیده نگاشته به سرشک وان سرشکش به رنگ تازه سرتک. (عنصری) رک: برهان ص ۱۱۲۴.

۱۰ - سلکک: ناودان کوچک، مصغر سلک و شنکک هم آبراهه دیوارها و کف زمین است. برهان ص ۱۱٦۱

۱۱ - در اصل "سکلک و شکلک" غلط است و مطابق دیگر فرهنگها تصحیح شد.

۱۲ - کبوتر، حمام. رک: قواس ص ۵۸، برهان ص ۱۰۸۰ و ۱۰۹٦.

سیلک(۱): کرم گندم خوار، و بعضی این کرم را سیبک گویند.
سنگک(۲): مشنگ، و آن نام غلّه‌ای است که بهندوی آنرا کلا و خوانند، و بعضی بکسـرسین و بعضی سنگک گویند، و در نسخه (ای) سنگک کرده (ه) است.
سیسک(۳): کرم گندم خوار.
سیامک(۴): نام پسر کیومرث
سمک(۵): رعنائی و بی هنری.
سوسک(۶): تیهو.
سترنگ(۷): رستینی است سخت لعل.
سوگ(۸): مصیبت و تعزیت.

بهر چهاردهم در آنکه لام است.

سندل(۹): کفش.
سفال(۱۰): معروف که از گل پخته بود، و استخوان، یعنی خسته جوز و فندق (۱۱) و مانند آن.
سگال(۱۲): اندیشه و میل و کرد و گفتن است، گویند بد سگال بدگوی و بداندیش.

---

۱ - سیکک بمعنی سیسک است که کرم گندم و جو ضایع کن و مشنگ باشد و زردی غله را نیز گویند. برهان ص ۱۲۰۶ اما در قواس "سک و سیلک" به معنی زردی کشت آمده است. در مؤید هم ص ۴۹۴ "سیلک" به معنی "سیسک" آمده است. رک: قواس ص ۵۵.
۲ - در همه فرهنگها سنگک آمده و "سنلک" که در اصل آمده غلط است و تصحیح شد. "سنگک: مشنگ. قواس ص ۵۵ "و در برهان سنگک:... و نام نوعی غله است سیاه و کوچک. برهان ص ۱۱۷۹.
۳ - "تژدک و سیسک: کرم گندم خوار. قواس ص ٦۵ "در برهان هم سیسک بمعنی سیسرو که کرم گندم خراب کن باشد، و مشنگ آمده است. برهان ص ۱۲۰٦.
۴ - نام پسر کیومرث دیوبند از شاهان پیشدادی که بر دست دیو کشته شد. برهان ص ۱۱۹۸.
۵ - رعنا و رعنائی است که بی عقل و بی عقلی و بی هنر و بی هنری باشد. برهان ص ۱۱٦۵.
٦ - (بروزن خوبک) تیهو. برهان ص ۱۱۸۸.
۷ - سترنگ (باکاف فارسی) مخفف استرنگ است که به آن مردم گیا و مهر گیاه گویند و شبیه به انسان است و افسانه هایی پیرامون آن پیدا شده است. رک: برهان ص ۱۰۹۹.
۸ - سوگ: برهان ص ۱۱۸۹.
۹ - سندل: کفش. قواس ص ۱۵۵. نیز رک: برهان ص ۱۱۷۳. (عنصری)
گرفتم به جایی رسیدی به مـال ‌‌‌ که زرین کنی سـندل و چـاچله
۱۰ - گل رس پخته که ظروفی مانند کوزه و کاسه و گلدان و امثال آن از آن و مثال آن می‌سازند و شکسته‌های ظروف سفالین و پوست گردکان و پسته و بادام و فندق و انار خشک شده.
۱۱ - در اصل خسته جور و قند قر به قرینه تصحیح شد رک: برهان ص ۱۱۴۲.
۱۲ - سکال و سگال: اندیشه و فکر و خواهنده و گوینده... بد سگال، بد اندیش.

سبل[۱]: علتی است و آن آنست که موی بردیده بر می‌آید.
سنبل[۲]: گیاهی است خشبوی بخط نسبت کنند، و در فردوسی است سنبل ریحان را گویند که بهندوی آنرا چهر پوری خوانند.
سل[۳]: داغ.
سکل[۴]: گیاهی است که در جامه آویزد، و بعضی سکک گویند.

بهر پانزدهم در آنکه میم است.

سیام[۵]: کوهی است بماوراء النهر که ابن مقنع[٦] به دروغ از آن ماه بر آورده بود و این ماه را ماه سیام و ماه کاشغر و ماه نخش[۷] و ماه مقنع و ماه کیش نیز گویند که چهار شهر روشن کردی.
ستیم[۸]: ریش که برو سرما زند و بیاماسه،[۹] و فخر قواس کرد(ه) است. ستیم سرما که بر ریش زند و بیاماسه[۹]، و در اسدی کرد(ه) است که ریم که سر جزاخت گاه فراهم آید و خون درو بگردد استیم نیز گویند.
ستام[۱۰]: ساخت اسبان و استران که از سیم یا از زربود.
سوتام[۱۱]: اندک و بعضی بواو پارسی گویند.

---

۱ - پردهٔ چشم که ورم عروق چشم که در سطح ملتحمه است واقع شود و بدان در پیش نظر غباری پدید آید. موی ور گه سرخ که در چشم پدید آید. برهان ص ۱۰۸۴.
۲ - گیاهی دارویی شبیه به زلف خوبان و معطر و خوشبوی و به عربی سنبل الطیب خوانند. برهان ص ۱۱۷۰.
۳ - سل:... و داغ کردن.
۴ - سکک: گیاهیست که در جامه آویزد. دوژه نیز گویند. قواس ص ۳۷. سگک:... گیاهیست که بار و میوهٔ آن گرهی است پر خار که در جامه آویزد. برهان ص ۱۱۵۸. اما سکل به نظر نرسید.
۵ - نام کوهی است ما بین سمرقند و تا شکند. گویند مقنع خراسانی که او را حکیم بن عطا می‌گفتند بزور و سحر و شعبده مدت دو ماه از چاهی که در عقب کوه سیام کنده بود ماهی بر می‌آورد. برهان ص ۱۱۹۸.
٦ - منظور المنقنع، هاشم بنن حکیم است.
۷ - "نخشب" درست است. رک: برهان ص ۱۱۹۸، قواس ص ۳۲.
۸ - "ستیم: سرما که بر ریش زند و بیا ماسد. قواس".

زیاد جور و ستمکاری و بلیت من   جراحت دل مظلوب را رسید ستیم (سوزنی).

نیز خون و چرکی که در جراحت حمع شود. استیم، آستیم. رک: قواس ص ١٦۴، برهان ص ۱۱۰۴.
۹ - در اصل "بیاسامد" در هر دو مورد غلط است و تصحیح شد.
۱۰ - ساخت و یراق زین اسب مطلقاً و لجام و سرافسار مخملی و آراسته به زر و نقره.
همان تازی اسپان زرین ستام   همان تیغ هندی به زرین نیام.(فرودسی) رک: قواس ص ۱۷۵، برهان ص ۱۰۹۷
۱۱ - هر چیز کم و اندک. برهان ص ۱۱۸۳.

سم[۱]: خانه که زیرزمین راست کرد (ه) باشد.
سنگم[۲]: کرمی است که می‌پرد.
سیم[۳]: نوعی از ساز بزرگی که بیکن گویند.
سرسام[۴]: علتی است یعنی خلل دماغ.
سهم[۵]: بیم و ترس و هیبت.
سلم[٦]: نام پسر فریدون.

بهر شانزدهم در آنکه نون است.

سان[۷]: مانند و رسم و سنگی که بدان کارد و جز آن تیز کنند.
سترون[۸]: نازائیده و آن زنی است که از زادن بازماند یعنی عقیمه، و استرون بکسر همزه نیز گویند.
ستودان[۹]: خانه (ای) که گبران بگورستاان خود کنند و مردگانرا آنجا نهند.
سفتین[۱۰]: نام ولایتی از ترکستان که آنجا مشک و خوبان باشند.
سوزیان[۱۱]: سرمایه و غم خوار.
سمان[۱۲]: بیست و هفتم روز از ماه.

۱- جایی که در زیرزمین یا در کوه بکنند و چنان سازند که در درون آن توان ایستاد و خوابید، سمج، سنب، سرداب. برهان ص ۱۱٦۳.

۲- سنگم: کرمی است که می‌پرد کرم پرنده. قواس ص ٦۵، برهان ص ۱۱۷۹.

۳- (بروزن بقم) چوبهایی که برزیگران برد و طرف چوبی که برگردن گاو زراعت گذارند بندند. برهان ص ۱۲۰۹.

۴- بیماریی که موجب اختلال قوای دماغی می‌شود. مننژیت.

۵- ترس و بیم و در عربی تیر پیکان دار. برهان ص ۱۱۹۷ معین ص ۱۱٦۳.

٦- یکی از سه پسران فریدون. رک: برهان ص ۱۱٦۱.

۷- طرز و روش و رسم و عادت و شبه و نظیر (پسوند شباهت و مکان) و فسان که سنگ کارد تیز کن است. برهان ص ۱۰۷۷ و قواس ص ۸۵.

۸- زن نازائیده و عقیم. نفس نباتی اربه عزبخانه بازشد   عیش مکن که مادربستان سترونست.(انوری)
رک: قواس ص ۸۵، برهان ص ۱۱۰۰.

۹- "ستودان": خانه‌ای باشد به گورستان که گبران مردگانرا آنجا نهند. رودکی گفته است:
مرده نشود زنده، زنده به ستودان شد   آئین جهان چونین تا گردون گردان شد. "قواس" رک:
قواس ص ۱۳۰، برهان ص۱۱۰۱.

۱۰- در برهان هم همین عبارت امده است اما مشخصات آن معلوم نشد. شاید محرّف "سقسین" باشد. برهان ص ۱۱۴۴.

۱۱- نفع و سود و زر و مال و سرمایه و مهربان و غمخوار. مخفف سود و زیان برهان ص ۱۱۸۷.

۱۲- مخفف آسمان و نام روزبیست و هفتم از هر ماه شمسی. برهان ص ۱۱٦۴.

سوین(۱): آبدان سگ یعنی آوند سگ.
ساوین(۲): سبدی که در و پنبه کنند.
سرشگوان(۳): پرده عروس و جز آن یعنی حجله و بضم کاف نیز گویند. و سرسگون هم آمده است.
سامان(۴): اندازه و حدود و در خورد و قرار....
سرغین(۵): به فتح و کسر و ضم سین: نای ترکی.
سرون(٦): آنچه از بالا (ی) ران باشد یعنی سرین، و بضم یا نیز گویند و درین لغت شاخ نیز باشد.
سوهان(۷): بدآنچه آهن براد (ه) کنند.
سالیوه(۸): تخم کرفس کوهی.
سمنگان(۹): نام شهری است از توران زمین.
ساسان(۱۰): نام مردی که ملوک عجم از تخم اویند.
ساتگین(۱۱): پیاله و خمره.
سندان(۱۲): بدانچه آهن برو کوبند که به هندوی آن را اهرن گویند.

بهر هفدهم در آنکه واو لست.

---

۱ - رک: قواس ص ۱۳۹، برهان ص ۱۱۹۳.
۲ - رک: قواس ص ۱۳۴، برهان ص ۱۰۷۸.
۳ - حجله و پرده‌ای که در شب زفاف پیش عروس بیاویزند. قواس با گاف فارسی آورده اما در برهان و معین با کاف عربی است. رک: قواس ص ۱۵۷، برهان ص ۱۱۲۴.
۴ - ترتیب و اسباب و آرایش و نشانه و اندازه و آرام و سکون و قرار و طرف و کنار و حد و نشانه گاه مرز و وسایل خانه و تدارک... برهان ص ۱۰۷٦.
۵ - "سرغین: نای ترکی باشد. اسدی طوسی گوید. زهر سوهمی کوس زرین زدند دم نای روئین و سرغین زدند. قواس. "رک: قواس ص ۱۷۵، برهان ص ۱۱۲۵.
٦ - سرون: شاخ گاو و گوسفند و امثال آن و سرین که نشستنگاه مردم و کفل چارپایان باشد. رک: برهان ص ۱۱۳۴.
۷ - آلتی فولادی که در ساییدن و صیقل کردن فلز و چوب بکار رود. برهان ص ۱۱۹۳.
۸ - (بروزن خالدون) به یونانی کرفس را گویند و آن رستنیی باشد معروف و بعضی تخم کرفس کوهی را گفته‌اند. برهان ص ۱۰۷۵.
۹ - شهری که به روایت شاهنامه رستم در پی یافتن رخش بدانجا رفت و تهمینه دختر پادشاه آن شهر را بزنی گرفت و سهراب از و متولد شد. رک: برهان ص ۱۱٦۷.
۱۰ - نام پسر بهمن بن اسفندیار که از همای دحت گریخت. جد ساسانیان از پارس پدر پابک. رک: برهان ص ۱۰۷۲.
۱۱ - قدح و پیاله شرابخواری. برهان ص ۱۰٦٦.
۱۲ - سکوی آهنی که آهنگران فلز گداخته را بروی آن نهند و با پتک برآن کوبند تا بشکل دلخواه درآید. برهان ص ۱۱۷۲.

ساو[۱]: باج که از سوداگران ستانند، و خراج مرسوم و خالص و سونش زر و جز آن و زر خالص.
سکالیو[۲]: باتش پخته نان و جز آن، و بعضی به فتح سین گویند.
سکارو[۳]: انگشتو آن نام طعامی است که ایکر گویند، و سرشته نیز گویند و سمرا سر گویند.
سکو[۴]: بدانچه غله افشاند که به تازی آن را مذری گویند.
ساسو[۵]: نام مردی.
سرو[۶]: نام درختی همواره بلند و آن چند گونه است چون پیاله و ساله و رسمی و سرو جویبار.
سغرو[۷]: طعامی است.

بهر هژدهم در آنکه ها است

سامه[۸]: سوگند و عهد و بند.
سده[۹]: دهم [۹] روز از بهمن ماه و آن روز چشن مغانست
سنگچه[۱۰]: ژاله.
سرویسه[۱۱]: قوس الله که آن را خلق کمان رستم گویند.
سمه[۱۲]: ماله خورد که بدان آهار کنند.
سغرنه[۱۳]: به فتح و ضم غین روباه ترکی خاراند از یعنی ساهی.

۱- ساووباژ: چیزی که از زبردستی زیردستی قبول کند و بدهد. فردوسی گفته است: زبیچارگی ساووباژگران پذیرفته با هدیه بیکران. قواس ص ۱۱۰ "نیز رک: برهان ص ۱۰۷۷.
۲- "سکالیو: نان بانگشت یخته. قواس ص ۲۲۰ رک: قواس ص ۱۴۳ و برهان ص ۱۱۵۱.
۳- "سکارو، انگشتو، چنگال حوست: مالیده. قواس " رک: قواس ص ۱۴۴، برهان ص ۱۱۵۰.
۴- چیزی چهارشاخه و پنج شاخه که دهقانان غلّه کوفته شده را بآن بباد دهند، چارشاخ، ندری. برهان ص ۱۱۵۳.
۵- بنظر نرسید.
۶- نام درختی است مشهور و آن سه قسم میباشد. یکی سرو آزاد، دیگری سرو سهی و سوم سروناز... برهان ۱۱۳۱.
۷- سغد و: بروزن و معنی سختواست که چرب روده با گوشت و مصالح پر کرده باشد. برهان ص ۱۱۴۱ در اصل "سغرو" متن مطابق برهان تصحیح شد.
۸- "سامه: عهد و سوگند باشد. کسائی گفته است: کسی که سامه جبار آسمان شکند چگـونه باشد در روز محشرش سامان. قواس ص ٦ "نیزرک: برهان ص ۱۰۷٦.
۹- در اصل: سبده: دوم روز. "غلط نویسی است و مطابق دیگر فرهنگها تصحیح شده.
۱۰- رک: قواس ۲۰، برهان ص ۱۱۷٦. گرچه به چشم عوام سنگچه چون لؤلؤ است لیک تـف آفتاب فـرق کند زین و آن (خاقانی).
۱۱- سرویسه: قوس و قزح. رک: قواس ص ۲۲، برهان ص ۱۱۳۴. در اصل "سرویه" غلط کاتب است.
۱۲- "سمه: نیز مالهٔ آهار. قواس ص ۱۸۳، نیزرک: برهان ص ۱۱٦۸.
۱۳- بمعنی سغر است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد. برهان ص ۱۱۴۲.

سماخچه[۱]: سینه بند زنان و بضم سین نیز آمده است.
سفچه[۲]: خربزه خام، یعنی خربزه نارسیده که بدان شراب خورند و سفج بغیرها نیز گویند، و در فرهنگنامه اسدی است که آن را شب کالک نیز گویند.
سفته[۳]: سوراخ کرده مروارید و جز آن.
سپاسه[۴]: منت نهادن بر کسی.
سکسکه[۵]: فواق یعنی هلک[۶] و به کسر سین نیز گویند.
سوخته[۷]: خف یعنی جامه پاره سوخته و هر (چه) وی را سوختگی و درد رسیده باشد.
سنبه[۸]: آلت تیز کردن آسیا برای آس کردن، و در بعضی فرهنگنامه است: سنبه میتین آنکه از آن آسیا بود آن را کرد آسیا زنه نیز گویند.
سنیره[۹]: نی که بدان ریسمان تنسته (بافند) یعنی در آن تنسته درکشند.
سندره[۱۰]: بچه حرام زاده و آنکه از کوی برگیرند.
سرخزه[۱۱]: حصبه، زحمتی است که بچگان را بر وزن آید و در فرهنگ نامه سرخزه افتاده است.
ستنبه[۱۲]: لجوج و ستیهنده، و گویند ستنبه دیوی که در خواب مردم را فرو گیرند.

---

۱ - رک: قواس ص ۱۵۰، برهان ص ۱۱۶۳.
۲ - سفچ و سفچه (باضم سین): خربزه نارسیده که بدان شراب مثلث. قواس ص ٦۹، برهان ص ۱۱۴۴.
۳ - هر چیز سوراخ، چون مروارید سفته و لعل سفته و مانند آن.برهان ص ۱۱۴۳.
۴ - منت نهادن برکسی و لطف و شفقت نمودن. برهان ص ۱۰۸٦.
وزان پس کـه بـدکرد بگـذاشـتم   بدو بر سپاسه نپنداشتم (ابوشکور).
۵ - جستن گلو، فواق. برهان ص ۱۱۵۵، قواس ص ۱٦۱.
٦ - در حاشیه نوشته شده است:
هلک: دم بالا زدن ـ اما درست هلک است که هلهک هم می‌گویند.
۷ - هر چیزی که سوخته باشد ولته ورکوی سوخته و شخصی که او را دردی و مصیبتی رسیده باشد،
خف... گر آتش مدح دگران بایدم افروخت   تا سوخته تـرباشد یـازند شکسته.(سوزنی).
رک: قواس ص ۱۷۷، برهان ص ۱۱۸۳.
۸ - نیز سمبه:... و آلتی که بدان آسیا را تیز کنند. برهان ص ۱۱۷۱.
۹ - نبی و ماسوره‌ای که برآن نخ می‌پیچند. رک: قواسی ص ۱۸۳، بهران ص ۱۱۸۱.
۱۰ - نیز سند و سند اره. رک: برهان ص ۱۱۷۳.
۱۱ - سرخزه و سرخژه: سرخجه، از بیماریهای پوستی و عفونی که در میان کودکان بیشتر شایع است. رک: قواس ص ۱٦۳، برهان ص ۱۱۲۰.
۱۲ - ستنبه، استنبه، ستمبه: مردم درشت و کابوس و آن سنگیی باشد. که در خواب بر انسان چیره می‌شود و معمولاً "نتیجه پرخوری و سوء هاضمه است. نیز شخص سخن ناشنو ستیزنده. رک: برهان ص ۱۱۰۰.

سغده[۱]: آماده.
سیله[۲]: گله اسبان و ستور.
ساوه[۳]: سونش زر یعنی قراضه و نام قصبه‌ای.
ساره[۴]: چادر که هنود پوشند.
سنه[۵]: لعنت و بعضی بشین معجمه گویند.
سوسه[۶]: شپش گندم.
سراینده[۷]: سرود گوی.
سخره[۸]: بیگاری و لاغ.
سرپوشه[۹]: سرپوش دامنی و جز آن.
سکیزنده[۱۰]: اسب و ستور بر جهنده.
سباده[۱۱]: سنگی که بدان سلاح را تیز کنند سنگ سباده گویند.
سرواله[۱۲]: کاهی است که نوک دارد.

۱- سغده و آسغده: آماده و مهیا. برهان ص ۱۱۴۱.
۲- رمه، فسیله، مطلق گله و رمه:

به باغ اندرکنون مردم نبرد مجلس از مجلس　　　براغ اندرکنون آهو نبرد سیله از سیله (فرخی)

رک: قواس ص ۷۳، برهان ص ۱۲۰۸.
۳- ساوه = ساو: زر خالص شکسته وریزه ریزه، براده طلا، بوته زرگری. شهرستان ساوه از شهرهای استان مرکزی که انار آن شهرت دارد. رک: قواس ص ۱۷۸۹، برهان ص ۱۰۷۸.
۴- ساره = و ساری و شاره: نوعی لباس و چادرکه لباس اهل دکن است.. رک: برهان ص ۱۰۷۰.
۵- سنه (بفتح اول و ثانی و ظهورها): لعنت و نفرین باشد و باین معنی باشین نقطه دارهم آمده است.. رک: برهان ص ۱۱۸۱. در اصل "سته" نوشته شده و با زحمت فراوان درست آن یافته و تصحیح شده است.
۶- شپشه، کرمی ریز و شبیه شپش که از آفات تباه‌کننده گندم انباری است. رک: برهان ص ۱۱۸۹.
۷- اسم فاعل از سراییدن = سرودن.
۸- این کلمه در اصل "سغره" باغین نوشته شده و موجب جستجوی بسیار گشته است. به قرینه معنی و حدی و گمان به "سخره" تغییر داده شد. در توضیح معنی هم: "بیکاری و داغ" آمده بود که به استدراک تصحیح شد. این واژه در برهان ص ۱۱۰۷.
۹- نیز سرپوشنه: مقنعه زنان و سرپوش دیگ و طبق و خوان پوش است. رک: قواس ص ۱۵۰، برهان ص ۱۱۱۷.
۱۰- اسب و استر جهنده و لگد اندازنده، جفتک اندازنده:

بدشت نبرد آن هژبرد لیر　　　سکیزد چوگور و ستیهد چوشیر.(دقیقی).

رک: قواس ۷۲، برهان ص ۱۱۵۵.
۱۱- مخفف سنباده که برای تیزکردن لوازم فلزی و صاف کردن چوب بکار می‌رود. رک: برهان ص ۱۰۸۰.
۱۲- بر وزن بزغاله: علفی است که بار خوشه‌ای آن خارهای ریز فراوان دارد و چون به جامه فرورفت، جداکردن آن دشوار است، چسبک. برهان ص ۱۱۳۱.

سکرفیده[۱]: اسب که سر آید و سکرفنده نیز گویند.
ستوه[۲]: تنگی و ناخوشی طبع و گویند به ستوه آمده است یعنی تنگ آورده، و استوه نیز گویند و در اصطلاح سپاه؟ بضم سین گویند.
سوده[۳]: کهنه و مالیده.
سره[۴]: پاکیزه و راست و بی عیب.
سکاچه[۵]: آنکه به تازی آن را کابوس گویند.
سکنه[٦]: گرد بر، به تازی بیرم گویند.
سنجه[۷]: سنگ وزن چون درم و سیر.
ستاره[۸]: قبه است که برای خفتن زنند، و نام سازی است از جنس رباب، و درخشنده آسمان و استانه.
سغبه[۹]: چهر پوری و چیزی فریفته.
سریچه[۱۰]: گنجشک خرد که آن را به تازی احمر الراس گویند و به هندوی آن را مموله گویند.
ستاه[۱۱]: نام پرده‌ای است در سرود.
سبوسه[۱۲]: گندم که در بیختن بیرون می‌آید و بغاکی؟ سبوسه در سر می‌شود.

۱- از سکرفیدن: اسب و استر سکندری خورو بسر درآینده و برهان ص ۱۱۵۱.
۲- ملول و عاجز و بتنگ آمده و افسرده، سته، استه، استوه.بهران ص ۱۱۰۲.
۳- از سائیدن "صفت مفعولی به معنی کهنه و فرسوده".
۴- زر رایج تمام عیار، هر چیز نیکو و راست و بی عیب. رک: برهان ص ۱۱۳۴.
۵- کابوس و عبدالجنة، حالت سنگین که در خواب عارض می‌شود. برهان ص ۱۱۴۹.
٦- مخفف اسکنه است که از ابزار درود گران است و با آن چوب را سوراخ کنند، اسکنگ. برهان ص ۱۱۵۳.
۷- سنگی که هر چیز را با آن وزن کنند، وزنه، برهان ص ۱۱۷۲.
۸- نوعی چادر صحرائی که آنرا شامیانه خوانند، پشه بند، و بکسر اول: طنبوره، از سازهای موسیقی و کوکب و آستانه در خانه. برهان ص ۹۰٦۱۱.
۹- چیزی چرب و روغنی، و فریفته و بازی داده شده و مسخره:

تـن خـویشتن سـغبه دونـان کـنند زد شمن تحمل زبونان کنند (سعدی)

رک: برهان ص ۱۱۴۲.
۱۰- پرنده‌ای کوچک جثه و درا زدم که بیشتر برکناره‌های آب نشیند و دم جباند و آنرا مرغ فاطمه خوانند، صعوه، مرغ سقا. رک: برهان ص ۱۱۳٦.
۱۱- مخفف ستاره ـ و نقره وسیم ناسره و نام پرده‌ای در موسیقی. برهان ص ۱۰۹۸.
۱۲- خشکیی مانند سبوس که بسبب بیوست مزاج در سرآد می‌پدید می آید ـ و سبوس آرد گندم و جو. برهان ص ۱۰۸۴.

سته[۱]: رنجور.
ستوده[۲]: مدح کرده.
سفته[۳]: کسی را چیزی جائی بدهند و بجایگاه دیگر بستانند به هندوی آن را هندی گویند.
سمانه[۴]: پرنده است.
سارچه[۵]: شارک. sarce
سمه[۶]: رنگ آب بکسر سین.

بهر نوزدهم در آنکه یا است

ساسی[۷]: گدائی.
سماری[۸]: پیکان آهنین.
سوری[۹]: نام گلی است.
سیرکی[۱۰]: سختی و رنج و درد.
سبوری[۱۱]: روغن کنجد.

---

۱ - ستوه، استه: رنجور و ضعیف و ناتوان. رک: برهان ص ۱۱۰۳.

۲ - ستوده: صفت مفعولی از ستودن بمعنی مدح کرده شده و ستایش شده است این واژه در اصل به صورت سثوره: منع کرده نوشته شده و مانند همه موارد دیگر با زحمت وبقول معروف بارمل و اسطرلاب، آنچه درست بنظر رسید، نوشته شد.

۳ - سفته و سفتج = سفت و سفتجه: مالی که در شهری بدهند و در شهر دیگر باز ستانند:
ایـــنک رهـــی بـــه مـــژگان، راه تـــو پاک رفـــته نزدیک تونه مایه، نه نیز هیچ سفته - (جلاب، بخاری)
رک: قواس ص ۱۱۰، برهان ۱۱۴۳.

۴ - پرنده‌ای کوچک که به ترکی بلدرچین و بلغت دیگر کرک خوانند. رک: برهان ص ۱۱۶۴.

۵ - سارچه: سارج است که جانور سیاه خوش آواز باشد، سارجه، سارج. برهان ص۱۰۶۹.در اصل "سارخه".

۶ -.... ورنگ آب و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاد مبهم رسد. رک: قواس ص ۲۴، برهان ص ۱۱۶۸.

۷ - ساسی: نوشته‌اند که این کلمه منسوب به ساسان بن بهمن اسفند یار است که به دنائت همت شهرت داشته است و بمعنی گدا و گدائی کننده و گدائی کردن است. همه ساسی نهاد و مفلس طبع باز درسر فضول ساسانی. (خاقانی)
رک: قواس ص ۹۴، برهان ص ۱۰۷۲. در اصل "سائی"

۸ - سماری به معنی کشتی و جهاز است که بعربی سفینه باشد. منوچهری گفته است:
حاسد چوبیش باشد بهتر رود سعادت چون باد بیش باشد بهتر رود سماری
شاید آنچه در متن آمده یکی از معانی "سوری" باشد. قواس ص ۱۷۸، برهان ص ۱۱۴۶.

۹ - منسوب به سور و نوعی از ریاحین سرخ و گلی که آنرا به پیکان تشبیه کرده‌اند. نوعی پیکان، نیز گل محمدی. برهان ص ۱۱۸۶.

۱۰ - سختی و رنج و آزار و درد. برهان ص ۱۲۰۵ نیز سیرگی.

۱۱ - چنین واژه‌ای بنظر نرسید.

سبوری[۱]: از تصاریف فعل است از سوختن چنانکه دوزی از دوختن و توزی از توختن.

گونه سیزدهم که در آغاز آن شین است.

بهر نخست در آنکه الف است

شغا[۲]: تیر دان و ترکش و بعضی فرهنگ نامه به فتح شین گویند.

شکیبا[۳]: صبور.

شیدا[۴]: دیوانه و وله زده.

شوا[۵]: ریم اندام و سوختگی دست و پای.

بهر دوم در آنکه با است

شوب[۶]: دستار.

شیب[۷]: تازیانه باشد و فرود چیزی است و در اسدی شیب بیا عربی و بیا پارسی یعنی دشته و شیب و سیب از اتباعند یعنی فراز و نشیب یک معنی است.

شاداب[۸]: و باذال معجمه، سیراب و در فردوسی است شاداب (بذال) مهمله ترو تازه جوان سیراب.

شترب[۹]: پلنگ.

شکیب[۱۰]: صبر و شکیبائی نیز صبرست و قرار و آرام.

۱- چنین است در اصل شاید "سوزی " از سوختن یا سپوزی از سپوختن باشد و بهرحال تغییر صرفی آن مورد نظر است نه معنائی خاص.

۲- ترکش و تیردان، قربان: رک: قواس ص ۱۷۳.

به وقت کار زار خصم و روزنام و ننگ او — فلک در گردن آویزد شغاونیم لنگار (کسائی)

۳- از شکیبیدن، شکیفتن: صبرو تحمل کننده و صبور و متحمل. رک: برهان ۱۲۶۸.

۴- دیوانه و لایعقل و دل از دست داده و سرگشته. رک: برهان ص ۱۳۲۰.

۵- سختی و گندگی و پینه پوست دست و اعضا و آبله دست و پا، سوختگی دست و پا. رک: قواس ۸۴، برهان ۱۳۰۵.

۶- دستارومندیل: سربرهنه که تانهد بر سر شوب سربسته‌ای چو خرمن خویش. (سوزنی) رک: قواس ص ۱۴۹، برهان ص ۱۳۰۶.

۷- سرازیری و گودی، و دنباله تازیانه که رشته آن باشد، شیب و تیب: سرگشته و پریشان، از اتباع است و تازیانه و چابک. رک: برهان ۱۳۱۸، قواس ص ۱۷۶.

جنبید شیب مقرعه صبحدم کنون — ترسم که نقره خنگ ببالا برافکند. (خاقانی)

۸- سیراب و پر آب و تروتازه: برهان ص ۱۲۲۱.

تو گفتی همه دشت سرخاب بود — بسان یکی سرو شاداب بود. (فردوسی)

۹- بنظر نرسید.

۱۰- رک: برهان ص ۱۲۸۴.

شرب[۱]: جامه است از شعرها (ی) افریشمی.

بهر سیوم در آنکه تا است

شنفت[۲]: پوشش خانه یعنی سقف و بلندی و بفتح شین نیز گویند و بعضی شتفت هم گویند.
شویست[۳]: همان شوبست.
شبت[۴]: ولان خرد.
شست[۵]: گرفت تیز برزه کمان، و عددی که بتازی ستین گویند، و دام ماهی یعنی آهن ماهیگیران، و نشتوزل زنان.
شگفت[۶]: عجب.

بهر چهارم در آنکه جیم است

ششخاج[۷]: لک گلین گرد و پهن، گویند. گردک گلین، و بعضی به جیم پارسی گویند.
شکنج[۸]: چینه که بهندوی چهر ری گویند و گره.

بهر پنجم در آنکه خا است.

شخ[۹]: زمین سخت بر کوه و جز آن، و بینی ساره کوه.

۱- جنسی از کتان نازک و رقیق که بیشتر در مصر بافند و آن بسیار لطیف و گرانبهاست برهان ص ۱۲۶۲.
۲- در قواس و برهان "شتفت" آمده و در دستور الافاضل مانند متن "شنفت" با نون است:
اگر بر کسی باشی از خشم تفت بسوی زمین بین نه سوی شتفت.
رک: قواس ص ۱۲۱. برهان ص ۱۲۵۴.
۳- چنین است در اصل و توضیح آن چنانکه دیده می‌شود مفهوم و مشخص نیست. "شوست" بمعنی افسون و علاج آمده و "شونست" هم بهمین معنی است اما "شویست" به معنی پراکندگی و پریشانی است. شاید هم نویسنده خواسته است یک بازی لفظی بکار برد بدینصورت که: شویست همان شوب، است "که هر دو به معنی پراکندگی و پریشانی است. رک: برهان صفحات ۱۳۰۶ و ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳.
۴- شبت: شوید، رستنیی که از سبزیهای معطر خوردنی است. برهان ص ۱۲۴۲.
۵- شست: عددی که بعربی ستین گویند و نیش و نشتر فصاد و قلاب ماهی‌گیری و مضراب و تار روده و ابریشم و حلقه زلف و نشستگاه زنان. برهان ص ۱۲۶۵.
۶- عجیب و نادر و حیرت آور. قواس ص ۱۹۶.
شگفتی نیست این معنی دگر برهان همی باید عزیز مصر شد یوسف اگر چه بود کنعانی(عوفی)
۷- "ششخانج: گردک گلین. قواس ص ۱۸۸" - در برهان "شش خنج": گردکانی باشد که درون آنرا خالی کنند و برای قمار بازی پر از سرب سازند. رک: قواس ص ۱۸۸، برهان ص ۱۲۶۸.
۸- تاب ریسمان و گره و چین زلف و پیشانی و شکن جامه و شکنجه و نوعی مارو نغمه و نوا و مکر و فریب و برهان ص ۱۲۸۱.
۹- کوه و بینی کوه و هر چیز محکم و مخفف شاخ، سرکوه و زمین سخت و ناهموار کوهستانی. برهان ص ۱۲۵۷
خرامیدن کبک بینی به شخ توگوئی ز دیبا فکندست نخ (بوشکور)

شکوخ[۱]: با واو پارسی کسی که پایش بچیزی اندر آید و آنکه بسر اندر بیفتد.
شوخ[۲]: با واو پارسی ریم اندام و هر ریمی که باشد در تن و جامه و بغیر واو نیز گویند.
شخ[۳]: و به واو نیز، دزد و بی شرم.
شاماخ[۴]: نام غله خرد دانه، چون کال که بهندوی آنرا سانوک گویند.

بهر ششم در آنکه دال است.

شید[۵]: روشن و آفتاب، که مقصود از وی روشنی است، و در فردوسی است "شید" چشمه آفتاب.
شکوخید[۶]: لغزید و افتاده.
شکرد[۷]: شکست و گویند، شکرد یعنی شکننده، بشکر یعنی بشکن و مشکن.
شخود[۸]: چیزی که بدان ناخن بزنند.
شمید[۹]: بی هوش.
شابورد[۱۰]: خرمن ماه و آفتاب، یعنی آنکه از ابر و بخار گرد ماه و آفتاب بر آمده باشد.
شادورد: همان شابورد است.
شند[۱۱]: منقار مرغی است.

---

۱ - لغزش و بسر درآمدگی، از فعل شکوخیدن. قواس ص ۷۳، بهران ص ۱۲۸۲.
۲ - چرک بدن و جامه، و بی باک و دلیر و فضول و بی حیا و بی شرم.
اگـــر شـــوخ در جـــامه مـــن بـــود   چه باشد دلم هست از طمع پاک. (خسروی)
رک: قواس ص ۱۵۸، برهان ص ۱۳۰۶.
۳ - مخفف شوخ:... دزد، راهزن، فضول، بی حیا، گستاخ. رک: برهان ص ۱۲۵۷ و رک: لغت قبل.
۴ - نوعی غله که دانه‌های بسیار کوچک دارد، شاماک. برهان ص ۱۲۲۹.
۵ - نور مطلقاً "که روشنائی معنوی است و چشمه آفتاب، درخشنده، خورشید: رک: قواس ص ۱۳، برهان ۱۳۲۰.
بـد و گـفت زانسـو کـه تـابنده شـید   برآید یکی پرده بینم سپید (شاهنامه).
۶ - سوم شخص ماضی از شکوخیدن "بسردرآمد، سکندری خورد.
۷ - سوم شخص ماضی از "شکریدن و شکردن" به معنی شکار کردن و درهم شکستن.
۸ - به ناخن و به دندان مجروح ساخت و خراشید. از فعل شخودن و شخاییدن، سوم شخص مفرد ماضی. برهان ص ۱۲۵۹.
۹ - بیهوش و در واقع بیهوش گردید و آشفته و هراسیده شد. سوم شخص ماضی از فعل "شمیدن": شمیده دلش موج برزد بجوش   زجان جوش و زدل برآمد حروش. (عنصری)   قواس ص ۱۵ شمیده، برهان ص ۱۲۹۶.
۱۰ - "شابورد و شادورد: خرمن ماه و آفتاب بود. شاعری (ظفیروز مشرقی) گفته است:
یکی همچون پرن در اوج خورشید   یکی چون شابورد از گرد مهتاب.
قواس ۲۲ "برهان هم " شابورد "آورده و نوشته است که " با یای حطی هم آمده و ظاهراً تصحیف خوانی شده است. در فرهنگهای دیگر هم به صورتهای مختلف آمده است. رک: برهان ص ۱۲۱۹. و دیگر فرهنگها.
۱۱ - نول و شند نیز منقار. عماره گوید: مرغ سپید شند شد امروز ناودان: کز آب زیر میغ شد آن مرغ سرخ شند. قوا[illegible]

شمساد[1]: سین دوم مهمله است: درختی بلند که قدر ابدان تشبیه کنند.
شاکمند[2]: شمند بزکه از وی برگستوان سازند.
شملید[3]: معروف، و شملیت بتانیز، و آنرا بهندوی میقهی گویند.
شنبلید[4]: همان شملیت است.
شکند[5]: جانوری است از خزندگان.
شکاد[6]: برادر رستم، شغاد نیز گویند.

بهر هفتم در لنک راء اسعء

شاکار[7]: بیگار که مجرک خوانندنش، یا عادت شین است هم بوزن بیکار آمده.
شنار[8]: آشنا کردن و جائی بود که آنجا نایستد.
شبگیر[9]: صبح و نیز شبگیر هر شب را گویند.
شهریور[10]: آفتاب در سنبله شهر بود ماه، و چهارم روز از ماه شهریور گویند.

ص ۶۴. "نیزرک: برهان ص ۱۳۰۰.
۱- درختی است که چوب آن در غابت سختی است و کنایه از قامت خوبان هم است. اما در فرهنگها شمشاد باد و شین آمده است: رک: قواس ۴۷، برهان ۱۲۹۴.
فدای آن قد و زلفش که گوئی　　فروهشته است از شمشاد شمشار.
۲- شاکمند: نمد و آن چیزیست که از پشم گوسفند مالند یا از پشم گوسفند و موی بز درهم آمیخته بمالند. برهان ص ۱۲۲۷.
۳- در اصل به خطا شملیت "نوشته شده است.رستینی که بعربی حلبه گویند و گلی زرد و خشبوی دارد. شنبلیه. برهان ۱۲۹۵، نیز شنبلید، شنبلیت و شمبلیه.
۴-
۵- کرمی سرخ و خزنده در میان گل که آنرا خراطین می‌گویند، کرم خاکی:
در کوی ایـن رباط زعقبی نشان مجوی　　هرگز بود مزاج سقنقور درشکند.(عمید لوبکی)
برهان ص ۱۲۸۲، معینی ص ۲۰۶۶.
۶- شغاد: نام برادر رستم که رستم را با رخش به مکرو حیله در چاه انداخت و خود هم با یک تیر رستم کشته شد. برهان ص ۱۲۶۹.
۷- کاربی مزد که کسی رابزور بدان وادارند، شایگان:　　(کسائی ـ مزوری).
نکنی طاعت و آنگه که کنی سست و ضعیف　　راست گویی که همه سخره و شاکار کنی.
۸- شناوری و آب ورزی، شنا: برهان ص ۱۲۹۸.
بـدوگفت مـردی سـوی رودبـار　　برود اندرون شد همی بی شنار (ابوشکور)
۹- صبح رود و سحرگاه و بعد از نیم شب؟: شبگیر که چرخ لاجوردی　　آراست کبودئی بزردی. (نظامی)
قواس ۱۵، برهان ۱۲۴۷.
۱۰- نام ماه هشتم از سال شمسی که آفتاب در برج سنبله است و نام روز چهارم از هرماه شمسی. برهان ۱۳۱۶.

شمشار[1]: درختی است سخت، چون میانه بالا سخت بلند است که پیشه وران از آن دسته آلتها سازند، و بلغتی شین مفتوح است.
شکر[2]: شکن یعنی شکننده، گویند. دل شکرست یعنی دل شکن است، و از اینجاست که پرنده درنده را شکره گویند و صید را شکار.
شغر[3]: کره که در اندام بسبب بسیار کار کردن افتد.
شیار[4]: زمین پاره کرده به گاو آهن، و شکافتن گویند، فلان دست به شیار زده است.
شاوغر[5]: ولایتی است بر کناره ماوراءالنهر، از آن سوی کافرست و در وجولاهان بسیار اند.
شمر[6]: حوض خرد یعنی از آن آب که آنرا آبگیر و آبدان خوانند.
شدیار[7]: زمین زراعت پاره کرده یعنی پاره کرده ورانده بهر زراعت که بهندوی هلوتی گویند.
شبهر[8]: نواخته[9].
شبانور[10]: شب پره.
شیپور[11]: نوعی از بوق و شپور نیز گویند.
شار[12]: بنای بلند و خوب ونامور.
شلوار[13]: ازار.

---

۱ - شاخه‌های تازه که از درخت شمشاد برآید و گویند درختی است مانند شمشاد و انهم پیوسته سبز و خرم می‌باشد و بعضی هر دو را یکی دانسته‌اند. قواس ۴۷، برهان ۱۲۹۴.
۲ - شکر = شکار، در ترکیبات به معنی شکارکنندده و شکننده بکار می‌رود. دشمن شکر، جان شکر. برهان ۱۲۹۷.
۳ - پوست دست و اندام که بر اثر کار کردن سخت و سطبر شده باشد. پنبه، آبله. برهان ۱۲۷۰.
۴ - زمینی را گویند که بجهت زراعت با گاو آهن شکافته باشند، شدیار، شدکار... برهان ۱۳۱۸.
۵ - نام ولایتی از ماوراء النهر که ساکنان آن بیشتر جولاهه باشند و بریک طرف آن ولایت بیابان ریگ است که کافران در آن مقام دارند. برهان ۱۲۳۱.
٦ - حوض کوچک و آبگیر و هرجا که آب ایستاده باشد. خاقانی گفته است: قواس ۲۴، برهان ۱۲۹۳.

گرنه خرف شد حریف از چه تلف می‌کند ٭ بـرشمرا زدست بـاد سـیم و زربیشمار.

۷ - بر وزن و معنی شدکاراست که شخم زدن و شکافتن زمین باشد برای زراعت: قواس ۳۰، برهان ۱۲٦۱.

جـــاهت از روی مـــررعت فکـــند ٭ جرم کیوان چو خوک درشد یار. (سنائی)

۸ - شبهر بر وزن لشگر، نوک چرغ است که پرنده‌ای شکاری است. برهان ۱۲۴۸.
۹ - ظاهراً غلط و مصحف است. بقرینه باید "نول صقر" باشد.
۱۰ - شب پره که آنرا مرغ عیسی هم گویند. برهان ۱۲۴۱.
۱۱ - شیپور = شیپور و شپور و شبور: از آلات موسیقی بادی، نفیر، نای رومی. برهان ۱۳۱۹
۱۲ - شهر و بنای بلند و عمارت عالی. برهان ۱۲۲۴.
۱۳ - از اروتنبان پاچه کوتاه، شلوار. برهان ۱۲۸۹.

شوستر[۱]: موضعی است در ترکستان، شستر نیز گویند، و سستری جامه ایست که آنجا می‌بافند.
شخار[۲]: گلی باشد که گازرورنگ ریز نگاه دارد و آن چیزی است که بهندوی سجی کهار گویند و این را شخار نیز گویند.
شور[۳]: آشوب و غوغا.
شاپور[۴]: نام پادشاهی.
شهر[۵]: مصر جامع.

بهر هشتم در آنکه زا لست.

شومیز[۶]: مزارع، گویند شومیز زمین پاک کرده و رانده یعنی شدیار.
شوریز[۷]: همان شومیز است و نام دارونی.
شنگویز[۸]: نام دارونی است که بهندوی سندهی گویند، و بیا عربی نیز آمده است.
شیراز[۹]: شیر که برد و غ می‌دوشند بهندوی کاچه می‌گویند و نام شهری است در پاری.

بهر نهم در آنکه سین لست.

شندوس[۱۰]: نام مردی.

بهر دهم در آنکه شین لست.

شفش[۱۱]: بضم شین و سکون ـ ف ـ نیز گفته‌اند، و شفسه بها نیز آمده است که شاخ درخت را نیز گویند.

---

۱ - شوشتر از شهرهای بزرگ خوزستان که در زمان ساسانیان بنانهاده شده است شوشتری یا ششتری و یاد یبای شوشتری از بافته‌های زیبا و مشهور آن شهر بوده است. بنظر می‌رسد در بیان موضع آن اشتباده شده است. برهان ۱۳۰۸.

۲ - قلیا که صابون پزان بکار برند، از گیاه اشنان گرفته می‌شود و در شستن لباسها هم بکار می‌رود. برهان ۱۲۵۷.

۳ - آشوب و غوغا و فریاد. برهان ۱۳۰۷.

۴ - شاپور: نام پادشاهی از آل اشک بن یافت و زکریا در عهد او شهید شده و اور اشاپورد و الکتاف می‌گفتند و نام چند تن دیگر. برهان ۱۲۱۸.

۵ - شهر، مجموعه خانه هاوکوی و بر زنها و دکانها و موسسات که در یک محدوده باشند. مرکز شهرستان.

٦ - شومیز و شومز: زمینی که آماده زراعت و کشت باشد، شیار، شدیار... قواس ۵۴، برهان ۱۳۱۱.

۷ - مزارع و زراعت و نام دارونی هم هست. برهان ۱۳۰۸.

۸ - شنگ بیز و آن شرابی باشد که از خرما بهم رسد و زنجبیل، بیز شنگویل و شنگبیل. قواس ۴۳، برهان ۱۳۰۳.

۹ - ... شبت راریزه کنند و با ماست بیا میزند و قدری شیر بر آن ریزند و درمشک یا ظرفی کنند و چند روزی بگذراند تا ترش شود. برهان ۱۳۲۲.

۱۰ - چنین نامی دیده نشد گویا مصحف شیدوش باشد که از پسران گودرز از پهلوان ایرانی است.

۱۱ - شاخ درخت سسا، نازک و راست و هموار و چوب پنبه زنی نداففان. برهان ۱۲۷۲، قواس ۴۷.

شخش[1]: فرو خزنده یعنی لغزیده و پوستین جامه کهنه.
شش[2]: پستان است، و نام عضوی معروف از شکنبه که بهندوی آنرا پهپره گویند.

بهر یازدهم در آنکه غین است.

شغ[3]: سَرون گاو که بدان چنگ کنند، و بلغتی سین است، و شغه بها نیز گویند.
شوغ[4]: آن پوست بود که برتن سخت شده باشد از کار کردن.

بهر دوازدهم در آنکه فا است.

شنگرف[5]: کرم کشت خوار، و رنکی معروف است که بتازی زنجرف و شنجرف خوانند.
شف[6]: شب گویی یا بفا ابدال کرده‌اند.
شگرف[7]: بزرگ و با حشمت و لطافت هر چیزی بود خواهی کار بود خواهی نه مردم، و شگفت و زیبا نیز گویند.
شندف[8]: دهول و طبل.
شکاف[9]: رخنه و شکافته.

بهر سیزدهم در آنکه کاف است.

شلک[10]: گلی است سیاه وام، و خلاب و تیره که از وی پای به دشواری توان کشید.
شفک[11]: نابکار و جلف، یعنی تهی، و نادان را نیز گویند.

---

۱ - از شخیدن به معنی افتادن، لغزش، فرو خیزیدن باشد. جامه و لباس و پوستین کهنه. برهان ۱۲۵۸.
۲ - چیزیست سفید مایل بسرخی مانند گوشت و به جگر متصل است و باد زن و مروحه دل است و کنایه از پستان نرم سست و آویخته هم هست، جگر سفید، ریه. برهان ۱۲٦٦.
۳ - شاخ مطلقاً و شاخ گاوی که میان آنرا خالی کرده و بدان شراب خورند: قواس ص ۱۷۳، برهان ۱۲٦۹.
بـــبازی و خـــنده گـــرفت و نشست شغ گاو و دنبال گرگی بدست.(شاهنامه)
۴ - پنبه و آبله که بردست و پابسبب کارکردن و راه رفتن بهم رسد. برهان ۱۳۰۹.
۵ - ... نام کرمی دراز گندم خوار و شنگرف قواس ۵۵، برهان ۱۳۰۲.
٦ - شف: شب. برهان ۱۲۷۱.
۷ - نیکو و زیبا و لطیف و محتشم و بزرگ و قوی. قواس ۹۸، برهان ۱۲۸۷.
از این زمانه جافی و گردش شب و روز شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف (کسائی).
۸ - طبل و دمامه و نقاره بزرگ: قواس ۱۷۴، برهان ۱۳۰۰.
تـــا بـــه در خـــانه تـــو درگـــه نـــوبت سیمین شندف زنند وزرین مسمار. (فرخی)
۹ - رخنه و چاک، از شکافتن. برهان ۱۲۷۵.
۱۰ - شلک: گل تیره سیاه چسبیده که چون پای در آن بند شود، بد شواری برآید، لوش، لجن. برهان ۱۲۸۹. و قواس ۲٦: در از پای چو کلک و سیاه چرده شلک و رانه مال نه ملک و ورانه خویش و تبار (سوزنی)
۱۱ - بی هنر و ابله و جلف و نادان، این واژه در قواس باغین و در برهان و مؤید با هر دو و در صحاح و فرس با فا آمده است. قواس ۴۷، برهان ۱۲۷۳.

شبک[1]: دوک، و در فرهنگنامه شبک بفتح باکرده است دوک.
شتک[2]: آنکه ببازی لگد بر سینه زنند.
شوشک[3]: رباب چهار تاره و مرغکی که آنرا تیهو گویند.
شاشک[4]: همان شوشک است.
شکانک[5]: سنگدانه مرغ و بعضی بکسر شین گویند.
شاک[6]: بزنر.
شکلک[7]: ناودان، و بعضی فرهنگنامه گویند شکک بد و کاف در آخر ناودان، و هندوی موری گویند.
شاماک[8]: سینه بند.
شجک[9]: هکه یعنی هکک، و شجک بکسر شین نیز گویند.
شرک[10]: حصبه که آنرا بهندوی سیل گویند، و بعضی بپا پارسی آبله گویند، و بعضی بفتح شین گویند.
شیشک[11]: سبزک یعنی عکه، و در فرهنگنامه است که شیشک تیهو است.
شرک[12]: جامه دارو و شرک دام.
شنلک[13]: خوشه.

---

۱ - شبک: دوک و با دریسه دوک. قواس ۱۸۳، برهان ۱۲۴۶.
۲ - "شتک: آنکه ببازی بر سینه زنند. قواس ۱۸۹ "، نیز شپتک لگد بر سینه زدن باشد." برهان ۱۲۴۹.
۳ - طنبور و رباب چهار تار، و تیهو. قواس ۶۱، برهان ۱۳۰۹.
۴ - تیهو... و رباب. قواس ۱۹۰ برهان ۱۲۲۶:
گـــهی ســـماع ربـــاب و گـــهی زبـــربط و چـــنگ گهی چغانه و طنبور و بربط و شاشک (زینبی علوی)
۵ - چینه دان مرغان، سنگدان، حوصله. قواس ۶۴، برهان ۱۲۷۹.
۶ - بزنر، تکه: چو گرگ باش که اندرفتد میان رمه چه میش بره بد ندان او چه بخته چه شاک.(سوزنی) قواس ۷۵، برهان ۱۲۲۷.
۷ - شلکک: ناودان و سوراخ فاضلاب نیز شکک به معنی طنبوره است. برهان ۱۲۹۸.
۸ - سینه بند زنان، شاماخ، شاماخچه... و پیش بندکار. برهان ۱۲۲۹.
۹ - در برهان سچک و سچک باین معنی آمده است. ص ۱۱۰۵، شجک بنظر نرسیده.
۱۰ - شرک به فتح اول و دوم: شرا، و آن جوششی است که بسبب خون یاصفرا آمیخته بهم رسد و بعربی حصبه می‌گویند. برهان ۱۲۶۴.
۱۱ - گوسفند یکساله و تیهو وعکه. قواس، برهان ۱۳۲۷.
۱۲ - شرک (بسکون دوم): جامه و پارچه‌ای که دارو در آن بندند، جامه دارو و دام (صید). قواس ۱۵۷. برهان ۱۲۶۴.
۱۳ - خوشه هرچیز، برهان ۱۳۰۳.

شتاک(۱): شاخ نوکه از ریاحین و درخت برآید و نازک و تازه بود، و خوردستان نیز گویند.
شوالک(۲): پرنده ایست سرخ، و گویند مرغکی که هر زمان رنگ بگرداند، و بتازی آنرا ابو براقش گویند.
شرفاک(۳): آواز دم شترو اسب و جز آن در رفتن.
شارک(۴): مرغکی است کوچک و خوش آواز.

بهر چهاردهم در آنکه کاف پارسی است.

شرنگ(۵): زهر و گویندگیاه خربزه تلخک، بفتح شین.
شنگ(٦): درخت سرو و شوخ و دزد و راه زن، و مکابره کبر و خوب.
شتالنگ(۷): پاشنه پای بود، بتازی کعب خوانند.
شهلنگ(۸): رسن تاب.

بهر پانزدهم در آنکه لام است.

شنگل(۹): دزد راه زن، و بضم گاف نیز گویند.
شاخل(۱۰): نوعی از غله که بهندوی از هر گویند، و بعضی (بضم) خا گفته‌اند.
شمل(۱۱): پای‌افزار چرمین.
شکول(۱۲): جلدی.
شال(۱۳): گلیم خرد و قواس گوید، شال گلیم که زیر برگستوان کنند یعنی جل نمد که در زیر

---

۱ - نیزستاک، استاخ: شاخه تازه که از بیخ و بن درخت سرزند، پاجوش. برهان ۱۲۱۲.
۲ - مصغر شوال است که سرخاب و بوقلمون باشد و عربان ابوبراقش خوانند. برهان ۱۳۰٦.
۳ - شرفاک: هر صدای آهسته عموماً "و صدای پای مردم خصوصاً"، نیز شرفانگ و شرفالنگ. برهان.
۴ - پرنده ایست سیاه و مانند طوطی سخن می‌گوید... هزار دستان، شارو، سارک، شار، ساری، سار. برهان ۱۲۲۵.
۵ - زهر، سم، هر چیز تلخ، حنظل و خر زهره. قواس ۴۰، برهان ۱۲٦۴.
شاد باش ای ملک شهر گشاینده که شد در دهان عد و از هیبت تو شهد شرنگ. (فرخی)
٦ - شاهد شوخ و ظریف و شیرین حرکات و... دزد و راهزن ـ و شاخ درخت سرو... و عیار و مکابره... و درخت سرو. قواس ۴۷، برهان ۱۳۰۱.
۷ - استخوان بجول پا، کعب، استخوان پاشنه پا، بجول، بژول. برهان ۱۲۵۲.
۸ - ریسمان تاب، لواف. برهان ۱۳۱۷.
۹ -دزد و زاهزن و عیار، شنگول، شنگ. برهان ۱۳۰۲.
۱۰ - شاخول، نوعی غله که از آن نان پزند. قواس ۵٦، برهان ۱۲۲۲.
۱۱ - چارق، کفشی مخصوص از چرم. قواس ۱۵۵، برهان ۱۲۹۵.
۱۲ - جلدی و چابکی: قواس ۱٦۸، برهان ۱۲۸۳.
هر چه یابی وزان فرومولی نشمرند از تو آن به بشکولی. (عنصری)
۱۳ - گلیمی کوچک و پشمین، نوعی پارچه ساده یا گلدار پشمی ناکرکی. برهان ۱۲۲۸.

برگستوان کنند.

بهر شانزدهم در آنکه میم است.

شم[۱]: پای‌افزار، و رمیده یعنی رم خورنده، و در فرهنگنامه شم بضم شین پای‌افزار مسافران آذر بیجانست.

شجام[۲]: آفت که از سرما رسد به میوه و جز آن، و سرمای سخت.

شیم[۳]: ماهی سیمگون یعنی نقره‌گون، و نام رودی است، و بعضی شین مهمله گویند.

شلغم[۴]: گیاهی است معروف که به تازی آنرا لفت گویند و بهندوی کونکلو گویند.

بهر هفدهم در آنکه نون است.

شران[۵]: باران تند ورا، مشدد نیز آمده است.

شان[۶]: زنبور خانه.

شایگان[۷]: مال بسیار و گنج فراوان، آنگاه علم گشت گنج خسرو پرویز راه و از معایب اشعار آنکه جمع آرد برای قافیه چنانکه در قافیه آسمان و زمین مردمان آرند.

شن[۸]: شنی که از تنه بسازند.

شیون[۹]: ماتم و زاری و آنکه از بهر بنه آهن...

شمن[۱۰]: بت پرست.

۱- رم و رمیدن و فریب و خدعه و پای‌افزاری که زیر آن از چرم و بالای آن از ریسمان باشد، چارق: چندین مدیح کردم و چندین عذاب دید گرسیم نیست باری جفتی شم فرست. (سوزنی) قواس ۱۵۶، برهان ص ۱۲۹۱.

۲- سرمای سخت که درختان را بخشکاند: سپاهی که نوروز گرد آورید همه نیست کردش بنا گه شجام. (دقیقی). قواس ۲۱، برهان ص ۱۲۵۵.

۳- نام رود خانه‌ای در گیلان و نوعی ماهی کوچک... و ماهی یونس، ماهی سیم و سیمگون: می‌بر آن ساعدش از ساتگنی سایه فکند گفتی آن لاله پشیزستی بر ماهی شیم. (معروفی) قواس ۶۸، برهان ص ۱۳۲۸.

۴- شلغم، شلجم، لفت.

۵- پیاپی ریزنده، باران تند، از شریدن. قواس ۱۹، برهان ص ۱۲۶۲.

۶- خانهٔ زنبور عسل: زبدگر نیکوئی باید تو عذرش ز آفرینش نه که معدور است ما را نیست چون نحل عسل شانش. (خاقانی). قواس ص ۱۲، برهان ۱۲۹۲.

۷- فراخ و گشاد و سزاوار هر چیز لایق پادشاهان و ذخیره و مال، و گنج بزرگ خسرو پرویز هر گنج بزرگ و قافیهٔ شعر که در آن تحکمی هست. برهان ص ۱۲۳۸.

۸- شن: ناز و کرشمه و نام گیاهی که از پوست آن ریسمان بتابند (کنف، شاهدانه) و بکسر اول: ماسه، خرده‌های سنگ و ریگ ریزه. برهان ص ۱۲۹۷.

۹- ناله و افغانی که در هنگام مصیبت کنند، ماتم. قواس ص ۱۰۱، برهان ص ۱۳۲۹.

۱۰- راهب بود ایی یا برهمایی، بت پرست: همیشه خرم و آباد باد ترکستان که قبلهٔ شمنانست و جایگاه بتان.

شاهین[۱]: جانوری معروف که صید گیرد و دسته ترازو.
شیان[۲]: جزا و مکافات.
شکون[۳]: جانوری از جنس شکاران است، و بعضی بفتح شین گویند.
شکن[۴]: چین و پیچ یعنی خم در هرچه افتد.
شروان[۵]: نا ولایتی .
شوتن[۶]: نام مردی.
شابران[۷]: نام ولایتی.
شادروان[۸]: بساط و پرده که باشد بزرگ.

بهر هجدهم در آنکه ولو است.

شیشو[۹]: تیهو.
شاشو[۱۰]: گیاهی است که تخم او بدار و کار آید.

بهر نوزدهم در آنکه ها است.

شکافه[۱۱]: زخمه که بدان رود زنند.
شغانه[۱۲]: مرغی است بمقدار غلیواژ چهار رنگ دارد، و در اسدی است: جانوری است مهتر از زغن.

(بهرامی) قواس ص ۱۰۷، برهان ص ۱۲۹٦.
۱ - دستینهٔ ترازو پرنده شکاری معروف، سیمرغ:
خاک خراسان و خاک مملکت چین   همچود و پله است و آب جیحون شاهین. برهان ص ۱۲۳۷.
۲ - جز او پاداش مکافات نیکی و بدی هر دو. برهان ص ۱۳۱۸.
۳ - "شکون ": جانوری است، قواس ص ٧٦ ".
۴ - چین و شکن زلف و اندام و جامه. برهان ص ۱۲۸۱.
۵ - شروان نام ولایتی در جنوب غربی قفقاز که جزو "دربند" محسوب می‌شد و زادگاه خاقانی است. رک: اعلام معین ص ۹۰۰.
٦ - در فرهنگها چنین نامی نیامده است شاید مصحف "پشوتن، باشد.
۷ - "شابران: نام شهری و در بندی است از ولایت شروان. برهان ص ۱۲۱۸ ".
۸ - بساط و پرده بزرگی مانند شامیانه و سراپرده که در پیش در خانه و ایوان ملوک و سلاطین بکشند. برهان ص ۱۲۲۳، قواس ص ۱۵۷.
۹ - برهان ص ۱۳۲۷.
۱۰ - "شاشو: نام گیاهی است که تخم آن را در دواها بکار برند... برهان ص ۱۲۲٦ ".
۱۱ - مضراب، زخمه که با آن ساز می‌نوازند. برهان ص ۱۲۵۷.
۱۲ - " شغافه بر وزن ترانه: نام مرغی است که سر او چهار رنگ است و بال و اندام او نیز چند رنگ دارد و بزرگتر از زغن می‌باشد که غلیواج است. برهان ص ۱۲۷۱ ".

شخولیده[۱]: پژمرده.
شکوه[۲]: حشمت یعنی بزرگی بسیار و هیکل و زیب و قوت و مهابت.
شکوه[۳]: محلت خود را گویند و بعضی گویند شکوه: دیه پست را گویند چنانکه کلاته دیه بلند را گویند.
شوره[۴]: و بعضی بفتح شین گویند.
شیشله[۵]: سست.
شنوشه[۶]: عطسه، و بلغتی سین دوم مهمله نیز آمده.
شیلانه[۷]: عناب و آن میوه است که فندق نیز گویند.
شکوخیده[۸]: آسیبی که در سر آید و جز آن از چهار پایان، و شکوخنده نیز گویند و این درست‌تر گویند.
شنّه[۹]: آواز اسب.
شیهه[۱۰]: آواز اسب و شیهه بهمزه نیز گویند.
شغه[۱۱]: گره که در پای افتد.
شمغنده[۱۲]: بوی ناک، و به فتح غین نیز گویند، و گویند آدمی بوی ناک یعنی بونی که از اندام

۱- پژمرده و صفیر زده. برهان ص ۱۲۶۰.
۲- هیکل باقوت و مهابت و شأن و شوکت و بزرگی و حشمت: شکوهش چتر بر گردون رساند سمندش کوه بر جیحون رساند. (نظامی). قواس ص ۸۵، برهان ص ۱۲۸۳.
۳- کلاته و ده کوچک... برهان ص ۱۲۸۳.
۴- شوره ": زمین نمناک و خاک شور و شوره که در باروت سازی بکار می‌رود و به فتح اول: خجالت برهان ص ۱۳۰۸.
۵- سست و بی قوت و دست و پای سست و به عربی شل .برهان ص ۱۳۲۷.
۶- عطسه: مرا امروز توبه سود دارد چنان چون دردمند آن را شنوشه. (رودکی).
۷- شیلانه و شیلان: عناب. قواس شیدانه و مؤید نیز شیدانه آورده‌اند، رکد: قواس ص ۵۳، برهان ص ۱۳۲۸ مؤید الفضلا ص ۵۹۴.
۸- اسب سکندری خور و بسر در آینده و لغزنده. و قواس ص ۷۳، برهان ص ۱۲۸۲.
۹- همهٔ آوازها و آواز سباع و بهایم و شیههٔ اسب خصوصاً: دژ آگهی که ببیشه درون سپیده دمی ز بیم شنّه او شیر بفکند چنگال. (منجیک).
۱۰- آواز و صدای اسب، صهیل. قواس ص ۷۳ برهان ص ۱۳۲۹.
۱۱- شغه و شغ: شاخ درخت و گوسفند و پینهٔ دست و پای اعضا که به سبب کار کردن به هم رسد، آبلهٔ دست و پا: قواس ص ۸۴، برهان ص ۱۲۷۰. همی دوم به جهان اندر از پس روزی دو پای بر شغه ماندست بادلی بریان.
۱۲- نیز شماغنده: چیزهای بد بو و متعفن و شخصی که ازو بوی بد آید، زن بد بوی خصوصاً " زن پیرو دراز و زشت و شمغند کند یکدم چوکاهی کوه الوند،. (رشیدی). قواس ص ۸۵. برهان ص ۱۲۹۵.

مردم آید.
شاهیده(۱): صالح.
شمیده(۲): بیم زده و بیهوش شده.
شمله(۳): جامهٔ عورت یعنی جامه که در شرمگاه عورت باشد، و سرگین دان و جای خاک و بلندی بود در کویها.
شیفته(۴): دیوانه مزاج.
شانه(۵): کاشانه، گوئی کاف حذف کرده‌اند، و شانه خانه زنبوران شهد را گویند، و آلتی چوبین معروف که بدان موی جداگانه کنند که به هندوی آن را کنکهی گویند.
شمّه(٦): چربی سرشیر که به هندوی آن را ملائبی خوانند، و به تخفیف نیز خوانده شود.
شنگله(۷): ریشه دامنی و خوشه، و گویند شنگله تگژرا گویند یعنی دانه انگور.
شاره(۸): جامه لعل و تنگ که گرد شمع کنند تا باد نکشد.
شگاه(۹): تیردان.
شناه(۱۰): مرد آشناه کننده.
شوشه(۱۱): سونش و ریزه.
شرزه(۱۲): جنسی از ددگان است، و گویند شرزه شیری را گویند که در دم او مار باشد.

---

۱ - نیز شاهنده: متقی و پرهیزگار و صالح و نیکو کردار باشد. ۱۲۹۷.
۲ - بر وزن و معنی رمیده است که آشفته و بیهوش و ترسیده، قواس ص ۱۱۰، برهان ص ۱۲۹۷.
۳ - شالی که بر دوش اندازند و بر سر پیچند و علاقهٔ دستار، سرگین دان و جا و موضعی در کوچه‌ها که خاکروبه و خلاشه در آن ریزند برهان ص ۱۲۹۵.
۴ - عاشق و مدهوش و دیوانه مزاج و واله و متحیر. برهان ص ۱۳۲۷.
۵ - شانه و شان خانه است و خانه زنبور عسل و ازافزار جولاهگان. قواس ص ۱۲۰، برهان ص ۱۲۳۰.
٦ - سرشیرو چربی شیر و پنیر، آغوز. قواس ۱۴۸، برهان ص ۱۲۹٦.
۷ - مطلق خوشه و ریشه‌ای از ابریشم و مانند ان که بر سردستاور رو پاک و... دوزند. قواس ص ۱۵۰، برهان ص ۱۳۰۴.
۸ - دستار هندوستانی و چادری رنگین و بسیار نازک و جامهٔ فانوس:
ای شاره نهاده بر ستاره   که شنیده ستاره زیر شاره. (سوزنی) قواس ص ۱۵۳، برهان ص ۱۲۲٦.
۹ - شگاه و شغاه: کیش و ترکش و تیردان، جعبه: انداختم به بارگه با شکوه تو   تیر امید هر چه بد اندر شگاه من. (سوزنی). قواس ص ۱۷۳، برهان ص ۱۲۸٦.
۱۰ - شناور که آب و رز و شنا کننده باشد. برهان ص ۱۲۹۹.
۱۱ - شفشه، شمش و ریزه هر چیز، سبیکه طلا و نقره. برهان ص ۱۳۰۹.
۱۲ - خشمگین و برهنه دندان و زورمند و از صفات مخصوص شیر و پلنگ است و. صاحب مؤید الفضلا به نقل از زفان (متن) آنرا درنده‌ای غالب‌تر از شیر نوشته است. برهان ص ۱۲٦۳.

شکافته[۱]: کافته.
شکاونه[۲]: کاونده کور، یعنی نباش و او را گور شکاونه نیز گویند.
شکوفه[۳]: و شکفته نیز گویند، غنچه خوانند.
شمسه[۴]: قرص که در مسجد و طاق و غیر آن می‌کنند.
شبه[۵]: مهرهٔ یمانی و این سیاه است، به تازی مهج، و به هندوی تهیوه گویند.
شاه[۶]: بزرگ و آشکارا و از اینجاست که جهاندار جهان پناه پادشاه را گویند و مهره مهین شطرنج را شاه گویند، و راه گشاده که بسیار راهها ازو گشاید و عامه خلق که در آن بگذرد، شاه راه گویند، و نیز شاه نام جامه ایست که از هندوستان آرند.
شخوده[۷]: بناخن کشیده و خلیده.
شمگولینه[۸]: بچه باز.
شکرفنده[۹]: اسب که در سرآید.
شیرینه[۱۰]: نوعی از علت که به تازی سعفه گویند.
شیرویه[۱۱]: نام پسر خسرو.
شیرازه[۱۲]: معروف که مجلدیان کتابها را می‌بندند.
شمنده[۱۳]: شرمنده و بیهوش.
شادیه[۱۴]: دارویی است.

---

۱ - از شکافتن، صفت مفعولی به معنی چاک خورده و رخنه یافته.
۲ - شکاونده، نقب زن و چاهجوی و کفن دزد، نباش. برهان ص ۱۲۷۹.
۳ - گل درخت میوه دار. برهان ص ۱۲۸۲.
۴ - آنچه از فلز مانند خورشید سازند و بالای قبه و مانند آن نصب کنند،... معین ۲۰۷۵.
۵ - شبه: سنگی سیاه و براق و در نرمی و سبکی چون کاه ربا: قمریک طوفدار گویی سر در زده است در شبه گون خاتمی حلقهٔ اوبی نگین. (منوچهری) برهان ص ۱۲۴۸.
۶ - اصل وخداوند... و یکی از آلات شطرنج... و نام جامه‌ای و پارچه‌ایست که از هند آرند. برهان ص ۱۲۳۱.
۷ - خراشیده و کاویده و ریش کرده بناخن و یا دندان. برهان ص ۱۲۵۹.
۸ - شنگول و شنگوله: شوخ و ظریف و رعنا و دزد و عیار... برهان ص ۱۳۰۳.
۹ - لغزیده و بسر در آینده و اسب اسکندری خور. قواس ص ۷۳، برهان ص ۱۲۷۹.
۱۰ - شیرنه و شیرینگ گیاهی طفیلی که بر روی درختان بلوط و شاه بلوط می‌روید... و بیماری زرد زخم، برهان ص ۱۳۲۶.
۱۱ - نیز شیروی: نام پسر خسرو و پرویز از شاهان ساسانی. برهان ص ۱۳۲۵.
۱۲ - ته بندی کتاب و دفتر و غیره، بخیهٔ مخصوصی که صحافان برد و طرف ته کتاب‌زنند تا ورق ورق نشود.
۱۳ - مردم شجاع و دلاور و پهلوان، و بیهوش و بیم زده. برهان ص ۱۲۹۶.
۱۴ - شادنه و آن دارویی است که برای درمان چشم از هند آورند. برهان ص ۱۲۲۴.

شاماکچه[۱]: سنیه بند، و شا ماخچه نیز گویند.

بهر بیستم در آنکه یا است

شبی[۲]: نوعی است از پوستینها، و گویند گونه‌ای از جامه و پوستین است و به فتح شین نیز گویند.
شوی[۳]: ولان خورد که به هندوی سعونی گویند.
شلبوی[۴]: شکشیک پای رونده.
شخلی[۵]: خارگیاه و سیخ گیاه.
شیروی[۶]: نام مردی.

گونه چهاردهم در آنکه غین است در آغاز آن.

بهر نخست در آنکه الف است

غوغا[۷]: آشوب بود و ملخ[۸] که پرش بر آمده باشد.

بهر دوم در آنکه با است

غزب[۹]: خوشه انگور و گویند انگور است، و بیشتر فرهنگیان بزاء فارسی غژب گویند.
غاب[۱۰]: حدیث بیهوده و آنچه از کار باز مانده باشد و آن را بتازی سقط گویند.
بیشه[۱۱] چنانکه گویند شتران غاب. (ظاهراً شیران غاب.)

---

۱ - نیز شاماخچه: سینه بند زنان. برهان ۱۲۲۹.

۲ - نوعی از جامه دوخته و گویند پوستین که در شب پوشند و جامه‌ای از پوشاک درویشان. قواس ص ۱۵۴، برهان ص ۱۲۴۸.

۳ - پیراهن و شوربا و آهار جامه و شبت (شوید) و... قواس ص ۴۰،برهان ص ۱۳۱۲.

۴ - آواز پای در هنگام راه رفتن: توانگر به نزدیک زن خفته بود   زن از خــواب شـلپوی مـردی شـنود. (ابوشکور). قواس ص ۱۹۶، برهان ص ۱۲۸۸.

۵ - گیاه و خارگیاه. قواس ص ۵۶، برهان ص ۱۲۵۹.

۶ - شیرویه و نام یکی از پهلوانان ایرانی که در خدمت منوچهر شاه بود. برهان ص ۱۳۲۵.

۷ - رک: برهان ص ۱۴۲۸.

۸ - رک: برهان ص حاشیهٔ ۱۴۲۸.

۹ - رک: برهان ص ۱۴۱۱. غزب و غژم: دانه انگور از خوشه جدا شده شیره دارو...در فرهنگ قواس ص ۵۰ این دو بیت از ابوالعلاء شوشتری، شاهد آمده است: بیار زانکه گواهی دهد زجام که من   چهار گوهرم اندر چهار جای تمام.   زمرد اندر تاکم عقیقم اندر غزب   سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام.

۱۰ - رک: برهان ص ۱۳۹۵ و لغت فرس ص ۲۴ با شاهدی از رودکی:

تاکی بری عذاب و کنی ریش را خضاب   تاکی فضول گویی و آری حدیث غاب.

۱۱ - در اصل بیشتر.

غبغب[۱]: چاه زنخ.
غبب[۲]: غبغب غبغب[۳]. جای زنخ.

بهر سیوم در آنکه تا است

غوست[۴]: برهنه مادر زاد.
غَلْتْ[۵]: غلتیدن و به فتح لام[٦] نیز گویند.
غرشت[۷][۸]: آواز اسب.

بهر چهارم در آنکه جیم است

غفج[۹]: سندان، جیم پارسی هم آمده است.
غنج[۱۰] و قنج[۱۱]: یعنی کرشمه، و سرین مردم و جز آن از چهار پای، و گویند آنکه مراد کرشمه دارند. بضم غین گویند، غنج: کرشمه و ناز کردن.
غارج[۱۲]: شراب که بوقت با مداد خورند که بتازی صبوح گویند.
غَلْغَلج[۱۳]: آنکه به پهلوی[۱۴] بازکش یعنی بغل کسی را بسر انگشت بگیرند و بدان بخنداند[۱۵] که بهندوی آنرا کد کدی گویند، و بعضی هر دوغین کسرت دهند و بعضی غین دوم را به میم بدل کنند و گویند غلملج: و در بعضی فرهنگ نامه‌ها جیم پارسی

---

۱ - غبغب: گوشت بر جسته‌ای که زیر زنخ فربه پدید آید... و گوشتپارهٔ زیر گلوی خروس، در برهان و قواس نیامده است.
۲ - رک: برهان ص ۱۴۰۰.
۳ - کذا
۴ - این واژه در همه فرهنگها غوشت باشین نقطه دار آمده. رگ: برهان ص ۱۴۲۷، قواس ص ۱۰۵، باشاهدی از فرخی: شد به گرمابه درون استاد غوشت بود فربی و کلان بسیار گوشت. اما در لغت فرس ص ۴۱ همین بیت و یک بیت بیش از آن به نقل از رودکی آمده که درست است.
۵ - رک: برهان ص ۱۴۱٦، غَلتْ بر وزن و معنی غلط.
٦ - با فتح لام به معنی غَلَط اشتباه است.
۷ - در اصل مغلوط.
۸ - رک: برهان ص ۴۰۴۳ = غرش.
۹ - رک:قواس ص ۱۷۸، اما در برهان ص ۱۴۱۴ چند معنی دیگر هم دارد.
۱۰ - قواس در ص ۸٦ آورده است: شنج و غنج: سرین مردم و چهار پای. شاعر می‌گوید: پیری و دراز وی خشک شنجی گویی بگه آگنده لتره غنجی. در لغت فرس و صحاح همین بیت به نام منجیک ترمذی آمده است.
۱۱ - محرف غنج است. "در منتهی الارب عنج و قنج بالضم و بضمتین: کرشمه و ناز " نیز رگ: برهان ص ۱۴۲۱.
۱۲ - رک: برهان ص ۱۳۹٦، غارج (بکسر را) و قواس ص ۱۴٦، غارچ.
۱۳ - رک: برهان ص ۱۴۱۸، غِلغِلیچ و غِلیلیچ = غِلغِلک.
۱۴ - کذا: ظ، پهلوی باز، کش یعنی بغل،
۱۵ - کذا: ظ، بخندانند.

است.

غلیواج[۱]: غلیواژ[۲] یعنی مرغ گوشت ربای.

غریفج[۳]: خلاب و خلیش.

بهر پنجم در آنکه پارسی لست.

غلچ[۴]: گرهی که آسان نگشاید و بعضی جیم عربی گویند.

بهر ششم در آنکه دال لست.

غوشاد[۵]: درختی است بلند وجایگاه کاروان[٦] (گاوان) و گوسپندان.

غرید[۷]: زنی که بشرط بکارت بخواهند و نباشد، و در فرهنگنامه ایست غرید[۸] زنی که دوشیزه عروس کنند و نباشد.

غند[۹]: چیزی با هم شده و گرد باز[۱۰] هم آمده.

غرد[۱۱]: خانه تابستانی.

بهر هفتم در آنکه را لست.

غر[۱۲]: اندر گلوی مردم برآید کدو واری[۱۳]، بیشتر در حلق مردم فرغانه.

---

۱ - رک: برهان ص ۱۴۱۹.

۲ - در اصل غلیواژ:.

۳ - رک: برهان ص ۱۴۰۹.

۴ - رک: برهان ص ۱۴۱۷، قواس ص ۱۷۸ با شاهدی از معروفی: ای آنکه عاشقی بغم اندر حزین شده   دامن بیابه دامن من غلچ برفکن.

۵ - رک: برهان ص ۱۴۲۷ .

٦ - در اصل (کارکردن). در فارسی قواس قواس ص ۱۲۹ آمده است: غوشاد جایگاه کاروانست. ابو العباس گوید: سبوح و مزگت بهمان گرفت و دیزه فلان   و ما چوگاوان گرد آمده به غوشادی (۱) اما در فرس و صحاح این واژه به معنی جایگاه گاوان و گوسپندان آمده و به همین بیت استشهاد شده است ظاهراً کاروان مصحف گاوان است که از (قواس) به دیگر فرهنگها سرایت کرده. در بیت شاهد "کاروان" معنای درستی ندارد.

۷ - رک: برهان ص ۱۴۰۸ و قواس ص ۱۰۰. در فرهنگها این واژه به صورت غزند، غربد، غرود. غرید آمده است. با بیتی از ابوالعباس: نرم نرمک چو عروسی که غرید آمده بود   باز آن سوی برندش که از این سوباز آی.

۸ - ظ: غربد.

۹ - رک: برهان ص ۱۴۰۲.

۱۰ - کذا.

۱۱ - رک: برهان ص ۱۴۰۴، قواس ص ۱۱۹، با بیتی شاهد از ابوشکور: بساخان و کاشانه و خان غرد   بسدواند رون شادی و نوشخورد.

۱۲ - رک: برهان ص ۱۴۰۲.

۱۳ - یکی از معانی واژهٔ «غُره» که باید با ضم اول خوانده شود: برآمدگی مانند گلوله در گردن یا پیشانی یا زیر گلو و مانند آنست و کدو وار، در متن اشاره به شکل ظاهر و نوع بزرگ آنست.

غنجار[1]: سرخی که زنان مالند در روی، و آن را گلگون نیز گویند.

غُر[2]: دبه[3] خایه.

غیار[4]: جامه زرد که جهودان بر جامه خود می‌دوزند[5].

بهر هشتم در آنکه زا است.

غُز[6]: از ترکان ظالم که بر خراسان دست یافته[7] بودند و بزور گرفته.

بهر نهم در آنکه سین است.

غرس[8]: خشم و خراشیده و خشم آلوده، و بشین معجمه هم گفته‌اند.

بهر دهم در آنکه شین است.

غراش[9]: خشم.

غاش[10]: فتنه و پلید[11] طبع، و کسی که کسی را دوست دارد و گویند غاش[12] است.

غوش[13]: چوبی است سخت که مطربان از آن زخمه[14] زنند و سلاح[15] دان نیز گویند.

---

۱ - رک: قواس با شاهدی از شعر کسائی: ز خون رخ به غنجار اندود خور ز گرد اندر آورد چادر بسر. نیز رگ: برهان ص ۱۴۲۲.

۲ - در اصل مغلوط: "غربه خانه" به قیاس تصحیح شد. رگ: برهان ص ۱۴۰۲: غُز: دبّه خایه شخصی که خصیه‌اش بزرگ شده باشد.

۳ -

۴ - رک: برهان ص ۱۴۳۰. یهود آساغیاری دوزبر کتف مسلمانان اگر شان بر در اغیار دین بینی بـه دربـانی (خاقانی).

۵ - کذا.

٦ - رک: برهان ص ۱۴۱۰.

۷ - در اصل یافت:...

۸ - رک: برهان ص ص ۱۴۰۴.

۹ - رک: قواس ص ۱۰۲ بابیتی از رودکی: یک پیک از در در آمد آن نگار آن غـراشـیده ز مـن رفته بجنگ. نیز برهان ص ۱۴۰۳.

۱۰ - رک: برهان ص ۱۳۹۸.

۱۱ - در اصل پلیذ ؤطبغ.

۱۲ - در اصل: غلش.

۱۳ - رک: قواس ص ۱۷۳، غوش: چوبی است که از آن تیر سازند. خسروی گوید.

اندازد ابروانت همه ساله تیر غوش و آنگاه گویدم که خروشان مشوخموش.

۱۴ - در اصل زخم.

۱۵ - ظاهراً سلاح دان اشتباه کابت اس که از اشاره به ساختن تیر ناشی شده نیز رک: برهان ص ۱۴۲۷، نیز لغت فرس ص ۲۱۲.

غاوش[1]: خیاری بود که برای تخم بدارند تا بزرگ شود.
غیش[2]: بد حال و بیشه دده و غم اندوه بسیار.

بهر یازدهم در آنکه کاف است

غالوک[3]: گروهه[4] یعنی کمان گروهه باشد و در بعضی فرهنگها است غالوک کمان گروهه.
غرنک[5]: بانگ نرم در گلو وقت گریه.
غساک[6]: گیاه عشقه که بر درخت پیچیده و پژمرده گرداند.
غِسک[7]: کرمی است که در خوابگاه باشد یعنیاُوْرَس[8].
غدرک[9]: سلاحی که غازیان پوشند و کدرو کدرک نیز گویند.
غنک[10]: چوب بزرگ عصاران که از چوبی و سنگی در آویزند تا گران شود و روغن برون آید که آنرا بهندی لَتِهه گویند.
غدنگ[11]: بی اندام و ابله[12].
غُرنگ[13]: ناله و فریاد، و گویند به معنی غزنک است یعنی آواز نرم باشد بگریه در گلو، و

۱- رک: برهان ص ۱۳۹۹.
۲- رک: برهان ص ۱۴۳۱، مرحوم معین در حاشیهٔ برهان نوشته است که اصل کلمهٔ "وغیش" است که در شعر شاهد از سوزنی و اسدی اشتباه خواندهاند اما در جهانگیری انجمن آرا هم به همان صورت متن آ مده.
۳- قواس ص ۱۷۲ آورده است. غالوک: گروههٔ کمان را گویند خسروانی گوید:
کمان گروههٔ زرین شده محاقی ماه   ستاره یکسره غالوکهای سیم اندود.
۴- ظ - گروهه و کمان گروهه - در اینجا آنچه در متن آمده با منقولات حاشیهٔ فرهنگ قواس از زفان گویا متفاوتست. بنظر میرسد مصحح قواس شاهد را با مسامحه آوره باشد. رک: برهان ص ۱۳۹۹.
۵- قواس ص ۱۰۳ - غرنگ آواز نرم باشد. فرخی گوید: مرا گریستن اندر غم تو آئین گشت   چنانکه هیچ نیاسایم از غریو و غرنگ. رگ: برهان ص ۱۴۰۷. در فرهنگها با کاف عربی نیامده است.
۶- رک: برهان ص ۱۴۱۳.
۷- این واژهٔ در متن بکسر اول آمده اما در دیگر فرهنگها اغلب با فتح اوّل و دوّم نقل شده است. رک: برهان ص ۱۴۱۳
۸-
۹- رگ: برهان ص ۱۴۰۱ - به معنی جامهٔ روز جنگ و غداره.
۱۰- ظاهراً "بهرکاف پارسی" از قلم افتده و واژهٔ غنگ" و پس از آن در ذیل کاف عربی آمده است. رک: برهان ص ۱۴۲۴.
۱۱- رگ: برهان ص ۱۴۰۱.
۱۲- غدنگ ابله و بی اندام بود. قریع الدهر گوید: همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب   همه بدز هر بخوی و همه چون کاک غدنگ" لغت فرس ص ۱۸۰"
۱۳- این واژه پیش از این باگاف عربی آمده بود. در فرهنگها جز با کاف پارسی نیامده و به همین معانی است. رگ: برهان ص ۱۴۰۷.

بعضی بدو فتح گویند.

بهر دوازدهم در آنکه لام است

غُول[۱]: دیو بیابانی و شبانگاه گوسپندان دردشت.

بهر سیزدهم در آنکه میم است.

غُژم[۲]: خوشه انگور، و بخشم آمدن؛ و بعضی گویند جزء انگور بوده که شیره و تکش[۳] اندر میان وی باشد.

غُرم[۴]: میش دشتی، و گوسپند کوهی، و گوسپندی که کودکان برو سوار کنند[۵] هندوی اِژ که گویند.

بهر چهاردهم در آنکه نون است

غلبکن[٦]: دری چون پنجره، و یا جعفری دروهر که باشد بنماید؛ و در اسدی است دری باشد از چوب بافته بود چون پنجره مشبکی[۷] که درونگاه کنند هر که در سرای در آید، و در (سرای)[۸] دهقانان و باغها چنین بسیار، و در فرهنگنامه کاف پارسی و مکسوره[۹] (و) غین بضم کرده است.

غرویزن[۱۰]: غربال، که هندوی آن را چهالی گویند و خلاب[۱۱]، و غریزن[۱۲]، بفتح و کسر غین نیز گویند، و در فرهنگنامه است غریژن بزاء پارسی خلیش سیاه.

---

۱ ـ معنی اول مشهور است و به معنی آغل هم آمده. رگ: برهان ص ۱۴۲۹.

۲ ـ قواس در ص ۵۰ آورده: غژب و غژم هر دو خوشه انگور است. رک: غژب. درباره غژم و تکس بهرامی گفته است: برگونه سیاهی چشمست غژم او هم بر مثال مردمک چشم از او تکس.

۳ ـ در اصل تکش و این واژه به صورتهای تکس و تگژ هم آمده است. سوزنی گوید:

دیدهٔ حاسد بتو چون غژم انگورست سرخ در لگدکوب عنابادا جدا آب از تکژ.

۴ ـ قواس ص ۷۵: لوبره و غرم: میش دشتی و بز کوهی را گویند. فردوسی طوسی گوید "بدستور گفت آنگهی اردوان که این غرم باوی چرا شد روان. نیز رگ: برهان ص ۱۴۰٦.

۵ ـ این معنی در دیگر فرهنگها نیامده است.

٦ ـ در اصل غلبان.

۷ ـ در اصل مشبکی.

۸ ـ در اصل ندارد.

۹ ـ افزوده شده است: مردن و ریستن یکیست مرا غلبکن در چه بازیاچه فراز. نیز رک: برهان ص ۱۴۱٦.

۱۰ ـ این واژه بدین شکل در قواس نیامده است. در برهان ص ۱۴۰۸ ـ غرویزن بر وزن و معنی پرویزن است.

۱۱ ـ جزبه معنی غربال نیامده و ظاهراً معنی آن با معنی واژهٔ غریزن و غریژن درهم آمیخته است.

۱۲ ـ قواس ص ۱۴۰ پرویزن و غریژن غربال... غریزن در برهان به معنای گل ولای سیاه که در بن حوضها و تالابها و جویها باشد آمده. رک برهان ص ۱۴۰۹.

غَن[1]: چوب بزرگ عصاران یعنی تیر[2] عصارَان.
غلیون[3]: گل سیاه که زیر آب بود.

بهر پانزدهم در آنکه واو لست

غرو[4]: خالی نی، یعنی قصب آنکه میان تهی بود، و آن را بهندوی پز گویند.
غریو[5]: فریاد و گریه به آواز.
غو[6]: غلبه[7].
غیو[8]: بیا پارسی غلبه.
غالو[9]: گروه[10] کمان، و گویند کمان گروههٔ.

بهر شانزدهم در آنکه ها لست.

غمنده[11]: غمگین.
غیشه[12]: گیاهی است که بتابند، و از آن جوال بافند، و گویند که مانند گیاه حصیرست، و جوال کاهکشان و بعضی بسین مهمله گویند.
غوشنه[13]: گیاهی است که بتری[14] بخورند و بخشکی اشنا (ن) سازند یعنی دست شوی و

۱- در فرهنگها به معنی سنگ عصاری که بر تیر چوب می‌بندند و تیر عصاری هر دو آمده است. رگ: برهان ص ۱۴۲۱.
۲- در اصل مغشوش است. بقرینه تصحیح شد.
۳- در قواس نیامده اما در برهان ص ۱۴۲۰. غلیون بر وزن و معنی غلیزن است که گل و لای سیاه ته حوضها باشد.
۴- قواس ص ۳۹ غرو: نی را گویند که میان تهی باشد. کسائی گوید:
غریب نایدش از من غریو کز شب و روز بناله رعد غریو انم و بصورت غرو. رک: برهان ص ۱۴۰۸.
۵- قواس ص ۹۹، غریو فریاد بود. فردوسی گوید: بدیشان نبد ز آتش مهر تیو بیک ره بر آمد زهر دو غریو. نیز رگ: برهان ص ۱۴۰۹.
٦- قواس ص ۱٦۷، غیو و غو: غلبه را گویند. ادسی گوید: غو پیشرو خاست اندر زمان که آمده بره چار بیردمان.
۷- غلبه به معنی بانگ و فریاد و خروش است. رک: برهان ص ۱۴۲۵.
۸- رک: غو و برهان ص ۱۴۳۱. صدمت صور غیو تو گه جنگ هر دو همره چو رنگ با ارتنگ. "سنائی غزنوی".
۹- در برهان و قواس بدین صورت نیامده است باید مخفف غالوک باشد".
۱۰- گروهه کمان و کمان گروهه.
۱۱- رگ: برهان ص ۱۴۲۱.
۱۲- قواس ص ۳۸، غیشه: گیاهیست که بتابند و جوال بافند که ستور نیز خورد. رودکی گوید: یار بادت توفیق، روز بهی با تو رفیق دولتت باد حریف، دشمنت غیشه و نال. نیز رگ: برهان ص ۱۴۳۱.
۱۳- در اصل "غوسنه".
۱۴- در متن نخورند.

گویند غوشنه [۱] نوعی از سماروغ است.
غوژه[۲]: بار پنبه.
غلبه[۳]: سبزک که آن را بتازی عکّه و عقعق[۴] نیز گویند، و آن را شوم گیرند.
غنده[۵]: عنکبوت بزرگ و باغنده، یعنی هندوی کاله.
غمزه[۶]: مژه و چشم بر هم زدن بناز، یعنی بر یکدیگر زدن بود، و آن چشمک است و اصل بستن و گشادن چشم را گویند.
غتفره[۷]: پلید[۸] طبع یعنی ابله، و عجمی را گویند.
غراشیده[۹]: خشم آلود.
غزاره[۱۰]: پنگان بزرگ، و این را غراره هم گویند و دبهٔ برنجین[۱۱] و در فرهنگنامه فخر قواس است. که غزاره[۱۲]

---

۱ - در متن "اشنه: قواس ص ۳۸، غوشنه: گیاهیست که بتری بخورند و بخشکی اشنان سازند: عروضی گوید: (یوسف عروضی) آن روی اوبسان یک آغوش غوش خشک و آن موی اوبسان یک آغوش غوشنه. نیز رک: برهان ص ۱۴۲۸.

۲ - غوزه و غوژه هر دو غلاف پنبه است. رک: قواس ص ۵۶، برهان ص ۱۴۲۶.

۳ - این کلمه در متن به غلط غله آمده و مطابق دیگر فرهنگها تصحیح شد. قواس ص ۶۲ غلبه و کلاژه: سبزک. منجیک گفته است: سه حاکمند (حاکمکند) اینجا چون غلبه همه دزد میخواره و زنباره و ملعون (و) حسیسند. نیز رگ: برهان ص ۱۴۱۶.

۴ - در متن عفعف.

۵ - قواس ص ۷۱، غنده: نیز عنکبوت را گویند. منجیک گوید: فراز او همه خار انشیب او همه زنگ تنیده بر چه غنده رمال و گشته خدنگ ". نیز رگ: برهان ص ۱۴۲۴.

۶ - در متن ("غمژه"، قواس ص ۷۹، مژه چشم را گویند. خاقانی گفته است: این توئی کز غمزه غوغاد در جهان انگیخته نیز بالا خون بدان مشکین سنان انگیخته. نیز رک: برهان ص ۱۴۲۱.

۷ - در متن مغشوش (غتخره)

۸ - در متن بلیل طبع = تصحیح مطابق قواس و دیگر فرهنگها. قواس ص ۹۷، عنقزه: ابله باشد. سوزنی گفته است: دهقان امام غاتفرای مهتر سره در منت تواند چه زیرک چه عتفره. نیز رک: برهان ص ۱۴۰۱. بیت سنائی هم در انی زمینه شاهد است: جملگی را خیالهای محال کرده مانند غتفره بجوال (حدیقه).

۹ - در اصل: غراشده. قواس ص ۱۰۲، غراش: خشم. غراشیده خشم آلود بود. رک: غراش. برهان ص ۱۴۰۳.

۱۰ - این واژه در اصل به صورت (غزا) آمده و تصحیح آن مطابق فرهنگهای دیگر است. قواس ص ۱۳۵. غراره خود معروفست. تجمل. شاعر گفته است: از پشم غراره کردن آسان باشد و زباد مناره کردن آسان نبود.

۱۱ - این معنی در فرهنگهای مورد استفاده نیامده است.

۱۲ - غزاره یا غرازه هیچکدام در متن چاپی فرهنگ قواس نیامده و توضیح غراره هم چنانکه گذشت با قواس متفاوتست. نیز رگ: برهان ص ۱۴۰۲.

غبازه[۱]: چوبی که بدان خر رارانند، و آن باریک بود یعنی چوبدستی باریک، و این (را) گوازه نیز گویند و بعضی بضم غین گویند.
غنچه[۲]: گل نا شکفته.
غوره[۳]: انگور خام یعنی ترش نا پخته.
غناوه[۴]: سازی است و نام ولایتی[۵]، و با زیبی که بتازی ارجوحست[۶] گویند.
غرنبه[۷]: بانگ به تشنیع و به خشم زدن.
غرواشه[۸]: گیاهی است که آن را کفشگران و جولاهان درلیف مالند.
غوطه[۹]: سربآب خورد فرو بردن باشد، و به تازی غوته[۱۰] و غوصه گویند.
غرچه[۱۱]: مخنّث[۱۲] و نادان.
غنوده[۱۳]: خفته.
غیبه[۱۴]: میانهٔ حلق (ظاهراً میانهٔ حلقه).
غوشای[۱۵]: سرگین ستوران که در دشت خشک گردد و آن را با جک دشتی گویند.

۱- قواس ص ۱۷۰، غبازه: چوبدستی باریک که بدان خررانند. سوزنی گفته است: بر دل چون تاولست و تاول هرگز نرم نگردد مگر به سخت غباژه، اما در برهان غباره هم باین معنی آمده است. رک: برهان ص ۱۴۰۰.
۲- غنجه و غنچه هر دو آمده است. رک: برهان ص ۱۴۲۳.
۳- غوره مشهور است. رک: برهان ص ۱۴۲۶ حاشیه.
۴- برهان، غُناده (بادال) به معنی ساز و نوعی بازی نوشته. رک: ص ۱۴۲۱.
۵- نام جائی درفرهنگها نیامده شاید معرب گناوه باشد.
۶- منظور "ارجوحه" است.
۷- رک: برهان ص ۱۴۰۷.
۸- غرواشه و غرواش، رک: برهان ص ۱۴۰۸ و
۹- ظاهراً غوطه و غوته در لغت معنی جابجا شده است زیرا غوطه معرب غوته است و در متن بر عکس نوشته شد. در لغت فرس ص ۴۳۲ آمده است.
۱۰- غوت: غوته: غوطه. فرخی گوید:
ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب   چو غوته خورد در آب کبود مرغ سیاه.
۱۱- غرچه و غراچه به معنی نامرد و مخنث و نادان و زبون و مانند آن است. رک: برهان ص ۱۴۰۳.
۱۲- دراصل "محنت"
۱۳- غنوده "بضم اول" رک: برهان ص ۱۴۲۵.
۱۴- در برهان "غیبه" به چنین معنی نیامده است شاید "غلبه" باشد که یکی از معانی آن سوراخ است.
۱۵- غوشای به معنی غوشاک است که جای خوابیدن چهارپایان و سرگین خشک حیوانات باشد. قواس ص ۱۴۱ نوشته است: غوشای سرگین ستور که دردشت خشک شود. طیّان گوید: یکی ز راه زر و سیم ـ نمی‌دارد   یکی ز دشت بنیمه همی چند غوشای. رک: برهان ص ۱۴۲۷.

غاوجی[۱]: صبوحی، و در بعضی فرهنگ نامه هاست غارجی براء مهمله صبوحی.
غریچی(غرینچی)[۲]: سرما را گویند در عراق.

گونه یازدهم که در آغاز آن فا است

بهر نخست در آنکه الف است

فنجا[۳]: زحمت است.
فرا[۴]: بالا و پیش، گویند فراتر یعنی بالاتر و پیشتر. و میان، گویند فرا آب ده یعنی میان آب انداز و آنچه گویند فراخانه یعنی کنج خانه؛ و به معنی برو در نیز باشد چنانکه گویند فراهم آور یعنی در هم آرو برهم آر: و مخلَص فراخ باشد و گویند فراکن یعنی فراخ کن؛ و بحذف خاونیز معجمه افتد، گویند فراپوشنده یعنی تمام فروشنده و تمام گویند فرا بپوش یعنی تمام پوشنده و گویند که این کلمه به معنی درو بر و نزدیک و دور آمده است و بیشتر معجم افتد.
فاوا[۵]: خجل.
فراخا[۶]: فراخی و گشادی.

بهر دوم در آنکه با است

فرسب[۷]: جامه باشد که بدان جامه بام را بپوشند و بعضی به با پارسی گویند.

بهر سیوم در آنکه تا است

فرهست[۸]: جادوی.

۱- قواس ص ۱۴۶، غارچ: صبوح، غارچی: صبوحی، کسائی گوید: ای خوش نبیند غارچی با دوستان یکدله گیتی بارام اندرون مجلس ببانگ و ولوله. برهان: غارجی و غاوجی ص ۱۳۹۶.
۲- در متن "غزنجی " خوانده می‌شود. تصحیح مطابق برهان است. غریچی و غرنیچی هر دو به معنی سرمای سخت. رک: برهان ص ۱۴۰۸
۳- در برهان ص ۱۴۹۲ آمده است: فَنجا (به فتح اول) حالتی که در وقت آمدن تب واقع شود ؤ آن خمیازه و کش و واکش... باشد و برف... (و بکسر اول) به معنی دمه باشد و آن بادی است که در وقت باریدن برف به هم رسد. قواس نیز در ص ۱٦۲ نوشته است: فنجا: دمه، نیز زُحمت نَفَس.
۴- فرا پیشوند فعل است که همراه با فعل مفاهیم مختلف را می‌رساند.
۵- بسکه بخشد کف تو در و گهر   بحر شرمنده گشته وفا را. (عمق بخاری) رک: برهان ص ۱۴۳۸.
٦- فراخ + الف پسوند اتصاف. رک: برهان ص ۱۴۴۴.
۷- در اصل "فرنب " مطابق قواس و دیگر فرهنگها تصحیح شد. قواس ص ۱۵۱، فرسب: جامه‌ای که بدو بام را پوشند. رودکی گوید: بامها را فرسپ خرد کنی   از گرانیت گر شوی بر بام.. رک: برهان ص ۱۴٦۰. در برهان علاوه بر معنی اصلی فرسپ که شاه تیر باشد، به پارچه‌های رنگارنگ زینتی که در جشنها بر در و دیوار می‌پوشند نیز اطلاق می‌شده که به نظر می‌رسد از کلمه "جامه" باشتباه برداشت شده باشد.
۸- در اصل "فرهت". قواس ص ۹ فرهست: هم جادویی باشد. بونصر مرغزی گفته است: نیست راهست کند تنبل اوی

فرتوت[۱]: پیر سالخورده یعنی سخت پیر.
فخت[۲]: ماهتاب.
فرت[۳]: تارکه مناسب پود بود. بعضی بضم فاگویند.
فرنج[۴]: پیرامون دهان یعنی گرداگرد[۵]، و در بعضی فرهنگ‌نامه‌هاست فرنج به دو فتحت و جیم پارسی پیرامون دهان
فنج[۶]: دبه[۷] خایه و زشت یعنی قبیح.
فلج[۸]: کلیدان در یعنی غلق[۹] در.
فج[۱۰]: فروهیئت است.
فرنج[۱۱]: دیو ستنبه[۱۲].

بهر پنجم در آنکه جیم پارسی است

فرهانچ[۱۳]: شاخ بزرگ که در شاخ دیگر کنند تا شاخ دیگر دهد.

هست را نیست کند فرهستش. برهان فرهست و فرست هر دو را به این معنی آورده ص ۱۴۶۰ و ۱۴۸۰.

۱ - قواس ص ۹۰، فرتوت: زال جای مانده رودکی گوید:

پیر فرتوت گشته بودم سخت   دولت او مرا بکرد جوان. نیز رک: برهان ص ۱۴۵۰.

۲ - این لغت عربی است. در منتهی الادب آمده است: فخت (بالفتح)،: ماهتاب که اول نمایان گردد... نیز رک: برهان ص ۱۴۴۱.

۳ - فرت به فتح اول و سکون دوم به معنی تار و برابر پود آمده است. رک: قواس ص ۱۸۳، برهان ص ۱۴۵۰.

۴ - در اصل "فدنج".

۵ - در اصل گرد و گرد ". قواس ص ۸۱ فرنج: پیرامون دهان را گویند. رودکی گوید: سر فرو کردم میان آبخور از فرنج منش خشم آمد مگر. نیز برهان ص ۱۴۷۱.

۶ - در اصل "فج".

۷ - دبه خایه، قواس ص ۸۹، فنج: دبه خایه را گویند: منجیک گوید: عجب آید مرا ز تو که همی چون کشی آن کلان دو خایه فنج. رک: برهان ص ۱۴۹۱.

۸ - قواس ص ۱۲۶ فلج: کلیدان دربا شد، علی قرط اند کانی گوید:

در بفلجی کرده بودم استوار   و زکلید انه فرو هشته مدنگ.

۹ - در اصل غلف، رک: برهان ص ۱۴۸۷.

۱۰ - کذا در اصل، اما مسلماً ناشی از اشتباه کاتب است. فج به ضم و کسر اول در همهٔ فرهنگها به معنی فرو هشته است لب است یعنی کسیکه لب زیرین او فرو افتاده باشد. رک: برهان ص ۱۴۴۰.

۱۱ - این واژه با ضم اول و دوم به معنی پیرامون دهان و... آمده اما رشیدی آن را مخفف "فرنجک" نوشته و گویا مؤلف متن باین معنی نظرداشته است.

۱۲ - مؤلف بار دیگر در ذیل واژهٔ فرنجک، همین معنی را در توضیح و اشاره به واژهٔ "فرنج " یاد آور شده است. رک: فرنجک در همین متن.

۱۳ - همهٔ فرهنگها این واژه را با جیم عربی نوشته‌اند. رک: قواس ص ۵۳، برهان ص ۱۴۷۹.

فرخچ[۱]: کفدست[۲].
فرغنج[۳]: ماده گاو خرد و فربه.

بهر ششم در آنکه خا است

فخ[۴]: دام.
فرّخ[۵]: مبارک؛ بنیاد فرَرخ[۶] بود به معنی زیبا رخ.
فرکامخ[۷]: شیر که بر خوردنی[۸] ریزند.

بهر هفتم در آنکه دال است

فرزد[۹]: سبزه که بیشتر میان آب باشد و همه وقت تازه بود.
فرغند[۱۰]: گیاه عشقه که آن گیاهی است گندبوی، یعنی آنکه بوی نا خوش دهد، و چون بر درخت پیچید درخت را خشک و زرد گرداند، ویرا فغنده نیز گویند.
فسرد[۱۱]: باسین مهمله شکاری[۱۲] و بعضی بشین[۱۳] معجمه گویند.

۱- قواس ص ۱۰۵ ور خچ و فرخچ: همچون فژه زشت بود. لبیبی گوید: ای بوالفرخچ که شاه همیدون همه فرخچ؟! نامت فرخچ و کنیت ملعونت بوالفرخچ. این بیت در لغت فرس چنین است: ای بلفرنچ ساده همیدون فرخچ.

۲- این لفظ نیز مسلماً از اشتباهات کاتب است. زیرا در هیچ یک از فرهنگها چنین معنی نیامده احتمالاً کفل اسب باشد که در برهان یکی از معانی فرخچ است. رک: برهان ص ۱۴۵۲.

۳- در فرهنگها به معنی مادهٔ گاو و خر فربه و پر گوشت آمده است و باید همین باشد زیرا کلمهٔ خُرد، مناسبتی ندارد. رک: برهان ص ۱۴۶۵.

۴- به فتح اول به معنی دام و تله و شکار و شکار گیرنده نیز آمده است: رک: برهان ص ۱۴۴۱

۵- از معانی فرخ، زیبا روی و تابان و مجلل هم هست. رک: برهان ص ۱۴۵۱.

۶- در متن " فدرخ" نوشته شده که اشتباه کاتب است برهان آن را مرکب از فر (زیبا) و رخ نوشته است.

۷- قواس در ص ۱۴۸ نوشته است: فرد امخ: شیر که در قدح ریزند. اما ظاهراً اشتباهست زیر همه فرهنگها "فرکامخ" نوشته‌اند.

۸- در متن "بر خود وی " معنی آن شیری است که بر خوردنی یا طعام ریزند. برهان ص ۱۴۲۸. رک: توضیحات مفصل حاشیه برهان.

۹- در برهان باضم اول و دوم ضبط شده است و قواس ص ۳۸ نوشته :فرزد سبزه باشد میان آب بو شکور گوید: فروتر زکیوان ترا اور مزد بر خشانی لاله‌اندر فرزد. این گیاه به نامهای فریز، فرز، فرس هم خوانده می‌شود.

۱۰- قواس ص ۵۴: فرغند، گیاهی است که بر درخت پیچد و درخت را خشک گرداند. اهل عرب آنرا عشقه گویند. رودکی گفته است: دم سلامت گرفته خاموش پیچیده برعافیت چو فرغند. همین بیت در لغت فرس به نام ابوالعباس آمده و بیت دیگری از رودکی افزوده شده است.

۱۱- در برهان این لغت به معنی شکاری نیامده لیکن همه فرهنگها فشرده با شین نوشته‌اند.

۱۲- در برهان ذیل "فسرده" شکاری آورده است.

۱۳- در قواس ص ۷۶، فشرده "باشین" شکاری و در مؤید الفضلا فسرد و فشرد به ضمتین بیک معنی آمده است. رک: برهان ص ۱۴۸۸.

فرکند[۱]: چای گذر آب، چه بر دیوار چه بر زمین.
فغند[۲]: به دو فتحت و به لغتی بدو کسرت زغند زدن یعنی برجستن[۳].
فنود[۴]: فریفته و غره شده[۵].
فلخود[۶]: پنبه دانه.
فلخهد[۷]: پنبه کشیده باشد.
فترد[۸]: درید و دریده.
فَرواَند[۹]: چوبی که از پس در نهند.
فرسود[۱۰]: سخت سوده و کهنه شده.
فرود[۱۱]: زیر.
فرهمند[۱۲]: دانا و خردمند.

بهر هشتم در آنکه را اسـت.

فَر[۱۳]: زیب و زیبائی و شکوه. وقتی[۱۴]را را تشدید دهند چون زرّ و کرّ و فَر.
فَرغَر[۱۵]: زمین تکاو[۱۶] باشد یعنی زمینی که درو آب رود و آب او کم شود و جابجا آب بماند.

۱- قواس ص ۱۲۵، فرکند: جای گذر آب باشد بدیوار یا بزمین. حکیم گفته است: نه در وی آدمی را راه رفتن نه در وی آبها را جوی وفرکند. نیز رک: برهان ص ۱۴۶۹.
۲- این کلمه به فتح اول و دوم و ضم و کسر نیز آمده است . رک: برهان ص ۱۴۸۴.
۳- هم آهو فغند است و هم تیز تک   هم آزاده خوبست و هم تیزگام. (فرالاوی).
۴- بفنوده است جهان بر درم و آب و زمین   دل تو بر خرد و دانش و خوبی بفنود. (رودکی).
۵- ریخت واژه، ماضی است اما صفت مفعولی معنی شده، رک: برهان ص ۱۴۹۴.
۶-این واژه ماضی فلخودن است. در فرهنگها به معنی پنبه دانه هم آمده. رک: برهان ص ۱۴۸۸.
۷- کذا در اصل، اما در فرهنگها بدین صورت نیامده بهر حال از مشتقات فلخیدن و فلخمیدن و مانند آن باید باشد. رک: برهان ص ۱۴۸۸.
۸- باید ماضی "فتردن" به معنی دریدن و شکافتن باشد اما در برهان به معنی فاعل و مفعول و مصدر همه آمده است. رک: برهان ص ۱۴۳۹.
۹- با این املا در فرهنگها دیده نشد. برهان ذیل "فرود" نوشته است که بر وزن "ابجد" چوب پس در خانه را گویند. رک: برهان ص ۱۴۷۴.
۱۰- چنین بنظر می‌رسد که اینگونه واژه‌ها با فتح دال اما بدون‌های بیان حرکت، به معنی مفعولی بکار رفته است. بهر حال بدینصورت در فرهنگها معنی ماضی دارد و آنچه در معنی در متن آمده توضیح "فرسوده" است.
۱۱- فرود = فرو به معنی پائین وزیر است. برهان ص ۱۴۷۴.
۱۲- مرکّب از فره +مند. برهان ص ۱۴۸۰.
۱۳- در اینجا فر مخفف فره است.
۱۴- حرف دوم معمولاً مشدد است.
۱۵- ببر درنده بر تور و به   دریای دمنده بر تو فرغر (خسروی)

فَزغار[۱۷]: چیزی را به آب‌تر کرده و نیک‌تر شده و سرشته گشته.
فَزخاز[۱۸]: آراسته (و) نام بت و بتخانه[۱۹] و نام شهری[۲۰] که درو خوبان بسیارند.
فیاوار[۲۱]: شغل و بعضی بکسر فا گویند.
فروار[۲۲]: خانه تابستانی که بالاتر باشد.
فریر[۲۳]: گیاهی است خوشبوی.
فریر[۲۴]: و بعضی رای اوّل را معجم گویند و آن کرزه و سرریزه و بوزمه[۲۵] گویند.
فیر[۲۶]: فسوس و سخره[۲۷].
فریور[۲۸]: آنکه راه راست دارد اندر دین فریوری و فریور کیش و فریور دین.
فَدفور[۲۹]: لقب پادشاه هند.

---

۱٦ - در اصل "شکار" تصحیح مطابق قواس است. رک: قواس ص ۳۲، برهان ص ۱۴٦۵.

۱۷ - دل تو سخت و مرا نرم دل آری چه عجب   نرم باشد چو همه ساله بخون فرغار است. (رضی الدین) قواس ص ۱۹۴، «فرغاز: نیک‌تر شده. فردوسی طوسی گفته است: چو... گشاید شب کینه‌ها چو فرغار یابی برون سینه‌ها» نیز رک: برهان ص ۱۴٦۴.

۱۸ - هنگام بهار است در این موسوم فرّخ   از خانه پدید ار شود لعبت فرخار. (سوزنی)

۱۹ - بت من جانور آمد شمنش بی دل و جان   منم او را شمن و خانهٔ او فرخار است. (ابو المثل)

۲۰ - تودر فرخار و مطلوبت بنو شاد   بد انجار و مکن بیهوده فریاد. "ناصر خسرو" نیز رک: قواس ص ۱۱۹ و ۱۹۴. برهان ص ۱۴۵۲.

۲۱ - قواس ص ۱۱۲ ـ فیا وار شغل بود. عنصری گوید: مهر ایشان بود فیاوارم   غمشان من به مهر بگسارم. نیز برهان ص ۱۵۰۹.

۲۲ - در قواس ص ۱۲۲ فرواز باین معنی آمده و بیت فرخی شاهد آورده است: آن کن که برین وقت همی کردی هر سال   خز پوش و بکاشانه شو از صفه و فرواز. اما در همه فرهنگها، با رأی مهمله آمده و همین بیت هم شاهد نوشته شده است. رک: لغت فرس ص ۱۲۲، برهان ص ۱۴۷۳.

۲۳ - برهان با همین تعبیر آنراگاو زبان هم نوشته است. ص ۱۴۸۳.

۲۴ - این واژه در اصل مغشوش است و ظاهراً توضیح دیگری دربارهٔ "فریز" است.

۲۵ - قواس در صنف گیاهان نوشته است: "فریر... و آن کزره و سرریزه و بوزمه گویند. "نیز رک: مؤید الفضلا ص ۵۳ ج ۲ برهان ص ۱۴۸۳.

۲٦ - فیر از فعل فیریدن است که به معنی افسوس خورده و مسخره کردن است.

۲۷ - در متن "فسون و سحر" اشتباه ناسخ است. رک: برهان ص ۱۵۱۰.

۲۸ - در معین نیامده اما برهان همین معانی را عیناً آورده است. رک: برهان ص ۱۴۸۴.

۲۹ - چنین است در متن، اما در فرهنگها بدین صورت نیامده. شاید فور باشد که نام رای کنوج (قنوج) از پادشاهان هند معاصر اسکندر مقدونی است. رک: ایران باستان ص ۱۷۸۳ به بعد. نیز برهان ص ۱۴۹۵.
چو یا ور نبودش ز نزدیک و دور   یکی نامه نبوشت نزدیک فور (شاهنامه).

فغفور[۱]: لقب پادشاه چین.
فرفر[۲]: کلمه و روان.

بهر نهم در آنکه زا است

فغیاز[۳]: مژدگانی و شاگردانه و عطاء شعر، یعنی از این چیزها که به کس دهند و آن را مزدارانی[۴] نیز گویند، و بعضی براء مهمله گویند.
فرواز[۵]: گدازه[۶] چهار پهلوی، و بعضی براء مهمله گویند.
فزیر[۷]: قدید، و در بعضی فرهنگنامه‌ها به فتح فاو و باء پارسی است، و در نسخه‌ای بزاء معجمه و پارسی است.
فراویز[۸]: پیوند جامه و جز آن، و آرایش پوستین که دامن و سر آستین و گریبان و درزها دیگر دوزند. و فرویز[۹] نیز گویند.
فراز[۱۰]: بلند و نشیب، و بستن و گشادن و گستردن، و بالای چیزی و نزدیک.
فریبرز[۱۱]: نام عورتی[۱۲] است و نام مردی.
فرامرز[۱۳]: نام مردی[۱۴].

۱- فغفور = فغپور و بغپور. رک: برهان ص ۱۴۸۴.
۲- این واژه در فرهنگها به معنی: به تندی و با شتاب و فرفره و مانند ان آمده اما در متن مغشوش و ناخوانا است. برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت　　　فی الفور این قصیدهٔ مطبوع آبدار (انوری).
۳- فغیار = بغیاز به همین معانی است.
۴- قواس در ص ۱۱۱ آورده است: فغیاز نود ارانی و مژدگانی و شاگردانه و عطای شغر بود. ابوالعباس گفته است: چون عقب بخشدی گزیت ببخش　　　هم بده شعر نوت را فغیاز. پس باید این کلمه "نودارانی" باشد.
۵- قواس درد و مورد این واژه را آورده ۱ ـ ص ۱۲۲: فرواز: خانه تابستانی بود، بر بالا. ۲ ـ ص ۱۲۵ فرواز: گدازهٔ چهار پهلو.
٦- برهان نیز بهر دو معنی "فرواز" آورده است. نیز رک: مدار الافاضل ص ۲۰۵ برهان ص ۱۴۷۳.
۷- قواس ص ۱۴۴ ـ فریز: قدید. برهان فریز آورده‌اند. برهان ص ۱۴۸۳.
۸- فراویز = فرویز = پروز به همین معانی آمده است. قواس در ص ۱۵۷ نوشته است" وژنگ و پروز و فراویز: پیوند بود. خاقانی گفته است: آن فراویزی و آن باز افکنی خواهد زمن　　　من زجیب آسمان یک شانه دان آورده‌ام.
۹- در اصل فدویز.
۱۰- این واژه در بعضی معانی مانند بستن و گشادن و بالا و نشیب وزیر و زبر از اضداد است. ابیات فرخی در انی باره شاهد مناسبی است: کس نبیند فروشده به نشیب　　　هر که را خواجه بر فراز کند.
و، مهر و کینش مثل دو دریایند　　　در دولت کنند باز و فراز...
۱۱- در اصل "فریبور". فریبرز نام پسر کیکاوس است.
۱۲- برهان نیز نوشته است نام زنی هم بوده است اما هویت وی شناخته نیست. رک: برهان ص ۱۴۸۲.
۱۳- در اصل "فرابرز".
۱۴- فرامرز پسر رستم بن زال و از پهلوانان باستانی ایران است.

فَلَرز[۱]: چیزی خوردنی که در جامه‌ها و پا از اربند یا در "رگوی[۲]" بندند. در کهستان بدرزه سوزه گویند و در ماوراء النهر فلر زنگ[۳].

بهر دهم در آنکه زا پارسی است.

فرژ[۴]: گیاهی است تلخ که درد شکم را ببرد.

بهر یازدهم در آنکه سین است.

فسوس[۵]: سخر و حسرت و به همزهٔ مفتوح نیز گویند و افسوس خواب باشد و مرد غافل و نادان طبع[۶].

فیلسوف[۷]: یعنی دانا و آگاهنده باشد.

بهر دوازدهم در آنکه شین است.

فرغیش[۸]: موئی که از دامن پوستین برآمده باشد.

فریش[۹]: بریان.

فاش[۱۰]: پراکنده و مشهور شده.

فَش[۱۱]: پوز اسب و جز آن و مانند[۱۲] (و) دنبالهٔ دستار.

---

۱ - در اصل "فلدر" برهان ص ۱۴۸۹ نوشته است: فَلَرْز: به معنی زله باشد و آن خوردنی و طعامی باشد که از مهمانیها و عروسیها در کرباس پاره و دستمال بندند.

۲ - در اصل مغشوش به قیاس تصحیح شد.

۳ - در اصل "فلدز نلدرنگ". آن زن از دکان فرود آمد چو باد   پس فلر زنگش بدست اندر نهاد (رودکی - فرس و رشیدی)

۴ - قواس در ص ۳۷ نوشته: فرژ گیاهیست تلخ، درد شکم را سود دارد. منجیک گفته است و یحک ای برقعی ای تلختر از آب فرژ   تا کی این طبع بد تو که بگیرد سرپژ. نیز رک :برهان ص ۱۴۵۷.

۵ - این واژه مخفف افسوس است و با ضم و او خوانده می‌شود لیکن برهان آنرا با کسر اول ضبط کرده است.

۶ - این معانی در فرهنگها دیده نشد. رک: برهان ص ۱۴۸۹.

۷ - فیلسوف از کلمه یونانی فیلوسوفوس (دوستدار حکمت) گرفته شده و در عربی به فتح اول و ثالث بلفظ می‌شود. رک: برهان ص ۱۵۱۲.

۸ - قواس نیز در ص ۱۰۶ فرغیش را به هیمن معنی آورده و بیتی از لیبی شاهد آورده که نقل آن مناسب نبود. اما در دیگر فرهنگها به معنی کهنه و فرسوده و پوستین کهنه هم آمده است. این بیت عنصری شاهد این معانی است. نکنم یاد ز تاراج و نیندیشم زآنک   مرکبم بود خرلنگ و لباسم فرغیش. رک :برهان ص ۱۴۶۶.

۹ - نمک زدی همه ارباب فضل را که کی   نکرده برهٔ فضل ترا فریش دروش. نیز: فربهی بکمالی که گر فریش کنم   رود دو تایژه روغن از آن دو لخت قریش. (سوزنی) قواس ص ۱۴۴، برهان ص ۱۴۸۳.

۱۰ - رک: برهان ص ۱۴۳۵.

۱۱ - بفتح اول بدین معانی و کاکل اسب:

از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون   و زفش اسبان نبات جعد نهد برعذار. (خاقانی).

۱۲ - برابر وَش: چنین گفت رستم که‌ای شیر فش   مرا پرور اینده باید بکش، (فردوسی).

فُش[۱]: دم، آنکه او را بتازی ذنب خوانند و گویند که موی گردن است و به با پارسی هم آمده است.

فرویش[۲]: نام عورتی[۳].

بهر سیزدهم در آنکه غین است.

فغ[۴]: دوست و معشوق و بت تراشیده؛ و در فردوسی است بت رنگین را فغ گویند. دوست که معشوق دارند فغ گویند و به زبان فرغانه صنم و بت باشد[۵].

فراغ[۶]: باد سرد و مهتر[۷].

فروغ[۸]: تاب یعنی روشنائی (و) رخشانی که به هندوی چلک گویند.

بهر چهاردهم در آنکه کاف است.

فغاک[۹]: ابله و حرامزاده.

فرنجک[۱۰]: دیوخانه و به فتح جیم نیز گویند و در فرهنگنامه[۱۱] است فرنجک دیو ستنبه وفرنجک بد و ضَمت نیز گفته‌اند وبه غیر کاف هم آمده است فرنج دیو ستنبه است.

فدرنجک[۱۲]: به فتح و کسر فا دیو ستنبه است و دیوخانه.

۱- بضم اول، دنباله هر چیز و یال و دم اسب است. رک: بهران ص ۱۴۹۰.

۲- فِرویش و پرویش به معنی غافل و فراموشی و مانند آن و صورت دیگری از "فریش" آمده است.

۳- چنین است در اصل " لیکن مسلماً خطای ناسخ است.

۴- قواس ص ۱۰۷ فغ: دوست و معشوقه را گویند. عنصری گویند.

گفتم فغان کنم ز تو ای فغ هزار بار   گفتا که از فغان بوداندر جهان فغان.

۵- همهٔ فرهنگها عبارت: " بلغت فرغانه و ماورا النهر" را نقل کرده‌اند. رک: برهان ص ۱۴۸۳.

٦- فراغ مصدر عربی است که معانی آن متداول است.

۷- دربارهٔ معنی خاص"باد سرد" که در فرهنگها آمده، مرحوم دهخدا آنرا دریافت نادرست از بیت ابوالعباس "از هر سویی فراغ بجان تو" به معنی "دور از جان تو" دانسته است. رک: لغت نامه، برهان ص ۱۴۴۷.

۸- فروغ و فروز، شعاع و روشنی است. رک: برهان ص ۱۴۷۷.

۹- قواس ص ۱۰۴ ـ فغاک هم ابله بود و بعضی حرامزاده را گویند. منجک گفته است:

آن کت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد   زیر القب گران نبود بردل فغاک. رک: برهان ص ۱۴۸۲.

۱۰- همه فرهنگها فرنجک را "کابوس" نوشته‌اند. خاقانی گوید:

فرنجک وارشان بگرفته آن دیو   که سریانی است نامش خرخجیون.

و جهانگیری بیت مختاری را شاهد آورده:

چنان بسان فرنجک فرو گرفت مرا   که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار

۱۱- قواس ص ۱۱۴ فرنجک... را دیو خانه نوشته است. رک: برهان ص ۱۴۷۹. و دیگر فرهنگها. اگر منظور از فرهنگنامه "قواس" باشد توضیح متفاوت است.

۱۲- فدرنجک و فرنجک بیک معنی است که کابوس و عبدالجنة نیز خوانده می‌شود. رک: برهان ص ۱۴۴۲، قواس ص ۱۱۴.

فراشتک[۱]: مرغکی است سیاه و سپید، بخانه‌ها خانه (کند[۲]) و بچه در میان مردم که به تازی خطاف[۳] و به هندوی چه چرک گویند.
فرخواک[۴]: گوشتابه.
فتراک[۵]: معروف یعنی (دوال[٦]) زین.
فراشترک[۷]: فراشتک است، گوئی در فراشتک، را، زیادت کرده‌اند.
فــدرونک[۸]: مترس،[۹] آنکه در میان حصار گیریها می‌کنند و در وقت جنگ می‌بندند. (می اندازند)[۱۰].
فیلک [۱۱]: تیر بدخشانی دوشاخ.[۱۲].
فرموک[۱۳]: گردانکه که او را لتو گویند[۱۴].
فَلَنْجَمُشْکْ[۱۵]: قرنفل بستانی است که بهندوی سلی[۱٦] گویند.

---

۱ - فراشتک و فراشتروک پرستو است.
۲ - در اصل "خانه و بانک و بچه...".
۳ - در اصل "خِطان".
۴ - این واژه در متن فرخولک "خوانده می‌شود. برهان آنرا مرکب از فروخواگ، بمعنی تخم مرغ نوشته است. رک: برهان ص ۱۴۵۴.
۵ - فتراک: تسمه و دوالی است که از پس و پیش زین اسب آویزند، ترک بند.
٦ - در متن جای این کلمه سفید است. رک: بهران ص ۱۴۳۹.
۷ - در فرهنگها "فراشتروک" آمده است. رک: برهان ص ۱۴۴۷.
۸ - قواس ص ۱۷۵، فدرونک: مترس.
۹ - در متن مترسمی.
۱۰ - چنین است در اصل که معنی درستی ندارد. مترس سنگی است که در کنگره‌های حصار می‌گذارند تا بر سر دشمن اندازند. رک: برهان ص ۱۴۴۳.
۱۱ - برهان این کلمه را بر وزن عینک نوشته. اما در لغت فرس ص ۲٦۵ با نقل شاهدی از فرخی .آن را فَیْلَکْ به فتح فاویا و سکون «ل‌وک» ضبط کرده است.

به کوه بر شد و اندر نهاله گه بنشست — فَیْلَکْ پیش و بزه کرده نیم چرخ کمان

۱۲ - قواس نیز در ص ۱۷۳ ـ فیلک: تیر بد خشانی گویند: دو شاخه بود. پس بیت فرخی را به عنوان شاهدی نقل کرده است. نیزک: برهان ص ۱۵۱۲.
۱۳ - فرموک را به دو معنی آورده‌اند یکی گروههٔ نخ بر دوک پیچیده و دیگر چوب مخروطی شکل بازی کودکان که در تداول امروز مازولا می‌گویند. هم امروز در جنوب خراسان به گلولهٔ نخی که بر دوک پیچیده شده و دو سر آن باریک است گفته می‌شود. میرتونی در یک دو بیتی محلّی گفته است:

عــاشقمُ وِربَـرِمه پـارهٔ چـو فِـرموکِ — هر گِزِش وابِیِی بیچاره نِدا بوُشوکِ

۱۴ - چنین است در متن.
۱۵ - این واژه را بر وزن و معنی فرنج مشگ نوشته‌اند که گیاه بالنگو باشد. رک: برهان ص ۱۴۹۰.

فرانک[۱۷]: نام مادر افریدون[۱۸].
فرسنگ[۱۹]: گروه[۲۰] که بهندوی آنرا کومسی گویند، و درست‌تر آنست که فرسنگ سه گروه زمین است.
فدرنگ [۲۱]: چوبی[۲۲] باشد ک (که) پس در نهند بجهت محکمی، و دستور را نیز گویند بفتح نیز آمده است.
فرهنگ [۲۳]: ادب و دانش. گویند فرهنگیان (یعنی) ادیبان و مؤدبان.
فلرنگ [۲۴]: آنکه در جامه و از اربند گره بندند[۲۵].

بهر پانزدهم در آنکه لام است.

فرخال[۲۶]: موی راست فروهشته.
فرغول[۲۷]: تأخیر خلاف تقدیم یعنی (درنگ [۲۸] در) کاروتن زدن.

۱۶- چنین است در متن.
۱۷- فرانک نام دختر برزین و زن بهرام گور.
۱۸- برهان فقط مادر فریدون نوشته است. برهان ص ۱۴۴۸.
۱۹- فرسنگ و فرسخ واحد مسافت معادل شش کیلومتر است.
۲۰- چنین است در متن. برهان آن را برابر سه میل و... آورده است. رک: برهان ص ۱۴۶۲.
۲۱- این واژه در متن «فلرنگ» نوشته شده و پس از جستجو مطابق فرهنگها تصحیح شد.
۲۲- قواس ص ۱۲۶، فدرنگ: چوبی باشد که پس در نهند به جهت محکمی. حصری گفته است:
پای بیرون منه از پایگه معنی خویش — تا نیاری بد رکون فراخت فدرنگ
همین بیت در فرس بنام خطیری و در صحاح به نام حصیری و در سروری به نام خسروی آمده است.
۲۳- فرهنگ و فرهنج، علم و دانش و عقل و بزرگی و کتاب لغت و به قول صاحب برهان نام مادر کیکاوس است. رک: برهان ص ۱۴۸۰.از این لغت کاف فارسی آغاز شده اما اشاره‌ای به بهر مخصوص آن نشده و بر خلاف معمول پیوسته به کاف عربی آمده است.
۲۴- در متن "فلد زنگ ".
۲۵- فلز زنگ و فلرز: به معنی خوردنی یا زرو سیم است که در پارچه‌ای بندند و از مهمانی برای کسی برند و خود آن هم خوراکی گفته‌اند.
۲۶- آن کرنج و شکرش برداشت پاک — وندر آن دستار آن زن بست پاک
آن زن از دکان فرود آمد چو باد — پس فلرز نشگن به دست اندر نهاد (رودکی، رشیدی)
رک: برهان ص ۱۴۸۹ ـ قواس این واژه را فرخاک آورده که یکی از معانی آن بافر خال است. رک: برهان ص ۱۴۵۲. ـنیز این بیت فیروز شرقی:
سر و سیمین تو را در مشک‌تر — زلف فر خالت ز سر تا پا گرفت. (فرفرهنگ نظام)
۲۷- بهر کار بیدار و بشکول باش — بدل دشمن خواب و فرغول باش (اسدی، فرس).
۲۸- به قیاس، افزوده شد.

فتال [۱]: زره که بتازی درع گویند [۲] و از هم شکستن چیزی زره فتاده [۳] و این هم بازگشتن و بر دریدن و از هم بشکفتن چیزی بود.

فُل [۴]: چون درخت آبی است بعضی بیخ نیلوفر را گویند.

بهر شانزدهم در آنکه میم است.

فَرم [۵]: دلتنگی و فروماندگی [۶] است و گویند فلان فرمگن شده است.

فام [۷]: مانند ورنگ.

فرجام [۸]: عاقبت کار.

فخم [۹]: چادری که با دیگران در هوا گیرند تا نثار [۱۰] در آن افتد.

فروردین [۱۱]: ماهی است آنکه آفتاب در حمل باشد فروردین ماه گویند. و جمیع ماهها (ی) پارسیان درین نظم امده است.

ز فروردین چو بگذشتی مه اردیبهشت آید
بمان خرداد و تیر آنکه که مردادت همی باید (آید)
پس از شهریور و از مهر و آبان و آذر و دی دان
چو بر بهمن جز اسفند ارمذ ماهی نیفزاید
ز فروردین ربیعی دان، تا شهریورش آنگه
ز مهرش تا باسفند ار جمله از خزانش دان.

---

۱ - فتال از فتالیدن به معنی ریختن و دریدن و شکافتن و گسستن و مانند آنست.

۲ - به معنی "زره" دیده شد.

۳ - چنین است در متن و گویا "زره فتال" باشد. در صحاح چنین آمده است: فتال ـ در صورت "زره فتال" و "مردم فتال" و غیر آن از هم بازگشتن و دریدن و گسستن بود...

۴ - فُل، نیلوفر و بیخ نیلوفر و چوب درخت به یاگلابی و بعضی گیاه‌های دیگر است. رک: برهان ص ۱۴۸۶.

۵ - رفت برون میر رسیده فرم پخج شده بوق و دریده علم (منجیک ـ فرس)

٦ - برهان فرومایگی آورده که ظاهراً" خطا است. رک: برهان ص ۱۴۶۹.

۷ - فام و وام و پام و اوام، بیک معنی است.. رک: برهان ص ۱۳۳۷.

۸ -در اصل " فُرخام " غلط کاتب است.

۹ - برهان به فتح اوّل و سکون دوّم ضبط کرده اما معین به دو فتحه نوشته و اینگونه اختلاف حرکات حروف در بسیاری موارد دیده می‌شود.

۱۰ - چادری که نثارچیان برای افتادن نثار در آن بر سر دو دو چوب می‌بندند و در هوانگه می‌دارند همچنین چادری که برای ریختن میوه از درخت نگاه می‌دارند.

۱۱ - نخستین ماه سال شمسی و آغاز بهار و نوروز.

فوردیان[1]: پنج روز است، آخرین از آبان[2] ماه یعنی آفتاب در عقرب، و آن روزها جشن مغانست که بتعریب فورد جان گویند، و آن ایام مسترقه است که ایشانرا از دوازده ماه نشمرند.

فسان[3]: سنگی است که بدان کارد و تیغ و امثال آن تیز کنند.

فرکن [4]: جوی[5].

فرزان [6]: حکمت.

فغان [7]: نفیر و بانگ و نعره وفریاد.

فلاخن [8]: معروف و آن آلت شبانانست: آن که بدان سنگ اندازند هندوی کوبرهن[9] گویند.

فراکن[10]: بلند[11].

فرهنگیان[12]: ادیبان[13].

فوردین[14]: همان فروردین است و نوزدهم روز از ماه.

۱- فوردیان فرودرگان و فرودگان و پوردگان.

۲- بر پنج روز پایان ابان ماه اطلاق می‌شده است که با پنج روز خمسهٔ مسترقه ده روز جشن می‌گرفته‌اند. رک: برهان ص ۱۴۹۶، و حاشیهٔ ص ۱۴۷۵. نیز قواس ص ۱۷.

۳- چه حاجتی به فسان روز رزم تیغش را از آنکه سینهٔ اعدای اوست سنگ فسان.(فرخی)، نیز برهان ص ۱۴۸۸.

۴- در متن: " فدکن " خطای کاتب است.

۵- نیز " جوب " قواس ص ۲۶ فرکن جوی را گویند. خسروانی گوید:

دو فرکن است روان از دو دیده برد و رخم رخم ز رفتن فرکن به حملگی فرکند

دیگر فرهنگ‌ها هم به همین معنی و به معنی فرغر نوشته‌اند. رک: برهان ص ۱۴۶۸ و جهانگیری ص ۳۷۸.

۶- قواس ص ۹۱ ـ فرزانه، حکیم و فرزان، حکمت در دیگر فرهنگها هم معنی فرزان را حکمت نوشته‌اند. امّا بیت شاهدی که از بهرامی سرخسی در لغت فرس چاپ لقبال برای این معنی آمده: "... معادیان تونا فرخند و نا فرزان " مناسب نیست و به همین دلیل آن را در صحاح و انجمن آرا و آنند راج بدین صورت ضبط کرده‌اند:... موافقان تو با فرخند و با فرزان". رک: برهان ص ۱۴۵۶ .

۷- قواس ص ۱۱۰، «نیوه و فغان: نالش و نوحه و خروش بود». برهان این لغت را نیاورده است.

۸- فلاخن، فلاخان، فلخان، پلخمان... وسیله سنگ اندازی است.

۹- کذا در اصل؟

۱۰- فراکن = فرکن و فرکند، سرزمین سیل کنده و آبرفته است.

۱۱- در برهان به معنی جوی بلند کمر کوه و به معنی بلند، نقیض پست هم آمده است. رک: برهان ص ۱۴۴۸.

۱۲- این واژه چنانکه معلوم است لغت خاصی نیست و جمع فرهنگی است که منسوب به فرهنگ باشد به همین جهت لغت نامه‌ها آن را نیاورده‌اند.

۱۳- بدو مرد گازر بسی بر شمرد و زان پس به فرهنگیانش سپرد (شاهنامه).

۱۴- فوردین صورت دیگری از فرودین و مخفف فروردین است که نام روز نوزدهم هر ماه شمسی نیز هست. مسعود

فشان(۱): ریزان و ریزیدن.
فراشیون(۲): گیاهی است که او راگندنای کوهی(۳) نیز گویند و بتازی
صدف(۴): الارض خوانند و بعضی گویند که علقمه است.
فرفیون(۵): صمغ مازریون(٦) که بهندوی انجروب گویند.
فراوان(۷): افزون و بسیار.
فرزین(۸): مهره (ای) در شطرنج است که وزیر گویند.
فَغستان(۹): بتخانه(۱۰).
فزون (۱۱): زیاد و بسیار.
فاشرسین(۱۲): سپندان (۱۳).
فریدون (۱۴): نام پادشاهی است که بعد کشتن ضحاک شهنشاه بود و او تختی وضع کرده بود که چهل در چهل ارتفاع و طول و عرض او بود.

سعد گوید: فرودین است و روز فروردین شادی و طرب مراکند تلقین. رک: برهان ص ۱۴۹٦.

۱ - برهان نوشته است (به فتح اول) لغتی است بی شاهد در یک نسخه به معنی گذر و در نسخهٔ دیگر به معنی گزر (و بکسر اول) بمعنی ریزند و ریزان و امر بر فشاندن باشد. رک: برهان ص ۱۴۸۱.

۲ - فراشیون و فراسیون گیاهی طبی است دارای خواص فراوان.

۳ - در متن مغشوش است به قیاس تصحیح شد.

۴ - در برهان نام عربی آنرا "صوف الارض" و به نقل از فرهنگ سروری "صدف الارض" آورده است. رک: برهان ص ۱۴۴۷.

۵ - در متن "فرفسون" آمده.

٦ - برهان در ص ۱۴٦۷ نوشته: فرفیون نام دوایی است که آنرا بعربی اکل نفسه و حافظ النحل و حافظ الاطفال گویند. منافع بسیار دارد. همچنین فربیون هم صورت دیگر آنرا آورده است.

۷ - دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز (سعدی) رک: برهان ص ۱۴۴۸.

۸ - زین و مرکب ترا مرا بگذار تاشوم زین پیادگی فرزین (سنائی)رک: برهان ص ۱۴٦۰ ـ حاشیه.

۹ - فغستان را برهان بروزن گلستان ضبط کرده که خطاست و بفتح اول مرکب از فغ و ستان درست است.

۱۰ - بجز بتکده، حرمسرای پادشاهان و معانی دیگر هم دارد.

فرستش بسوی شبستان خویش بر خواهران و فغستان خویش (شاهنامه). رک: برهان ص ۱۴۸۳.

۱۱ - فزون و افزون بیک معنی است به همین جهت در برهان نیامده.

۱۲ - در اصل "فاشرستین" اما فاشرسین گیاه دیگری است با خواص دیگر و بقول صاحب برهان دافع شصت علت. بنابراین به قیاس باید فاشرسین به معنی "فاترسین" باشد که به معنی اسپندان آمده. رک: برهان ص ۱۴۳۵.

۱۳ - در اصل "سندان".

۱۴ - فریدون پادشاه مشهور پیشدادی است که داستان پادشاهی او و مبارزه‌اش با ضحاک ماردوش درکتابهای تاریخ و شاهنامه فردوسی بتفصیل آمده است همچنین رک: برهان ص ۱۴۸۲.

فریغون[۱]: نام مردی.

بهر هجدهم در آنکه واو است.

فراشتو[۲]: فراشتک.

بهر نوزدهم در آنکه‌ها است.

فرسته[۳]: پیغامبر یعنی فرستاده و رسول.

فسیله[۴]: گله اسب و ستور.

فرهخته[۵]: نیکو روی مؤدب فروهخته[۶] نیز گویند.

فرزانه[۷]: حکیم و دانا.

فژه[۸]: بازاء پارسی، زشت و پلید.

فلاده[۹]: بیهوده یعنی بیفایده و بلغتی بضم فا است.

فزدره[۱۰]: چوبی که در پس در نهند تا باز نتوان کرد و در فرهنگنامه براء مهمله است و آن اصّح

---

۱ - فریغون از امیران خوارزم است که آل فریغون که در قرن سوم و چهارم هجری قمری در خوارزم حکومت داشته‌اند بدو منسوب‌اند. رک: این نام در برهان نیامده اما فژیعون با (ژ) را حکیمی عجمی نژاد نوشته است. در دیوان ناصر خسرو نیز نام فژیغون دوبار آمده که معنای "حکیم" از آن بر می آید. رک: برهان ص ۱۴۸۷ و حاشیه آن.

۲ - فراشتو و فراشتوک و فراشتروک، پرستو است. در برهان فراشتو نیامده و بجای آن فراشترو ضبط شده است: ص ۱۴۴۷.

۳ - این کلمه در متن (فراشته) و در حاشیه آن (فرسته) نوشته شده است. فراشته با معنی لغت مناسبتی ندارد اما فرسته و فرشته هر دو به معنی رسول و فرستاده در فرهنگها آمده است. در مؤید الفضلا به استناد قول زفان گویا (متن) و شرفنامه فرسته را به معنی پیغامبر و فرستاده و رسول آورده است. رک: برهان ص ۱۴۶۱ ـ قواس ص ۸ و حواشی آن نیز لغت فرس و مؤید.

۴ - در متن "فرفسیکه"؟ آمده که غلط کاتب است. رک: قواس ص ۷۳ و حاشیه برهان ص ۴۹۰.

۵ - ای دل من زو بهر حدیث میازار کان بت فرهخته نیست هست نو آموز (دقیقی). رک: قواس ص ۹۱، برهان ص ۱۴۸۰.

۶ - چنین است در اصل که خطای کاتب است اما فرهیخته به همین معنی درست است.

۷ - رک: قواس ص ۹۱، برهان ص ۱۴۵۹.

۸ - قواس ص ۱۰۵. «فژه: پلید و زشت بود. رودکی گوید:

آن فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت برهاناد ازو ایزد جبار مرا». نیز اسدی گفته است:

«فژه گنده پیریست شوریده‌هش بداندیش و فرزند خورشوی کش». رک: برهان ص ۱۴۸۷.

۹ - یک فلاده همی نخواهم گفت خود سخن بر فلاده بود مرا (ابوشکوری بلخی)

رک: برهان ص ۱۴۸۷، قواس ص ۱۰۹.

۱۰ - فرهنگها، فردره باراى مهمله ضبط کرده‌اند. قواس ص ۱۲۷ «فردره چوبی باشد که پس در نهند. شهاب مهمره گوید: دردست من ای نگار جز فر دره نیست جای غلطی دارم اگر سیم سره نیست؟» نیز رک: برهان ص ۱۴۵۵.

است.
فرواره[۱]: گداره چهار[۲] پهلو که در عمارت (کنند) و گنجینه.
فرخشه[۳]: قطایف نانهایی (است) که از نشاسته بجهت لوزینه بر سنگ می‌پزند.
فلاته[۴]: حلوای شیر و بفتح فا نیز گویند.
فَه[۵]: بیل چوبین آنکه در کشتیها باید و بعضی فرهنگیان بفتح فا نیز گویند.
فریه[۶]: لعنت و نفرین.
فرخنده[۷]: مبارک.
فره[۸]: پلید و پلشت[۹] و غالب شدن و زیادت.
فُله[۱۰]: بضم فا، ماستی است یعنی جغراتی که زود بند دو دارونی که بهندوی بهلی گویند و بتازی لیا و بعضی بفتح فا نیز گویند.
فرفره[۱۱]: آنکه بچگان بازند و آن چوبکی بود رشته در میان کرده، بهندوی بهرکی گویند.
فانه[۱۲]: چوبی که در میان چوب نهند و یا زیر ستونی بوقت پاره کردن برای آنکه بشکافند و در فرهنگنامه (ای) فانه آنست که چوبی درد رها بخلانند تا کسی در را بتعجیل نتواند

۱- قواس ص ۱۳۳ ـ فرواره و تونگ: گنجینه. در دیگر فرهنگها هم فرواره و فروار و پرواره باراء مهمله ضبط شده است.

۲- معنی فرواره خانه تابستانی و بالا خانه و گنجینه است و "گداره چهار پهلو" ظاهراً "از معانی لغت" "فرواز" است که به اشتباه در اینجا آمده است. رک: بهران ص ۴۷۳.

۳- قواس ص ۱۴۵ ـ «فرخشه: قطایف را گویند بر زبان ماوراءالنهر. رودکی گفته است: بساکساکه بره است و فرخشه برخوانش   بساکساکه جوین نان همی نیابد سیر.
نیز رک گ: برهان ص ۱۴۵۳.

۴- رک: برهان ص ۱۴۹۶، قواس ص ۱۴۸.

۵- فَه و فیه و خیه، علاوه بر چوب پهن کشتیرانی (پارو) به معنای ماله هموار کردن زمین هم هست. رک: برهان ص ۱۵۰۸.

۶-   بهره تو آفرین باشد زسعد و مشتری   قسم من از نحس کیوان فریه و نفرین بود. (مولوی)
به فتح و کسر اول هر دو آمده است. نیز فرنه برهان ص ۱۴۷۲.

۷- خرم آن فرخنده طالع را که چشم   بر چنین روی او فتد هر بامداد (سعدی)
برهان ص ۱۴۵۴.

۸- فره و فره به کسر اول و دوم به معنی بسیار زیاد و افزودن و خوب و مانند آنست.

۹- به این معنی در فرهنگها دیده نشد، احتمالاً "با" فژه" مخلوط شده است. رک: برهان ص ۱۴۷۹.

۱۰- فَله و فله و فَلّه به معنی آغو و ماستی که زود ببند دو گور ماست هم هست. رک: برهان ص ۱۴۹۱.

۱۱- فرفره که امروز به کسر فا تلفظ می‌شود بادبادک و کاغذ باد است.

۱۲- فانه چوب باریک و کوچکی را گویند که گاه در زیر در نهند تا در باز نشود و نجاران آنرا در شکاف چوبیکه می‌شکافند فرومی برند و مخفف زبانه هم آمده است. رک: برهان ص ۱۴۷۳.

شکست و اسدی گوید فانه یغارست یعنی چوبکی بود در شکاف چوبی شکافته نهند تا محکم کنند.

فگانه[۱]: بچه که از شکم برود از آدمی و یا از دواب.

فرسوده[۲]: کهنه و خلل پذیرفته.

فراسوده[۳]: فرسوده.

فرومایه[۴]: نادان باشد.

فِسرده[۵]: بسته.

فاژه[٦]: آسا بود آنکه در دهن درّه کنیم.

فسله[۷]: شکاری[۸] و در اسدی است رمه اسب گویند گله اسب و ستور.

فرشته[۹]: روحانی علوی فریشته نیز گویند.

فُشرده[۱۰]: شکاری.

فلخوده[۱۱]: پنبه دانه.

فاغره[۱۲]: نوعی از عطریست. دانه (ای) است بمقدار نخود، پوست شکافته و سخت.

فاغیه[۱۳]: گل حنا بعضی گویند حنا چون خوشه‌ها بیرون آرد گلها بشکفد، فاغیه گویند.

فیدانه[۱۴]: نام عورتی است.

---

۱ - فکانه و فگانه و افگانه. رک: برهان ص ۱۴۹٦.

۲ - رک: برهان ص ۱۴٦۲.

۳ - فراسوده و فرسوده بیک معنی است. رک: برهان ص ۱۴۴٦.

۴ - فرومایه به معانی بد اصل و بی دانش ودون و سفله و مانند آنست. رک: برهان ص ۱۴۷۸.

۵ - فسرده و افسرده، منجمد و یخ بسته و دلسرد و مانند آنست. رک: برهان ص ۱۴۷۸.

٦ - خمیازه و دهن دره. رک: برهان ص ۱۴۳۴.

۷ - در فرهنگها نیامده و فسیله را به معانی آن نوشته‌اند.

۸ - اما زفان گویا (متن) به نقل از لغت فرس اسدی چنین توضیحی را نوشته که در ذیل صفحه ۷۳ فرهنگ قواس هم بدان اشارت رفته است.

۹ - رک: برهان ص ۱۴٦۳ و قواس ص ۸.

۱۰ - در برهان در توضیح لغت فسرده "شکاری" هم آمده است.

۱۱ - فرهنگها به معنی پنبه پاک کرده و هر چیز سره و خالی از غل و غش نوشته‌اند. رک: برهان ص ۱۴۹۸. اما فلخود به معنی پنبه دانه آمده است.

۱۲ - در اصل "فاغده" که اشتباه کاتب است. رک: برهان ص ۱۴٦۳.

۱۳ - به معنی گل زردی چون زنبق و گل حنا و هر شکوفه خوشبوی. رک: برهان ص ۱۴۳٦.

۱۴ - در اصل "فیلافه" با توجه به دیگر فرهنگها تصحیح شد. ظاهراً مصحف قیدانه است که نوشته‌اند زنی بوده است حاکم بردع و به نوشته فرهنگ معین مستند به روایت شاهنامه: ملکه آندلس معاصر اسکند ربوده است:

بهر بیستم در آنکه یا است.

فیروزی [۱]: روانی حاجت.
فرومانی [۲]: یعنی متحیر شوی و درمانی و بسته گردن.

گونه شانزدهم که در آغاز آن کاف است.

بهر نخست در آن‌که الف است.

کندا [۳]: حکیم و منجم یعنی ستاره شمروکاهن که اختری از خویش گویند و فیلسوف یعنی دانا و آگاهنده باشد.
کرپا [۴]: بپا (ی) پارسی گیاهی است که آنرا هلندور نیز گویند و بعضی گویند ببا عربی.
کیا [۵]: نوعی از علیکا رومی است و کیه [۶] نیز گویند.
کانا [۷]: خوشه انگور (و) خرما و درست‌تر آن‌ست که کانا چوب بن خوشه خرماست وابله و نادان.
کلیسیا [۸]: پرستش جای گبران یعنی معبد مغان [۹].
کمرا [۱۰]: جای گوسپندان و طاق دیوار [۱۱].

زنی بود در آندلس شهریار خردمند و با لشکری بی شمار.
جهانجوی و بخشنده قیدانه نام زروزبهی یافته نام و کام (شهنامه) رک: برهان ص ۱۵۱۰.

۱ - فیروزی همان پیروزی است در برهان نیامدده. رک.

۲ - مخاطب فعل فروماندن است در فرهنگها به عنوان لغت نیامده.

۳ - کندا به ضم کاف، به معانی حکیم و ستاره شمر و جاد و گروکاهن هم آمده است.
حصاری به زخرسندی ندیدم خویشتن را من حصاری جز همین نگرفت از این پیش ایچ کند ایی. (ناصرخسرو). رک: قواس ص ۹۱، برهان ص ۱۷۰۴.

۴ - در اصل "کدپا". قواس در ص ۳۷ نوشته: «کرپا گیاهیست که آنرا هلند و رنیز خوانند. رودکی گفته است: پیش تیغ تو روز صف دشمن هست چون پیش داس نوکرپا». نیز رک: برهان ص ۱٦۱۲.

۵ - کیا به معانی پادشاه و مرزبان و پهلوان و... است در برهان نوشته که بلغت سریانی مصطکی است که بعربی علک رو می‌باشد.

٦ - روشن و مشخص نیست.

۷ - قواس در ص ۵۲ و ص ۱۰۵ این واژه را یکبار به معنی چوب بن خوشه خرما آورده با شاهدی از رودکی: من بدان آمدم به خدمت تو تا بر آید رطب زکاناام. و بار دیگر به معنی ابله و نادان با شاهدی از کسائی: من سخن گویم تو کانائی کنی هر زمانی دستی بر دستی زنی. برهان نیز در ص ۲۸۷۳.

۸ - کلیسیا یا کلیسا که در زبانهای اروپائی "اگلیز" است، منحصراً به معبد مسیحیان اطلاق شده و می‌شود..

۹ - به این معنی در هیچ جا دیده نشد.

۱۰ - با سهم تو آنرا که حاسد تست پیرایه کمند است و خلد کمرا (کسائی).

۱۱ - گهی از گردش کیوان بگردون بر زند کله گهی از گردش گردون بکیوان برزند کمرا (ارزقی).

کپیتا[۱]: ناطف[۲] و آن نانی بود که از کنجد و شکر پزند و آن شیرینست.
کمخا[۳]: جامه منقش و ساده و جز بیک[۴] رنگ نقش بسته.
کفا[۵]: سختی و رنج باشد که بکسی رسد.
کردنا[۶]: مرغ و یا چیزی که بر آتش بریان کنند و بگردانند[۷] و بلغتی کاف پارسی است و بعضی بکسر دال گویند.
کیانا[۸]: طبایع[۹] بزبان فلاسفه.
کما[۱۰]: راف: یعنی ترش و گویند جامیبری.
کَبْدا[۱۱]: الحام را گویند که بدان کفشیر کشند.
کیمیا[۱۲]: حیلت را گویند.
کرّا[۱۳]: حجام و بعضی بکاف عربی حجام است و بعضی بکاف پارسی گویند و این درست ترست. و بکاف پارسی یعنی کپّه[۱۴].

---

۱ - در اصل "کبنیا".
۲ - در اصل "ناطق" قواس ص ۱۴۳. «کپیتا: ناطف. طیان مرغزی گوید:
گر همه نیکوان تریته شوند　　تو کپیتای کنجدین منی.»
۳ - قواس هم در ص ۱۵۳ نوشته است: کمخا: جز یک رنگ نقش بسته که مسلماً افتادگی دارد.
۴ - منظور جامهٔ منقش رنگارنگ است.
۵ - میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین　　آنکه شاد است او و دور است از همه رنج و کفا
(قصار امی) رک: برهان ص ۱۶۵۸ و قواس ص ۱۹۴.
٦ - ظاهراً "گردنا" با گاف که به معنی سیخ کباب و مانند آنست.
۷ - دلی راکز هوا جستن چو مرغ اندر هوا بینی　　بحاصل مرغ وا را و را بآتش گرد نابینی (کسائی).
۸ - در فرهنگها به معنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست همچنین عناصر اربعه نوشته‌اند.
۹ - همه آزادگی همت تو　　قهر کرده است مر کیانا را (خسروی).
۱۰ - برهان نوشته است: کما (به فتح اول): آستین رفیده و رفیده... و بز باز که عربان بسبا سه گویند. و بضم اول گیاهی باشد به غایت بد بو و متعفن و آن را کمای نیز گفته‌اند توضیح متن مغشوش و نا مفهوم است اما کما یا کمای در خراسان گیاهی را گویند که مانند نی ستبر است و در شبهای برات کودکان آن را آتش می‌زنند و به دیوارها می‌کشند.
۱۱ - در اصل "کیلا" و پس از تفحص بسیار درست آن یافته شد. معین آن را «کبد» ضبط کرده و شعر دقیقی را شاهد آورده است که: از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست　　مرا بکار نیاید سریشم و کبدا. و نوشته است که الف پایانی الف اطلاق است و. اما برهان «کبدا» ضبط کرده است. رک: برهان ص ۱۵۸۷.
۱۲ - آنانکه در مخالفت پادشاه دین　　بردند دستبرد به مکرو به کیمیا.
بی کیمیا و مکر به فرّ همای شاه　　زیشان نشان نماند چو سیمرغ و کیمیا (سوزنی).
۱۳ -در اصل «کدا»، در قواس نیامده اما برهان در ص ۱۶۰۸ نوشته است: کرا: سر تراش و حجام.....
۱۴ - کبه و کپه: شیشه یا شاخی را گویند که حجامتگران بر محل حجامت می‌نهند و می‌مکند.

کیپا[۱]: بزبان شیرازیان عصیب را گویند.
کپا[۲]: بکسر کاف و ببا پارسی خوط.
کنا[۳]: مرز یعنی زمین.
کرادا[۴]: چوب زیر در.
کسیلا[۵]: داروئی است که بهندوی کهیلا گویند.
کونیا[۶]: سازیست از آن درود گران [۷].

بهر دوم در آنکه با است.

کنب[۸]: سنی [۹] که از رو ریسمان تا بند و بلغتی ببا پارسی است.
کَلَب[۱۰]: منقار مرغ و بلغتی ببا پارسی است.
کب[۱۱]: اندرون رخ و بلغتی ببا پارسی گویند.
کمخواب[۱۲]: جامه ایست معروف و آن کمخاست.

بهر سیوم در آنکه تا است.

کَبَست[۱۳]: پوست نیشکر و خربزه تلخک [۱۴] یعنی حنظل و در فردوسی حنظل را کبست افتاده است.

---

۱ - در برهان با کاف نیامده اما معین کیپا و کیپا و گیپا را به معنی شکنبهٔ گوسفند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه و جز آن آکنده بپزند و بخورند، آورده است.
۲ - این لغت یکبار پیش از این به معانی دیگر آمده است رک: ص پیش همین متن.
۳ - رک: برهان ص ۱۶۹۸.
۴ - در اصل «کراد» با توجه به برهان اصلاح شد. برهان «کرارا» را به معنی چوب آستانه در خانه آورده و در بعضی فرهنگها از جمله مؤید الفضلا «کوارا» و درادات الفضلا «کرادا» آورده‌اند و هیچکدام شاهدی برای آن نیاورده‌اند. رک: برهان ص ۱۶۰۹.
۵ - کسیلا و کسیدا را به معنی سلیخه که پوست درختی شبیه به دارچینی است نوشته‌اند. رک: برهان ص ۱۶۴۵.
۶ - در فرهنگها با کاف عربی دیده نشد و ظاهراً گونیا با گاف باشد.
۷ - کو نوح که سازهاش بخشم　　یا مسطر و گونیاش بخشم (تحفه العراقین).
۸ - قواس ص ۳۹ کنب و کنو: سنی را گویند که از لیف تنهٔ اورسن سازند. سوزنی گفته است:
گلوی درد را با سرفه کم کرد و کنب سازد　　بجای شربت کشکاب عناب و سک پستان.
۹ - در اصل " شنی" نیز رک: برهان ص ۱۷۰۰.
۱۰ - کَلَب و کَلَپ و در تداول عامه کَلَف و کَلَفج: اطراف دهان را نیز می‌گویند. رک: برهان ص ۱۶۷۲ .
۱۱ - از لجاج خویشتن بنشسته‌ای　　اندرین پستی لب و کپ بسته‌ای (مولوی) رک: برهان ص ۱۵۸۵.
۱۲ - کمخاب و کمخاو و کمخاو کهخواب به معنی جامهٔ منقش الوان است. رک: برهان ص ۱۶۹۴ و قواس ص ۱۵۳.
۱۳ - در اصل "کپشت".
۱۴ - عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کَبَست　　روزهای دشمنان دین سیه کردی چوقار. (فرخی)

کنشت[۱]: پرستش جای جهودان و گبران و جای بستن خوکان.
کبست[۲]:
گُدست[۳]: یک بدست یعنی بلشت که بتازی آنرا شبر گویند و بکسر دال گویند.
کویست[۴]: کوفتگی و بعضی بکاف پارسی گویند.
کبت [۵]: نحل[٦] انگبین یعنی مگس و بعضضی فرهنگیان بد و کسرت گویند.
کلات [۷]: دیهی باشد بالا (ی) بلندی و کوه اگر چه بیران[۸] بود و بعضی گفته‌اند کلات دیه های کوچک است.
کفت[۹]: از هم باز شده.
کاشت[۱۰]: گردانیدن.
کافت[۱۱]: شکافت.
کوت[۱۲]: سرین[۱۳].

۱- رک: قواس ص ۱۱ برهان ص ۱۷۰۹.
۲- نامفهوم و مغشوش است. در قواس ص ۳۷، کبست: خریزه تلخک را گویند. رودکی گوید:
بکام حاسد او چون کبست باد انوش بکام ناصح او همچو نوش باد کبست.
اما مؤلف صحاح این بیت را از سوزنی می‌داند. رک: برهان ص ۱۵۸۸.
۳- گُدست: وجب است که به عربی شبر می‌گویند. رک: قواس ص ۸۴، برهان ص ۱۶۰۵. نیز مؤید و رشیدی....
۴- در اصل "کوبست" متن مطابق برهان تصحیح شد. کُویست (بر وزن گریخت) به معنی کوفتگی و آزار است. رک: برهان ص ۱۷۴۲.
۵- در اصل "کبست ".
٦- در اصل "نخل" قواس ص ٦٦: کپت: نیز زنبور انگبین بود رودکی گوید: همچنان کبتی که دارد انگبین چون بماند داستان من چنین. نیز رک: برهان ص ۱۵۸٦ .
۷- کلات به معنی حصار وقلعه محکم و قلعه یا درهی بزرگ که بر سر کوه ساخته شده باشد چه خراب و چه آباد آمده.
۸- اسدی نوشته است: کلات دیهی باشد کوچک بر بلندی و اگر نیز خراب بود و قواس درص ۱۳۳ - "کلاته" بر کوه دیه بلند و پست. دقیقی گوید: تیر تو از کلاته فرود آورد هژیر تیغ تو از فرات برون آورد نهنگ. نیز رک: برهان ص ۱٦٦۷.
۹- باید باضم کاف خوانده شود که مخفف شکُفت از شکفتن و وا شدن است هر چند کفت ماضی کفانیدن هم هست که به معنی ترکیدن و شکافتن باشد. رک: برهان ص ۱٦۵۹.
۱۰- ماضی کاشتن و ماضی برگردانیدن. رک: برهان ص ۱۵٦۷.
۱۱- ماضی کافتن به معنی شکافتن و ترکانیدن و... است رک: برهان ص ۱۵۷۰.
۱۲- کوت به فتح اول سرین و کفل آدمی است که بضم هم آمده.
۱۳- در اصل اشتباه "سربن".

کت[۱]: تاج[۲] و تخت و در فرهنگنامه فخر قواس است کت تخت هندوان[۳] باشد میان بافته گوئی تفریس کهت است.
کاست[۴]: کم شده و کمی پذیرفته.
کیمخت[۵]: پوستین است ترنجیده و گویند که دانه او را کیمخت گویند یعنی پوست پیراسته.

بهر چهارم در آنکه جیم لست.

کَوِنج[۶]: سیاه دانه.
کلوج[۷]: نان ریزه.
کنج[۸]: بیرون کشیدن و احمق و خودستای[۹] و بعضی فرهنگیان بکاف و جیم پارسی احمق و خودستا را گویند.
کولنج[۱۰]: قولنج، نام علتی است از باد که هندوی سولیا گویند.
کیج[۱۱]: خردم بریده چهارپائی که زیر دهانش بیا ماسد آنکه گوید کیجه شده است از ستور و خرو بعضی بجیم پارسی گویند.
کولانج[۱۲]: حلوائی که آنرا لابرلا و لابرن[۱۳] نیز گویند.

۱- کت: به معنی تختخواب است چنانکه نیمکت جای نشستن است. در توضیح این لغت هم صاحب زفان گویا و هم فخر قواس بخطا رفته‌اند.

۲- تاج از معانی کت نیست و چون گاه در اشعارکت شاهی آمده، مؤلف متن این معنی را از پیش خود بر آن افزوده است.

۳- این معنی نیز درست نیست زیرا در اشعار فارسی کت به معنی تخت بسیار بکار رفته از جمله: روز اورمزدست شاها شادزی   برکت شاهی نشین و باده خور. که از ابو شکور در مدح یکی از شاهان ایرانی است. رک: برهان ص ۱۵۹۳، قواس ص ۱۳۲.

۴- در اصل "کاسته " رک: برهان ص ۱۵۶۳.

۵- صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش   کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش. (خاقانی)
رک: برهان ص ۱۷۵۹.

٦- به فتح (کاف) و کسر (واو) خوانده می‌شود. رک: برهان ص ۱۷۳۸. و قواس ص ۴۰.

۷- رک: قواس ص ۱۴۹، برهان ص ص ۱٦۸۲.

۸- کنج با فتح اول.

۹- همه با هیزان هیزی همه با کنجان کنج   همه با دزدان دزدی همه باشنگان شنگ (قریع الفرس). نیز رک: برهان ص ۱۷۰۱ و قواس ص ۱۰٦.

۱۰- رک: برهان ص ۱۷۳٦.

۱۱- رک: برهان ص ۱۷۵۳.

۱۲- کولانج و گولانج و گولاج و کلاج، نوعی حلوا است. رک: برهان ص ۱۷۳۵.

۱۳- در اصل "لابرولا بره ".

کرج[1]: زخمه گریبان و بعضی بکاف (پارسی) نیز گویند.
کلج[2]: سبد گرمابه بانان و گویند سبد کناس و بعضی بکسر کاف و بعضی به فتح لام گویند و در اسدی است بجیم پارسی.
کج [3]: قلاب آهنین بر سر چوبی کرده که بدان یخ کشند و مانند یخ.
کنج [4]: بیغوله.
کلاج [5]: همان حلوا است که آنرا لابرلا گویند و بکاف و جیم پارسی نیز گویند.
کرنج[6]: زهر و خرما ابوجهل.

بهر پنجم در آنکه جیم است پارسی.

کاچ[7]: کاجک یعنی تارک سروسیلی که پس قفا زنند[8].
کیچ[9]: پراکنده (ه) و جامه بود.
کوچ بابلوچ[10]: یعنی کوچ و بلوچ مرکب و در هر دو واو پارسی دزد انرا گویند و مجرد کوچ احول[11] باشد و جغل[12] و پیاده و دزد و رند و بعضی بجیم عربی گویند.
کالوچ[13]: خرد و گویند انگشت خرد پای یعنی کهین انگشت پای.
کلخچ [14]: ریم اندام یعنی شوخ و چرکی که بردست و اندام باشد و در فرهنگنامه (ای) است

---

۱ - این واژه در اصل "کلج " آمده که مسلماً اشتباهست. پس از جستجو در فرهنگها آنچه با معنی منقول مناسبت داشت انتخاب شد. رک: برهان ص ۱۶۱۴.
۲ - حمامیان قهر پلیدی حادثات   از بهر ریش خصم تو در کلج کرده‌اند (ابوشکور).
۳ - کج جز معانی ناراست و خمیده و مانند آن به معنی هر نوع قلاب عموماً و به معنی قلابی که یخ در یخدان اندازند و یا قلاب مخصوص کشتی بانان که کشتی را بسوی خود می‌کشند آمده است. رک: برهان ص ۱۷۰۱
۴ - به ضم اول و سکونِ دو حرف دیگر، گوشه و بیغوله است. رک: برهان ص ۱۷۰۱.
۵ - کولانج.
۶ - با فتح اول و کسر ثانی: سیاه دانه و حنظل و زهر قاتل. رک: برهان ص ۱۶۳۷.
۷ - قواس ص ۷۷، ترتگ و کاچ: نیز تارک بود.
۸ - مرد را کشت گردن و سر و پشت   سر بسر کوفته بکاچ و به مشت (عنصری) رک: برهان ص ۱۵۵۶.
۹ - بجمله خواهم یکماهه بوسه از توبتا   بکیچ کیچ نخواهم که نام من توزی. (رودکی) رک: برهان ص ۱۷۵۳.
۱۰ - قواس در ص ۶۲ آورده است: کوچ: چغد. عنصری گفته است: اندر آن ناحیه به معدن کوچ   دزد گه داشتند کوچ و بلوچ. برهان کوچ و بلوچ را طایفه‌ای از حجازیان صحرانشین اطراف کوهها کرمان نوشته که کارشان دزدی و خون ریزی و راهزنی است. رک: برهان ص ۱۷۲۳.
۱۱ - شاها از انتظار زبانی که دادیم   چشمان راست بین دعا گوی کشست کوچ (قطران).
۱۲ - چنین است در اصل اما ظاهراً "جغد" درست است.
۱۳ - کالوج و کالوچ و کلیج و امروز کلیک. رک: برهان ص ۱۵۷۶.
۱۴ - به فتح اول و دوم. رک: برهان ص ۱۶۷۵، قواس ص ۸۹.

کلخج احمق و معجب و خویشتن ستا بود[۱].

کوچ [۲]: رحلت یعنی روان شدن از منزل و خرامیدن و کوچ یعنی جغل [۳] شوم.

کریچ [۴]: خانه کوچک و خانه خرمن بان که در خرمن سازد و گوشه خانه و کلوخ.

کلوچ [۵]: نان ریزه.

کلوچ [۶]: بدل کرده.

کلیواچ[۷]: "زغن" [۸] باشد.

بهر ششم در آنکه خا است.

کَتَخ[۹]: ترشی شیر مثل پنیر [۱۰] که جغرات را با شیر (مرکب) می‌کنند و گویند کشک یعنی پنیر.

کالوخ[۱۱]: گیاهی است و در فرهگنامه فخر قواس کاکوخ[۱۲] بد و کاف است.

کیرخ[۱۳]: آن تخته چوب باشد که دفتر و کتاب بر آن نهند[۱۴] بتازیش رحل گویند.

کخ [۱۵]: آنچه کودکان را بدان بترسانند یعنی چیزی باشد که صورت زشت و رش بنگارند و کودکانرا که طفل باشند بترسانند یعنی کوکهر[۱۶] و کخ ژنده دیو[۱۷] را گویند.

---

۱ - این معنی در فرهنگ نامه‌ها دیده نشد و اگر منظور فرهنگ قواس باشد، درست نیست.

۲ - مسافرت دسته جمعی خانواده یا اهل و طایفه از محلی به محل دیگر.

۳ - صحیح جغد شوم است. رک: برهان ص ۱۷۲۲.

۴ - قواس ص ۵۶ نوشته است: کلیک و کریچ: نیز خرمن بان. گمان می‌کنم "در خانه " ازقلم افتاده باشد. زیرا همه فرهنگ نویسان آن را خانهٔ کوچک معنی کرده‌اند. سنائی می‌گوید: همه عالم چو باغ و بستانست ایـــن کریچت بترز زند انست. نیز رک: برهان ص ۱۶۳۳.

۵ - کلوچ همان کلوج است رک: کلوج.

۶ - در برهان ازمعانی کلوج، عوض و بدل هم آمده است. رک: برهان ص ۱۶۸۲ اما در قواس نیامده است.

۷ - کلیواج و کلیواژ همان غلیواج است که زغن یا مرغ گوشت ربا باشد.

۸ - در اصل کلمه "نامفهوم" "یس" که به قیاس به (زغن) بدل شد شاید باز مانده... "کرکس" باشد.

۹ - کَتَخ به معنی کشک است که دوغ خشک شده باشد و قروت هم می‌گویند.

۱۰ - ظاهراً "پینو" باشد که کشک است. مدام تا که بخاصیت اهل صفرا را موافق است همه عمر ناردان و کتخ (عمید لوبکی).

۱۱ - گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ گنده دهانی کرفس خای نه کیکیز (سوزنی).

۱۲ - در نسخه چاپی قواس ص ۳۸ هم کالوخ آمده است.

۱۳ - کیرخ و گیرخ به فتح (را). رک: برهان ص ۱۷۵۴ و قواس ص ۱۲.

۱۴ - آنکه نداند. همی سرود ریاسین کیرخ و گلدانش حسروانی بینی (کسائی ـ قواس).

۱۵ - این کلمه را فرهنگها به فتح و ضم "خ" به اختلاف ضبط کرده‌اند و در تداول باکسر "خ" هم معمولست. بیتی هم به عنوان شاهد در لغت فرس بنام فرخی و در صحاح بنام معروفی بدینصورت آورده‌اند.: آیم و چون کخ به گوشه‌ای بنشینم پوست بیک ره برون کنم ز ستغفار.

۱۶ - ظ هندی است.

کاخ [۱۸]: کوشک و خانه بار وزن[۱۹] است.
کوخ [۲۰]: به واو عربی و پارسی است گویند خانه بی روزن.
کولخ[۲۱]: آتشدان.
کلوخ[۲۲]: پاره گل خشک کرده[۲۳] باشد.

بهر هفتم در آنکه دال است.

کهبد[۲۴]: مرد کوه نشین[۲۵] از زهاد و رهبانان و در اسدی است و فردوسی کهبد دهقان.
کهبد[۲۶]: درم گزین پادشاه باشد یعنی ناقد که سیم و زر سلطان بد و سپارند و او به خزانه سپارد.
کراد [۲۷]: جامه کهنه و پاره پاره و کراده[۲۸] نیز گویند.
کَبَد[۲۹]: گوشت آور[۳۰] یعنی فربه.
کلوند[۳۱]: مرسله باشد از لوزه و انجیر و گوزو آنچه بدین ماند.

---

۱۷ ـ رک: برهان ص ص ۱۶۰۲.
۱۸ ـ کاخ به معنی عبارت بلند و عالی و قصر است.
۱۹ ـ برهان خانه بی روزن نوشته که ظاهراً اشتباه است. رک: قواس ص ۱۱۹، برهان ص ۱۵۵۷.
۲۰ ـ کوخ را فرهنگها خانهٔ علفی و نبی و چوبی نوشته‌اند و امروز هم به خانهٔ محقر در مقابل کاخ اطلاق می‌شود. رک: برهان ص ۱۷۲۳.
۲۱ ـ در اصل "کونخ" متن مطابق برهان است. رک: ص ۱۷۳۶.
۲۲ ـ برهان ص ۱۶۸۲.
۲۳ ـ آنکس که بیند روی تو مجنون نگردد کوبکو   سنگ و کلوخی باشداو، او را چرا خواهم بلا.(دیوان کبیر.)
۲۴ ـ این واژه را برهان مخفف کوه بود یعنی کوه بودند و معین مرکب «از کوه» و پسوند «بُد» یعنی خداوند کوه و کوه نشینی آورده است.
۲۵ ـ اشارت کردکان کهبد بخوانید   و زین در قصه‌ای با او برانید (نظامی) رک: قواس ص ۸۷، برهان ص ۱۷۴۴.
۲۶ ـ در اصل "کهند". قواس دوباره در ص ۸۷ آورده است: کهبد، درم گزین پادشاه را گویند منجیک گفته است:
مرا ز کهبد توزشتی است بسیاری   رها مکن سر او تابود سلامت تو.
ز تو همی بستاند بما همی ندهد   محال باشد سیم او برد ملامت تو: نیز رک: برهان ص ۱۷۴۴.
۲۷ ـ رک: برهان ص ۱۶۰۹، کراد و کراده (بضم اول).
۲۸ ـ در اصل "کرارده".
۲۹ ـ برهان در معانی (کبد) نوشته است که (به فتح اول و سکون ثانی) به معنی فربه باشد که در مقابل‌لاغر است اما بطوریکه فرهنگها نوشته‌اند "کبد"، لحیم " است و گویا به اشتباه از معنی عربی لحیم، به معنی فربه آورده‌اند. رک: فرهنگ نظام.
۳۰ ـ در اصل "گوشت آورا یعنی فرنب" رک: برهان ص ۱۵۸۷ و قواس ص ۱۹۲.
۳۱ ـ خواجهٔ ما ز بهر گنده پسر   کرد از خایه شتر کلوند (رودکی) نظر می‌رسد که مصحف گلوبند باشد. رک: ـ هان ص ۱۶۸۴.

کرمند[۱]: شتاب.
کافد[۲]: شکاف کننده و بیلی[۳] باشد مراندر جفته برزگران را بود. در ماوراء النهر بیشتر بود.
کمند[۴]: طناب.
کند[۵]: جنگ آور.
کرود[۶]: چاهی[۷] که از و آب بدشواری کشند.
کلند[۸]: میتین باشد یعنی ستیل.

بهر هشتم در آنکه را است.

کَژ[۹]: توان و مراد.
کبودر[۱۰]: کرمی خورد است در آب باشد و گویند که ماهی خورد و در اسدی است کرمی باشد که بخوراند در آب رود.
کوار[۱۱]: سبدی که بدان خاک و میوه و جز آن بردارند.
کژار[۱۲]: بازاء پارسی، حوصله.
کدیور[۱۳]: کشاورز و دهقانرا گویند و مزارع.

---

۱ - مکن اومید دور و آز دراز گردش چرخ بین چه کرمند است (خسروی) رک: برهان ص ۱۶۲۷.
۲ - رک: برهان ص ۱۵۷۰ ظاهراً از فعل کافیدن به معنی کاویدن باشد.
۳ - در اصل ابیکی باشد...، این معنی دیده نشد.
۴ - همی بجنگ بگیرد قمر بخم کمند. اگـر چـه خـم کـندش، کـنون قـمر دارد. (عـثمان مـختاری) رک: حاشیه برهان ص ۱۶۹۷.
۵ - قس: کند آور: رک: برهان ص ۱۷۰۳.
٦ - (بضم اوّل) چاه عمیق است.
۷ - در اصل (جامی). رک: برهان ص ۱۶۳۰.
۸ - کو حمیّت تاز تیشه و زکلند این چنین که را بکلی پر کنند (مثنوی).
۹ - کر: توان باشد. دقیقی گوید: خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد بباید داد داد و را بکـام دل بهر چت کر. (لغت فرس ص ۱۳۴). نیز رک: برهان ص ۱۶۰۸.
۱۰ - رک: برهان ص ۱۵۹۰. ماهی آسان گرد کبودر گویی بولت ماهی است دشمنانت کبودر. (رودکی لغت فرس).
۱۱ - رک: برهان ص ۱۷۱٦.
۱۲ - نیفکنی خورش پاک رازبی اصلی بیا کنی زپلیدی چو ماکیان ژاغر (رودکی). رک: قواس ص ۶۴، برهان ص ۱۶۳۷.
۱۳ - قواس این واژه را دوباره آورده: «ص ۱۷۹ ـ کدیور: برزگر و کشاورز. نظامی گفته است. انداخته هندی کدیور زنگی بچگان تاک راسر. ص ۱۸۰ کـده: خـانه بـاشد، کـدیور، خـانه دار. عـنصری گـوید: شـه را اگـر چه هست فراوان کده رسد از بندگانش هر کده‌ای را کدیوری.» نیز رک: برهان ص ۱۶۰۷.

کویر[۱]: زمین سراب یعنی گور آب[۲] و آن زمین شوره است و بیابان بی آب باشد و بی ثبات و بعضی فرهنگیان گویند کویر بکاف و یا پارسی.
کیفر[۳]: پشیمانی و سنگ سرکنگره حصار یعنی جز او مشک دوغ و گویند آلتی بود دو غیاله[۴] را اندر (و) دوغ و ماست کنند مانند تغاری[۵] باشد لیکن دیوارش از آن برتر باشد و نایژ (ه) دارد و چون نایژه بلبله و بعضی آنرا بکاف پارسی گویند و در فردوسی است کیفر حیف باشد.
کدیور[۶]: برزگرو دهقان و باغبان و خانه دار.
کشور[۷]: اقلیم یعنی رکنی و بخشی از زمین و آن هفت سیاه[۸] پس کشور هفتم حصه زمین باشد از ربع مسکون.
کوکنار[۹]: خشخاش.
کستر[۱۰]: خار سیاه و بعضی بکاف پارسی گویند.
کلاکسر[۱۱]: کلاغ و بعضی بضمت هر دو کاف گویند.
کوشوار[۱۲]: آنکه در گوش باشد آنرا بهندوی در گویند.
کنگار[۱۳]: مار پوست افکنده و بلغتی کاف مفتوح است.

۱- بیابانی از وی رمان دیو و شیر همه خاک شخ و همه ره کویر. (شاهنامه)
۲- چون زمین کویر کان چون آب می‌نماید ولی نباشد آب. (عسجدی) رک: قواس ص ۲۸، برهان ص ۱۷۴۲.
۳- قواس درد و جا آورده اول ص ۳۱ به معنی سرکنگره حصار. دوم ص ۱۳٦ به معنی مژک (مشک) دوغ.
۴- چنین است در اصل، شاید «دوغیان را».
۵- شیر عشاق به پستان در بسیار شدست چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو (طیان یمی). نیز رک: برهان ص ۱۷۵٦.
٦- رک: (شماره ۱۰ صمحه قبل).
۷- قواس ص ۳۳ کشور اقلیم را گویند.
۸- ظاهراً هفت سیاره و به نظر می‌رسد که افتادگی دارد. با توجه به اینکه هر کشور به یکی از سیارات تعلق دارد ظاهراً باید اشاره‌ای باین مطلب باشد. رک: برهان ص ۱٦۵٦.
۹- قواس در ص ۳۸ نوشته است... کوکنار: خشخاش، خورندهٔ آن را خواب آید. سنائی گفته است: پاس خود خود دار زیرا در بهارتر ترا پا سبانت را تره کو کست و میوه کوکنار. (این بیت به نقل از دیوان تصحیح مصفا آمده و با متن قواس تفاوت دارد.)
۱۰- در اصل (کبتر و پیوسته به لغت قبل آمده است). رک: برهان ص ۱٦۴۲.
۱۱- چنین لغتی دیده نشد و ظاهراً «کراکر» باشد به معنی کلاغ و زاغ که در همه فرهنگها آمده است. رک: دستور الاماضل، مؤید جهانگیری، برهان، قواس.
۱۲- گوشوار.
۱۳- رک: برهان ص ۱۷۱۱.

کیار[۱]: کاهلی و گیاهی [۲] باشد.
کریر[۳]: پای کار یعنی پیشکار.
کنور[۴]: کندوی غله [۵] و آن چیزی است همچو خم و کانور نیز گویند.
کنار[٦]: موز که میوه است.
کلاور[۷]: غوک.
کاشغر[۸]: نام شهری است در ترکستان و کاژغر نیز گویند.
کندر[۹]: درختی است که به درخت بش ماند اورا میوه و تخم نباشد بتازی کهان گویند.
کَرکسار[۱۰]: نام ولایتی.
کاخر[۱۱]: یرقان.
کردر[۱۲]: دشت و کوه گویند دره کوه.

بهر نهم در آنکه زا لسعه

کاریز[۱۳]: جویی سر پوشیده و سر بسته یعنی آنکه بر طریق سمج کاوند و در اسدی است آب باشد بزیر زمین که بچاه‌ها بجای‌ها برند.
کاز[۱۴]: صومعه بر سر کوه و صحیح گویند کاف پارسی است.

---

۱ - مرد مزد و راندر آغاز ید کار   پیش او دستان همی زدبی کیار (رودکی).
۲ - رک: برهان ص ۱۷۵. به نظر می‌رسد دگرگون شدهٔ خیار باشد.
۳ - رک: برهان ص ۱٦۳۳.
۴ - رک: قواس ص ۱۴۱، برهان ص ۱۷۱۴.
۵ - از تو دارم هر چه در خانه خنور   و ز تو دارم نیز غله در کنور (رودکی).
٦ - کنار معانی دیگر هم دارد که از همه مشهورتر (سدر) است. رک: برهان ص ۱٦۹۸.
۷ - کلاور و کلاو به معنی وزغ و غوک است. رک: قواس ص ٦۸، برهان ص ۱٦۷۱
۸ - کاشغر، شهر مرکزی ترکستان شرقی است. رک: برهان ص ۱۵٦۷.
۹ - کندر عموماً به شهر گفته شده و نام بخشی از کاشمر هم هست و به درختی شبیه پسته که بار و میوه ندارد هم گفته شده است. رک: برهان ص ۱۷۰۵.
۱۰ - برهان: گرگسار (بر وزن شرمسار)، اما در حاشیه "گرگسار" بضم اول تصحیح شده است.
۱۱ - بر وزن لاغر. رک: برهان ص ۱۵۵۷.
۱۲ - قواس ص ۳۱ کردر: دشت را گویند خاقانی گوید:
زاهد آسا سجادهٔ زلفت   بر سر کوه و کردر اندازه. نیز رک: برهان ص ۱٦۱٦.
۱۳ - کاریز، قنات غربی است که وسیلهٔ آبیاری سنتی بیشتر مناطق ایرانست. کسائی گفته است: سزد که دورخ کاریز آب دیده کنی   که ریز ریز بخواهدت ریختن کاریز. رک: قواس ص ۲۵، برهان ص ۱۵۲۱.
۱۴ - کاز به معنی کازه است که خانهٔ چوبی و علفی و نی کنار زراعتها و پالیز است: به معنی صومعهٔ سر کوه هم آمده لکن باین معنی با کاف پارسی درست‌تر است. رک: برهان ص ۱۵٦۲.

کریز(۱): گوشه خانه.
کاریز(۲): آب تیره که هندوی کدلاپانی گویند.
کراز(۳): کوزه سرتنگ و تب(۴) ولیکن تبی که زنان را وقت ولادت بیشتر باشد.
کیز(۵): نمد.
کشاورز(۶): مزارع.
کروز(۷): طرب و نشاط و بواو پارسی نیز گویند.
کاناز(۸): بن خوشه رطب، کناز(۹)، همان کاناز است.
کیکیز(۱۰): گیاهی است(۱۱) و در فرهنگنامه است کیکیز بد و کاف مکسوره و یا اول مکسوره و یا اول پارسی است رستینه ایست زیبا.
کریز(۱۲): ریختن بار و مثل(۱۳) و فریصه با صاد مهمله است که دستها را زیر پای‌ها بندند و یا دست و پا بندند.
کوز(۱۴): دو قایعنی کنک و خفته.
کنیز(۱۵): پرستار.

۱- در اصل "کویز" خوانده می‌شود، مطابق دیگر فرهنگها تصحیح شد. قواس ص ۱۲۸. کریز و کریج کنج بود ابوالمثل گوید: بباز کریزی بمانم همی اگر کبک بگریزد از من رواست. اما این بیت از رودکی است. و قواس اشتباه کرده رک: برهان ص ۱۶۳۳.
۲- این واژه پیش از این به معنی دیگر آمده بود به توضیح و حواشی آن رجوع شود.
۳- قواس تنها به معنی کوزه سر تنگ آورده با شاهدی از فاخری: با نعمتی تمام بدرگاه آمدم امروز باکر ازی و چوبی همی روم. رک: قواس ص ۱۳۹.
۴- در برهان علاوه بر معنی تنگ، به این معنی و چند معنی دیگر هم آمده است. رک: برهان ص ۱۶۰۹.
۵- کیز: نمدی است که خانه را با آن فرش می‌کنند. سوزنی گفته است: کیز نمد باشد و مصحف او کیر کسیر بکون تو باد و خفته تو بر کیز. رک: قواس ص ۱۵۵، برهان ص ۱۷۵۴.
۶- کشاورز با مرد دهقان نژاد یکی شد بر ما بهنگام داد. (شاهنامه). رک: برهان ص ۱۶۴۸.
۷- کروز = کروژ: چون دل باده خوار گشت جهان با نشاط و کروز و خوش منشی. (خسروی) رک: قواس ص ۱۹۰، برهان ص ۱۶۳۰.
۸- من بدان آمدم به خدمت تو که بر آید رطب زکانازم.(رودکی).
۹- کناز و کاناز و کنزبیک معنی است. رک: برهان ص ۱۵۸۰.
۱۰- گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ گنده دهانی کرفس خای نه کیکیز. (سوزنی).
۱۱- گیاه تره تیزک: رک: برهان ص ۱۷۵۷ (کیکیر)، قواس ص ۳۸.
۱۲- کریز بضم اول به معنی خانه علفی و پر ریختن پرندگان است.
۱۳- آنچه در متن آمده درست معلوم نشد شاید «پر ریختن بازو مثل آن»باشد. رک: برهان ص ۱۶۳۳.
۱۴- کوزو کوژ و قوزبیک معنی است: نظامی می‌گوید: میل در سرمه دان نرفته هنوز بازیی کرد بازگنبد کوز
۱۵- دستت چو نمی‌رسد به بی بی دریاب کنیز مطبخی را (مثل).

کراز[۱]: بیلی باشد که دو(کسی) می[۲] کشند و می‌کوبند.

بهر دهم در آنکه زاء پارسی است.

کژ[۳]: بیخ درخت هر چیزی.

کاژ[۴]: کلیک بود یعنی احول.

کژ[۵]: خوهل یعنی ضد راست.

بهر یازدهم در آنکه سین است.

کُرس[۶]: موی پیچیده و ریم تن[۷] و جامه و بعضی کاف مضموم گویند و به لغتی کاف پارسی است.

کوس[۸]: طبل (که) لشکرها و موکب‌ها دارند و معروف است ویرا بزنند از جهت حشمت بزرگان و ملکان را بود، وزیان[۹] و مانند آن، گویند: این بدان کوس می‌زند یعنی بدان ماند و آنکه دو تن برهم رسند یعنی فراهم رسند و پهلو و دوش بر یکدیگر کوبند[۱۰].

کابوس[۱۱]: دیو ستنبه.

کالوس[۱۲]: مردم خربطه یعنی مسخره و مشهور و متهتیک.

۱- کراز پیش از این به معنی دیگر توضیح داده شده و طبق شیوهٔ معمول این فرهنگ در اینجا به معنی دیگر، جداگانه آمده است.

۲- ظاهراً افتادگی دارد. برهان نوشته است. کراز (بضم اول)،... و بیلی را نیز گویند دسته دارد که بر دو طرف آن دو حلقه باشد و ریسمانی بر حلقه‌های آن بسته می‌کشند و زمین را بدان می‌کنند و هموار می‌کنند. رک: برهان ص ۱۶۱۰.

۳- کُژ بضم اول بیخ درخت است. رک: قواس ص ۴۷، برهان ص ۱۶۳۷.

۴- قواس در ص ۱۲۳ نوشته است: کلیک: کاژ چشم بود. ناصر خسرو می‌گوید: ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاژ
چشمت به طمع مانده سوی نان کسان کاژ. نیز رک: برهان ص ۱۵۶۲.

۵- به فتح اول: همان کج است مقابل راست و برابر توضیح فرهنگ معین از ریشهٔ کژ (پارتی و مانوی kj به معنی خود سر و فاسد) گرفته شده است.

۶- بضم اول، قواس کرس و کورس: موی پیچیده، ص ۷۸. نیز ناصر خسرو گوید: سر بتاب از حسد و کینه پر مکر و فریب بر کش از گردنت این جامه پر کرس کریب.

۷- قواس بار دیگر در ص ۱۵۸ نوشته است، "خاز و کرس " چرک را گویند. "نیز رک: برهان ص ۱۶۱۸.

۸- بدانگه که خیزد نوای خروس بیستند برکوههٔ پیل کوس (شاهنامه).

۹- زناگه بروی اندر افتاد طوس تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس. (شاهنامه).

۱۰- آزاری که از دوش بدوش یا پهلو به پهلو یکدیگر زدن حاصل شود. (معین). رک: قواس ص ۱۷۴، برهان ص ۱۷۲۸.

۱۱- گه چوکابوسی نماید ماه را گه نماید روضه قعر چاه را. (مثنوی).

۱۲- قواس هم کالوس را مردم خربطه معنی نوشته‌اند و شاهدی از ابوالمؤید بلخی نقل کرده: ملول مردم کالوس بی محل باشد مکن نگارا این خوی طبع را بگذار. ص ۱۱۲ نیز رک: برهان ص ۱۵۷۶.

کماس [۱]: کوزه‌های پهن چه از چوب و چه از سفال چنانکه خواهند از زیر بغل در آویزند.
کسیس [۲]: گیاهی است که بدان گوهر پولاد پیدا آید.
کس [۳]: فرج عورت.

بهر دوازدهم در آنکه شین است.

کیش [۴]: دین و مذهب و آنچه در آن تیراندازند مثل قربان یعنی ترکش و موی و زلف را کیش نید.
کواش [۵]: صفت بضم کاف لغتی است و بعضی کاف پارسی گویند.
کویش [۶]: آوند دوغ به گاف پارسی و یا پارسی گویند و کاویش نیز گویند.
کُندَش [۷]: به ضم و فتح دال باغنده و بعضی به کسر دال گفته‌اند و بعضی به فتح کاف گویند.
کرزش [۸]: تظلم و بعضی به کاف پارسی گویند.
ککناش [۹]: نهایت بلندی کنگره و عمارت که برو جز بنا نباشد یعنی جعد کنگره.
کربش [۱۰]: جانوری است چون مارکوتاه است و پای دارد و سبک برود و بیشتر در ویرانی‌ها باشد هر کرا گزد دندان او در زخم گاه ماند.
کربایش [۱۱]: کرفش [۱۲].

---

۱ - کماس، کماسه، کماش: نوعی تنگ گرد و پهن و گردن کوتاه با ندام کاسه پشت که آن را از سفال یا چوب سازند، کوزهٔ شبانان: گردگیتی همیشه گردانی   چون شبانان با کماسه و با هو (فرالاوی) قواس ص ۱۳۹، برهان ص ۱۶۹۰.
۲ - زاک زرد که چون در آتش اندازند و بعد از آن بسایند و بر پولاد مالند جوهر پیدا آید. برهان ص ۱۶۵۴.
۳ - برهان ص ۱۶۴۱.
۴ - ترکش، تیر دان، دین، مذهب، تیر چارپر: آسمان گرسلاح بر بندد   تیرند بیر تو بهد در کیش (انوری)
و نکو داستان زد خداوند کیش   که بوی بهشت آید از جان خویش. (فرودسی). قواس ص ۸ برهان ص ۱۷۵۵.
۵ - به معنی کواس است که صفت و گونه وطرز و روش باشد. برهان ۱۷۱۷، قواس ص ۱۶۰.
۶ - ظرف دوغ و ماست. قواس ص ۱۳۶ کویشه ـ برهان ص ۱۷۴۲.
۷ - گلوله پنبهٔ بر زده، کندس، کندسه. برهان ص ۱۷۰۶.
۸ - در برهان گرزش با گاف فارسی: تضرع و زاری نمودن و تظلم: بده داد من زان لبانت و گرنه   ســـوی
خواجه خواهم شد از تو بگرزش. (خسروانی). برهان ص ۱۷۹۳.
۹ - در فرهنگها به نظر نرسید.
۱۰ - کربش و کربس: جانوری موذی و گزنده از جنس چلپاسه... گویند هر کرا بگزد دندان او در زخم بماند و سام ابرس همانست. برهان ص ۱۶۱۲.
۱۱ - کرباسو، مارمولک، چلپاسه و وزغه. برهان ص ۱۶۱۲.
۱۲ - کرفش: کلپاسه و وزغه که در خانه‌ها بسیار است. برهان ص ۱۶۲۱.

کراوش[۱]: چرخ روغن گران یعنی کهنی آن چه بدان روغن می‌کشند.
کوش [۲]: چهاردهم روز ماه.

بهر سیزدهم در آنکه غین است.

کیغ [۳]: پیخال چشم یعنی آب و بخار چشم که پیخال بندد.
کناغ[۴]: به ضمّ تار ریسمان و بعضی گویند اصل ابریشم یعنی پیله و گویند کناغ ابریشم و بعضی به فتح کاف گویند.
کُرغ[۵]: اوشه و آن گیاهی است که بر بازوی فرود آمده بندند به تازی اشق گویند.
کاغ [۶]: آوازی که در کله جنبانیدن گاو برآید بهندوی جکسال گویند.

بهر چهاردهم در آنکه فا است.

کوف[۷]: جنسی است از مرغان واصح (آنکه) نام جغد شوم است.
کشف[۸]: باخه.
کزف[۹]: سیم سوخته و بعضی کاف پارسی گویند.
کاف[۱۰]: شکاف.

بهر پانزدهم در آنکه کاف است.

---

۱ - کراوش، کراوس و گراوش و گراوس: کهنی یعنی چرخ روغنگران، خراس. قواس ص ۱۴۰، برهان ص ۱۶۱۱.

۲ - .... و نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی. شکل درست این کلمه "گوش " با گاف فارسی است. برهان ص ۱۷۳۰.
به روز کوش اسفندارمذ ماه بگاه یزد جرد آخر شهنشاه ـ (زرتشت بهرام).

۳ - کیغ: چرک گوشه‌های چشم، رمص، شگفت نبست اگر کیغ چشم من سرح است بلی چو سرح بود اشک،سرخ باشد کیغ. (بوشعیب) قواس ص ۷۹، برهان ص ۱۷۵۵.

۴ - کرم پیله و تار ریسمان و تار ابریشم و تار عنکبوت: گرنه بهر خزانهٔ تو بود نتند رشته از لعاب کناغ (مجد همگر). قواس ص ۱۸۵، برهان ص ۱۶۹۹.

۵ - کُرغ به معنی کراغ است و آن است و آن گیاهی است که کمان گران بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند. برهان ص ۱۶۲۰.

۶ - آتش و نشخار... و ناله و فریاد و بانگ کلاغ و صدای جنبانیدن مهره و گلوله در میان طاس... جامی از نطق زبان بسته چو نشناسد کس نکت طوطی شکر شکن از کاغ کلاغ (جامی). برهان ص ۱۵۶۸.

۷ - پرنده ایست که به نحوست مشهور است و آن را بوم و جغد گویند: ز کوف و بوم پدیدار شوم‌تر صدره ولی به طعنه و هیچل چنانچه کوف همای. (سوزنی). قواس ص ٦۰، برهان ص ۱۷۳۱.

۸ - کشف و کشو: لاک پشت، سنگ پشت: کشف در پوست میر دلیک افعی پوست بگذارد تو کم ز افعی نه‌ای در پوست چون ماندی بجا مانش. (خاقانی). قواس ص ٦۷. برهان ص ۱٦۵۱.

۹ - قیر و نقره و سیم سوخته: زرگر فرونشاند کزف سیه بسیم من باز بر فشانم سیم سیه به کزف (کسائی). قواس ص ۱۹۱، برهان ص ۱٦۳٦.

۱۰ - از کافتن و امر به آن: کشاورز و آهنگر و پای باف چو بیکار باشند سرشان بکاف. (شاهنامه).

کاواک[۱]: میان تهی یعنی خالی و بعضی کاف پارسی گویند.
کاک[۲]: مرد به لغت ماوراء النهر و قرص و مردم چشم.
کابک[۳]: خانه کبوتر و جای مرغ خانگی چیزی مانند زنبیلی که آدمیان در خانه بیاویزند تاکبوتر اندر وی بچه کند.
کابوک: همان کابک است.
کلیک[۴]: کاژ چشم یعنی احول.
کوک[۵]: با واو پارسی تره است که از خوردن آن خواب آید چنانکه از خوردن خشخاش به تازی آن را خس بهندوی بهتل گویند.
کوک: بواو عربی کمان و بعضی کاف پارسی گویند.
کلبک[۶]: کریچ خرمن دان یعنی جای نگاهبان خرمن و آن خانه است که در خرمن گاه اندازند.
کلنک[۷]: تخم خفرج یعنی لونک.
کراک[۸]: جانوری است از مرغان سیا و سپید و دراز (بر) آب نشیند ودم بلرازند مقدار فرشتک است کرک گویند نیز.
کریشک[۹]: چوزه چیزی و در فرهنگنامه است کریشک مرد جنگی و پهلوان.

---

۱ -... کاواک، کاووک، کابوک، کاپوک... میان تهی، مجوّف، بی مغز، شکاف میان درخت: بجز عمود گران نیست روز و شب خور شش / شگفت نیست از او گر شکمش کاواک است (لبیبی) برهان ۱۵۸۱.

۲ - (مرد در مقابل زن) و مردم چشم... و نوعی نان: همه چون غول بیابان، همه چون مار صلیب / همه باز هره بخوی و همه چون کاک غدنگ. (قریع الدهر) قواس ص ۸۰. برهان ص ۱۵۷۲.

۳ - کابک، کابوک، کاپوک، کاواک: آشیانهٔ مرغان، زنبیل مانندی که در خانه آویزند تاکبوتر و فاختگان... در آن تخم گذارند: تو پروریده به کابوک آسمان بودی / از آن قرار نگیری در آشیانه پست. (انوری) برهان ص ۱۵۵۴.

۴ - کاژ، لوچ احول: چون ببینم ترا ز بیم حسود / خویشتن‌را کلیک سازم زود (مظفری). قواس ص ۸۰، برهان ص ۱۶۸۸.

۵ - کاهو، خوردن آن خواب آور است، کوکنار، خس و کمان: پسر خواجه دست کرد به کوک / خواجه او را بزد به تیر تموک. (عماره) قواس ص ۱۷۲، برهان ص ۱۷۳۳.

٦ - تالاری که بر روی خرمن سازند تا باران آن را ضایع نکند و خانه کوچکی که دشتبانان و فالیزبانان بر سرکشتزار می‌سازند. برهان ص ۱٦۷۳.

۷ - تخم خرفه، نیز کلنگ و کلنک، تخم پرپهن قواس ص ۴۰، برهان ص ۱٦۸۱.

۸ - کراک: پرنده‌ای سیاه و سفید و دم دراز که بر لب آبها نشیند و دم خود را بجنباند، صعوه، عکه، بلدرچین: چنان اندیشه او از دشمن خویش / که باز تیز جنگل از کراکا. (دقیقی) قواس ص ۵۹، برهان ص ۱٦۱۱.

۹ - مرد جنگی و جنگ کننده و جوجهٔ تازه از تخم در آمده و مغاک و گودال. قواس ص ٦۳، برهان ص ۱٦۳۴.

کشتک [۱]: خَبَز دوک و در فرهنگنامه است خبز دوک منقّش.
کَزک[۲]: سوق یعنی سر کل و بعضی گویند مردم چشم.
کلک[۳]: بغل یعنی ابط و کاف مضموم لغتی است.
کوچک: بواو پارسی و عربی نیز گویند.
کبیتک[۴]: سنبه تیز کردن اسیا و بعضی به فتح کاف و کسریا گویند و در فرهنگنامهٔ فخر قراس کتینک کرده است.
کندک[۵]: نان ریزه و به فتح دال نیز گویند.
کورک[۶]: بواو پارسی سنگ کازر.
کردک[۷]: افسانه‌ها و گویند لغز.
کبک: پرنده ایست چون فاخته سپید باشد و رنگها خوب دارد، انگِشت میخورد، رفتار خوب دارد و گویند دری آنکه در دره کوه‌ها باشد.
کلک[۸]: نیلهٔ موی و نیشتر یعنی زخم نیشتر و دندان.
کُلک[۹]: کژ چشم یعنی کاژ.
کلک [۱۰]: نی یعنی قلم و تیر.
کَنَک[۱۱]: شیئی که انرا بتابند.

۱- جُعل و آن جانوریست که سرگین را می‌غلطاند و می‌برد. قواس ص ٦٦ برهان ص ۱٦۴۸.
۲- کرک (به فتح اول و سکون دوم):... مردم چشم و (بضم اول و فتح دوم): سربیموی را گویند که از کچلی شده باشد و کچل را هم گفته‌اند. برهان ص ۱٦۲۱.
۳- بغل و آغوش: کسی را که درد آیدش دست و کلک علاجش کنندی به تدهین و دلک. قواس ص ۸۳، برهان ص ۱٦۷٦.
۴- آسیا زنه و آن چکش نوک تیزی است که سنگ آسیا را بدان تیز کنند. برهان ص ۱۵۹۱.
۵- نان ریزه ریزه، نان پاره پاره، خرده نان. قواس ص ۱۴۹، برهان ص ۱۷۰٦.
٦- کورک: "کورک: سنگ گازر: قواس ص ۱۸۴.) در برهان کدنگ و کدنگه و کوتنگ. ص ۱٦۰٦ و ۱۷۲۱.
۷- لغز و چیستان و افسانه. قواس ۱۸۸، برهان ص ۱٦۱٦.
۸- نشتر فصاد و چهار دندان تیز درندگان و کرک موی ـ معین و (باد و فتحه): نشر فصاد و (به ضم اول) به معنی کرک پشم نرمی که از بن موی بز با شانه بر آرند..... ضبط کرده است: دردل خیال غمزهٔ تیرت چو بگذرد
گوئی زدند بر دل پر خون من کلک ـ (ضیاء نخشبی) و: گه شست بآب دیده رویش گه برد بشانه کُلک مویش. (نظامی) و: بردند موکلان راهش از کلک سگان به صدر شاهش. (نظامی).
۹- (به ضم اول و ثانی) احول و کاج، برهان ص کلک ـ کلیک: احول لوچ، کاژ، چشم. قواس: از فروغش به شب تاری بر نقش نگین ز سر کنگره بر خواند مرد کلکا. (ابوالعباس) قواس ص ۸۰، برهان ص ۱٦۷٦.
۱۰- هرنی میان خالی و نی قلم کتابت خصوصاً برهان ص ۱٦۷٦.
۱۱- کنک: گیاهی است که از آن ریسمان تابند. برهان ص ۱۷۱۱.

کَچَک[1]: مشک در، جانوریست آبی که مشک دارد.
کمسک [2]: کشخ شیر که با جغرات می‌کنند و بعضی به شین معجمه گویند.
کیک [3]: جانوری است خرد از جنس کرم می‌خورد بهندوی پیهو گویند.
کباک [4]: آنچه از خرما و رسن سازند و بعضی آخرین حرف را (لام گویند).
کودک [5]: خدمتکار و پسرکی که به بلاغت نرسیده باشد و آزاد بود بر سبیل ترحم وی را کودک گویند.
کرکرانک[6]: استخوان انک (به تازی غضروف گویند.)
کژک [7]: قلاب.
کپنک [8]: پشمینه است (معروف).
کارنجک[9]: خیار با درنگ...
کزلک[10]: کارد خرد که نوک او گشته باشد.
کناک [11]: پیچاک شکم .
کوژانوک[12]: بازاء پارسی پرّه کلیدان. ـ در اصل «کو از نلوک» نوشته شده است.

بهر شانزدهم در آنکه کاف پارسی است.

---

۱ ـ کَچلک: مشک در، جانوری است که مشک آب را پاره کند؟ و او را مشک در نیز گویند. برهان ص ۱۶۰۰ "کچک: مشک در قواس ص ٦۹ ". = متن کچک را دارنده مُشک و برهان درندهٔ مَشک معنی نوشته‌اند.
۲ ـ چیزی باشد از شیر و دوغ درهم آمیخته که آن را خورش کنند، شیراز کمشک. برهان ۱٦۹٦.
۳ ـ کک: ریگ در کفش و کیک در شلوار   بهتر است از رفیق ناهموار.
۴ ـ ریسمان و طنابی که از لیف خرما بتابند نیز کیال. برهان ص ۱۵۸٦.
۵ ـ غلام و نوکر کوچک و نا بالغ و این لفظ مجازاً بر هر بچهٔ خرد سال آزاد اطلاق شده است. برهان ص ۱۷۲۴، این واژه پهلوی است به معنی صغیر و کوتاه.
٦ ـ کرکری، کرکرک:"استخوان نرم که بخایند، غضروف و برهان ص ۱٦۲۳.
۷ ـ آهن سرکج و دسته دارفیلبانان، هر نوع قلاب، برجاس. برهان ص ۱٦۳۹.
۸ ـ کفنک: جامهٔ مخصوص که از نمدی مالیدند و... روی جامه می‌پوشیدند... بالا پوش نمدین: ما که با یک فتنی ساخته‌ایم و کپنک   بدادایی چه کشیم از فلک و پیر فلک. (گل کشتی). برهان ص ۲۸۹٦.
۹ ـ خیار باد درنگ که سبز و بزرگ باشد. برهان ص ۱۵٦۱.
۱۰ ـ بیشتر فرهنگها باگاف فارسی گزلک و گزلیک ضبط کرده‌اند و امروز هم گزلیک متداوال است. رک: برهان ص ۱۸۱۲.
۱۱ ـ پیچش شکم، ز حیرو درد شکم: عارض چو شود کناک و نبود صادق   میدان که به نزدیک طبیب حاذق.
از خوردن معجون منضّج گردد   بر مادهٔ مرض طبیعت فایق ـ(یوسفی طبیب). برهان ص ۱٦۹۹.
۱۲ ـ کوژانوک: پره کلیدان در طویله و باغ و امثال آنرا گویند. برهان ص ۱۷۰۷.

کلنگ [۱]: کلند یعنی میتین و بعضی به کاف عربی گویند.
کدنگ [۲]: چوب گازر و بعضی کرنگ براء مهمله گویند.
کوهنگ [۳]: بر جستن و برجست و به لغتی کاف مضموم است.
کلاگ [۴]: میانه تارک سر از بالا پیشانی و در بعضی فرهنگنامه‌ها آخرین حرف لام است ای کلال.
کاچاگ [۵]: متاع یعنی آلات خانه از هرلونی و بعضی به جیم پارسی گویند.

بهر هفدهم در آنکه لام است.

کَوَلْ [٦]: دَلَق که به هندوی آنرا کهندوی گویند و بعضی کاف پارسی گویند.
کیل [۷]: آرزو و میل.
کنجال [۸]: ثقل هر مغزی که روغنش برون آید و این راکنجاره نیز گویند و بعضی به جیم پارسی گویند و به هندوی آنرا کهل گویند.
کل [۹]: سر سترده و بی موی.
کابل [۱۰]: نام ولایتی است.
کوبل [۱۱]: شکوفه.

بهر هجدهم در آنکه میم است.

۱- دست‌افزاری که چاه جویان و گِلکاران بدان زمین و دیوار را می‌کنند. قواس ۱۷۸، برهان ص ١٦٨١. بتندی
چنان اوفتد بربرم   که میتین فرهاد بربیستون (آغاجی).
۲- چوب دقاقی گازران، نیزکدین، کدینه و کدنگه. برهان ص ١٦٠٦، قواس ص ۱۸۴.
۳- خیز کردن و بر جستن. برهان ص ۱۷۴۱.
۴-... و بالای پیشانی را هم گفته‌اند که تارک باشد نیز کلال و کلاله. قواس ص ۷۸، برهان ص ١٧٦١: یا زندم یا
کندم ریش پاک   یا زندم کارد یکی بر کلاک (حکاک).
۵- در همهٔ فرهنگها کاچال = کاچار: آلات و ضروریات خانه است. رک: قواس ص ۱۳۹. برهان ص ١٥٥٦
بخواست آتش و آن کنده را بکند و بسوخت   نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاچال (بهرامی)
٦- دلق و جامهٔ گدا، نوعی پوستین که از پوست گوسفند دوزند و در زهایش را تسمه دوزی کنند، گلیم و پلاس کهنه:
میفکن کول گر چه عار آیدت   که هنگام سرما بکار آیدت. (نظامی). قواس ص ۱۵۴، برهان ص ۱۷۳۵.
۷- آرزومند و صاحب آرزو، برهان ص ۱۷۵۷.
۸- کنجاره کنجاله: نخاله و ثفل تخم کنجد و هر تخمی که روغن آن را گرفته باشند. برهان ص ۱۷۰۲. روغن و
کنجاره بهم خوب نیست   ایشان کنجاره و من روغنم. (ناصر خسرو).
۹- کچل گر چه‌ای کل باکلان آمیختی   تو مگر از شیشه روغن ریختی. (مثنوی). برهان ص ١٦٦٥.
۱۰- پایتخت افغانستان.
۱۱- کوبل بر وزن فوفل: گلی است که آن را اقحوان و اکحوان گویند. برهان ص ۱۷۱۹، نیز شکوفه و بهار درخت،
کوپل.

کُرم[۱]: اندوه و غم و دل کفتگی و زخم و رنج و سبزه که بر سر جوی روید.
کرم[۲]: زحمت و رنج و کمان رستم و این قوس الله بود و بعضی به کاف پارسی گویند.
کام[۳]: مراد گویند کامرانی یعنی مراد راندن و چاره گویند ناکامی ناچار و آنچه درون دهن نزدیک حلق است یعنی تالو.
کنام[۴]: بیشه سباع و ورحوش و طیور.
کُزم[۵]: درختی است.
کمکم[۶]: آواز کاویدن.
کمکام[۷]: داروئی است که به تازی جزع گویند و بعضی افواه الطیب خوانندش.

بهر نوزدهم در آنکه نون است

کیوان[۸]: زحل، کران هفتم فلک است.
کنودان[۹]: شاهدانه و به فتح نون نیز گویند.
کرکن[۱۰]: غله در مل که هندوی او می‌گویند و کاف دوم مضموم و مکسور نیز گویند و به لغتی هر دو کاف پارسی است و بعضی کوکن گویند.
کلان[۱۱]: بزرگ و بلند و افزون.

---

۱ - غم و اندوه و گرفتگی دل و زخم و هر چیز که از کنار جوی آب روید. برهان ص ۱۶۲۵. در قواس گرم با گاف فارسی آمده است که درست است.

۲ - بخش اول معنی در لغت پیش توضیح داده شد و بخش دوم یعنی قوس و قزح منحصراً در ذیل "گرم" آمده است. رک: برهان ص ۱۸۰۰.

۳ - سقف دهان، دهان، میل، آرزو، مراد، مقصد. برهان ص ۱۵۷۸.

۴ - آشیانه انسان و جانوران، بیشه جایگاه سباع و وحوش و طیور. فردوسی گوید: ببیند یکی روی دستان سام که بد پرور انیده اندر کنام. قواس ص ۴۲، برهان ۱۷۰۰.

۵ - کرم در عربی به درخت انگور می‌گویند، رز تاک. برهان ص ۱۶۳۵.

۶ - صدا و آواز شکافتن زمین و نقب، کم‌کم نقّاب: به چار پاره زنگی به باد هرزه دزد به بانگ زنگل نباش و کم کم نقاب. (خاقانی). برهان ص ۱۶۹۶.

۷ - گیاه بنه، ضرو، صمغ درخت بنه، مصطکی، صمغ الککام، افواه الطیب. برهان ص ۱۶۹۶.

۸ - ستارهٔ زحل که در فلک هفتم است: شبی چون شبه روی شسته به قیر نه بهرام پیدانه کیوان نه تیر. (شاهنامه) قواس ص ۱۳، برهان ص ۱۷۶۰.

۹ - شاهدانه که تخم بنگ است، کنودانه، کنو، کنف. قواس ص ۴۰، برهان ص ۱۷۱۳.

۱۰ - غلهٔ "دلمل" یعنی گندم وجو و نخود و باقلا که نیم رس شده باشد و با شاخ و برگ بریان کنند و بخورند. قواس ص ۵۵، برهان ص ۱۶۲۵.

۱۱ - بزرگ قوم، مهتر، بزرگ اندام و بلند و افزون: از لرستان یک لری زفت و کلان نوبتی آمد به شهر اصفهان. (شیخ بهائی) برهان ص ۱۶۷۰.

کشخان [۱]: قلتبان.
کرازان [۲]: خرامان.
کیان [۳]: خیمه عرب و کرد، و کرد طایفه‌اند.
کِرِن [۴]: مخنث.
کرستون [۵]: به سکون را ترازو (ی) حکمت یعنی کپان و بعضی بدو فتحت گویند کرستون.
کرزن [۶]: تاج از دیبا بافته و جواهر نشانده و گویند تاجی گران بار بود و گویند پیرایه فراق [۷] است. که هندوی مانک گویند و در بعضی نسخ کاف پارسی است.
کشکین [۸]: طعامی است و آن آنست که از باقلی و نخود و گندم و جوازهرلونی یکجا کرده، بپزند.
کلن [۹]: به بفتح و ضم لام باغره و آن زحمتی است.
کوارون [۱۰]: درد بود که پوست اواره کند و بعضی به کاف پارسی و بعضی به زاء معجمه گویند.
کدین [۱۱]: چوب گازر که بدان جامه می‌کوبد.
کوکان [۱۲]: ساز گاز راست و با واو پارسی هم گفته‌اند.

۱- زن جلب، قرتبان، دیوث: وین طرفه که موبدی گرفته است بـــا یک دو کشـــیش رنگ کشـــخان. (خاقانی) قواس ص ۱۹۷، برهان ص ۱۶۵۰.
۲- کرازان بر وزن و معنی خرامان است. برهان ۱۶۱۰.
۳- خیمه، چادر، خیمه کردی که بیک ستون بر پای باشد، گنبدی، خیمه کردان و عربان صحرانشین: همه باز بسته بر این آسمان که بر پرده بینی بسان کیان. (ابو شکور) قواس ص ۱۳۰. برهان ص ۱۷۵۱.
۴- کُوَن:... و هیز و مخنث را نیز گفته‌اند نیز کوِن و کُوَن هر سه بیک معنی است. برهان ص ۱۷۳۷.
۵- کرستون، قرسطون: ترازوی بزرگ و کپان و قپان: خواهی به شمارش ده و خواهی گزافه خـــواهـــیش به شاهین ده و خواهی به کرستون. (رزین کتاب)، قواس ص ۱۴۲، برهان ص ۱۶۱۸.
۶- گرزن: تاجی از دینار و جواهر نشانده: او میر نیکوان جهانست و نیکویی تاجیست سـال و مـاه مـرا و را و گرزنست. (یوسف عروضی). قواس ص ۱۵۰، برهان ص ۱۶۱۷.
۷- چنین است در متن و ظاهراً «پیرایه فرق» باشد.
۸- منسوب به کشک، نانی که از آرد و با قلا و نخود و گندم وجود در هم آمیخته باشند: رودکی گوید: کشکین نانت نکند آرزوی نان سمن خواهی و گرد و کلان. برهان ص ۱۶۵۳.
۹- گلوله و گرهی که از گردن و اعضای آدمی بر آید: سخن نتیجهٔ روح است و گر سخن نبود به عقل و نفس جز از نغمه و کلن چه رسد.) (پوربهای جامی). قواس ص ۱۶۲، برهان ص ۱۶۷۹.
۱۰- علتی است با خارش که پوست بدن را درشت گرداند، نیز گوارون، گریون، قوباء. برهان ص ۱۷۲۶.
۱۱- کدین: نیز کدنگ و کدینه: چوب دقاقان، جامه کوپ: دل مؤمنان را زوسواس امانی سرناصبی رابه حجت کدینی. (ناصر خسرو). برهان ص ۱۶۰۷.
۱۲- ساز و برگ استادان گازر. برهان ص ۱۷۳۳ و دیگر فرهنگها.

کیاخن [۱]:استوار و محکم و گویند که آهستگی و نرمی در کار و استوار کاری و بعضی به کاف پارسی و فا مضموم گویند.
کانون [۲]: آتش دان رویین یا آهنین و مردی که مزدمانش گران دارند وقت حدیث و ماه دی.
کوبین [۳]: پنجه.
کواربین[۴]: همان پنجه است.
کلتان [۵]: بازوی در.
کابین[۶]: مهر زنان و اجر دست پیمان.
کودن [۷]: اسب کندر و و بلید طبع و پالانی.
کبان [۸]: ترازوی بزرگ که در آن بارها سنجد و به تشدید با نیز آمده است و به تازی آن را قسطاس گویند.
کوبین[۹]: آلت روغنگران که به تازی معدل گویند و آن چیزیست چون کفه ترازو و از خوس بافته و عصاران بزرگ آس کرده دروکنند و در تنگ تیر کنند تا روغن از و بیاید.
کوین[۱۰]: همان کوبین است.
کتایون[۱۱]: نام عورتی و نام مردی است.

---

۱ - آهسته و نرم و به آهستگی و استواری و نرمی و همواری کاری کردن و سخن چرب و شیرین: درنگ آرای سپهر چرخ دارا کیاخن ترت باید کرد کارا. (رودکی) برهان ص ۱۷۵۰.
۲ - آتشدان و کسی که مردم او را گرامی دارند و نام دو ماه از ماههای سریانی: نثار آرد عروسان را به بستان ز گوهرهای الوان ماه کانون. (ناصر خسرو) برهان ص ۱۵۸۰.
۳ - آلتی است مانند کفه ترازو که از برگ خرمایانی سازند و استادان روغنگر و عصار، مغزهای کوفته را در آن کنند و در تنگ تیر نهند تا روغن آن برآید: بازگشای ای نگار چشم بصیرت تات نکوبد فلک به کوبهٔ کوبین. (خجسته). برهان ص ۱۷۲۰.
۴ - کورابین: کوبین. برهان ص ۱۷۲۵.
۵ - از جملهٔ چهار چوب درآن دو چوب را گویند که در پهلوی درخانه باشد. برهان ص ۱۶۷۳.
٦ -کاوین، کابن مهریّه: این جهان نو عروس را ماند رطل کابینش گیر و باده بیار (خسروی). برهان ص ۱۵۵۴.
۷ - مردم کمینه و دون و کم عقل... و اسب پیر کند و پالانی برهان ص ۱۷۲۴.
۸ - کپان و قپان، قسطاس. برهان ص ۱۵۹۷. یکی دیبا فرو ریزد به رزمه یکی دینار بر سنجد به کپان. (عنصری).
۹ - رک: کوبین (همین متن).
۱۰ - کوین: کوبین. برهان ص ۱۷۴۲. در متن «کمول و حوض»
۱۱ - نام برادر فریدون که فردوسی آن را کیانوش آورده ـ و نام دختر قیصر روم، که زن گشتاسب و مادر دیگرش ناهید است. برهان آن را "کتایون" بابای ابجد نوشته است. رک: برهان ص ۱۵۹۳.

کران[۱]: کناره وحد.
کتران[۲]: روغن درختی است مانند عرعر و بعضی گویند از درخت صنوبر متولد می‌شود و به تازی قطران گویند و آن دارویی است سیاه که بر اندام شتران به جهت دفع گر می‌مالند و آن قاطع رحم است.
کرگدن[۳]: جانوری است آبی و گویند پیل آبی.
کرمازون[۴]: نام داروئی است.
کونیان[۵]: خواب باشد.
کوهان[۶]: پشته که بالا دم شتر باشد.
کین[۷]: نام مردی.
کیکن[۸]: تاریک.
کزن[۹]: روستائی است که در روز عاشورا آنجا خلق بسیار جمع آید.

بهر بیستم در آنکه ولو است.

کیلو[۱۰]: خزینه آب.
کنو[۱۱]: سنی که از (آن) ریسمان بافند یعنی از پوست تنه او رشته سازند.
کنشتو[۱۲]: انگور خام و در فرهنگنامه است کنشوست، به سکون نون و ضم سین به غیر تا.
کتو[۱۳]: با دوضمه سنگ خوراک مرغی است معروف و به فتح کاف نیز گویند.

---

۱ - کران، کرانه، کناره کناره: غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم دواش جزمی چون ارغوان نمی‌بینم. حافظ برهان ص ۱۶۱۱.
۲ - کتران بر وزن و معنی قطران است، صمغ سر و کوهی، صمغ ابهل. برهان ص ۱۵۹۵، درستی «کتوان» و «کرمی».
۳ - کرگدن، گرگ، جانوری شبیه به گاو میش، فیل آبی. برهان ص ۱۶۲۲.
۴ - نام دارویی است دوائی. برهان ص ۱۶۴۰.
۵ - کونیان: به معنی خواب است که عریان نوم خوانند. برهان ص ۱۷۳۸.
۶ - زین اسب و بر آمدگی پشت شتر و گاو: افزون زکه کوهان او از عاج تردندان او از تیرها مژگان او، از نوک سوفارش دهان. (عنصری). برهان ص ۱۷۲۹.
۷ - چنین نام مشخص نیست در برهان "کیمس" نام مردی آمده و معرفی نشده است.
۸ - کیکن: تاریکی.... و لحیم... برهان ص ۱۷۵۷.
۹ - روستا و جمعی را گویند که در ایام عاشورا مردم بسیار در آن جمع شوند نیز کَوَن و کَدَن. برهان ص ۱۶۳۶.
۱۰ - استخر و تالاب، آبگیر. قواس ص ۲۳، برهان ص ۱۷۵۸.
۱۱ - کنو، کنب، کنف، قنب: شاهدانه، سنی. قواس ص ۳۹، برهان ص ۱۷۱۳.
۱۲ - غوره، انگور خام نارسیده: بر فتم بدر تا بیارم کنشتو چه سیب و چه غوره چه امرود و آلو. (علی قرط) قواس ص ۴۹. برهان ص ۱۷۰۹ /
۱۳ - مرغ سنگخواره، قطا. قواس ص ۶۰، برهان ص ۱۵۹۶ /

کشو[۱]: باخه و سبی که از و ریسمان بافند.
کلاو[۲]: غوک.
کربشو[۳]: کرفش.
کرباشو[۳]: همان کرفش است.
کیبو[۴]: دینار سر مرغکی است که در هوا پرد.
کندو[۵]: غول بیابانی.
کاهو[۶]: جنازه مغان و کوک یعنی گیاه خواب آرنده.
کاردو[۷]: گیاهی است که می‌خورند و گویند بار خرما ترست و بعضی به کاف پارسی گویند.
کندرو[۸]: مصطکی و آن بیخ است که آن را می‌خایند به تازی علک گویند و بهندوی آن راز اوله گویند.
کشکو[۹]: کشکاو و آن طعامی است معروف.

بهر بیستم و یکم در آنکه ها است

کاخه[۱۰]: یاران و یرقان.
کوکله[۱۱]: هدهد.

---

۱ ـ کشف، لاک پشت و گیاهی که از آن طناب و رسن تابند. قواس ص ٦۷، برهان ص ۱٦۵۵.
۲ ـ کلاو، کلاوه: غوک، وزغ. قواس ص ٦۸.
۳ ـ کرباسه، مارمولک، نیز کرپاسو، کرباسو، کرباشه، کربشه، کربشو کرفش: چلپاسه: می‌کشد هم هنگ را راسو مرگ عقرب بود زکرباسو (آذری طوسی). برهان ص ۱٦۱۳.
۴ ـ مرغی است بزرگ که آن را دینار هم می‌گویند... و بعضی گویند مرغی کوچک که رنگهای مختلف دارد. قواس ص ٦۱، برهان ص ۱۷۵۲.
۵ ـ رک: قواس ص ۱۱۴، برهان ص ۱۷۰۷.
٦ ـ کاهو: نام تره ایست که می‌خورند و به عربی خس گویند و به معنی جنازه عموماً و جنازهٔ گبران خصوصاً: ببردند بسیار کاهو و تخت نهادند بر تخت دیبا و رخت (فردوسی) برهان ص ۱۵۱۴.
۷ ـ... آنچه از خرما بن برآید مانند دو بغل بر هم نهادهٔ تیر اطراف و در میان آن بار آن نهاده، شکوفه نخستین خرما، طلع.
۸ ـ مصطکی: به غلمه طبقات طبق زنان سرای به آبگینه و مازو و کندر و وگلاب. (خاقانی) قواس ص ۱۸٦، برهان ص ۱۷۰۵.
۹ ـ کشکاب، کشکاو: آش جو. برهان ص ۱٦۵۳.
۱۰ ـ باران و بیماری یرقان. قواس ص ۱۹، برهان ص ۱۵۵۷.
۱۱ ـ کوکله: مرغی است تاجدار که آن را شانه سر گویند و مرغ سلیمان همانست و به عربی هدهد خوانند. برهان ص ۱۷۳۳ در اصل کله تصحیح به قرینه است.

کوپله [۱]: با واو پارسی شکوفه.
کوپله [۲]: سوارگان آب و موی کله و گویند که این دوم کوئله است.
کمانه [۳]: کاریزکن و به فتح کاف نیز گویند.
کنغاله[۴]: نام کوهی است به خراسان و قحبگی یعنی زنجکی و شاهد بازی که آن را روسپی بارگی نیز گویند و به فتح کاف نیز آمده است.
کارتنه[۵]: شنبلید یعنی شملیت و بعضی «را» را ساکن و تا مفتوح گویند.
کاژیره[۶]: دانه معصفر.
کنجده[۷]: به ضم و فتح جیم عنزروت و آن دارویی است و در فرهنگنامه است کنجده به کسر جیم پازهر و گویند که آن اندروت است.
کاکره[۸]: عاقرقرها.
کفه [۹]: آنچه درو دانه بود.
کوالیده[۱۰]: و بعضی به کاف مفتوح گویند غله بالیده و بعضی گویند کوالیده کشت بالیده. (در متن هر دو: ماسیده)
کویسه[۱۱]: غله کوفته و به با پارسی نیز گویند.

۱- کوپله: نیز سر شکوفه. قواس ص ۴۵ و کوپله: سوارگان ز کله آدمی و نیز کوپله: موی میان سر... در دیگر فرهنگها هم این معانی به اختلاف در ذیل کوپله و کویله آمده است. رک: برهان ص ۱۷۱۹ و ۱۷۴۲ و حواشی فرهنگ قواس بر این لغات.

۲- کوپله: نیز سر شکوفه. قواس ص ۴۵ و کوپله: سوارگان و کله آدمی و نیز کوپله: موی میان سر... در دیگر فرهنگها هم این معانی به اختلاف در ذیل کوپله و کویله آمده است. رک: برهان ص ۱۷۱۹ و ۱۷۴۲ و حواشی فرهنگ قواس بر این لغات.

۳- کمانه: کاریزکن و چاه جوی، معنی. قواس ص ۲۵، برهان ص ۱۶۹۳.

۴- روسبی و قحبگی و روسبی بارگی و نام کوهی در خراسان. قواس ص ۳۲، برهان ص ۱۷۱۰.

۵- عنکبوت... و شنبلیت و آن تخمی باشد معروف، به عربی حلبه. قواس ۴۰، برهان ص ۱۵۵۹.

۶- کاجیره، دانه معصفر: روی کرده چو تخم کاژیره   بـه نـفاق و دل انـدرون تـیره (سنائی) قـواس ص ۴۱، برهان ص ۱۵۶۳.

۷- گیاهی از ردهٔ دو لپهٔ ایها که از آن صمغی به نام انزروت استخراج می‌کنند که در تداوی زخمها بکار می‌رود. برهان ص ۱۷۰۲ و قواس ص ۴۳.

۸- کاکره: دارویی است که آن را عاقرقرحا خوانند، باه را زیاد کند و آن بیخ گیاهی باشد و به عربی عود القرح گویند. برهان ص ۱۵۷۳، در اصل "کالده" به قیاس تصحیح شد.

۹- خوشه‌های گندم و جو که کوفته نشده باشد. برهان ص ۱۶۶۳.

۱۰- غله و کشت بالیده و نمو کرده از کوالیدن (نمو کردن). برهان ص ۱۷۱۸.

۱۱- کویسه: غله کوفته. قواس ص ۵۵ اما در برهان کویسته آمده است. برهان ص ۱۷۴۲

کوژه [۱]: به زاء پارسی پنبه نرمه و بعضی به کاف پارسی و واو پارسی گویند.
کرته [۲]: قرطه و آن پیراهن است. (در متن «..قطر..»
کرایه[۳]: مرغی است سیاه. (در متن: کراته: مرغ و اسپ سیاه).
کلاژه [۴]: با زاء پارسی عکه یعنی سبزک و بازاء عربی غلبه و آن نیز برنده است و گویند که غلبه همان عکه است و بعضی به ضم کاف گویند.
کاغنه [۵]: عروسک و آن کرمی است سرخ و نقشها سپید و سیاه پرنده است.
کوش خبه[۶]: گوش خزک.
کربشه [۷]: کرفش.
کرباشه [۸]: همان کرفش است و بعضی هر دو سین مهمله گویند.
کلته [۹]: حیوان دم بریده و در اسدی است حیوان پیر از چهارپای.
کلوته [۱۰]: حلقه دام و دامک که در چادرها باشد و بعضی به کاف پارسی گویند.
کالیده [۱۱]: موی درهم شده.
کلندوره[۱۲]: به فتح و ضم لام مرد درشت.
کالیوه [۱۳]: احمق و دیوانه و سرگشته و سراسیمه و به تازی او را ارعن و تأنیث او رعنا (گویند).

۱- در فرهنگها کوزه و گوزه با گاف فارسی به معنی غوزه و غلاف پنبه و خشخاش و امثال آن آمده استرک: برهان ص ۱۸۵۴.
۲- کرتک، قرطق، قرته: پیراهن. برهان ص ۱۶۱۳.
۳- مرغی سیاهرنگ دارای خالها و سست پرواز. قواس ص ۶۰ برهان ص ۱۶۱۲.
۴- کلاغ پیسه، عکه، عقعق، کشکرک، سبزک: چو کلاه همه دزدند و رباینده چو خاد شوم چون بوم و بد آغال چود منه همه سال. (کسائی، معروفی) قواس ص ۶۲، برهان ص ۱۶۶۸.
۵- جانورکی سرخ و زهر دارو برو نقطه‌های سیاه یا شد و بیشتر در فالیزه‌ها پیدا شود، کغنه، عروسک. قواس ص ۶۶، برهان ص ۱۵۷۰.
۶- گوش خبه (با گاف فارسی: گوش خزک: هزارپای برهان ص ۱۸۵۷.
۷- کربشه و کرباشه: چلپاسه: مارمولک، کرباسو، کلپاسه. برهان ص ۱۶۱۲.
۸- کربشه و کرباشه: چلپاسه: مارمولک، کرباسو، کلپاسه. برهان ص ۱۶۱۲.
۹- حیوان پیر سالخورده و دم بریده، چهار پای پیر، کهنسال: به شاه ددان کلته روباه گفت که دانا زد این داستان در نهفت. (ابوشکور). قواس ص ۷۴، برهان ص ۱۶۷۳.
۱۰- دامک، حلقهٔ دام، روپاکی مانند دام که دخترکان بر سر گذارند.... برهان ص ۱۶۸۲، قواس ص ۱۵۰ و ۷۷.
۱۱- درهم شده، آشفته، پریشان، ژولیده، گریخته، مغلوب: از این خفرقی موی کالیده‌ای بدی سرکه در روی مالیده‌ای (سعدی). قواس ص ۷۹، برهان ص ۱۵۷۷.
۱۲- کلندره، کلندر... مردم ناهموار و درشت و درشت خلقت و قوی. قوی قواس ص ۹۰، برهان ص ۱۶۸۰.
۱۳- نادان و احمق و سرگشته و دیوانه مزاج و شیدا: قواس ص ۹۱، برهان ص ۱۵۷۸. چون شدم نیم مست و کالیده باطل آنگه به نزد من حق بود. (ابوسعید خطیری).

کجیرده[۱]: به فتح و جیم پارسی پیشواء و بعضی به کسر جیم و یاء پارسی گویند. (در متن: کجیدده).

کهبله[۲]: نادان مزاج و احمق.

کاتوره[۳]: سرگرانی و سرگشتگی.

کواژه[۴]: با زاء فارسی مزاح و طیبت کننده و طعنه زن و طعام نیم پخته و به لغتی کاف پارسی است.

کلّه [۵]: پرده و خرمگاه. (ظ خرگاه). کلمه (به ضم و فتح کاف): کسی باشد که با کسی بربز و با دیگری شود.

کوباره[۶]: گله و خرورته.

کبجه [۷]: خرو ستور که بردهانش بیا ماسد کبجه شده است و بعضی گویند که خرو ستوردم بریده و کیج نیز گویند. (در متن: کیجه و کنج).

کنده[۸]: پاره چوب و غول بیابانی و امردقوی.

کده [۹]: خانه و کلیدان.

کاشانه[۱۰]: خانه زمستانی و گویند خانه.

کوپله[۱۱]: قفل.

---

۱ - پیشوا، سرکرده و پیشوای مردمان قواس ص ۱۰۰، برهان ص ۱۶۰۱.

۲ - احمق، ابله: گرنه‌ای کهبله چراگشتی به در خانهٔ رئیس خسیس. (بهرامی). قواس ص ۱۰۸.

۳ - سرگشته و حیران و سرگشتگی و حیرانی و دردسر: آن بلبل کاتوره، برجسته ز مطموره چـون دسـتهٔ تنبوره گیرد شجر از چنگل. (منوچهری). قواس ص ۱۰۸، برهان ص ۱۵۵۵.

۴ - طعنه زدن و سرزنش کردن و سخر و لاغ و مزاح و خوش طبعی ـ و نان و طعام نیم پخته. قواس ص ۱۴۴، برهان ص ۱۷۱۷.

۵ - پرده‌ای که چون خانه دوخته باشند و عروس را در میان آن آرایش دهند، پشه بند: توکی بشنوی ناله داد خواه به کیوان زده کِله خوابگاه. (سعدی) برهان ص ۱۶۸۴.

۶ - گله ورمه خر و گاو و سایر حیوانات، گوباره، گواره، گوپاره. برهان ص ۱۷۱۹.

۷ - کبجه = کبج است که کیج یعنی خردم بریده باشد و هر چهار وایی که زیر گلو و زیر دهانش ورم کرده باشد. برهان ص ۱۵۸۶.

۸ - چوب بزرگ، غول بیابانی، امرد قوی جثه، قواس ص ۱۱۴، برهان ص ۱۷۰۸.

۹ - کده: خانه و ده... و کلیدان خانه و باغ... برهان ص ۱۶۰۷.

۱۰ - خانهٔ کوچک و محقر زمستانی و آشیانهٔ مرغان: آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال خزپوش و به کاشانه رو و صفه فرود آر (فرخی) برهان ص ۱۵۶۶، قواس ص ۱۱۹.

۱۱ - در اصل کویله اما در فرهنگها کوپله به این معنی آمده است که معرب آن قفل شده است. برهان ص ۱۷۲۰.

کنده[1]: کنده خرف.
کزه [2]: دندانه کلیدان یعنی آن چوبک که به کلیدان فرود افتد تا در نتوان گشاد و بعضی به راء مهمله گویند. کره دندانه کلیدان و گویند که این درست ترست و بعضی گویند کره کلیدان.
کربه [3]: دوکان و بعضی به فتح کاف گویند.
کلاته[4]: دیه خرد و محلت را نیز گویند و بنسخه بلند و پست. (در متن: مهلب و بنجه)
کهسته[5]: کوزه پر آب یعنی با آب پر بعضی بشین معجمه گویند کهشته. (در متن: تا آب بر او)
کبیده[6]: دلیده و درشت و بعضی به ضم کاف و فتح با گویند.
کژه[7]: ملازه که به تازی آن رالهاة گویند.
کماسه[8]: کوزه شبانان یکسو گرد و یکسو پهن و بعضی به ضم کاف گویند. (در متن یکسو کرده و یکسو سهر)
کندوله[9]: کند و یعنی غله دان که هندوی کوتهی گویند.
کلنبه[10]: لدو.
کواشمه[11]: دامنی و بعضی کاف پارسی گویند و به کسر و سکون سین
کسه [12]: آسانی و بعضی مشدد گویند و بعضی به فتح کاف گویند.

---

۱ - رک: کنده (همین متن).
۲ - کژه... و چوبکی که به درون کلیدان افتد و محکم شود و کره هم به این معنی آمده است. برهان ص ۱۶۱۴. در مؤید الفضلا کره به فتح رای بی نقطه کلیدان و به زای نقطه دار: دندانهٔ کلیدان.
۳ - کلبهٔ کربق: دکان. قواس ص ۱۳۳، برهان ص ۱۶۱۳.
۴ - قلعه یا دهی کوچک که بر بلندی ساخته باشند. محله‌ای را نیز گویند، مزرعهٔ کوچک، دیه بلند و پست و بالای کوه: تیر تو از کلاته فرود آورد هزبر تیغ تو از فرات برون آورد نهنگ. (دقیقی) قواس ص ۱۳۳، برهان ص ۱۶٦۷.
۵ - کوزهٔ پر آب نیز کهشته. قواس ص ۱۳۷، برهان ص ۱۷۴٦.
٦ - آردی که گندم آن بریان کرده باشند، بلغور. قواس ص ۱۴۳، برهان ص ۱۵۹۱.
۷ - گوشتپاره‌ای که در ابتدای حلق محاذی بیخ زبان آویخته، زبان کوچک، ملازه، لهاة، برهان ص ۱٦۴۰.
۸ - نوعی تنگ گرد و پهن، کاسهٔ چوبین، کشکول گدایی، کوزه شبانان: گرد گیتی همیشه گردانی چون شبانان کماسه و با هو. (فرالاوی). قواس ص ۱۳۹، برهان ص ۱٦۹۰
۹ - کندوک خمی که از گل ساخته غله در آن کنند، گوید که خلاء نزد خرد هست محال کند ولهٔ من چیست ز گندم خالی (ابن یمین). قواس ص ۱۴۱، برهان ص ۱۷۰۸.
۱۰ - کلیچه‌ای که درون آن را از حلوا و مغز بادام پر ساخته باشند. قواس ص ۱۴۸، برهان ص ۱٦۷۹.
۱۱ - در فرهنگها با گاف فارسی آمده است. رک: قواس ص ۱۵۰، برهان ص ۱۸۴۸.
۱۲ - با سین وباشین به همین معنی آمده است. برهان ص ۱٦۴۵، قواس ص ۱٦۱.

کشه [۱]: مشدد نکنده پالان و بکسر کاف نیز آمده است و به تحفیف نیز گویند. (ظ: افکنده پالان)
کوفشانه [۲]: جولاهه.
کیسنه [۳]: ماشوره یعنی ریسمان که بردوک ریسیده باشد و مانند بیضه گرد هندوی ککری گویند.
کبه [۴]: شیشه جام.
کنبوره [۵]: فریبنده یعنی فریب دهنده.
کراشیده [۶]: کار تباه و پریشان شده.
کامه [۷]: خواست و نیز کامه طعامی است که به تازی کامخ گویند.
کرشمه [۸]: قنج و رفتن به ناز یعنی به حسن.
کفیده [۹]: از هم باز شده.
کفته: ترقیده.
کودره [۱۰]: به ضم و فتح مرغی است که در آب نیز نشیند.
کوره [۱۱]: به واو پارسی سیلاب کنده بود و زمین گوشده و گل درمانده و نیز آنجا که آهنگران آتش کنند.
کابیله [۱۲]: هاون.

---

۱ - کشه:... و تنگ چاروا، نواری که برزین و پالان دوزند و با تشدید ثانی حیوان پالان افکنده را گویند. برهان ص ۱۶۵۶.

۲ - کوفشانه: جولاهه و بافنده. نفرین کنم زدرد و فغان این زمانه را   کوداد کبر و مرتبت این کوفشانه را. (شاکربخاری). قواس ص ۱۸۲، برهان ص ۱۷۳۳.

۳ - ریسمانی که وقت رشتن بر دوک پیچیده شود، دوکچی، فروهه، فرموک: سرکه تا بد گسسته کیسنه را   دور باشد بتاوه گرسنه را. قواس ص ۱۸۲، برهان ص ۱۷۵۴.

۴ - کبه، کپه، قبه: شاخ و کدوی حجامت، تیغ سلمانی: قواس ص ۱۸۵، برهان ص ۱۵۹۰.

۵ - مکرو دستان و فریبندگی و مکاری: قواس ص ۱۹۶، برهان ص ۱۷۰۰.

۶ - پاشیده شده و آشفته و پریشان: بتا تاجدا گشتم از روی تو   کراشیده و تیره شد کار من. (آغاجی). برهان ص ۱۶۱۰.

۷ - کام و مراد، مقصود و آرزو، وشیر دوغ درهم سرشانیده، برهان ص ۱۵۷۹.

۸ - ناز و غمزه و اشاره به چشم و ابرو. برهان ص ۱۶۲۰.

۹ - شکافته شده، ترکیده، از هم باز کرده و از هم باز شده: تکل پروین است یا نار کفیده بر درخت   رنگ گرد و نست یا آب روان در آبدان (ازرقی) و به نار کفته سپرده است معدن نرگس   به سیب رنگین داده است مسکن نسرین (لامعی).

۱۰ - نوعی مرغابی که در آب مکان سازد. برهان ص ۱۷۲۴.

۱۱ - زمینی که سیلاب آن را کنده باشد و گل و لای در آن بجا مانده. آتشگاه آهنگری مسگری و کارگاه آجرپزی. برهان ص ۱۷۲۷.

۱۲ - هاون سنگی عطاران که در آن دارو بکوبند، مهراس. برهان ص ۱۵۵۴.

کاینه[۱]: امر کردن بر آنچه از و چشم مگردان.
کویه [۲]: گیاهی است شیرین، می‌خورند.
کواره[۳]: به ضم و فتح کاف سبد که بدان خاکستر و میوه و جز آن برند و خانه زنبور.
کشه[۴]: و بعضی مشدد گویند خط.
کاونه[۵]: عروس پرنده که کاغنه گویند.
کونسته[۶]: دو گونه از آن آدمی. (در متن: کوشته...)
کویشه[۷]: آوند دوغ.
کواسه[۸]: گونه یعنی صفت.
کدنگه[۹]: چوبی است که بدان جامه را کوبند.
کواده[۱۰]: چوب زیر در.
کنیسه[۱۱]: پرستش جای گبران.
کلبه [۱۲]: خانه و گوشه.
کژاوه[۱۳]: محمل کجا بر نیز گویند.
کشنه [۱۴]: تشنه.

---

۱ - امر کردن باشد و به شخصی که چشم از من مگردان و با من باش، نیز کابینه. برهان ۱۵۸۵.
۲ - گیاهی باشد شیرین که مردم خورند. برهان ص ۱۷۴۳.
۳ - کوار، سبدی که میوه و غیره در آن ریزند و از جائی به جائی برند. و خانه زنبور و عسل با موم: چون پیر ره نمود ترا کار کردنی است   بی راهبر کوارهٔ بازارگان کشد. (امیر خسرو) برهان ص ۱۷۱۶.
۴ - کشه، از کشیدن: خط و نوشته بهر زبان که باشد: توبه سیه نامگی قاسمی   گر کشهٔ عفو کسی حاکمی. (قاسم انوار).
۵ - کاونه: کاغنه، کفشدوزک: رک: کاغنه (همین متن) نیز برهان ص ۱۵۸۲.
٦ - جفته و سرین و کفل آدمی استخوان کون: چونکه کونسته ناگهان بجهد   مژده دولت و مراد دهد. (ناظم رسالهٔ اختلاجات ـرشیدی). اما قواس آن را به معنی دوگونه نوشته‌است. برهان ص ۱۷۴۲.
۷ - نیز کویش و کویس و گویش و گویشه: ظرف دوغ و ماست. قواس ص ۱۳٦، برهان ص ۱۷۴۲.
۸ - گونه و صفت و طرز و روش، نیز کواس و کواس. برهان ص ۱۷۱۷.
۹ - کدنگه: کدنگ، چوبی که جامه را با آن دقاقی کنند. برهان ص ۱٦۰٦.
۱۰ - چوب آستان در خانه، چوبی که پاشنهٔ در بر آن چرخد، چوب زیر در. برهان ص ۱۷۱٦.
۱۱ - معبد گبران، نیز کنشت: معبد یهود و نصاری. در قواس عین عبارت متن درج است با شاهدی از آغاجی: کنون که نام کنیسه بری دلم بطپد   کجا چنان دل بیدل طپد بروز جلال. قواس ص ۱۱، برهان ص ۱۷۱۵.
۱۲ - خانهٔ کوچک و تنگ و تاریک، حجره دکان: کلبه‌ای کاندر و بروز و به شب   جای آرام و خورد و خواب من است. (انوری) برهان ص ۱٦۷۳.
۱۳ - کجاوه، هودج. برهان ص ۱٦۳۸.
۱۴ - کشنه بر وزن و معنی تشنه است که مرادف گرسنه باشد. برهان ص ۱٦۵۵.

کالمه[۱]: زنی باشد که یک شوی کرده بود.
کوهه [۲]: پیش آهنگ زین و پس آهنگ.
کنانه[۳]: یعنی کهنه.
کیشه[۴]: یعنی تیردان که ترکش نیز گویند. (در متن: کیش)
کفه[۵]: پله و آنچه دانه درو بود.
کنه[۶]: جانوری است که در چهارپای افتد، هندوی آن را چچری گویند.
کلابه[۷]: غلوله و ریسمان و فردوسی گویند چرخه جولاهان بود که ریسمان بر زنند تا از و بکار برند.
کراسه[۸]: مصحف جامع.
کِشْنَه[۹]: دارویی است که به تازی شکنج گویند بعضی گویند و نوعی از سماروغ است.
کُرّه[۱۰]: بچه اسب و گوی.
کشنه [۱۱]: میوه است.
کسیه [۱۲]: گونه (ای) از علکها (ی) رومی است یعنی مصطکی که بهندوی زاوله گویند.
کدواده[۱۳]: بنیاد.

۱-کالته و کالم: زنی که شویش مرده یا طلاق گرفته باشد پای تو از میانه رفت و زنت ماند کالم که نیز نکند شوی. (منجیک) برهان ص ۱۵۷٦.
۲- زین اسب عموماً و بلندی پیش و پس زین اسب خصوصاً، برهان ص ۱۷۴۱.
۳- کهنه، کهن: بروزگار تو نو شد ز سر جهان کهن کنانه گر شود آن هم بروزگار تو باد. (کمال).
۴- ترکش که تیر در آن کنند و بر کمر بندند. در اصل کیش نوشته شده که غلط است و به کیشه تغییر داده شده، هر چند که در فرهنگها کیشه به معنی کیش نیامده است. رکد برهان ص ۱۷۵۵.
۵- خوشه‌های گندم و جو که کوفته نشده باشد و پله ترازو، ترازوی معالی شرف را کف و بازوی تو کفه است و شاهین. (معزی)قواس ص ۱۴۲، برهان ص ۱٦٦۳.
٦- جانوری کوچک که بربدن گوسفند و شتر و گاو و امثال آن چسبد و خونشان را بمکد. برهان ص ۱۷۱۴،
۷- کلافه، کلاوه، کلاف: ریسمانی خام که دوک بر چرخه پیچند... برهان ص ۱٦٦٦. پیچ پیچ است و بد درون و دغل راست گویی کلا به لاس است. (اثیر اخسیکتی).
۸- مصحف و کلام خدا را گویند، مجموعهٔ کوچک، دفتر است. (طیان مرغزی). برهان ص ۱٦۱۰.
۹- نوعی از سماروغ و نام دارویی است که آن را شش پنجه گویند، بقله یمانیه، کرسنه کشنج، کشنک. برهان ص ۱٦۵۵.
۱۰- بچه اسب و ستور، کره خر و بدون تشدید گویی که با چوگان بازند. برهان ص ۱٦۳۱.
۱۱-... و آلو زرد آلوبا مرود و شفتالو و امثال آن را گویند که دانه آنها را بر آورده و خشک کرده باشند جز این معنی مناسبی به نظر نرسیده برهان ص ۱٦۴۹.
۱۲- چنین است در اصل شاید منظور کیسهٔ کشیش باشد که گیاهی دارویی است.
۱۳- بنای دیوار عمارت و خانه را گویند. برهان ص ۱٦۰٦: در عهد تو استوار مانده کدوادهٔ عمر سست

کلپتره[۱]: چیزی نادرست و قومی [۲] زبانی را نیز گویند.
کمانه [۳]: آلت سوراخ (کننده)
کندواله[۴]: گنگ فربه.
کاسکینه[۵]: مرغی است سبز که آنرا سبزگ گویند و بعضی بشین معجمه گویند.
کشکینه[٦]: نانی باشد که از جو و گندم و باقلی دلیده گرده (باشند).
کوبیازه[۷]: میخ کوب.
کوره [۸]: ماراژدر.
کاله [۹]: کدوسیکی.
کلیجه [۱۰]: قرص آفتاب.
کهینه [۱۱]: کهتر.
کمینه [۱۲]: کمتر.
کالفته[۱۳]: آشفته.
کانه [۱۴]: آنکه کسی باکسی سری و بلندی کند و با یکدیگر کوشند گویند کانه همین کند.

پیمان. (سیف اسفرنگی).
۱ - سخنان بیهوده و زبون و بی معنی اوتراکی گفت که این کلپتره‌ها را جمع کن تـا تـرا لازم شـود چندین شکایت گستری. (انوری). برهان ص ۱٦۷۳.
۲ - چنین است در اصل، برهان نوشته است: بوپک ربابی را نیز می‌گفته‌اند.
۳ - کمان و چوب کجی که با آن پر ماه را بگردانند، چوب خمیده، مضراب، زخمه... بر مثقب نطق در فسانه از قوس قزح کنم کمانه (خاقانی). رک: برهان ص ۱٦۹۲.
۴ - مرد بلند بالای قوی هیکل و پسرا مرد بد اندام و زشت. برهان ص ۱۷۰۷.
۵ - مرغی است سبز، برخی آن را مرادف شقراق عربی نوشته‌اند، شیر گنجشگ، کاسانه. چند پویی بگرد عالم چند چند کوبی طریق پویایی زانکه از بهر قوت شهوت همچو کاسانه می‌نیاسایی (عمعق)
رک: قواس ص ٦۰ برهان ص ۱۵٦۴.
٦ - به معنی کشکنه است که نان و جو و غیره باشد کشک. برهان ص ۱٦۵۴.
۷ - کوب یازه: مطراق و چکش آهنگری، میخکوب. برهان ص ۱۷۲۰.
۸ - در ذیل معانی «کوره» در فرهنگهای مورد استفاده این معنی دیده نشد.
۹ - کالا و گلوله پنبه و هرکد و عموماً و کدوئی که شراب در آن کنند خصوصاً و کالک... برهان ص ۱۵۷۷.
کند قرابهٔ گردون تهی ز درد شفق شبی که زهر بیادش نشاط کاله کند. (انوری).
۱۰ - نان کوچک روغنی و کنایهٔ از قرص ماه و آفتاب... برهان ص ۱٦۸۷.
۱۱ - کهین کوچکترین، کوچکتر برهان ص ۱۷۴۸.
۱۲ - کمتر و کمترین و فرو مایه.
۱۳ - پیرشان حال، شیدا، دیوانهٔ نیز کالفه. برهان ص ۱۵۷٦.
۱۴ - در فرهنگهای مورد استفاده این واژه یافت نشد.

کنگره(۱): شرف دیوار و منظره‌ها و کوشکها و برجهای حصار.

بهر بیستم و دوم در آنکه یا است.

کستی(۲): زنار و آن ریسمانی است که کشتی گیران خراسان در کمر می‌بندند آن را زنار می‌گویند در عرف ایشان و نیز آنکه ترسایان می‌دارند.

کرای (۳): حجام و بکاف پارسی بیشتر گویند.

کافوری(۴): اقحوان یعنی گل لعل.

کی(۵): پادشاه جبار که از همه پادشاهان او بزرگ بوده، ستاننده خراج هفت کشور.

کرنای(۶): بوق که بهندوی آن را بهیر گویند.

کپی (۷): بوزنه و گویند بوزنه روی سیاه.

کیائی(۸): جباری و کیانی نسبت بدوست.

گونه هفدهم که در آغاز آن کاف پارسی است.

بهر نخست در آنکه الف است.

گردا(۹): چرخ گردان گویی نون حذف کرده‌اند، چرخ گردان گویند.

گردنا(۱۰): گردانک و باب.

گیا(۱۱): دهقان و خوط را گویند و به زبان دیلمیان پهلوان باشد و در پارسی گیاه را گویند.

---

۱ - بلندیهای هر چیز و آنچه بر سر دیوار حصار و قلعه سازند و عربان شرفه خوانند. برهان ص ۱۷۱۳. کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق. (مثنوی).

۲ - کشتی.. وزنارو آن ریسمانی است که ترسایان و هندوان بر کمرگاه بندند و ریسمانی که کشتی گیران خراسان بر کمربندند و در عرف ایشان زنار خوانند، کستیج = ظاهراً کشتی کمربند مخصوص زردشتیان است که از ۷۲ نخ سفید گوسفند به دست زن موبدی بافته شود و بازنارترسایان متفاوتست. رک: قواس ص ۱۱، برهان ص ۱۶۴۳ و معین ص ۲۹۷۱.

۳ - گراوگرای (باگاف پارسی): سرتراش و حجام. رک: قواس ص ۱۸۵، برهان ۱۷۸۳.

۴ - با بونه و گل گاو چشم، اقحوان، هر چیز بسیار سفید وصاف. قواس ص ۴۵، برهان ص ۱۵۷۱.

۵ - پادشاه شاهنشاه، هر یک از شاهان ساسانی، بزرگ، سرور. رک: قواس ۹۸.

۶ - کرنا: نوعی نفیر در از که در قدیم در رزم بکار می‌رفت.

۷ - میمون سیاه، شاید درست آن "کپی" باشد، بوزینه، فروه. قواس ۷۶، برهان ص ۱۵۹۱.

۸ - پادشاهی، حکومت و ولایت، حکومت خاص طبرستان، بزرگی و سروری.

۹ - مخفف گردان، گردنده، دور زننده. برهان ص ۱۷۸۷. بنگر به چشم خاطر و چشم سر ترکیب خویش و گنبد گردارا. (ناصر خسرو).

۱۰ - گردنای، سیخ کباب، آنچه کودکان بر آن رفتن آموزند، گردانک. قواس ص ۱۷۸، برهان ص ۱۷۹۰.

۱۱ - گیا، مخفّف گیاه است و محوطهٔ ده. امّا در قواس "کیا" به معنی دهقان و "کیان": پهلوان به زبان دیلمیان، آمده است. دیلم کلهیم دلستان بود در جمله کیانم همان بود. (نظامی). رک: قواس ص ۹۷، برهان ص ۱۸۶۷.

گیمیا[۱]: ریماز پارسی جامه باشد.
گردنا[۲]: باب زن را گویند یعنی سیخ باب.
گندنا[۳]: سبزه ایست چون سیر و پیاز و گویند که سیر که در پیاز کارند.

بهر دوم در آنکه ب است.

گوداب[۴]: طعامی است.
گورب[۵]: موزه نمدین.

بهر سوم در آنکه ت است.

گست [۶]: رای و زشتی و به معنی دیدن باشد.
گورشت[۷]: به کاف عربی و شین معجمه و کسر را افتاده است.[۸]
گشت[۹]: خربزه.

بهر چهارم در آنکه جیم است.

گرنج [۱۰]: برنج یعنی ارزو گویند گرنج بشیر یعنی شیر برنج.

بهر پنجم در آنکه خ است.

گساخ [۱۱]: دلیر و تند و شوخ.

بهر ششم در آنکه دال است.

گلوند[۱۲]: گلوبند زنان از انجیر و جوز سازند.

---

۱ - نوعی جامه و پارچهٔ نفیس و لطیف. برهان ص ۱۸۷۱.
۲ - (مکرّر): سیخ از هر جنس که با آن گوشت را کباب کنند یا نان را از تنور برآرند.
گرد شمنت ز ترس برآرد چو مرغ پر   آخر چو مرغ گردد گردان به گردنا.(مسعود سعد) برهان ص ۳۲۴۵.
۳ - تره، کراث، سبزیی خوردنی و معروف و پر مصرف. برهان ص ۱۸۴۳.
۴ - بر وزن و معنی دو شاب و آشی که از گوشت و برنج و نخود و مغز گردکان پزند. نتوان ساخت از کدو گوداب
نه زریکاسه جامهٔ سنجاب (عنصری) برهان ص ۱۸۴۹.
۵ - چاقشور ساق کوتاه پشمی که در زمستان در زیر کفش و موزه پوشند، جوراب، و کفش نمدی برهان ص ۱۸۵۱.
۶ - زشت و قبیح و نازیبا، شرم‌آور، فضیح. برهان ص ۱۸۱۵.
۷ - این واژه در فرهنگها با کاف عربی آمده و آنرا نوعی بازی که "دیمین چوب" و دسته چلک نام دارد، تعریف کرده‌اند. رک: قواس ص ۱۸۸، مؤید ۹۵، برهان ص ۱۷۲۶.
۸ - افتادگی دارد. ظاهراً باید چنین باشد: گورست: نام بازیی است و در فرهنگنامه به کاف عربی...".
۹ - ...خربزه را هم می‌گویند و حنظل نیز. برهان ص ۱۸۱۹.
۱۰ - برنج خوردنی، ارز، گرنج بشیر: شیر برنج. قواس ص ۵۵، برهان ص ۱۸۰۲.
۱۱ - بستاخ، دلیرو بی ادب و تند، جسور، بی پروا... برهان ص ۱۸۱۶.
بدیره فرستاده شمّاخ را   چه مایه دلیران گستاخ را (شاهنامه.)
۱۲ - مرسله... چیزی مانند گلوبند که از جوز و انجیر سازند... برهان ص ۱۸۳۲.

گرد[۱]: پهلوان.
گزید[۲]: چیزی (که) از رعیت بستانند یعنی خراج و جزیه و رشوت و هدیه.
گزند[۳]: آفت.
گولاد[۴]: نام مردی.

بهر هفتم در آنکه راء است.

گبر[۵]: خود و خفقان و آن چه بدان ماند از آهن و نام گیاهی است در خراسان و آن چیزی است مانند زنجیل که از زمین بیرون می‌آورند و برای سردی می‌خورند و بعضی به سکون با گویند و بعضی به کاف عربی گفته‌اند.
گبر[۶]: مغ بد دین و بعضی خفقان را نیز گویند.
گرگر[۷]: نام خدای عز و جل یعنی صانع الصناع ای جبار کرد گار و جهاندار و بزبان حبشیان گرگر تاج را گویند و گر و گر نیز گویند.
گستر[۸]: خار سیاه و بعضی به ضم کاف گویند.
گزار[۹]: نشتر رگ زدن و به کاف عربی نیز گویند.
گِردبر[۱۰]: سینه یعنی آنچه بدان بایزه یکچوبی و جز آن سوراخ کنند.

---

۱ - به هومان چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد. (شاهنامه).
۲ - گزیت: هدیه و تحفه و روشه ومالی که از رعایا همه ساله می‌گیرند وزری که از کفّار ذمّی می‌ستانند. برهان ص ۱۸۱۳.
۳ - آسیب و آفت و رنج، زیان، خسران، چشم زخم. برهان ص ۱۸۱۲.
۴ - نام پهلوانی است ایران. برهان ص ۱۸۶۰.
۵ - "خود و خفتان. قواس ص ۱۷۱".
۶ - گبر = کبر: خود و خفتان و نام درختی که در جنوب ایران می‌روید.
چو شد روز رستم بپوشید گبر — نگهبان تن کرد بر گبر ببر (شاهنامه) گبر: کافر ملحد، بت پرست، زرتشتی، مجوس،...، و نام گیاهی مانند زنجبیل...بپرید سیمرغ و بر شد به ابر — همی حلقه زد بر سر مرد گبر (شاهنامه) رک: قواس ص ۱۷۱، برهان ص ۱۷۷۳.
۷ - "گرگر نام خدایست، گرو گر نیز گویند. دقیقی گفته است :
چو بیچاره گشتند و فریاد جستند — برایشان ببخشود یزدان گرگر. قواس ص ۶ "نیز به معنی تخت شاهی:
وزپی تعظیم سگه‌ش راز روهینای هند — شاه چین را چنییان دیهیم و گرگرساختند. (خاقانی) رک: برهان ص ۱۷۹۹.
۸ - خاری است که آنرا بسوزانند، خار سیاه و خار سفید. برهان ص ۱۸۱۶.
۹ - نشتر حجّام و فصّاد. رک: برهان ص ۱۸۰۸.
۱۰ - گرد برنده،افزار نجّاران که بدان چوبهارا سوراخ کنند، مثقب، پرماه، دست‌افزار خیمه دوزان.

گنجور[۱]: خازن.
گزیر[۲]: چاره.
گوهر[۳]: اصل و نژاد و حسب یعنی گزیدگی.
گویر[۴]: پایکار یعنی پیشکار.
گِرگِر[۵]: با قلی و بعضی به کاف عربی گویند.
گور[۶]: با واو پارسی قبر و خرد شتی که آن را گور خر گویند و لقب پادشاه ساسانی که بهرام گور گویند.
گر[۷]: سازندهٔ چیزی.
گیگیر[۸]: ترمیره که به تازی جر جیر گویند.

بهر هشتم در آنکه زاء اسعت.

گراز[۹]: خوک نر، و درا اصطلاح مرد دلاور، و بیلی از چوب که برو رشته بسته باشند. دو کس بکشند. زمین راست کننده و کوزه آب دیر تنگ و گویند جز در خوک نـرکاف عـربی است و این بدین گونه گویند.
گِراز: (به کسر کاف) بیلست که برزگریست و گراز (به فتح کاف): کوزه سر تنگ و گراز به (ضم کاف) تپش بود سخت که زنان را در تن وقت ولادت بیشتر باشد.

---

۱ - نگهبان گنج، خزانه دار. بفرمود تا جامه و سیم و زر بیاورد گنجور و جای گهر (شاهنامه).
۲ - چاره و علاج. در عاشقی گزیر نباشد زسازو و سوز استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم. (حافظ) برهان ص ۱۸۱۴.
۳- اصل و نژاد و فرزند و ذات. درختی که تلخش بود گوهرا اگر چرب و شیرین دهی مرورا. (بوشکور). برهان ص ۱۸۶۲.
۴- پاکار و پیشکار. برهان ص ۱۸۶۴.
۵- گرگر = جرجر: گیاهی از تیرهٔ پروانه داران، بهرهٔ آن شبیه باقلا ولی کوچکتر، باقلای مصری. باقلای نبطی. قواس ۵۶، برهان ص ۱۷۹۹.
٦ - قبر، دشت، گورخر. برهان ص ۱۸۵۰.
۷- پسوند فاعلی که برسازنده و صیغه شغل دلال می‌کند.
۸ـ گیگر = گرگیر و جرجیر، شاهی آبی .
۹ـ گراز: خوک وحشی، خوک نر،
گرازان، گرازان نه آگاه ازین که بیژن نهادست بربورزین (فردوسی)
و بیلی که از ابزار کشاورزی است :
مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک سروکارش همه با گاو و زمین است و گراز (عماره)
و کوزهٔ سرتنگ و ناز و تکبر: رک: قواس صفحات ۷۵ و ۱۳۹ و ۱۸۰ ـ برهان ص ۱۷۷۹.

گریز[۱]: کنج و گوشهٔ خانه.
گریز[۲]: مرد دلیر و مکاره و به کاف عربی نیز گفته‌اند.
گوز[۳]: جوز و بد، از اینجاست که گویند یانغزانِ نغزی و یا گوزان گوزی، و بعضی به ضم کاف و واو پارسی گویند و برین وزن نیز بادی مرادست که از دبر رها شود.
گاز[۴]: پیش دان موی چنه.
گواز[۵]: چوب دستی باریک و خورد که خران را برانند و گاو و چهارپایه.
گشنیز[۶]: گیاهی است خوشبوی که به هندوی آن را دهنیه گویند.
گرز[۷]: جمقار و عمود.
گز[۸]: درختی است که به هندوی جها و گویند.
گودرز[۹]: نام مردی.

بهر نهم در آنکه سین است.

گاورس[۱۰]: گال و گویند ارزن یعنی چینه که به تازی آن را جاورس گویند.

بهر دهم در آنکه شین است.

گریش[۱۱]: جانوری است کوتاه گردن و لیکن دست وپای دارد.
گش[۱۲]: باخه[۱۳] و بعضی کاف گویند.

---

۱ ـ کریز و کویز (با کاف عربی) در برهان و در قواس نیز کریج: به معنی خانهٔ کوچک و خانه علفی و کنج و گوشهٔ خانه آمده است. با کاف پارسی دیده نشد. برهان ص ۱۶۳۳ و ص ۱۷۴۲، قواس ص ۱۲۸.
۲ـ مگّار و محیل، جربز و فربز. برهان ص ۱۷۸۴.
۳ـ جوز، گردو، گردگان... گوز، بدوبی ارزش. قواس ص ۱۴۸.
۴ـ... و مقراض و منقاش و موی چینه، دندان نیش و بدندان گرفتن‌و... برهان ص ۱۷۶۳. نیش دندان.
۵ـ نیز گواژه، گواژه، جواز، غباز و عبازه: چوبدستی که ستوران را برانند:

دوستان را بیافتی بسمراد سردشمن بکوفتی به گواز.(فرخی).

۶ـ گشنیج، کشنیز، و قشنیز. برهان ص ۱۸۲۱.
۷ـ عمود آهنین و چماق و دسته هاون، دبوس. برهان ص ۱۷۹۳.
۸ـ درختی از تیرهٔ کاجها، که مخصوص نواحی کویری است و صمغ آن در قنّادی مصرف دارد. برهان ص ۱۸۰۸.
۹ـ گودرز کشوادگان از پهلوانان سپاه ایران در زمان کیکاوس و کیخسرو، پدر گیو که گفته‌اند هفتاد تن از پهلوانان ایرانی از فرزندان و نوادگان او بودند.
۱۰ـ گونه‌ای ارزن، چینه و خوراک پرندگان و گال:

چون طبع به اشتها شود گرم گاورس درشت را کند نرم.(نظامی).

رک :قواس ص ۵۶، برهان ص ۱۷۶.
۱۱ـ "گریش...: نام جانوری است کوتاه قد و دست و پا دراز و بغایت جلد و تند بود. برهان ص ۱۸۰۶".
۱۲ـ گش "...خوب و خوش و رفتار با ناز و تکبر و بضم اوّل بلغم... برهان". گش: صفرا و سود که مؤلفان برهان و

گرایش [۱۴]: پیچش و در خورد و به فتح نیز گویند و باری کاف عربی است.

بهر یازدهم در آنکه غین است.

گریغ [۱۵]: گریز.

بهر دوازدهم در آنکه فاء است.

گزاف [۱۶]: بیهوده و دروغ و غیر معلوم.

گَزُف [۱۷]: قیر و سیم سوخته آنکه با کالای کارد بدو انند. (ظ بالا کارد بدوانند)

بهر سیزدهم در آنکه کاف است.

گنجشک: مرغی است کوچک که به تازی عصفور خوانندش.

گلنک [۱۸]: کریج خرمن بان.

گویک [۱۹]: پارسی ماده جوز کره.

گلشاک [۲۰]: بازوی در.

بهر چهاردهم در آنکه کاف پارسی است.

گریشنگ [۲۱]: مغاک یعنی کو.

گُنگ: لال بود که زبان ندارد.

گنگ [۲۲]: نام شهری است گویند بیت المقدس راگویند شرفها الله ابد او نام رودی در هند و نام

رشیدی اشتباهاً بمعنی بلغم آورنده‌اند..."گش:بلغم. قواس ص ۱۶۱".

۱۳ـ با آنچه از فرهنگها نقل شد، "باخه" بی شک غلط نویسی کاتب است و مصحف بلغم.

۱۴ـ در اصل "گریش" غلط نویسی است. گرایش و گزایش و کزایش: در خور و لایق و پیچش و نافرمان است. رک: برهان ص ۱۸۱۱.

۱۵ـ گریز فرار و هزیمت: نه گرزوکمان یادت آید نه تیغ   نبینی در جنگ و راه گریغ (شاهنامه) رک: قواس ص ۱۶۸، برهان ص ۱۸۰۶.

۱۶ـ گزافه، هرزه، بیهود.

زهی جهول که معشوق او به خانه وابوی خانه نیاید گزاف می‌پوید (مولوی)برهان ص ۱۸۱۰

۱۷ـ گزف: قیر.. و سیم سوخته و سواد زرگری. برهان ص ۱۸۱۲. "کزف: سیم سوخته، کسائی گفته است:

زر گر فرو نشاند کزف سیه به سیم   من بازبر فشانم سیم سیه به کزف. قواس ص ۱۹۱.

۱۸ــ چنین است در اصل اما در همه فرهنگها "کُلبک" به معنی کریج خرمن بان آمده استرک: قواس ص ۵۶، برهان ص ۱۶۷۳، و دسترو الافاضل و مؤیّد.

۱۹ـ تکمه و گوی گریبانرا گویند. برهان ص ۱۸۶۵.

۲۰ـ گلشاک: بازوی در. قواس ص ۱۲۵.

۲۱ـ گریسنک، کریشنک، گریشک: مغاک و گو.. قواس ۱۳۳، برهان ص ۱۸۰۶.

۲۲ـ نام بتکده‌ای در چین، رودخانه‌ای در هند، بتخانه‌ای در ترکستان که گویند کیکاوس ساخت، جزیره‌ای در میان دریا، شهری در شرقی خطا بنام گنگ دژ، و نام بیت المقدس و لال، ابکم .

بهار خانهٔ به ترکستان و آن کوشکی است که کیکاوس ساخت و بعضی بتخانه را نیز گویند و شهریست طرف هندوستان و دیگر جزیره ایست و چیزی است که به بست برآید.

بهر پانزدهم در آنکه لام است.

گوپال[1]: با واو پارسی گرز و اسدی و فردوسی گویند تخت آهنین و چوبین باشد.
گسیل[2]: دفع کن[3].
گول[4]: احمق.
گال[5]: غله ایست که به هندوی آن را کنکنی گویند.

بهر شانزدهم در آنکه میم است[6].

گوم[7]: گیاهی است مثل کهیل خوشبوی است و گویند که آن گیاه تنک است که در آب شد یار کارند و تبتش همچون نی باشد به واو پارسی نیز گویند و به لغتی کوم آمده است. (ظ کرم).
گژم[8]: درختی است که به -ی سیسل گویند.

بهر هفدهم در آنکه نون است.

گیهان[9]: این جهان.

تا چون بهار گنگ شد از روی او جهان   دو چشم خسروانی چون رود گنگ شد.(خسروانی)
رک: قواس ص ۱۷۷، برهان ص ۱۸۴۳. در فرس و صحاح بیت زیر از عنصری شاهد معنی جزیره آمده است.
همانگه سپه اندر آمد بجنگ   سپه همچو دریا شد و دشت گنگ.
۱ـ عمود و گرز آهنین و تخت و اورنگ آهنین و چوبین کوپان: رک: قواس ص ۱۷۱، برهان ص ۱۸۴۹
آندم که اندر آیی از خشم سوی خصم   کوپال بر زمین زنی و بانگ بر زمان (ارزقی).
۲ـ دفع کردن، وداع کردن، روانه ساختن، گسی. برهان ص ۱۸۱۷.
۳ـ اشتباهست و افتادگی دارد. باید چنین باشد: گسیل: دفع، گویند گسیل کرد.....
۴ـ ابله و نادان و کم خرد، برهان ص ۱۸۶۰.
آن زنی می‌خواست تا با مول خود   جمع گردد پیش شوی گول خود.(مثنوی).
۵ـ... و نام غلّه ایست آنرا گاورس میگویند، قسمی ارزن...برهان ص ۱۷۶۴.
برگرد هر دقیقه این شعرتر ملک   لرزان نگر چو بچهٔ گنجشک بهر گال. (امیر خسرو)
۶ـ در اصل به غلط بهر "هژدهم": آمده و پیش از این عنوانی باشتباه و دوباره برای "لام فارسی". نوشته شده بود که حذف شد.
۷ـ گیاهی خوشبو که به عربی اذخر خوانده می‌شود، گورگیا. قواس ص ۳۶، برهان ص ۱۸۶۱.
من از خط تو نخواهم بخط شد ار بمثل   برآید از بر گلبرگ کامکار تو کوم. (سوزنی).
۸ـ درخت سده که درخت پشه غال است، شجرة البق، نارون. برهان ص ۱۸۱۵.
۹ـ جهان، دنیا، کیهان. قواس ص ۱۶، برهان ص ۱۸۷۲.

گرزمان(۱): عرش و آن پارسیان گویند، نزدیک شعرا آسمان است.
گردکان(۲): جوز.
گون (۳): صفت و مثل.
گریان (۴): فدا و این زبان سیستان است و به کاف عربی نیز گویند کُریان.
گرزدن (۵): چاره شدن.
گوزن(٦): شکاری است شاخ بسیار دراز، هندوی آن را جهنکهار گویند و در فردوسی است گاو کهی. (کوهی)
گوان(۷): مبارزان.
گردون(۸): چرخ.
گشن (۹): بسیار و انبوه.
گلخن(۱۰): اتون باشد که در حمام نجاست سوزند. (ظ ـ ترن)

بهر هژدهم در آنکه ولو است.

گو (۱۱): مغاک و پهلوان و مبارز.
گیو (۱۲): پهلوان و نام مردی پهلوان.
گلو (۱۳): بزرگ، زبان شیرازیان است.

۱ـ عرش خدا، علیین، فلک الا. فلاک، رک: لغت فرس ص ۳۵۷، قواس ص ۱۳، برهان ص ۱۷۹۳.
مـه و خورشید بـا بر جیس و بـهرام — ز حل با تیروز هره برگر زمان...(دقیقی)
۲ـ میل کودک به گردکان و مویز — بیش باشد که بر خدای عزیز.(اوحدی)
۳ـ رنگ و لون، رخسار گونه، صفت. قواس ص ۱٦۰، برهان ص ۱۸۱٦.
۴ـ کریان و گریان: قربانی و فدا، یعنی بدلی که خود را یا دیگری را بدان از بلا نجات دهد. ظاهراً مصحّف گربان "قربان" باشد. برهان ص ۱۸۰۵.
۵ـ چاره نمودن و علاج کردن. برهان ص ۱۷۹۳.
٦ـ نوعی گاو کوهی که شاخهای بلند دارد. برهان ص ۱۸۵۴.
۷ـ جمع گو، پهلوانان و دلیران. برهان ص ۱۸۴۸.
۸ـ گردندهٔ چرخ، ارابه، آسمان: برهان ص ۱۷۹۲.
چـو گـردنده گـردون بسـر بـربگشت — شد از شاهیش سال بر سی و هشت. (شاهنامه).
۹ـ گَشَن، گَشِن، گُشن و گِشن: فحل، نر، نرخواه، انبوه و بسیار.. برهان ص ۱۸۲۰.
۱۰ـ آتشگاه حمّام، آتشدان، مزبلهٔ تون حمام... برهان ص ۱۸۲۵.
۱۱ـ زمین پست و مغاک، پهلوان، مبارز، شجاع. قواس ۹۷، برهان ص ۱۸۴٦.
۱۲ـ به معنی گوونام پسر گودرز و داماد رستم است. برهان ص ۱۸۷۱.
۱۳ـ ظاهراً این واژه با کاف عربی باشد "کلو" که تلفّظ محلّی کلان است. رک: برهان ص ۱٦۸۱. سنائی گوید:
کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند — حوریا روح که باشد که کُلوی تو بـود.

گیسو[۱]: موی بافته.

بهر نوزدهم در آنکه ها است.

گریوه[۲]: دَکِ بلند را گویند و گویند دکی که جوی را پاره می‌کند و بیرون می‌آید.

گازه [۳]: به زاء عربی و پارسی نسیج، که صیاد از شاخهای درخت و کاه سازد و پس آن نشیند و دام اندازد و غرض آن دارد که مرغان اورانه بینند؛ و گویند گازه نوعی دام صیاد است، و گویند که آفتاب خانه صید گاهه صیادست؛ آن راکه در پس او صید پنهان شده گنجشک صید کند، و نیزه گاه جای و صومعه بر سر کوه و نشست گاه چوبین باشد و بعضی به کاف عربی گویند و بعضی فرهنگیان گویند گازه به زای پارسی جای باشد و باقی به زاء عربی است.

گاه[۴]: جای و وقت و تخت آراسته و کرسی زرین.

گزنه[۵]: گیاهی است.

گداره[۶]: یعنی آنکه برکه یا تخته به سقف نهند.

گله[۷]: موی.

گلاله[۸]: موی.

گهواره: سبد که آنجا بچگان خود را بغلطانند.

گروهه[۹]: غلوله گل و جز آن.

گله[۱۰]: رمه.

گروه[۱۱]: سرزیر گیاهی است خوشبوی.

۱ـ موی بلند بافته و فروهشته: برهان ص ۱۸۷۰.

برخساره چون روز و گیسو چون شب — همی در بارید گفتی زلب. (شاهنامه)

۲ـ کوه پست، پشتهٔ بلند، زمین سراشیب، راه دشوار. قواس ص ۳۰، برهان ص ۱۸۰۷.

۳ـ کازه: نشستگاه چوبین، ریسمانی که از درخت آویزند.. نوعی گهواره و خانه فالیزبانان. کمینگاه صیاد.. و صومعه سر کوه. قواس ص ۱۳۲، برهان ص ۱۷۶۳.

۴ـ شبگاه، کرسی زرین، تخت شاهی، مسند، جایگاه، مکان، زمان... قواس ص ۱۲۰، برهان ص ۱۷۷۱.

۵ـ گزنگ، گیاهی دارویی، انجره. برهان ص ۱۸۱۳.

۶ـ بالاخانه تابستانی و تخته هایی که بام خانه را با آن بپوشانند. برهان ص ۱۷۷۷۶

۷ـ زلف پیچیده و مجعد زنان، چوی موی زنگی. برهان ص ۱۸۳۲.

۸ـ کلاله، غلاله، کاکل مجعّد، موی پیچیده، زلف. برهان ص ۱۸۲۲.

گلاله شبه گون را حجاب لاله مکن — دل مرازدهٔ لاله و گلاله مکن. (عثمانی مختاری).

۹ـ گلوله، جلا هق، گلوله کمان گروهه و توپ و تفنگ جماعت مردم. برهان ص ۱۸۰۳.

۱۰ـ رمهٔ چهارپایان اهلی و وحشی. برهان ص ۱۸۳۲.

۱۱ـ گیاه سرزیره، نوعی گیاه که می‌گزد. برهان ص ۱۱۸۱.

گوله(۱): غلوله بزرگ سنگین که برای منجنیق سازند.
گوزه(۲): دوتا نابه.
گاله(۳): غلوله پنبه.
گوزنه(۴): طعامی است.
گرده(۵): نان ستبر و قرص.
گومه(۶): آنکه از بهر آن باران و سایه از کاه بندند یعنی تتی و خرپشته که از جهت پناه سازند.
گاوه(۷): نام آهنگری که در سپاهان بود و بر ضحاک ماران خروج کرد.
گربه(۸): جانور معروف و نیز گیاهی است که بخورند.
گوساله (۹): گاو بچه.

بهر بیستم در آنکه یاء لسعه.

گیتی (۱۰): روزگار جهان یعنی دنیا.
گشتی (۱۱): رفتار با ناز یعنی خرامش و به ناز رفتار.
گزنی (۱۲): گل‌تر و خشک و بعضی به کاف عربی و کسر نون گویند.
گرامی (۱۳): عزیز و خوب و بزرگ.
گیلی (۱۴): نام طایفه (ای) از ترکان است.

---

۱ - گلوله از هر نوع: زسنگ منجنیق و گولهٔ رعد　　　　که کوه از پافتاد از صدمت آن (شهاب الدین)
۲ - غلاف و غوزهٔ خشخاش و پنبه و پیله ابریشم. برهان ص ۱۸۵۴.
۳ - گلوله پنبهٔ برزده و حلاجی شده. برهان ص ۱۷۶۵.
۴ - حلوائی که از مغز گردکان پزند. جوزینه، حلوای جوز، چهار مغز. برهان ص ۱۸۵۴.
شـــربتی نـــیست بـــی گـــلوگیری　　　　هیچ گوزینه نیست بی سیری (راحت الصدور).
۵ - قرص نان، نان کلفت و غیرتنک، رغیف. برهان ص ۱۷۹۲.
سـفرهٔ نـان گشـاد و لختی خورد　　　　ازرفاق سپید و گردهٔ زرد. (نظامی).
۶ - کومه، خانه‌ای که از نی و چوب و علف سازند. برهان ص ۱۸۶۱.
۷ - این واژه در فرهنگها با "کاف عربی" ضبط شده که درفش کاویانی را هم منسوب بد و می‌دانند، هر چند که محققان آنرا منسوب به کلمهٔ اوستائی "کاوی" به معنی شاه دانسته‌اند. بهر حال "گاوه" مستندی ندارد.
۸ - گربه و بیدمشک و نام گیاهی هم هست. برهان ص ۱۷۸۴.
۹ - کی سزد حجت بیهوده سوی جاهل　　　　پیش گوساله نشاید که قران خوانی (ناصر خسرو)
۱۰ - گیتی جوان شد ست جوانی که چشم‌کش　　　　شیرین و آبدار ندیده چنو جوان.(ارزقی).
۱۱ - گشتی: خوشی و خوشحالی و خرام و جلوه گری و ناز، نیزکششی. قواس ص ۱۰۷، برهان ص ۱۸۲۱.
۱۲ - گل ترو خشک. قواس ص ۱۱۶، برهان ص ۱۸۱۳.
۱۳ - پذیره فرستاد خسرو سوار　　　　گرانمایگان گرامی هزار (شاهنامه).
۱۴ - منسوب به گیل که گیلانی باشد و نوعی اسب هم هست: اما برهان نیز آنرا نام طایفه‌ای از ترکان.. یا از گلیم پوشان،

گسنی [1] گیاهی است معروف که گسنیج نیز گویند و به تازی هند با که برای تب دهند.
گیروی[2]: نام گردی یعنی پهلوانی.

گونه هجدهم که در آغاز آن لام است.

بهر نخست در آنکه الف است.

لخا[3]: کفش و گویند سرموزه.
لکا[4]: سختیان سیاه و لاک سرخ.
لالا[5]: دانه است مانند کنجد.

بهر دوم در آنکه باء است.

لبلاب[6]: معزّم که عرنلت خوانند و گیاهی است که عشقه گویند.
لهراسب[7]: نام پادشاهی، پدر گشتاسب.

بهر سیوم در آنکه تاء است.

لیرت[8]: غلاره که از جنس اوا نیست.
لخت[9]: عمودی که بدان حرب کنند یعنی گرزولت کردن و چرم موزه و کفش.
لت[10]: قطعهٔ کتاب و پاره گویند.
لت لت[11]: یعنی پاره پاره ولته نیز گویند و لخت یعنی عمود زدن.
لهفت[12]: لعبت دختران که آن صورتها از جامه کنند هندوی آن را گدی گویند.

نوشته است. برهان ص ۱۸۷۱.
۱- گشنیز و گشنیج، در فرهنگها "گسنی" نیامده است.
۲- گیروی بر وزن (بیموی) نام پهلوانی است ایرانی. برهان ص ۱۸۶۹.
۳- کفش و پای‌افزار و سر موزه لکا. قواس ۱۵۶، برهان ۱۸۹۱.
۴- کفش و تیماج و سختیان و چرم دباغت نکرده و گل سرخ، چارق، لاک، رنگ سرخ.
ساخته پایکها را از لکا موزگکی وزد و تیر یزسترده قلم و کرده سیاه. (منوچهری)
قواس ۱۸۱، برهان ص ۱۹۰۱.
۵- گیاهی است که از مگه آورند... و دانه ایست مانند کنجد، گیاهی دارویی. برهان ص ۱۸۷۹.
۶- عزایم خوان و افسونگر و گیاه نیلوفر صحرائی، با عشقه متفاوتست. برهان ص ۱۸۸۶.
۷- از پادشاهان باستانی ایران که در شاهنامه داستان زندگی و پادشاهی او آمده است.
۸- خود آهنی و غراره که نوعی سلاح است. برهان ص ۱۹۲۰.
۹- گرز، عمود... کفش و پای‌افزار و موزه... قواس ص ۱۷۰ برهان ص ۱۸۹۱.
۱۰ ..... و کتان... و پاره و لخت، توپ (پارچه). برهان ص ۱۸۸۸.
مرا اگر چه به بسترلت کتان انداخت زروی صوف نظر بر نمیتوان انداخت. (نظام قادری)
۱۱- لخت لخت و پاره پاره. برهان ص ۳۵۶۵، معین ۳۵۶۵.
۱۲- لعبت، صورتی که دختران از پارچه سازند و با آن بازی کنند. برهان ص ۱۹۱۸.

لوت[۱]: نان و طعامی.

بهر چهارم در آنکه جیم است.

لُنج[۲]: بیرون روی چون بینی و رخ و زنخ و مرد دست بیکار.
لهنج[۳]: به ضم و فتح لام سازگازر یعنی چیزی است که به گازران تعلق دارد.
لَج[۴]: لگد باشد که بزنند.
لنج[۵]: بیرون کشیدن.
لفج[۶]: بسکون فا، فروهشته لب و ستبر لب که به خشم باشد و بعضی بد و فتحت گویند و به لغتی جیم پارسی است.
لخج[۷]: به سکون خازاک سیاه که رنگرزان دارند و بعضی بد و فتحت گویند و به لغتی جیم پارسی است.
لوچ[۸]: احول یعنی کاژ.
لَچ[۹]: رخ.

بهر پنجم در آنکه خا است.

لخ[۱۰]: کاه بوریا که بهندوی آن را بتیره گویند و کوند نیز گویند.
لاخ[۱۱]: جای گویند دیو لاخ یعنی جای دیو و سخت و سیاه گویند سنگ لاخ زمین سنگستان.

بهر ششم در آنکه دال است.

۱- اقسام طعامهای لذیذ و طعام در نان تنک پیچیده، لقمهٔ بزرگ. برهان ص ۱۹۱۰.
۲- لنج: لب ستبر، گرد بر گرد دهان از جانب درون، بیرون روی چون بینی و زنخ. قواس ۸۱، برهان ۹۰۶.
مــی درانــدکام و لــنجش را دریــغ کان چنان ورد مربی گشت تیغ. (مثنوی).
۳- سنگ گازری و سازگازارن. برهان ص ۱۹۱۹.
۴- لج: بمعنی لگد، تیپا، اردنگ است: برهان ص ۱۸۹۰.
بــیک پــف خــف تــوان کــردن مــرا و را بیک لج پخج کردن هم توانش. (یوسف عروضی)
۵- بیرون کشیدن و بیرون بردن. برهان ص ۱۹۰۶.
۶- لفج، لفچه، لفچن: لب حیوانات، لب ستبرو گنده و... برهان ص ۱۸۹۸.
لفــجهایی چــو زنگــیان ســیاه همه قطران قبا و تیز کلاه (هفت پیکر).
۷- زاج سیاه که رنگرزان بکار برند، شخار. برهان ص ۱۸۹۲.
۸- لوچ، احول، چپ چشم، دوبین. برهان ص ۱۹۱۰.
گــوش کـر را سخن شناس که دید دیدهٔ لوچ راست بین که شنید. (سنائی).
۹- لچ: رخساره و روی و عارض. برهان ص ۱۸۹۱.
۱۰- لوخ، رخ، روخ: علفی است که در آب روید و از آن حصیر بافند. برهان ص ۱۸۹۱.
۱۱- پسوند مکان و گاه دلیل بر کثرت شئی در جائی، دیولاخ، سنگلاخ = به معنی پارهٔ بزرگی از کوه هم هست. برهان ص ۱۸۷۵.

لاد[1]: دیبا تنک و نرم و دیوار و گویند دیواری که از گل بر هم نهاده بود یعنی قوی از دیوار لادی باشد.
لوند[2]: پس رو به طفیل.
لوید[3]: بفتح و کسر لام دیک مسین بزرگ.
لاجورد[4]: سنگی است معروف که از آن رنگ سازند هندوی را وتی گویند لاژورد همان لاجورد است.

بهر هفتم در آنکه را لسعه

لُر[5]: بره گوسفند و میش دستی و نیز بره کوهی را گویند و نام شهریست در فرهنگنامه است. لر توان و کام باشد و از سیلاب که زمین گوشده باشد.
لور[6]: هم به معنی لر است و چکیده یعنی آنچه از جغرات بعد چکیدن بماند و نام زمین و زمین نشیب.
لتنبر[7]: مرد بسیار خوار و کاهل.
لوراور[8]: دبه برنجین بزرگ.
لزیر[9]: زیرک و پرهیزکار.

---

۱ - دیوار و بنای دیوار ـ دیبای نازک و تنک و نرم و خوش قماش. برهان ص ۱۸۷۵، معین ص ۳۵۲۳، قواس ۱۱٦ و ۱۵۳.

لادر ابـر بـنای مـحکم نـه — که نگهدار لاد بنلاد است. (فرالاوی، رودکی) و

ـ انگشت بـر رویش مـانند تگـرگ است — پولاد فرا گردن او همچون لاد است.(ابوطاهر)

۲ - مردم کاهل و تنبل و بیکاره... و مهمان طفیلی، زن و پسربدکاره... دختر خوش زبان و شیرین حرکات. برهان ص ۱۹۱٦.

۳ - دیک و پاتیل بزرگ سرگشادهٔ مسین. قواس ص ۱۳٦، برهان ص ۱۹۱۷.

سـرش از بـزرگی بـسان لویـد — تنش از درازی خود برتنید. (نظامی)

۴ - لاژورد، سنگی نسبتاً سخت و آبی رنگ. برهان ص ۱۸۷۴.

۵ - لُر: بچه گوسفند و نام شهری و کام و توان و مراد و لُر: جوی. برهان ص ۱۸۹۳.

لُری کنندند ناهموار در پیش — که باد از وی سرآید در تگ خویش. (امیر خسرو دهلوی).

٦ - زمینی که سیلاب کنده و سیلاب و نوعی پنیر و ماست. قواس ۱۴۹، برهان ص ۱۹۱۱.

هشـیار بـاش و خـفته مـرو تـیز بـر ستور — تانوفتد ستور تو ناگه به جرولور (ناصر خسرو).

نـرم و نـازکتری زلور و پـنیر — چرب و شیرین‌تری ز شگر و شیر.(نظامی).

۷ - مرد بسیار خوار و شکم پرست. و هیچکاره و نادان و کمینه. قواس ۱۱۲، برهان ۱۸۸۹.

بـردل مکـن مـلط گـفتار هـر لتـنبر — هرگز کجا پسندد افلاک جز تراسر. (شاکر بخاری).

۸ - لورانک دبه روغن و ظرف برنجی. قواس ۱۳٦، برهان ص ۱۹۱۱.

۹ - هوشمند و عاقل و دانا و بزرگ و پرهیزکار. برهان ص ۱۸۹۴.

لُر[۱]: زمین نشیب و جوی خورد.
لنگر[۲]: بدانچه کشتی را بدارند و مدار همه چیزی بنابراین خانقاه را نیز لنگر گویند.

بهر هشتم در آنکه زاء است.

لغز[۳]: فرو خزیدن باشد.
لیز[۴]: آمیخته و دست‌افزار کشیدن چیزی.

بهر نهم در آنکه سین است .

لوس[۵]: فریب دهنده و فروتنی کننده.
لاس[۶]: ابریشم

بهر دهم در آنکه شین است.

لوش[۷]: خلیش و گویند زمین خلاب و کژدهان و بعضی واو عربی گویند.
لاش[۸]: کم خرد و بی اعتبار.

بهر یازدهم در آنکه غین است.

لغ[۹]: بی موی گویند لغ سر یعنی سر کل.
لوغ[۱۰]: به واو پارسی دوشیدن و آشامیدن و دوشنده و آشامنده.

بهر دولزدهم در آنکه فاء است.

لاف[۱۱]: کلام فضول و عبارت گشاده و خویشتن ستائی وتازی صلف گویند.[ژ]

---

۱ - رک: لُر و لَر.
۲ - وزنهٔ سنگین زنجیر بسته که در هنگام توقف کشتی در آب می‌اندازند تا کشتی را نگه دارد، خانقاه (لنگر شیخ جام). برهان ص ۱۹۰۸.
۳ - خزیدن یعنی لغزیدن. برهان ص ۱۸۹۸.
۴ - زمین لغزنده..... و آمیخته و دست‌افزار کشیدن بر چیزی:، لزج، چسبنده. برهان ۱۹۲۰.
۵ - تملق و فروتنی و چرب زبانی و فریفتن مردم با زبان، غش کافور. برهان ۱۹۱۲.
٦ - ابریشم فرومایه و پاک نکرده، کژ، قز، برهان ۱۸٦۷.
چو رو مسی‌گوید از پوشش نپوشم — بجز ابز یشمین پاک بی لاس. (سنائی).
۷ - خلاب، لجن گل سیاه و تیره که در ته حوضها.. بهم رسد و آنکه دهانش کج باشد. برهان ۱۹۱۳، قواس ۲۷،
زن چو این بشنید شد خاموش بود — کفشگر کاناو مردی لوش بود (طیان).
۸ - زبون و ضایع و فرومایه و بی اعتبار، ناچیز، نابود. برهان ص ۱۸۷۷
اینهمه طمطراق چیزی نیست — لاشه‌ای به مرا از اینهمه لاش. (انوری، نزاری).
۹ - قس: دغ... تراشیدن سر، بی موی، سرطاس و صاف. قواس ۷۹، برهان ۱۸۹۸.
۱۰ - از لوغیدن بمعنی دوشیدن. رک: برهان ص ۱۹۱۴.
۱۱ - خود ستایی بدروغ، دعوی باطل، ادعّا، رجز. برهان ۱۸۷۸.
ژ - در متن "صدق" غلط است.

بهر سیزدهم در آنکه کاف است.

لک[1]: مرد احمق و خام و درای و یاوه گوی؛ و صد هزار. پک، به باء پارسی از اتباع اوست بعضی هر چیزی گویند لک و پک آورده است و بیهنری و تکاپوی.

لِمِشک[2]: کتخ شیر.

لک[3]: غلوله و آنکه کسی فریب خورده زودتر در هر چیزی افتد و نیز لک شیئی معروف است و آن سرخی است که بدان هر چیزی را رنگ کنند و گویند رنگی لکی است و در اسدی است بن لاک و لکا باشد که آن پس مانده باشد در بن دسته کارد و مانند آن نشانند تا آهن را سخت گیرد.

لورک[4]: کمان نداف و به واو عربی نیز گویند و نیزه نیر مراد باشد.

لاک[5]: همان لک است که بدان هر چیزی را رنگ کنند و کاسه.

لشک[6]: پاره پاره.

لنگ: ضعف.

لنبک[7]: نام مردی که سقّا بود.

بهر چهاردهم در آنکه کاف پارسی است.

لگ[8]: بند و رنج ولت.

---

۱ - احمق و خام درای و یاوه گوی، ابله، احمق، رعنا... و صد هزار و سخنان بیهوده

با مردم لک تا بتوانی تو میامیز — زیرا که جز از عار نیاید زلک و لاک (عیوقی).

و، در آن نه سایر ماند نه طایر از بر خاک — دولک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان. (عنصری)

رک: قواس ۱۰۸، برهان ۱۹۰۰.

۲ - لمشک (بکسر اول و دوم: جغرات و ماستی را گویند که شیر و نمک در آن ریزند... برهان ص ۱۹۰۵، نیز لمسک. در اصل به صورت "لنک: کنج شیر".

۳ -لاک، رنگ سرخ دمل شکم، دبیله، هر چیز گنده... و گلوله و گره که در اعضاء بهم رسد. رک: قواس ص ۱۶۲، برهان ۱۹۰۰. نیز مؤید.

۴ -کمان حلاجی کوچک، نوعی تیر پیکان دار. قواس ص ۱۸۱، برهان ۱۹۱۲.

۵ - طغار، کاسهٔ چوبین و رنگی است مشهور، صمغی سرخ رنگ و کاه خرمایی یا قهوه‌یی که از گیاهان حاصل می‌شود و کاسه پشت لاک پشت و مانند آن. قواس ۱۸۷، برهان ص ۱۸۷۸...

۶ - نیز لشکه: پاره و لشک لشک: پاره پاره. برهان ص ۱۸۹۵.

۷ - نام سقائیی بود بسیار کریم درزمان بهرام گور و بهرام را مهمانی کرد و بهرام تمام مال و اسباب براهام یهودی را باو داد. رک: شاهنامه فردوسی و برهان ص ۱۹۰۵.

۸ - رنج و محنت، الم، بند و زندان و تنبیه. برهان ص ۱۹۰۳.

با نظم و نثر خاطر خاقانی — طبع کشاجم از درلگ باشد. (خاقانی)

لکلگ(۱): پرنده معروف است.

بهر پانزدهم در آنکه لام است.

لکل(۲): آمرد به تازی مرود گویند.

بهر شانزدهم در آنکه نون است.

لِپان(۳): تابش و فروغ دهنده بود که از پس یکدیگر همی درخشد.

لَگَن(۴): مثل طبقی بزرگ راست می‌کنند دیوارش بلند از سیم و یا از زر و جز آن و طست و شمع او هر چه باشد.

لادن(۵): جنسی است از معجونات عطریات مانند دوشاب سیاه و خوشبوی و گویند آن عنبر عسلی است جنس از عنبر است گویند لادن مشکی است.

لَشن(۶): لخشان.

لهفتان(۷): نعبتان، دختران که هندوی ایشان را کدیان گویند.

لوهنین(۸): آنچه بدان دانه پنبه کشند.

لان(۹): گوی باشد در زمین و در هر چه افتد.

لمغان(۱۰): نام شهری است نزدیک غزنین.

بهر هفدهم در آنکه ها است.

لنبه(۱۱): مردم فربه.

---

۱ - لگلگ و لکلک: از مرغان دریائی مشهور. برهان ۱۹۰۴.

۲ - امرود، کمثری، گلابی، برهان ص ۱۹۰۲

۳ - لپان "(بکسر اول) به معنی درخشنده و تابنده باشد و لیان هم آمده است. برهان ص ۱۸۸۸.

گردون ز برق تیغ چو آتش لپان لپان   کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان. (فرخی)

۴ - لگن، طشت بی آفتابه و شمعدان و عود سوز. برهان ص ۱۹۰۲.

ز آبدست تو مانند کوثر است لگن   اگر ز زخمت صرف است آب در کوثر.(معزی)

۵ - نام صمغی خوشبوی که از گیاه عشقه حاصل می‌شود، نوعی از مشمومات مانند دوشاب سیاه و آنرا عنبر عسلی گویند. برهان ۱۸۷۶.

۶ - لَشن: چیزی نرم و لغزنده و بی خشونت. برهان ص ۱۸۹۶.

۷ - صورتی که دخترکان از پارچه سازند و با آن بازی کنند و عروسک پارچه‌ای برهان ص ۱۹۱۹، قواس ۱۹۱.

۸ - آلتی که با آن پنبه دانه را از پنبه جدا کنند. برهان ص ۱۹۱۶.

۹ - مغاک، گودال، گو کوچک. برهان ۱۸۸۲.

۱۰ - لامغان، لنبکا...: شهریست در هند، در عهد محمود غزنوی و جانشینان وی جزو متصرفات غزنویان محسوب می‌شده است. رک: اعلام معین ص ۱۸۱۹، برهان ۱۹۰۵.

۱۱ - لنبک: فربه و پر گوشت، بزرگ سرین:

چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است   زنی چگونه زنی، سیم سا عدو لنبه (عماره) برهان ص ۱۹۰۶.

لویشه[۱]: غلهٔ کوفته.
لکانه[۲]: عصیب و زویج.
لوره[۳]: سیلاب کند و زمین گوشده.
لره[۴]: دریده و پاره شده و کمینه.
لامه[۵]: چیزی از بالا سر تا دم زلف به پیچند و این پوشش را رامک و راک نیز گویند.
لابه[۶]: بازی کردن و چابلوسی و جوشی و چیزی است که بالا سر تا دم پیچند یعنی لامه.
لانه[۷]: کاهل و بیکار.
لخشه[۸]: شعلهٔ آتش و سرشک آن.
لوشانه[۹]: چرب و شیرین و فریفتن و فروتن و فروتنی کردن و بعضی به واو پارسی گویند و به لغتی سین مهمله است.
لاله: گلی است در کوهسار چون خوشه سرخ.
لغونه[۱۰]: آرایش.
لادنه[۱۱]: گیاهی است که آن را به هندوی انداتنی گویند.
لاغیه[۱۲]: درختی است که آب او از بالای او بتدریج فرود آید و جمع شود.
لوزینه[۱۳]: طعامی است معروف.

---

۱ - غله کوفته و از کاه جدانشده. برهان ص ۱۹۰۹.
۲ - لکانه بمعنی لکامه است که رودهٔ گوسفند بگوشت آکنده و پخته باشد، عصیب،... برهان ص ۱۹۰۱.
۳ - زمینی کم سیلاب آنرا کنده باشد، لور کند. برهان ص ۱۹۱۲.
۴ - پاره، دریه، کهنه، فربه، بیکار، نااهل، تنبل. برهان ۱۸۸۹.
۵ - لامک، راک: گرهی که مانند لام الف بندند، هر آنچه که سرتاپای چیزی بپیچیده. برهان ۱۸۸۲.
بر بسته یکی لامک میرانه بسر بر	بربسته یکی گزلک ترکانه کمر بر. (سوزنی)
۶ - چرب زبانی و چابلوسی، اظهار نیاز، التماس، تملّق، اضطراب، خدعه. برهان ۱۸۷۳.
۷ - بیکار و تنبل، کاهل، بی غیرت: کنون پارسایی همی کرد خواهی	چوماندی بسان خر پیرولانه (ناصر خسرو). برهان ص ۱۸۸۲.
۸ - لخچه: شعله واخگر، آتش و شرر. قطره‌هایی که از یک سر چوب‌تر بر آتش ریزد. برهان ۱۸۹۲، قواس ۱۹.
۹ - لوشانه و لوسانه: چرب و شیرین، چابلوسی و تملق: قواس ۱۴۹، برهان ۱۹۱۳. اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخاک اندر	صیاد از دور یک دانه برهنه کرده لوسانه. (کسائی)
۱۰ - زیب و زینت و آرایش، سرخی و سپیده. قواس ۱۸۶، برهان ۱۸۹۸.
۱۱ - گیاهی است که از پوست ساق آن ریسمان سازند و بهندوی سن گویند. برهان ۱۸۷۶.
۱۲ - نباتی است که گلی مانند شبت دارد و دارای شیرهٔ گیاهی فراوانست، لاغیه، لاعیه، لبانه ـ رک: برهان ص ۱۸۷۸.
۱۳ - حلوایی است که از شکر و یا عسل و مغز بادام نرم کوبیده و مخلوط به گلاب می‌سازند. برهان ص ۱۹۱۲.

لبیشه[۱]: دهانه که اسب را کنند.

بهر هژدهم در آنکه یا است.

لای[۲]: خلاب و خلیش و آب باران که در کوچها روان شود و آب تیره که با گل آمیخته باشد. هندوی آن را چکر گویند و جامه جنسی از ابریشم تنگ و رنگین.

لاینی[۳]: جامهٔ سوزنی که درویشان وصوفیان را باشد.

لوری[۴]: بینی یعنی جذام و به واو پارسی نیز گویند. (ط: بیماری بینی)

لولی[۵]: مطرب و کوچه گرد.

لوئی[۶]: گردن بازی.

گونه نوزدهم که در آغاز آن میم است.

بهر نخست در آنکه الف است.

مروا[۷]: فال نیک زدن.

مرغوا[۸]: فال بد زدن.

مانا[۹]: پنداری، مگر.

مینا[۱۰]: شیشه.

ماخولیا[۱۱]: سودایی مزاج که دماغش خلل پذیرفته باشد.

---

۱ - لویشه = لباشن: حلقهٔ ریسمانی که بر چوبی نصب کنند و لب بالای اسب و خرچموش در آن نهند و تاب دهند تا عاجز شود و حرکات ناپسند نکند. برهان ص ۱۸۸۸.

۲ - گل نرم، رسوب آب رودخانه، نوعی بافتهٔ ابریشمین که سابقاً در چین و گجرات هند می‌بافتند. قواس ص ۲۶، برهان ص ۱۸۸۴. نخست گام که بیرون نهادم از سر کوی میان برف و گل و لای آشنا کردی. (سوزنی).

۳ - جامهٔ کوتاهی که درویشان و فقیران پوشند، جامهٔ پشمی. برهان ۱۸۸۴.

۴ - خوره و جذام. قواس ۱۶۴، برهان ۱۹۱۲.

۵ - بی شرم، بی حیا، کولی، فاحشه، سرودگوی کوچه و گدای درخانه. برهان ص ۱۹۱۲.
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا. (حافظ).

۶ - در فرهنگها باین معنی نیامده است.

۷ -فال نیک، تفال خیر. نفرین کند بمن بردارم آفرین مروا کنم برو گیرد بمرغوا. (عسجدی). برهان ص ۱۹۹۷، قواس ص ۱۹۳.

۸ - فال بدتفال بد از پرواز مرغ، تطیّر. قواس ص ۱۹۳، برهان ص ۱۹۹۴. آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا جای شجر گیرد گیا، جای طرب گیرد شجن. (امیر معزی).

۹ - مانند، گویا، پنداری، برهان ص ۱۹۴۹.

۱۰ - ترکیبی از طلا و لاجورد و غیره که در کوره می‌پزند و شفاف مثل شیشه کبودرنگ بیرون می آید، جواهر آبگینه، شیشه ملّون. برهان ۲۰۸۲.

۱۱ - مالیخولیا، کوفت و سود او خلل دماغی و خیال خام. برهان ۱۹۴۷.

مینا[۱]: فیروزه.

بهر دوم در آنکه باء است.

مکیب[۲]: باز داشتن اسب از راه کژ کردن یعنی از راه کژ بودن چنانکه گویی از راستی به کژی یا جای دیگر فلان را مکیب یعنی مکش.

بهر سیوم در آنکه تاء است.

ماست[۳]: جغرات و گویند آنچه جغرات بدان بسته شود و گویند که جغرات و نیز علک رومی را ماست گویند.

مُست[۴]: مشکک زیر زمین که به هندوی موته کجورست و بعضی به شین معجمه گویند.

مفت[۵]: اسیر و زیر دست.

بهر چهارم در آنکه جیم است.

مشنج[۶]: مگسی که بر گوشت نشیند تباه کند و به ضم میم نیز گویند.

منج[۷]: نحل انگبین و گویند زنبور و ریوند و آن دارویی است.

بهر پنجم در آنکه جیم پارسی است.

ملخچ[۸]: ریوند و آن گیاهی است مستی آرد.

مغلاج[۹]: گو بازی و گویند گوی که در و جوز بازند یعنی خطف (حطن) و به لغتی جیم عربی است.

بهر ششم در آنکه خاء است.

مغ[۱۰]: زنبور و لگامی که بر سر اسب سرکش کنند و گویند که لگامی است سنگین که اسبان و

---

۱ - رک: مینا شماره ۴.

۲ - کیبیدن: بیکسو رفتن، کناره کردن، از جایی بجائی کشیدن، از راستی بکژی شدن. یارب بیافریدی رویی برین مثال خود رحم کن برامت و از راهشان مکیب. (شهید بلخی). برهان ص ۲۰۲۸.

۳- ماست و علک رومی. برهان ص ۱۹۴۱.

۴- مست و مشت: بیخ گیاهی خوشبوی که بعربی سعد گویند و تخم آنرا تودری خوانند، مشکک، مشک زمین. قواس ص ۴۲، برهان ص ۲۰۰۷. گرچه مشکک بسی بود خوشبوی فرق ازو تا بمشک بسیار است (آذری ،قواس).

۵- مفت به معنی رایگان و مجانی و کنایه از کم بهائی و ارزانی است. معنای منطبق با متن بنظر نرسید.

٦ - مشنگ: مگس سبز رنگی که روی گوشت می‌نشیند و از آن تغذیه می‌کند. برهان ص ۲۰۱۷، قواس ٦۷.

۷- زنبور مطلقاً و زنبور عسل خصوصاً و معرّب منگ که درخت بز را لبنج باشد و گیاه ریوند. قواس ٦٦، برهان ۲۰۳۸. هر چند حقیرم سخنم عالی و شیرین آری عسل شیرین ناید مگر از منج.(سوزنی).

۸- ملخچ و ملخج: گیاهی است که چون شتران خورند مست شوند. برهان ص ۲۰۳۱.

۹ - مغلاچ و مغلاغ: گودیی که برای گرد و بازی حفر کنند. رک: قواس ۱۸۸، برهان ۲۰۲۲.
هر مرادی که داری اندر دل بتو آید چو گوزدر مغلاج. (سوزنی).

۱۰ - لگام سنگین که بر اسبان سرکش نهند تا نرم شود. قواس.۱۷٦، برهان ۱۹۷۲.

شتران بی فرمانی راکنند.

ماخ[۱]: مرد احمق و منافق و سیم بی بهره.

ملخچ[۲]: سنگ فلاخن. (در متن سنگ و راخش)

بهر هفتم در آنکه دال است.

مرداد[۳]: آفتاب در اسد و هفتم روز از ماه.

مند[۴]: خداوند چیزی که با اسماء او مرکب شود چنانچه دولتمند و حاجتمند.

موبد[۵]: دانشمند و دین دارو حاکم مغان.

میزد[۶]: مجلس خانه و عزتگاه و مهمانی و در فردوسی است مهمان خانه.

مستمند[۷]: حاجتمند و غمگین.

مانید[۸]: به معنی ماند. (در متن: مایند به معنی مانند)

مد[۹]: ششم روز از ماه.

بهر هشتم در آنکه را است.

مهر[۱۰]: آفتاب و آفتاب در میزان و آنرا مهره ماه گویند و شفقت و عشق و سنگ سرخ و شانزدهم روز از ماه.

مر[۱۱]: حساب و گویند که مرحساب گذشته را گویند.

نزروی عزیزی است که چون مرکب شاهان   رایض بنهد بر سر خر کره همی مخ.(سنائی)

۱ـ مرد دون همت لئیم و زر و سیم قلب نبهره. برهان ص ۱۹۳۲.

۲ـ سنگی که در فلاخن گذارند و پرتاب کنند. برهان ص ۲۰۳۱.

۳ـ امر داد: ماه پنجم هر سال شمسی و هفتمین روز هر ماه شمسی. برهان ۱۹۸۳، معین ۴۰۰۱. در اصل "هشتم روز" که غلط است.

۴ـ پسوند دارائی و تصاحب و اتصاف: آزمند، حاجتمند، ارجمند. قواس ۹۲، برهان ۲۰۴۰.

۵ـ دانشمند و روحانی دین زردشت. قواس ۸۷، برهان ۲۰۴۸.

۶ـ مجلس بزم و عشرت و شراب و مهمانی. قواس ۱۲۷، برهان ۲۰۷۷.

مسریخ روز معرکه شاها غلام تست   چونانکه زهره روز میزدست داه تو.(فرخی).

۷ـ گله‌مند، شاکی، غمگین، اندوهناک، تهیدست. برهان ۲۰۰۷.

۸ـ گذاشت و نهاد و رها کرد.... برهان ۱۹۵۲.

۹ـ .."نام روز ششم از هر ماه شمسی. برهان ص ۱۹۷۵" = اما نام روز ششم ماه "خرداد" است و گویا منشاء اشتباه مؤلف این کتاب و مولف برهان جزء دوم "اسپندارمد" است که آنرا لغتی جداگانه پنداشته‌اند.

۱۰ـ محبّت، دوستی، خورشید، ماه هفتم سال شمسی روز شانزدهم هر ماه که منسوب به ایزد مهر است.   روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان   مهر بفزا ای نگار ماه چهر مهربان. (مسعود سعد) قواس ص ۱۴، برهان ص ۲۰۶۰.

۱۱ـ شمار، شماره، حساب. برهان ۱۹۷۸. عرض با جریده به نزدیک شاه   بیامد بیاورد، مر سپاه. (شاهنامه)

مندور[۱]: غمگین.
مَناور[۲]: شهری است نزدیک ختن.
مرغزار[۳]: آنجا که سبزه رسته باشد.
مهار[۴]: چوبی که در بینی شتر کنند و برو ریسمان بر بندند، یعنی بینی بند شتر.
ماخور[۵]: خرابات.
مستار[۶]: دارویی است که آن را مروه نیز گویند.
مادندر[۷]: زن پدر.

بهر نهم در آنکه زاء است.

مرز[۸]: زمین رانده و کشت و آبادان.
مُرز[۹]: مخرج آدمی و جز آن یعنی کون.
ماز[۱۰]: شکاف که درون چیزی افتد از چوب در دیوار و مانند آن.
مهماز[۱۱]: میخ آهن بود که درون جناغ محکم کنند تا چون رکاب زنند اسب برون جهد و روان شود. و این را مهمیز نیز گویند.
میز[۱۲]: اسباب مهمانی گویند نیز با زیا دارنده. (ظ ـ میزبان یعنی مهمان دارند)
موز[۱۳]: میوه است که به تازی طلح و هندوی کیله گویند.

---

۱ - مندیور، مندوور: بدبخت، درمانده، غمگین، اندوهگین برهان ۲۰۴۱.
۲ - مناور (بفتح اول): شهری است نزدیک شهر ختن و یا نزدیک چین که غلامان خوبروی از آنجا آورند. برهان ص ۲۰۳۷.
۳ - سبزه زار، چمن، باغ و بوستان پر سبزه و آب و درخت و گل و گیاه. برهان ص ۱۹۹۱. در اصل "مرغذار".
۴ - ماهار ـ بگفت اربدست منستی مهار   ندیدم کسی بسته‌اندر قطار. (سعدی) برهان ۲۰۵۹.
۵ - جایی که در آن شراب نوشند و قمار کنند، خرابات. برهان ۱۹۳۳.
٦ - مرماخور. اگر خواهی زتب زنهار، زنهار   کفی از داروی مستار، دست آر (محمود تانیری) برهان ص ۲۰۰۷.
۷ - مادر اندر، زن پدر. برهان ۱۹۳۴.
۸ - زمین و زمین مربع که کناره‌های آنرا بلند کنند و آبادان و سرحد... برهان ص ۱۹۸۷.
۹ - بضم اوّل: مخرج سفلی که سوراخ کون باشد... همان صفحات.
۱۰ - چین و شکن، شکاف دیوار، تراک: برهان ص ۱۹۳٦. ای من رهی آن روی چون قمر   و آن زلف شبه رنگ پر زماز (شهید بلخی).
۱۱ - مهمیز: زخم مهمازو بلای تنگ و آسیب لگام   نخل بد دست توانا بر نتابد بیش از این. (خاقانی) ـ
۱۲ - مهمان و اسباب مهمانی و کرسی که بر بالای آن طعام خورند. برهان ۲۰۷۹.
۱۳ - موز. "وطلح منضود: واندر میان موز باشد بر یکدیگر گرد کرده. " (تفسیر کمبریج) برهان ص ۲۰۵۱.

مهووز[1]: گیاهی است که به تازی براق الغم خوانند. (ظ ـ بزاق القمر)

بهر دهم در آنکه ژاء پارسی است.

مژ[2]: تار میغ راگویند هوا تاریک کند و مژه چشم و از اتباع کژ است،گویند کژ مژ بر آنکه هر بار کژ گردد.

مژمژ[3]: خرمگس.

بهر یازدهم در آنکه سین است.

مِس[4]: پای بند به چیزی که از آن جای به سبب آن نتوان رفت.

مهراس[5]: هاون.

مرس[6]: نام معنی است.

مترس[7]: چیزی است که در حصاری بندند و در وقت جنگ.

بهر دوازدهم در آنکه شین است.

منش[8]: طبع و همت.

منوش[9]: مشنو.

بهر سیزدهم در آنکه غین است.

---

۱ ـ "مهور (بروزن شهپر): نام گیاهی است و آن در زمین عرب میباشد.. و عربان آنرا بساق القمر و بصاق القمر و بزاق القمر. خوانند و زبدالقمر نیز گویند و بعضی گویند سنگی است که آنرا در شبهای افزونی ماه یابند... برهان ص ۲۰۷۰". در رشیدی و فرهنگ نظام هم چنین آمده اما این کلمه مصحف "مهو" است. رک: حواشی برهان ۲۰۷۰.

۲ ـ بخاری تیره نزدیک به زمین، میغ، و موی پلک چشم (مژگان) و مهمل (کژ) کژمژ. برهان ص ۲۰۰۶.

۳ ـ مگس بزرگ سبز رنگ، خرمگس. برهان ص ۲۰۰۵، قواس ص ۶۷.

۴ ـ پای بندی که خلاصی از آن دشوار باشد، بندی که بر پای مجرمان نهند. خـدایگـانا بـا مس بـه شـهر بیگانه فزون از این نتوانم نشست دستوری. (دقیقی) رک: قواس ص ۱۰۱، برهان ص ۲۰۰۶ = گویا درست آن "پامس" باشد.

۵ ـ در اصل "مهرواس" غلط نویسی است. مهراس: هاون از هر جنسی و سنگی که درون آنرا خالی کرده باشند و چیزها را در آن گذارند. برهان ص ۲۰۶۳.

۶ ـ نیزرک: برهان ص ۱۹۸۹، لغت فرس ص ۲۰۰.

۷ ـ چوبی گنده که در پس در کوچه اندازند و بر سر کنگره‌های دیوار قلعه گذارند، تا بر سر دشمن زنند و صورتکی که برزگران در کشتزار برای دفع پرندگان و جانوران موذی برافرازند. برهان ص ۱۹۶۶:
بدان حصار گروهی پناه کرده همی زترس قالب بی قلب چون مترس حصار. (اشیراخسیکتی).

۸ ـ اندیشه، خوی، عادت، طبیعت، طبع بلند: معجز پیغمبر مکی تویی به کنش و به منش و به گوشت (محمد مخلد سگزی) برهان ص ۲۰۴۲.

۹ ـ منع از گوش کردن و شنیدن باشد یعنی مشنو و گوش مکن. برهان ص ۲۰۴۷.

میغ[۱]: ابر.
ماغ[۲]: مرغی است سیاه وام و بیشتر در آب نشیند.
مغ[۳]: طایفه آتش پرست و محرم خواه و شراب فروش.
مرغ[۴]: سبزه و رستینه و گویند مرغزار یعنی سبزه زار.
مغ[۵]: گووژرف.

بهر چهاردهم در آنکه کاف است.

مشکک[۶]: بیخ گیاهی است که موته گویند.
مینک[۷]: گیاه جاروب.
مانورک[۸]: قبره و آن پرنده ایست معروف، نوک تیز گویند.
مشکنک[۹]: جانوری است همچو کبک و در فرهنگ نامه است مشکنک به کسر میم جانوری است خورد مانند.
مک[۱۰]: زوبین و گویند گونه‌ای از زوبین است و مکیدن یعنی مزیدن.
مغاک[۱۱]: گوزمین و هر چه در و گوافتد چنانکه سیه و جز آن را معالجه گویند .(ظ: مغاک).
میزک[۱۲]: بول.

بهر پانزدهم در آنکه کاف پارسی است.

مانگ[۱۳]: ماه یعنی ماهتاب.

---

۱ - بخاری تیره که نزدیک زمین پدید آید، مه، نزم، ابر. قواس ۱۹، برهان ۲۰۷۹.
۲ - نوعی مرغابی سیاهرنگ که بترکی قشقلداق گویند. برهان ۱۹۴۴.
صیقلی دیدی کجا روشن کند حراقه را ماغ و مرغابی برآنگونه است برروی غدیر.(معزی)
۳ - فردی از قبیلهٔ مغان، موبد زردشتی، زردشتی. برهان ص ۲۰۲۰.
ز جمع فلسفیان با مغی بدم پیکار نگر که ماند ز پیکار در سخن بیکار (اسدی).
۴ - فریز، نوعی سبزه که حیوانات با رغبت می‌خورند، چمن، مرغزار، چمنزار است .
۵ - (به فتح اوّل): عمق، ژرفا، گودی، گودال، عمیق، ژرف قس مغاک. برهان ۲۰۲۰.
٦ - مصغر مشک، مشک زمین، گیاهی خوشبوی که بعربی سعد گویند. برهان ص ۲۰۱۵.
۷ - مینک (بروزن زیرک): گیاهی است که از آن جاروب سازند، خلنگ، قواس ۵۷، برهان ۸۳.
۸ - جَل، گونه‌ای مرغابی که آنرا سرخاب نیز گویند. چکاوک، ابوالمليح. برهان ۱۹۵۱.
۹ - پرنده‌ای کوچک شبیه کبک که پیوسته درکناره‌های آب نشیند. برهان ص ۲۰۱۵.
۱۰ - زوبین، مطرد، وامر از فعل مکیدن یعنی بمک. برهان ۲۰۲٦.
باداخلیده دیده شوخت بزخم خار وآنگاه سفته سینهٔ دشمن بنوک مک.(پور بهای جامی).
۱۱ - جای فرو رفته و گود، گودال، گودال عمیق درد ریا و خشکی. برهان ۲۰۲۱.
۱۲ - برهان ۲۰۷۷ .
۱۳ - ماه، قمر: بگرمی بدیشان یکی بانگ زد کز آن بانگ تب لرزه بر مانگ زد. (عنصری) برهان ۱۹۵۰.

منگ[۱]: اندام شکستن و فاژه و قمارود زد راهزن و شکل و منگه بها، نیز گویند و فاژه اندام.
منجگ[۲]: آن بود که باریک آن چون قلم ازدوات و سنگ ازطاس بدو جهاند.
مچرگ[۳]: بیگار بود و نیز یعنی بیکاره و سخره باشد چه به خوشی و چه به قهر.
مدنگ[۴]: پره قفل یعنی دندانه.
مشتگ[۵]: دزد راه زن و به ضم میم نیز گویند.
مشنگ[۶]: غله ایست به هندوی وی کلاو گویند.
مشنگ[۷]: قمار و گویند قمار باز باشد و گویند دزد راه زن ورند.

بهر شانزدهم در آنکه لام است.

مل[۸]: نبیذ شراب.
مَنْگُل[۹]: دزد راهزان.
مشنگل[۱۰]: دزد راهزن.
ماکول[۱۱]: غلام بزرگ به مرتبه یعنی گاویند.
مندل[۱۲]: خط که معزمان کشند یعنی خط عزیمت.
مرغول[۱۳]: زلف پیچید و نشاط.

---

۱ - قمار، خمیازه، دهان دره، بنگ گیج و سرگشته، دزد و راهزن، روش و قانون و... برهان ۲۰۴۴.
دنیا قمار خانهٔ دیو است و اندرو مامنگیان گران و اجل نقش بین منگ (سوزنی).
۲ - نوعی شعبده که عبارتست از بیرون جهانیدن پاره‌های آهن و سنگ ریزه ازکاسهٔ آب یا قلم از دوات:
به منجگ جهاندی مرا از درت نهادی بهانه تو بر مادرت. (منجیک) برهان ۲۰۳۹، ۴۳۸۳.
۳ - بیگار، کار مفت، کار فرمودن بزو روستم و بی اجرت. برهان ۱۹۷۰.
۴ - دندانه کلیدان کلید چوبین و پرهٔ قفل. برهان ص ۱۹۷۶.
۵ - دزد راهزن - برهان ۲۰۱۲.
۶ - مشنج، گیاه گرسنه، گاودانه، نوعی غله.برهان ۲۰۱۷.
۷ - دزد، راهزن، خل، ابله همان مأخذ.
۸ - شراب انگوری، می.. برهان ۲۰۳۰، بزرینه جام اندرون لعل مل فروزنده چون لاله برزردگل (عنصری).
۹ - منگل: دزد راهزن را گویند. برهان ۲۰۴۵.
۱۰ - در رشیدی به معنی دزد و راهزن و ممکنست مصحف "شنگل" باشد.
۱۱ - ماکول بر وزن شاکول: هر چیز که برگلو بندند همچو رسن و طناب و بمعنی شکم خواره و غلامی را نیز گویند که بمرتبهٔ بزرگی رسیده باشد. برهان ۹۴۵. ظاهراً "گلوبنده" با گلوبن اشتباه گرفته شده است.
۱۲ -دایره‌ای که معزمان بردور خود کشند و در میان آن نشینند و دعا و عزیمت خوانند. برهان ۲۰۴۰:
ندید تنبل اوی و بدید مندل اوی دگر نماید و دیگر بود بسان سراب (رودکی).
۱۳ - مرغوله، پیچیده، مجعّد، زلف برپیچیده، آواز مطربان و مرغان و عیش و نشاط و خرمی.. برهان ۱۹۹۴. جعد مفتول جان گسل باشد زلف مرغول غول دل باشد. (سنائی) برهان ۲۰۳۷.

منبل[۱]: بد اعتقاد گویند من او را منبلم یعنی معتقد نیستم.

بهر هفدهم در آنکه میم است.

ملعم[۲]: مرهم خسته بند یعنی بتی که بر شکسته بندند.

بهر هژدهم در آنکه نون است.

مهرگان[۳]: شانزدهم روز از ماه مهر یعنی آفتاب در میزان و آن روز جشن مغان است که به تعریب مهرجان گویند.

موژان[۴]: چشم خوب به لطایف که اندک اندک متحرک بود و خواب آلود.

مرزبان[۵]: زمین دار و شهردار که شهریار گویند.

میهن[۶]: پسر و خانمان و جای زاد بود و خوش خبر و سکه آنکه از آن روغن شود و در فرهنگنامه ایست به شین.

میتین[۷]: کلند و آن تبریست که بدان چاهها و زمین کاوند و سپل نیز گویند.

ماکیان[۸]: مرغ خانگی.

من[۹]: انبار چیزی یعنی توده و کنایت از خود.

مازون[۱۰]: چیزیست درخت کرمست.

۱- بی اعتقاد، منکر: شرع ورزی نیاید از منبل حقگزاری نیاید از کاهل.(سنائی). برهان ۲۰۳۷.

۲- ملعم: بر وزن و معنی مرهم است و بعضی گویند کهنه و پینه ایست که مرهم را در آن مالند و بر زخم نهند.. برهان ۲۰۳۲.

۳- نیز مهرجان، مهمترین عید ایرانیان باستان، روز اعتدال خریفی که نقطهٔ اصلی یا مبداء اساسی سال شمرده می‌شد. روز شانزدهم از هر ماه که به مهر روز موسوم است. جشن مهرگان از روز شانزدهم مهر تا روز بیست و یکم آن ماه برپا می‌شد و از سنن و معتقدات مذهبی ایرانیان بشمار می‌رفت. رک: برهان و حواشی ۲۰۶۵.

۴- چشم نیکو که کم‌کم متحرک بنظر آید و لطفی خاص دارد. قواس ص ۸۰. برهان ۲۰۵۱.

دو چشم موژان بودیش خوب و خواب آلود نماند خواب و شد آن نرگسی که موژان بود. (عماره)

۵- مالک زمین، حاکم ناحیه و کشور، مرزدار. قواس ۳۳، برهان ۱۹۸۷.

۶- محل اقامت، جای باش، زاد و بوم، دوره، اهل بیت، پسر. قواس ۹۸، برهان ۲۰۸۴.

بگریـد کنون دوده و میهنم چو بیسر ببینند خسته تنم. (عنصری).

۷- کلنگ و میلهٔ آهنی که با آن سنگ را بتراشند و بشکافند و بکنند. برهان ۲۰۷۳. بتندی چنان اوفتد بربرم که میتین فرهان بر بیستون. (آغاجی).

۸- ماکیان زاغ رنگ از اختران بیضه ور بیضه بین چون بی خروس از ماکیان آمد پدید.(عمید لوبکی).

۹- ضمیر شخصی، اول شخص مفرد، اندازه‌ای معین برای وزن کردن اجناس،.. و تودهٔ هر چیز را نیز گویند. برهان ص ۲۰۳۵.

۱۰- نیز مازو و ماز: بر جستگیهای کروی شکل که بر روی درخت بلوط مازو ایجاد می‌شود، و چیزی که پوست را با آن دباغت کنند و... برهان ص ۱۹۴۱.

مازریون[۱]: گیاهی است که اطبا کار بندند و آن بعضی مورد زرد را گویند و بعضی سپید وام را گویند.
مأبون[۲]: نام علتی است.
مان[۳]: مان و بگذار یعنی بگذاشتن اسباب و رخت و توابع و در این معنی این کلمه را با خان استعمال کنند و خان و مان گویند.

بهر نوزدهم در آنکه ولو است.

ماشو[۴]: تنگبیز و گلیم.
مازو[۵]: چوبکی که در میان پشت بود و چوبکی که بدان پشت ماله دهند و نام دارویی است که بدان جامه رنگ کنند.
مینو[۶]: بهشت.
ماکو[۷]: از ساز حایکانست که به تازی آن را قلم گویند و به هندوی نال گویند.
مرو[۸]: گلی است کبود بر سرشاخ نبات و آن رو بسته شکوفه.

بهر بیستم در آنکه هاء است.

موسه[۹]: زنبور به ضم میم نیز گویند.
مخنده[۱۰]: خزنده یعنی حشرات زمین.
ملازه[۱۱]: با واو پارسی گوشت اندرون حلق آویخته بعضی کام دهان گویند که بن زبان باشد و

۱ـ گیاهی از تیرهٔ دو لپه ایها که در طب سنتی برای دفع استسقا بکار می‌رفت و دو نوع سفید و سیاه است... و گویند مورد زرد است و گفته‌اند چوب درخت بلوط است. برهان ۱۹۴۰.

۲ـ نام بیماریی است و مخنث و مفعول، کسیکه به بیماری ابنه مبتلا باشد. برهان ۱۹۳۲.

۳ـ خانه بیت، اثاثهٔ خانه، خانمان، دوّم شخص مفرد از امر (ماندن): بمان.

چو آمد بر میهن و مان خویش　　　ببردش بصد لابه مهمان خویش (گرشاسبنامه)

۴ـ ماشو، ماشوب، اشوه، اشیوه: نوعی غربال که بدان چیزها می‌ببرند، الک ترشی پالا، تنگبیز، گلیم. قواس ۱۵۵ و ۱۴۰، برهان ۱۹۴۳.

۵ـ تخته‌ای که بر روی زمین شیار کرده بکشند تا کلوخهای آن بشکند، استخوان تیرهٔ پشت، ستون فقرات، گیاه بلوط مازو. برهن ۱۹۴۱.

۶ـ گراویدن که آید زمینو سروش　　　نباشد به آن فرو افرند و هوش (شاهنامه).

۷ـ دست‌افزار جولاهگان که با آن جامه بافند، جای ماسوره در چرخ خیاطی. برهان ۱۹۴۵:

خیّاط پسری بود بدستش ماکو　　　گفتمش دلی که برده‌ای از ماکو (شاطر ـ عباس صبوحی).

۸ـ مرماخور، کاجیره، امرود، گیاهی خوشبوی که آنرا مرو خوش گویند... برهان ۱۹۹۶.

۹ـ زنبور، زنبور انگبین. برهان ۲۰۵۲، قواس ٦٦.

۱۰ـ مخنده: از مخیدن به معنی جنبنده، خزنده، هوام شپش. قواس ٦۹، برهان ۱۹۷۴.

۱۱ـ ملاز، ملاج: زبان کوچک که در دنبالهٔ شراع الحنک از سقف دهان آویخته است، لهات. برهان ۲۰۳۰. خواجه

به کسر میم نیز گویند.
میره[1]: خواجه و حیز نیز گویند. (در متن: چیز).
مرزه[2]: چراغدان و بعضی مرزه به زای دوم معجمه گویند.
مسته[3]: طعمه شکره یعنی خورش شکره.
میلاوه[4]: شاگردانه و مژدگانی و نو دارائی.
میانه[5]: جوهر بزرگ که آن را به تازی واسطه العقد گویند.
مرسله[6]: گلوبند.
ماشه[7]: انبر آهنگران و زرگران که بدان انگشت بردارند هندوی سند اسی گویند.
ماشوره[8]: لو ریسمان که بر دوک ریسیده باشند و مانند بیضه کرده هندوی ککری گویند و نام بازی و دیگر هر چه که بهم آمیخته بود.
مزیده[9]: نام بازی‌ای است که آن را خیز گیر و خیزه گیر و خاک نمک نیز گویند و خیزنده نیز باشد.
مرخشه[10]: نحس یعنی شوم.
موسیچه[11]: مرغی است سپید شبیه قمری.
مشخته[12]: حلوایی باشد صاف درشت به تازی آنرا مشاش گویند.

غلامی خرید دیگر تازه سست هل و هرزه گوولتره ملازه (منجیک).
۱ - معشوق فاسق، صاحبخانه، کدخدا، زن میر، زن فرمانروای قوم. برهان ۲۰۷۱.
۲ - چراغدان نیز مرزه. قواس ۱۴۰، برهان ۱۹۸۸.
۳ - چاشنی که به مرغان شکاری دهند:
منم خوکرده بر بوسش چنان چون باز بر مسته چنان بانک آرم از بوسش چنانچون بشکنی پسته (رودکی).
قواس ۱۴۵، برهان ۲۰۰۸.
۴ - انعامی که بر شاگرد دهند، بشارت و مژدگانی. برهان ۲۰۸۱.
۵ - آنچه در وسط چیزی جای دارد، دری که در وسط گردن بند جای دهند. واسطة العقد. برهان ۲۰۷۰.
۶ - آویخته شده، گردن بند: نسترن لولوی لالا دارد اندر مرسله ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار. (فرخی)
۷ - از ابزار زرگران و مسگران و آهنگران که با آن آتش بردارند، انبر، کلبتان. برهان ۱۹۴۳. قواس ۱۷۸.
۸ - ماسوره، آلت خیاطی و بافندگی، چیزی درهم آمیخته، نوعی بازی برهان ۱۹۴۳.
۹ - از بازیهای کودکان. قواس ۱۸۷، برهان ۲۰۰۶ مژیده.
۱۰ - نحس و نامبارک و شوم: آمد نوروز و بردمید بنفشه برما فرخنده باد و بر تو مرخشه. (منجیک)
۱۱ - یکی از گونه‌های قمری: برهان ص ۲۰۵۲.
موسیچه و قمری چون مقریانند از سر و بنان هر یکی نبی خوان (خسروی)
۱۲ - نوعی حلوای صافی و درشت، چین در چین تو بر تو، مشاش: آری کودک مو اجر آید کورا زود بیا

مغنده[۱]: چیزی بود بر اندام چون دنبلی برآید.
مشغله[۲]: فریاد و فتنه و فغان.
ماهه[۳]: برمه درودگران.
مراغه[۴]: غلتیدن اسب و خر.
ماه[۵]: معروف که سیاره فلک است.
مازه[۶]: چوبک پشت که آن را پشت مازه گویند یعنی صلب.
مژه[۷]: موی پلک، جمع مژگان آید.
مزه : لذت.
مویه[۸]: نوحه وزاری گویند مویه گر یعنی نوحه گر.
مژده[۹]: بشارت و خوش خبر(ی).
منیژه[۱۰]: نام دختر افراسیاب، عشیقه بیژن پسر کیخسرو.
مجره[۱۱]: کهکشان یعنی راه آسمان.
مازیاره[۱۲]: چیزی است خوردنی.
مته[۱۳]: همان پرماه است.
ماریره[۱۴]: دایه و مادر خوانده.

موزیش به مغزو مشخته.(کسائی) برهان ذیل مشخنه ص ۲۰۱۳.
۱ - گلوله (مطلقاً) گرهی که در میان گوشت باشد، غده، دمل ،هر چیز درهم آمیخته. برهان ۲۰۳۳.
۲ - آنچه که شخص را مشغول دارد، کارزیاد، گرفتاری، قال و قیل، داد و فریاد.
۳ - برماهه، برماه: مثقب، پرماه. برهان ص ۱۹۶۰.
۴ - بخاک غلتیدن، غلط زدن چهار پایان. برهان ۱۹۸۰.
۵ - نیز مانگ، ماج، ماه، قمر.
۶ - مازو، استخوان تیرهٔ پشت، ستون فقرات مازه. برهان ص ۱۹۴۱.
۷ - هر یک از مویهای آزاد کنار پلک چشم، مژگان.
۸ - گریه و زاری، نوحه: پای نا خوانده رسید و نفرمویه گران   وا رشید اه کنان راه نفر بگشائند. (خاقانی). برهان ص ۲۰۵۷
۹ - بشارت و خبر خوش و نوید. برهان ۲۰۰۵.
۱۰ - منیژه منم دخت افراسیاب   برهنه ندیده تنم آفتاب (شاهنامه).
۱۱ - کاهکشان، کهکشان، مجموعه انبوه ستارگان آسمان که در شب چون جادّه‌ای نورانی بنظر می‌رسد.
۱۲ - نوعی از طعام خوردنی باشد: مازیاج. برهان ۱۹۴۱.
۱۳ - آلتی که نجاران و آهنگران برای سوراخ کردن چوب و ابزار صنعتی بکار می‌برند، امروز نوع برقی آن هم مورد استفاده است، پر ماه، برمه.
۱۴ - مادر اندر، زن پدر: چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی   چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر

مسکه[۱]: خلاصه شیر که به تازی زبده گویند.
مهینه[۲]: مهتر.
ماله[۳]: سمه جولاهان باشد که تار جامه را بدان آهار کنند و در مالند از لیف کرده.
مایه[۴]: ماده و بنیاد چیزی و سرمایه و دستگاه بزرگ.
مُخِنده[۵]: فرزند عاق و بی فرمان.

بهر بیست و یکم در آنکه یاء است.

مشکوی[۶]: بتخانه و نام قصر شیرین و گویند کوشک مطلق است و در رساله نوشته است حرم پادشاهان.
مانی[۷]: به یای پارسی نام نقاشی که در روم استاد بود و در بعضی نسخه نقاش چین نسبت بدو باشد مانوی آید گویند ارتنگ مانوی و آنکه کتاب نقش است که مانی ساخت است.
مژدگانی[۸]: آنکه در شراب نوبت خویش به دوستی ایثار کند. (در اصل مژددانی، تعبیر آنهم با مژدگانی متفاوتست در فرهنگها جز این یافت نشد.
میشانی[۹]: گیاهی است که آن را به تازی حی العام گویند.
موری[۱۰]: ناودان.

ماریره. (منسوب به مولوی). برهان ۱۹۳۹.
۱ - روغن ناگداخته کره، چربیی که از شیر یا ماست گیرند.
۲ - شنیدستم که استاد مهینه   خری می‌برد بارش آبگینه...(عطّار).
۳ - افزاری که جولاهگان از خس مانند جاروب و لیف سازند و با آن تانه را آهار دهند، لیف جولاهگان، برهان ۱۹۴۷.
۴ - مادّه، اصل هر چیز، اساس، مصدر، مال، سرمایه، سامان، دستگاه، اندازه.
۵ - مخیده (بضم اول و کسر ثانی): فرزندی که سخن پدر و مادر نشنوند و عاق و عاصی شود. برهان ۱۹۴۲.
٦ - مشکو، حرمسرای شاهان، کوشک، بالاخانه، بتخانه و کوشک شیرین:
ترامشکوی مشکین پر غزالان   میفگن سگ بر این آهوی نالان.(نظامی) قواس ۱۱۸.
۷ - بنیانگذار آیین مانوی، در ۲۴ سالگی ادعای پیامبری کرد به وسیله فیروز برادر شاپور که دین وی را پذیرفته بود، به شاپور معرفی شد. و یکی از کتابهای خود را بنام "شاپورگان" به او تقدیم داشت، بعدها بدست بهرام اول مقتول شد. وی اصول آیین خود را با تصاویر زیبا جلوه‌گر می‌ساخت تا مردم بیسواد هم بتوانند یاد بگیرند و بدینجهت او را مانی نقاش گفته‌اند. ارتنگ یا ارژنگ یکی دیگر از کتابهای مشهور اوست. رک: برهان ص ۱۹۵۲و حواشی آن.
۸ - نوید و بشارت و خبر خوش، انعام، بخشش ـ برهان ص ۲۰۰۵.
۹ - گیاه همیشه بهار، نیز میشا، حی العام، گلی که همیشه سبز است. برهان ص ۲۰۷۸.
۱۰ - معبر آب در زیر زمین، لوله‌های سفالی که برای گذر آب در زمین کار می‌گذارند:
زنگی روی چون در دوزخ   بینی همچو موری مطبخ. برهان ۲۰۵۰.

ماخچی[۱]: اسب گزارنده که به تازی بردون گویند و آن اسب پارسی است و ترکی ختلی و بعضی گویند اسب هندوی پاکوب باشد.
مومیائی[۲]: دارویی است لبکام گویند.

گونه بیستم که در آغاز آن نون است.

بهر نخست در آنکه الف است.

نیا[۳]: خال و جد یعنی پدر و پدر و مادربزرگ و قدر چیزی.
ناشتا[۴]: ناهار آنکه روز هنوز هیچ نخورده باشد.
نغوشا[۵]: مذهب گبران
نوا[۶]: نام پرده و سرود و نواختن یعنی نوای خنیاگران و بسیار یعنی اسباب و سپاه و نام مغل و آنکه کسی را در بر کسی بگر و بگذارند گویند فلان نو است یعنی نوای آنست.
ناخدا[۷]: که به تازی آنرا ثنوی گویند.

بهر دوم در آنکه یا است.

نهیب[۸]: ترس و هیبت و گرانی.
ناب[۹]: خالص و یکرنگ، گویند زهر تاب و نوش ناب، وگوکه در پشت اسب از فربهی افتد؛ و بتازی ناب یشک را گویند یعنی دندان پیش که بهندوی وی کونجلی گویند.

۱-اسب دوتخمه که از یک جانب عربی و از یک جانب ترکی باشد. اکدش، دو تخمهٔ مجنّس:
یک روز صد فسیله تازی و ماخچی با ساز زر که داد بمردان کارزار.(مختاری غزنوی). برهان ۱۹۳۳.
۲- دارویی که مرده را بدان حنوط کنند، یک نوع تیر طبیعی. برهان ۲۰۵۵.
۳- نیا، نیاک: جد و بزرگ، و خالو (دایی) و برادر بزرگ و قدر و عظمت هر چیز. قواس ۹۸ برهان ۲۲۲۱.
۴- نخورده ماندن از بامداد تا پاسی از روز: شوربه‌های بیمزهٔ ناخوش اندر او همچون دهان صاحب علّت بناشتا.(معزی). برهان ۲۰۹۹.
۵- گبر و آتش پرست، پیرو آیین مانوی، از کیش به کیش شونده، صابی، نیز نغوشاک: (ابوشکور) گفته است: سخنگوی گیتی سلیمانت کرد نغوشاک بودی مسلمانت کرد. قواس ص ۱۰، برهان ص ۲۱۵۲.
٦- هر نغمه و آهنگ و آواز و ناله، جمعیت و سامان و سرانجام و توانگری، ساز و سرانجام و سپاه و لشگر و گروگان، گرفتار و پایند و نامی از نامهای مغولان... برهان ص ۲۱۷۵.
نوا آمد مقام و هست مشهور ز وی نوروز خارا هست و ماهور. (ویس و رامین).
۷-آن که بخدا اعتقاد ندارد، بی دین.
۸- ترس، بیم، هیبت، عظمت، نعره: از نهیبش پنجه می‌افکند شیر در بیابان نام او چون می‌شنید. (حافظ). برهان ص ۲۲۲۰.
۹- هر چیز خالص و بی آمیزش، فرو رفتگی که از فربهی بر کفل اسب افتد، چهار دندان نیش سباع و بهایم: ناب است هر آن چیز که آلوده نباشد زین روی ترا گویم کازادهٔ نابی (فرخی سیستانی). قواس ص ۱۹۳ برهان ص ۲۰۸٦.

نشیب[1]: پست و فروخزنده.

بهر سوم در آنکه تا است.

نشاخت[2]: نشاند یعنی اجلاس کرد.
نشست[3]: خوشی.
ناخوست[4] آن باشد که بپای کوفته باشد.

بهر چهارم در آنکه جیم است.

نشکنج[5]: نیلک بود که به انگشت گیرند یا به دو ناخن گیرند و به کسر نون هم که بهندوی چهندی گویند.

بهر پنجم در آنکه جیم پارسی است.

نمچ[6]: نم یعنی تری.
نویچ[7]: لبلاب و آن گیاهی است که بر درخت بپیچد؛ چون چیزی از وی ببرند شیرروان شود؛ و خاصیتش آن است که چون چیزی از آن بر درخت اندر پیچد درخت را خشک کند؛ آبش بخورد و طراوت و تازگی ببرد و برگهایش زرد کند و آنرا پیچه نیز گویند و به تازی عشقه و لبلاب گویند و به لغتی نون مکسور و یا پارسی است.
نسیچ[8]: حریر زر بافته.

بهر ششم در آنکه خا است.

نخ[9]: شطرنجی و ابریشم و نهالچه و گویند نخ جامه است و در اسدی است تار ریسمان را نیز

---

۱ - سرازیری، زمین پست: کس نبیند فرو شده به نشیب   هر که را خواجه برکشد بفراز (فرخی). برهان ص ۲۱۴۷.
۲ - ماضی نشاختن که به معنی نشاندن است یعنی نشاند، و نشانید. برهان ص ۲۱۴۲.
نگه کرد چوپان و بشناختش   به نزدیکی خویش بنشاختش. (شاهنامه).
۳ - نشت (بکسر اول) خوش و نیک. برهان ص ۲۱۴۴.
۴ - هر چیز که آن را بپای کوفته باشند. برهان ص ۲۱۹۱.
۵ - نشگون، نیشگون، نخجل، نیلک، گرفتن اعضا باد و سرانگشت که بدرد آید: آن صنم راز گاز وز نشکنج تن بنفشه شد و دو لب نارنج. (عنصری). قواس ص ۱۰۷، برهان ص ۲۱۴۶.
٦ - رطوبت اندک، نم: سنگ بی نمچ و آب بی زایش   همچو نادان بود به آرایش. (عنصری) برهان ص ۲۱٦۹، قواس ص ۲٦.
۷ - رک: قواس ص ۵۷ برهان ص ۲۲۰۹.
۸ - بافته منسوج، مخفف نسیج الذهب و الحریر، پارچهٔ ابریشمی زرد وزی شده: برهان ص ۲۱۴۱.
گر ماه در لباس کبود منقط است   تو شاه در قبای نسیج مفرقی. (عثمان مختاری).
۹ - یک تار رشته (ابریشم و غیره)، گلیم روی نهالی کوچک، شطرنجی، نوعی پارچهٔ حریر مذهب... برهان ص

گویند و گویند نیز نخ زیلو باشد.
ناچخ[۱]: نام سلاحی است.

بهر هفتم در آنکه دال است

ناهید[۲]: زهره که از سیارات فلک است.
نرد[۳]: تنه درخت و نام بازی‌ای است معروف که بهندوی جوپر گویند.
نارد[۴]: کنه که بنیت سگ گیرد.
ناورد[۵]: کارزار و نورد نیز گویند.
نوند[۶]: اسب و پیک خبر برنده و خبر گیر و نام مقامی.
نبرد[۷]: یعنی کارزار.
نژند[۸]: به زاء پارسی غمگین و ضد بلند یعنی نشیب.
نهاد[۹]: رسم و بنیاد و تن.
نورد[۱۰]: در خورنده و پسنده و نوشتن و پیچیدن.
نواند[۱۱]: به فتح نون نالنده و آگاهی باشد.
نهارید[۱۲]: بترسید و نیز به زاء معجمه گویند.

۲۱۲۰.
۱- نوعی تبرکه سپاهیان بر پهلوی زین اسب بندند، نیزه دو شاخه، تبر زین و نیزهٔ کوچک. برهان ص ۲۰۸۸.
۲- زهره، ونوس، دومین ستارهٔ منظومهٔ شمسی که میان عطارد و زمین واقع شده. برهان ص ۲۱۱۳، قواس ص ۱۴.
۳- تخته نرد، نوعی بازی معروف، تنه و ساقه درخت: ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عز تو آن چو بیخ است، این چو نرد است، آن چوشاخ است این چوبار. (عثمان مختاری)، برهان ص ۲۱۲۷.
۴- کنه‌ای که بر تن جانوران جسبد و خون آنها را بمکد، پشه. قواس ص ٦۷، برهان ص ۹۳.
۵- نورد، نبرد، جنگ و ستیز: به گرز و سنان اسب تازی گرفت بناورد صد گونه بازی گرفت. (شاهنامه) برهان ص ۲۱۱۱.
٦- تیز رو، تند رو، مرکوب تند رو، پیک، خبر گیر، اسب و استر تیزرو، نام شهری که آتشگدهٔ برزین در آنجا برود. برهان ص ۲۲۰۷.
۷- مرا با شما نیست جنگ و نبرد نباید بمن هیچ دل رنجه کرد. (شاهنامه).
۸- اندوهگین، افسرده، پژمرده، سرگشته، خشمگین، پست، زبون: شهریارش گفت ای پیر نژند نرخ کن تا زر دهم خارت بچند. (عطار). برهان ص ۲۱۳۴.
۹- سرشت، بنیاد، رسم، خلقت و باطن و رسم و روش. برهان ص ۲۲۱۱.
۱۰- چین تاب، هر تارو لای پیچیده ازافزار جولاهگان، پسندیده و زیبا.... برهان ص ۲۱٦۸.
۱۱- نوانیدن: فریاد و ناله کردن و جنبیدن و آگاه شدن و آگاهانیدن و بناله در آوردن و جنبانیدن. برهان ص ۲۱۸۰.
۱۲- نهاریدن و نهازیدن به معنی ترسیدن و واهمه کردن است و نهارید یا نهازید. سوم شخص ماضی مفرد آن فعل است. برهان ص ۲۲۱۲.

نوید[1]: آگاهی دادن و وعده عظیم و بیکران و نوان گشته باشد.
نوشاد[2]: نام شهریست.
نشید[3]: باباء پارسی سرود.
نژاد[4]: اصل و تخم و نسب.

بهرهشتم در آنکه را اسعه.

نسر[5]: سایه گاه و بعضی بد و فتحت گویند.
نهمار[6]: بسیار و بی اندازه و عجب و عظیم کاری باشد.
ناگوار[7]: تخمه.
نهار[8]: ناشتا یعنی گرسنه از آغاز روز.
نهار: کاهش و گداختن و گدازش، ناشتا نیز گویند.
نگار[9]: نقش.
نخچیر[10]: شکاری و شکار کننده و شکارگاه.
نوبر[11]: نوبر آمد.

۱- خبر خوش، مژده وعده نیک، دعوت به مهمانی و لرزان و لرزید. برهان ص ۲۲۰۹.

۲- فرهنگ نویسان، نوشاد را شهری حسن خیز و منسوب به خوبان نوشته‌اند و در اشعار شاعران دوره غزنوی و سلجوقی، نام آن شهر، مانند نو بهار بلخ، فراوان آمده و بتخانه و مرکز مهم بت پرستان تصور شده است: هزار بتکده کنده قوی‌تر از هرمان دویست شهر تهی کرده خوشتراز نوشاد. (فرخی) رک: برهان ص ۲۱۹۷ و حواشی مفصل و ممتع آن، نیز اعلام.

۳- سرود: می‌خواند نشید مهربانی بر شوق ستارهٔ یمانی (نظامی). برهان ص ۲۱۴۷.

۴- گوهر، اصل و نسب، تخمه و دودمان اصیل. قواس ص ۹۹، برهان ص ۲۱۳۴. من ثنای گوی توام زیر انژادم نیست بد خود نکو گوی ترا هرگز نبوده بد نژاد. (سنائی).

۵- (بدو فتح): جائی که هرگز آفتاب بر آنجا نمی‌تابد یا کم می‌تابد، محلّی که رو به شمال قرار دارد. سایه و سایبان چوبی و علفی، برهان ص ۲۱۳۸.

۶-بسیار، بی نهایت، فراوان، بزرگ، عظیم. برهان ص ۲۲۱۷.

۷- ناگوارد: بد هضم، امتلا، بد مزه، گران جان. برهان ص ۲۱۳۰. همیشه لب مرد بسیار خوار در آروغ بد باشد و ناگوار (نظامی).

۸- چیزی نخوردن از بامداد تا مدتی ازروز، گرسنه بودن، و (بکسر آول) به معنی ترس و بیم و کاهش و گدازش تن باشد. برهان ص ۲۲۱۱ . شرع ز تو فر بهست و دین ز تو بر پای ای ز تو شخص ستم نهار گرفته. (مجیر بیلقانی).

۹- نقش، نقاشی، بت و کنایه از محبوب و معشوق. برهان ص ۲۱۶۲.

۱۰- نخجیر و نخچیر: شکار، صید، جانور شکاری: برهان ص ۲۱۲۲، مرا اسیر گرفته بتی گرفته اسیر شگفت نیست که نخجیر جوی شد نخجیر. (منطقی).

۱۱- نوبار، میوه، نورس، گیاه پیش رس، هر چیز تازه پدید آمده، دختری که پستانهایش تازه برجسته و نمایان شده

نیلوفر[1]: گیاهی است که در آب بود و آفتاب پرست نیز گویند. هندوی کنول گویند.
نیمور[2]: ذکر مردم یعنی کیر چنانکه سوزنی گویند.
من این نیمور خود را وقف کردم   علی صبیانکم یا ایها الناس.
نوار[3]: رسنی که چون بار چهارپای نهند بدان بندند.
نشتر[4]: بدانکه رگ گشایند.
نوکر[5]: چاکر و نام مردمی از پادشاهان.

بهر نهم در آنکه زا است.

نهاز[6]: گوسپندی که پیشرو گله بود و گویند گوسپند نر که بهندوی بوکر گویند و مقتدا یعنی به استعاره این نام بر پیش روان نهند و بعضی به کسر نون گویند.
نخیز[7]: با خاء معجمه کمین.
نغز[8]: خوب، چیزی پاکیزه و چابک و نیکو و بدیع و عجیب.
نماز[9]: پرستش و خدمتکاری.
نیاز[10]: حاجت و احتیاج و دوست و قحط و این را نوازان نیز گویند.

باشد. برهان ص ۲۱۸۲.

۱- نیز نیلوپر: نیلو پل، نیلوفل و نیلو پرک، گیاهی معروف از تیرهٔ پیچکیان است که گلهای رنگارنگ و زیبا دارد، گونه‌ای از آن در آب می‌روید،... برهان ص ۲۲۳۲.

۲- آلت تناسل مرد، نره... من این نیمور خود را وقف کردم   علی صبیانکم یا ایها الناس. (سوزنی) برهان ص ۲۲۳۷.

۳- رشته‌ای پهن که از نخ می‌بافند و بر خیمه می‌دوزند یا بار بر پشت چاروا با آن محکم می‌بندند. برهان ص ۲۱۷۸:
کسی بر تو نتواند از جهل بست   یکی حرف دانش به سیصد نوار. (ناصر خسرو).

۴- مخفف نیشتر، آلت فصد کردن حجام:
خونین تو کنی همه در و دشت   از نشتر زربر این نگون طشت (خاقانی). برهان ص ۲۱۴۴.

۵- نوکار، چاکر، خدمتکار، گماشته، رفتق، مشاور، کارمند دولت، رشیدی نوشته است که "چنگیز" پسر خود "تولی" را نوکر می‌گفت: برهان ص ۲۲۰۵.

٦- نیز نخراز: بز و گوسفند پیشرو رمه، کنایه از پیشوای قوم، سرور، برهان ص ۲۲۱۲.

۷- کمینگاه، کمین: ببینید پیری که جان مرا   نشسته است چون شیراندر نخیر (مسعود سعد) برهان کمین را مترادف کمینه و فرومایه آورده که ظاهراً درست نیست. برهان ص ۲۱۲۵.

۸- خوب و خوش و نیکو: عجیب و بدیع و نرم، چست و چابک. برهان ص ۲۱۵۰.

۹- سر فرود آوردن برای تعظیم، سجده، عبادت مخصوص، پرستش: نمازش برد چون هند و پری را   ستودش چون عطارد مشتری را. (نظامی). قواس ص ۱۱، برهان ص ۲۱٦۸.

۱۰- خواهش، اظهار محبت، تحفهٔ درویش، دوست، معشوق: ایانیاز بمن ساز و مر مرا مگذار   که ناز کردن معشوق دلگداز بود. (لبیبی) برهان ص ۲۲۲۲.

ناز[۱]: کشش.
نواز[۲]: نواخت.

بهر دهم در آنکه ژا پارسی است.

ناژ[۳]: نام درختی معروف و گویند صنوبر است و به لغتی راء عربی است.
نوژ[۴]: درختی است معروف و آن درخت بر شبیه سرواست و باراو چون ترشک باشد و چون غیبهٔ جوشن و به لغتی زا عربی است و بعضی و او پارسی است به و نیز نور به زاء عربی و واو پارسی هنوز را گویند. پس بنیاد هنوز همان نوزاست و هازایده است.

بهر یازدهم در آنکه سین است.

نس[۵]: گرد دهان یعنی پوزکه بیرون و درون دهانست.
نسناس[۶]: دیوو گویند دیو ستنبه هندوی کنهاره و اجهاوه گویند.
نلکس[۷]: سردیوار.
نرگس[۸]: گلی است سپید میانه زرد خرد و گرد و این را به چشم نسبت کنند.
نتاس[۹]: خوشی گویند عمرنتاسان گذاشتم یعنی به خوشبی گذرانیدم.

بهر دوازدهم در آنکه شین است.

نش[۱۰]: سایه کلاه.

---

۱ - لطف، عشوه گری، کرشمه، فخر، نعمت، نوازش، بهانه گیری، زیبائی.... برهان ص ۲۰۹۷، معین ۴۸۲۸.
۲ - از نوازیدن، نوازش، نواختن: از نواز شاه آن زار حنید　　در تن خود غیر جان جانی ندید (مثنوی). برهان ص ۲۱۷۹.
۳ - نیز ناز، ناژو، نوژ: کاج، صنوبر. برهان ص ۲۰۹۷.
۴ - نوز، نوج، کاج: ززاغان بر نوژگویی که هست　　کلاه سیه بر سر خواهران. (منوچهری) برهان ص ۲۱۸۳، قواس ص ۴۸.
۵ - گرداگرد دهان، پوز: ... آلوده بیاری و نهی در... من　　بوسه‌ای چند به تزویر دهی برنس من. (رودکی) برهان ص ۲۱۳۵.
٦ - میمون آدم نما، جانوریست افسانه یی شبیه به انسان، آدم نفهم و بد جنس. "دیو مردم را گویند و ایشان شونیت جنسی از خلق باشند و بر یکپامی جهند و بزبان عربی حرف می‌زنند. برهان ص ۲۱۴۰.
۷ - "بکسر اول و سکون ثانی و کاف مفتوح... به معنی نالکس است که سر دیوار با شد و این لغت بالغت "بالکس " بابای ابجد ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد. برهان ص ۲۱٦٦. قواس‌به این معنی "بلکس " آورده است. ص ۱۲۴.
۸ - از گلهای زیبا و معطر بهاری، نرجس، عبهر، کنایه از چشم زیبای معشوق: از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست　　حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی. (حافظ) برهان ص ۲۱۲۹.
۹ - بر وزن قیاس: خوش و خرم و خوشحال... برهان ص ۲۱۱۸.
۱۰ -سایه، جای سایه، سایه گاه و سایه کلاه. برهان ص ۲۱۴۲.

نیایش[1]: زاری کردن یعنی دعا و آفرینش کردن.
نانمش[2]: از جهان چیزی ندیده.
نوش[3]: تریاک یعنی پازهر و آب حیات و شیرین و لذیذ.
نیوش[4]: به کسر و ضم نون گوش کردن سخن.
نکوهش[5]: سرزنش.

بهر سیزدهم در آنکه غین است.

نفاغ[6]: پیمانهٔ بزرگ که بدان شراب خورند.
نغنغ[7]: قفیز یعنی پیمانه غله.

بهر چهاردهم در آنکه فا است.

نوف[8]: بانگ صدا که بکوه افتد که از کوه باز پس آید.
نکاف[9]: موزه دست یعنی دستوانه شکره داران که بر دست بپوشند.
ناف[10]: میانه هر چیزی.

بهر پانزدهم در آنکه کاف است.

نسک[11]: چیزی است از کتاب اخبارگیران به و گویند که آن نام کتابی است ایشانرا و آنرا سوره

۱- دعا، آفرین، دعائی که از روی تضرع و زاری کنند. برهان ص ۲۲۲۴.
۲- چیزی نادیده و بیراهی کردن نانمشیدن، از جهان‌کامی ندیدن. برهان ص ۲۱۰۹.
۳- امر به نوشیدن و گوارا باد و تریاک و پازهر و شهد و عسل و کنایه از آب حیات... برهان ص ۲۱۹۶.
۴- امر از فعل نیوشیدن به معنی: بشنو، گوش کن، و شنونده را نیز گویند. در متن حاصل مصدر معنی شده است. ۱ برهان ص ۲۲۳۸.
۵- سرزنش و عیبگویی و مذمت. برهان ص ۲۱۱۶.
۶- قدح بزرگی که در آن شراب خورند. دل شاد دارو پند کسائی نگاه دا   یک چشم زد جدا مشو از رطل و از نفاغ. (کسائی). برهان ص ۲۱۵۴.
۷- پیمانه‌ای که غله بدان پیمایند و آن معادل چهار خروار است، قواس ص ۱۴۲، برهان ص ۲۱۵۱. ضح: قفیز هم اکنون در شهرها و قصبات جنوب خراسان، واحد مساحت زمین و معادل صد گز مربع است.
۸- انعکاس صوت، پژواک، نوفه": از تگ اسب و بانگ نعرهٔ مرد   کوه پرنوف شد، هوا پرگرد. (عنصری).
۹- تکاب، نکاپ: دستکش پوستی که میرشکاران بر دست کنند تا بتوانند باز و شاهین و جز آنها را در دست گیرند، بهله. برهان ص ۲۱۶۰.
۱۰- قدم بر سر ناف عالم نهاد   بسانافه کز ناف عالم گشاد.(نظامی).
۱۱- هز جزو از کتاب اوستا، نام هر یک از بیست و یک بخش اوستا، و عدس و خارخسک...
آن کوزسنگ خارا آهن برون کشد   نسکی ز کف او نتوان خود برون کشید (منجیک).
چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعگی   که نسک خوان شده از عشقش و ایارده گو. (خسروانی)
قواس ۹، برهان ص ۲۱۳۹.

سوره و جزء جزء خوانند و غله ایست معروف به تازی عدس خوانند؛ و بعضی اول را به ضم نون نیز گویند.
نغوشاک(۱): از کیش به کیش شونده و گویند که از مذهب گیران مذهبی است.
نشک(۲): درخت بی‌بار که دراز همچو سرو بود و در فرهنگنامه است نشک به ضم نون درختی است معروف.
نمتک(۳): چیزی سرخ مانند مرجان یعنی بسد.
نستاک(۴): پیچاک شکم.
نلشک(۵): قرض دار، و بعضی فرهنگنامه است نلیشک قرض دار، و بعضی بسین مهمله گویند.
نموسک(٦): نام مرغی است، بعضی به شین معجمه گویند.
ناک(۷): مشک یا کافور مغشوش و گویند به حکم سوخته به و صاحب که لفظ ناک در آخر او آید چنانکه خشمناک و غمناک.
نلک(۸): ادرک ودانه هلیله یعنی شملیت.
نمشک(۹): کتخ شیر.
ناوک(۱۰): آنکه در و تیر خورد بفرستند.
نوک(۱۱): سرقلم و تیغ و سنان و تیر وهمه سلاحها.

۱- پیرو آیین مانی، زردشتی (بخطا) کسی که دین و مذهب خود را تغییر دهد. قواس ص ۱۰، برهان ص ۲۱۵۲.
۲- تیز، ناژ، نوژ، نوژن. درخت ناژ، کاج، صنوبر: آنکه نشک آفرید و سرو سهی و آنکه بید آفرید و نارو بهی (رودکی). برهان ص ۲۱۴۵، قواس ص ۴۸.
۳- زالزالک، آلبالو، چیزی سرخ مانند بسد: بصر ندارند ایشان که باز نشناسند نمتک و بسد نزدیکشان یکی باشد. (قریع الدهر). قواس ص ۱۵۹، برهان ص ۲۱٦۸.
۴- نستاک: پیچاک شکم و شکم پیچ قواس ص ۱٦۱ ز برهان ص ۲۱۳۷.
۵- نلشک بر وزن سرشک: مردم وام دارو قرض دارو نلسک باسین بی نقطه بیز هست. برهان ص ۲۱٦٦، قواس ص ۱۸٦.
٦- نموسک، و نموشک: تیهو. قواس ص ٦۱.
۷- آنچه که در آن غشی داخل کرده باشند، مشک و عنبر مغشوش: گبرکی بگذار و دین حق بجواز بهر آنک ناک را نتوان به جای مشک از فرد اشتن. (سنائی). قواس ص ۱۸٦؟
۸- میوه‌ای از نوع گوجه، آلوچهٔ کوهی، زعرور، آلوچه سگک:
صفرای مرا سود ندارد نلکا درد سر من کجا نشاند علکا. (ابوالمؤید).
۹- سرشیر، قیماق، گور ماست: در جهان، بسحاق، قوتی چون برهان ص ۲۱۷.
۱۰- ناو کوچک، نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین گذارند. برهان ص ۲۱۱۱.
۱۱- نوک، نک: منقار پرندگان، سر تیز چیزی مانند قلم، سوزن، خنجر، مژگان و غیره.
اگر زر بخواهی زمن یا درم فراز آورم من به نوک قلم. (ابوشکور). برهان ص ۲۲۰۴.

نغاک[۱]: ابله بود و گروهی حرام زاده را گویند.

بهر شانزدهم در آنکه کاف پارسی است.

نیرنگ[۲]: جادوی و طلسم و سحر و افسون گری، و در تعریب کاف پارسی را به جیم عربی بدل کنند و در قافیه سپنج و نیرنج آرند. نیر نجات جمع اوست.

نارنگ[۳]: میوه است که نارنج گویند.

بهر هفدهم در آنکه لام است.

نال[۴]: نی میان تهی و نام پرنده و بعضی گویند آنرا توبی.

نشل[۵]: دو چیز باشد که بر یکدیگر بگیرند و بعضی در آویزند.

نخچل[۶]: نیلک که به انگشت گیرند یعنی نشکنج که به تازی قرص گویند.

نغول[۷]: پوشش نردبان و نغوله بها نیز گویند.

نشپیل[۸]: به با پارسی و یا عربی گویند شست ماهی گیر و نیز به با پارسی گویند.

نول[۹]: منقار مرغان و سوراخ آوند.

نهال[۱۰]: درخت نونشانده.

بهر هژدهم در آنکه میم است.

نزم[۱۱]: مژه که هوا تاریک کند و آن بخاری است که چون ابر بود پدید و بر زمین نزدیک بود. آن

---

۱ - نغاک: ابله و نادان و حرام زاده، ولد الحرام. برهان ص ۲۱۴۹.

۲ - نیرنگ نیرنج: سحر و جادو، طلسم، شعبده، حقه بازی، حیله و مکر: نیرنگ بین که ساقی از یک قرابه ریزد خون در پیاله ما می‌در ایاغ مردم.

۳ - بر وزن و معنی نارنج است.

۴ - نی، نای "از لب جوی عدوی تو بر آمد ز نخست زین سبب کاسته و زرد و نوان باشد نال (فرخی). برهان ص ۱۰۴.

۵ - نشل: چنگ زدن، در آویختن به چیزی، تشبث کردن، دو چیز که بر یکدیگر وزند. برهان ص ۲۱۴۶. گر تو خواهیش و گر نه بتواند نشلد زر او چون بدر خانهٔ او بر گذری (فرخی).

۶ - نخچل، نخجل، نجحل، نخجر: نشکنج، نشگون: نشان نخچل دارم ز دوست بر بازو، رواست باری گر دل ببرد مونس داد؟ (آغاجی) قواس ص ۱۰۷، برهان ص ۲۱۲۱.

۷ - نردبان مسقف، پوشش نردبان. قواس ص ۱۲۲، برهان ص ۲۱۵۳.

۸ - نشپیل، نشبل: قلاب، شست ماهیگیری: تو ماهی سیمین و به مه بر زده نشپیل دیر یست بباغ اندر بر زرین قندیل. (منجیک). قواس ص ۱۷۷، برهان ص ۲۱۴۴.

۹ - منقار پرنده، گردا گرد دهان، لوله صراحی، نایژه.

۱۰ - درخت نورسته، درخت نونشانده. برهان ص ۲۲۱۳.

۱۱ - نزم، نژم، ابر نزدیک زمین، بخاری که نزدیک زمین پدید آید، حباب:

زمیغ و نزم که بدر و زروشن از مه تیر چنان نمود که تاری شب از مه تابان. (عنصری).

را تار میغ نیز گویند.
نخام[۱]: تیره گون و زشت.
نسیرم[۲]: یعنی توانائی به ضم و فتح را، جایی که آفتاب نیفتد.
نیرم[۳]: نریمان را گویند و آن پدر سام جدزال پدر رستم بود.

بهر نوزدهم در آنکه نون است.

نیسان[۴]: نام ماهی است که آفتاب در حمل باشد یعنی بیساک.
نشیمن[۵]: جای و آشیانه مرغ.

بهر بیستم در آنکه واو است.

نُوو[۶]: خرما(ی) ترونو نیز گویند.
نیرو[۷]: قوه یعنی توانائی و زور گویند. نیرومند یعنی مرد بازور.
نیو[۸]: پهلوان و دلیر.
نشتو[۹]: نام مردی.
نشو[۱۰]: لشن و لخشان یعنی آنکه هر چه برونهند بیفتند و بدو نماند و بعضی وواو پارسی گویند و بعضی به کسر نون و سین مهمله گویند.
نیشو[۱۱]: نشتر حجام که بدان رگ زنند.

بهر بیست و یکم در آنکه ها است.

---

۱ - نغام: سیاه رنگ، تیره فام، زشت و ناخوش و زبون. نیز نغام. برهان ص ۲۱۴۹. ۲۱۵۴.
چون صورت و کار دیو را دیدی   بگذار طریقت نغامش را. (ناصر خسرو).
۲ - قس، نسر، نسار: موضعی که در آنجا آفتاب نتابد یا کم بتابد، سایه. قواس ص ۱۲۴.
۳ - معنی لغوی آن، نرمش، مرد سرشت، دلیر و پهلوان است در اصل صفت گرشاسب بوده که تدریجاً به صورت نیرم و نریمان در آمده است. برهان ص ۲۲۲۴.
۴ - نیسان: ماه هفتم از تقویم سریانی، مطابق ماه آوریل رومی (فروردین، اردیبهشت شمسی) برهان ص ۲۲۲۷.
۵ - جای نشستن، محل اقامت، آشیانه:
به گشتاسب بنمود ز انگشت راست   که آن اژدها را نشیمن کجاست. (شاهنامه). قواس ص ۱۲۷.
۶ - خرمای تر و تازه. قواس ص ۵۲، برهان ص ۲۲۰۸.
۷ - مرا پادشاهی آبادهست   همان گنج و مردی و نیروی دست (شاهنامه) قواس ص ۹۲.
۸ - پهلوان، دلیر، شجاع، قواس ص ۹۶.
چو طوس و چو گرد رزکشواد و گیو   چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو. (شاهنامه).
۹ - به فتح اول نام مردی بوده است. برهان ص ۲۱۴۴.
۱۰ - صاف و هموار و نرم و لغزنده. برهان ص ۲۱۴۶.
۱۱ - "نیشو: نشتر. ابوالعباس گفته است: که من از جور یکی سفله برادر که مراست   از بخارا بر میدم چو خران از نیشو. قواس ص ۱۸۵ " در برهان "نیسو " ص ۲۲۲۸.

نوسه[1]: قوس الله عزوجل که نادانان کمان رستم گویند و بعضی بو او عربی گویند.
ناوه[2]: جویکی که در پشت اسب و آدمی بود و آن چیز که در آن خمیر کنند یعنی تغار و نام مقامی و چادر شب کهنه به زبان نیشابوریان و برج.
نبیره[3]: نبسه یعنی فرزند را فرزند و در اصطلاح نبیره از جانب دختر بود نبسه از طرف پسر بود.
نوده[4]: فرزند عزیز.
نژاده[5]: اصل یعنی صرف و خالص.
نیوه[6]: نالش و نوحه و خروش.
نژه[7]: تیر سقف.
نواسته[8]: خشت چفته زده یعنی کژو خمیده و بعضی به فتح نون گویند و به شین معجمه نیز گفته‌اند.
نبرده[9]: مرد مبارز و مردانه.
نیوشه[10]: گوش داشتن بود به سخن و گریستن به گلوو در فرهنگنامه است نوسه فریاد و گریه به گلو باشد.
نیسته[11]: نیست را گویند به زیادت هاسکته.

۱- نوسه، نوس، نوشه، نوس: قوس قزح، کمان، رنگین کمان:
از باد روی خوید چو آبست موج موج و زنوس پشت ابر چو چرغست رنگ رنگ (خسروانی).
قواس ص ۲۲، برهان ص ۲۱۹۶.
۲- ناو خرد، ناوک، نوعی تیر، شیاری که در پشت آدمی است، ناوهٔ گل کشی، طبقی چو بین که در آن خمیر کنند. برهان ص ۲۱۱۲.
۳- پسرِ پسر، پسرِ دختر:
چو گشتاسب روی نبیره بدید شد از آب مژگان رخش ناپدید. (شاهنامه) قواس ص ۹۸.
۴- نواده: فرزند گرامی: ای سر آزادگان و تاج بزرگان شمع جهان و چراغ دوده‌ونوده. دقیقی،قواس‌ص۹۹.
۵- اصیل،نجیب،بزرگ نژاد:نژاده منم دیگران زیر دست نژادکیان راکه آرد شکست.(نظامی)قواس ص۹۹.
٦- ناله و افغان: گوش تو سال و مه به رود و سرود نشنوی نیوه خروشانرا. (رودکی) .قواس ۱۱۰.
۷- نژه: شاخ بسیار نازک و لطیف که از خشت و آجر بر آورده باشند، خشت چفته زده. قواس ۱۳۴.
۸- نوسته، نواشته: دیواری که از خشت و آجر بر آورده باشند، خشت چفته زده. قواس ص ۱۳۴.
۹- منسوب به نبرد، جنگی، جنگاور، مبارزه: بیارید گفتا سیاه مرا نبرده قبا و کلاه مرا. (شاهنامه).
۱۰- از نیوشیدن: گوش فرا داشتن به سخن دیگران از پس دیوار، استراق سمع:
چون بنشیند ز می‌معنبر چوشه گوید کایدون نماند جای نیوشه. (منوچهری)، برهان ص ۲۲۳۹.
۱۱- در اصل نبسه خوانده می‌شد که به قرینه‌از روی برهان تصحیح شد. نیسته: به کسر اول و سکون ثانی و ثالث و فتح فوقانی، به معنی نیست باشد که عریان ناقِتِش گویند. رک: برهان ص ۲۲۲۷.

نره(۱): سخت و درشتِ گردن کش و گدای شوخ و نره به تشدید هم گویند. جمع نرگان آید.
نکزده(۲): به زای معجمه کوزه و شرابه و بعضی به کاف پارسی گویند. (در اصل نکرده!... کوشه و شرابه)
ناره(۳): زبانه کبان. (در اصل... زبانه گنان)
نورده(۴): تنه پیراهن و در اسدی است نورده قباله.
نهاله(۵): کازه صیاد یعنی کمین گاه بود؛ صیادان از بهر نخجیر اند رو پنهان باشند. (در اصل نهاده...)
نسیله(۶): گله اسب و ستور و به ضم و فتح نون نیز گویند.
نمونه(۷): نابکار و باژگونه و مانند.
نخکله(۸): گوز سخت، آنکه مغز او را جوز مغز گویند.
نوجبه(۹): سیلاب.
نامه(۱۰): کتاب و نبشته.
نشتوه(۱۱): جنگ آور (د) و ستیهنده و زشت رو و بعضی به سین مهمله گویند.
نیوشنده(۱۲): یعنی شنونده.

۱- رک: برهان ص ۲۱۳۲ و قواس ص ۱۰۳: نرگان: گدایان شوخ باشند.
۲- نکزده نگزده = نگزده: کوزه سفالین، مشربهٔ سفالی و نیز رک: برهان ص ۲۱۶۱ و قواس ص ۱۳۷.
۳- ناره: بر وزن چاره زبانهٔ ترازو و زبانه قپان باشد و به این معنی بازای فارسی هم آمده است و سنگی را نیز گفته‌اند که از قپان می‌آویزند به جهت وزن کردن اجناس و ریسمان گنده را نیز گویند و به معنی ناله و زاری هم آمده است. و نیز رک: برهان ص ۲۰۹۷.
۴-رک: برهان ص ۲۱۸۷ و قواس ص ۱۵۴.
۵- نهاله: درخت موزون نو رسته و شاخهای درختی که صیادان بر سر آن جامه‌های کهنه بر بندند و بر یک جانب دام در زمین فرو برند تا جانوران از آن رم کرده به جانب دام آیند، شکار و شکار گاه برهان ص ۲۲۱۳.
۶- گله و رمه اسب و استروخر. برهان ص ۲۱۴۲.
۷- نمونه: به فتح اول و نون آخر، به معنی ناتمام و ناقص و بکار نیامده و زشت و باژگونه و شبه و مانند باشد و به کسر اول هم به نظر آمده است. برهان ص ۲۱۷۱.
۸- رک: برهان ص ۲۱۳۲: گر چه سختی چو نخکله، مغزت جمله بیرون کنم بچاره گری (لبیبی)
۹- نوجبه: به فتح اول و ثالث و بای ابجد و سکون ثانی، سیلاب را گویند و به معنی فرشته هم به نظر آمده است. برهان ص ۲۱۸۳.
۱۰- برهان ص ۲۱۰۷ و قواس ص ۹
۱۱- نستوه: خستگی‌ناپذیر، ستیهنده در سخن و کار و جنگ. در قواس و برهان و لغت فرس و دیگر فرهنگها با "سین مهمله" آمده و شواهد متعدد هم نقل شده است. اما صحت ضبط متن هم مشخص است. رک: قواس ص ۱۶۹. برهان ص ۲۱۳۸.
۱۲- رک: نیوشیدن، نیوشه "همین متن"، نیز برهان ص ۲۲۳۹.

نشکرده[1]: آنکه به تازی شفره و فخذا؟ خوانند.
نفایه[2]: درم ناسره یعنی نشناخته.
نشره[3]: نقش که سرخ (و) زرد کنند.
نرگسه[4]: آنکه گلی در سقف و دیوار سقف منقش سازند.
نایژه[5]: از ساز جولاهان است.
نواجسته[6]: باغ نونشانده.
نغوشه[7]: دل یکی بشکستن هم و گویند دل یکی تسکین کردن.
نرموره[8]: دیگ گلین که گرد و پهن باشد یعنی گردک و فندق بزرگ.

بهر بیستم در آنکه یاء است.

نوی[9]: تازگی.
نارای[10]: منکر و ناشایسته.
نبی[11]: به با پارسی و به دو کسرت قرآن و نوی نیز گویند.
نامی[12]: نامور.
نرسی[13]: به با پارسی نام پادشاهی. (= به یا پارسی نام پادشاهی!).

---

۱ - نشگرده، نشکرده: آلتی است آهنین یا فولادی، کوتاه با سری پهن و مورب تیز کرده که صحافان و کفاشان و سراجان بوسیله آن پوست را نازک کنند و تراشنده، شفره، از میل، گزن. رک: برهان ص ۲۱۴۶.
۲ - نفایه: ۱ هر چیز که به سبب فساد و پست و بی قیمتی بدور انداخته شود.
۳ - نشره: ۱ اوراق چاپی که آن را منتشر سازند. ۲ افسونی که بوسیلهٔ آن دیوانه و بیمار را علاج کنند. ۳ - دعایی که با آب زعفران نویسند تا دفع چشم زخم کنند. رک: برهان ص ۲۱۴۵.
۴ - رک: برهان ص ۲۱۲۹.
۵ - رک: برهان ص ۲۱۱۴.
به لوح پای و بپا چاه و قرقر و بکره به نایژه به مکوک و به تار و پود شباب. (خاقانی).
۶ - رک: برهان ص ۲۱۷۷.
۷ - نیز نغوسه: دل شکستن و تسکین دادن و گوش فرا دادن به سخن دو کس که آهسته با هم سخن می‌گویند. برهان ص ۲۱۵۳.
۸ - هر چیز گنده و لک و پک و ناهموار، گردکان و فندق بزرگ، تاب بازی ارجوحه. برهان ص ۲۱۳۱.
۹ - رک: برهان ص ۲۲۰۸. قواس ص ۱۷ منسوب به نو.
۱۰ - بی تدبیر و بی عقل و منکر و بی اعتقاد. رک: برهان ص ۲۰۹۲.
۱۱ - به ضم اول و ثانی به تحتانی کشیده کلام خدا و قرآن و مصحف باشد و به فتح اول در عربی، پیغمبر و رسول را گویند و به معنی اول بابای فارسی هم آمده است و به کسر اول نیز گفته‌اند. رک: برهان ص ۲۱۱۷ و قواس ص ۷.
۱۲ - رک: برهان ص ۲۱۰۷.
۱۳ - این واژه به غلط نرسٓی خوانده می‌شد. به معنی و اصل به حق باشد و نام پسر گودرز است و او از اشکانیان بوده. رک: برهان ص ۲۱۲۸.

نای[۱]: در اصل: نرستی: ساز معروف و حلقوم!).

گونه بیست و یکم که در آغاز آن واو است.

بهر نخست در آنکه الف است.

والا[۲]: زبر دست و بزرگ به جاه و بلند یعنی به قدر و مرتبه و جامه ایست ابریشمی که آن را والا گویند.

ویدا[۳]: نقصان یعنی کم باشد.

ورا[۴]: او را گویی همزه حذف کرده‌اند و واو مفتوح.

وستا[۵]: ستایش خدای عز و جل.

بهر دوم در آنکه باء است.

وریب[٦]: کژ یعنی بر خوهلی.

بهر سوم در آنکه تاء است.

ورت[۷]: برهنه یعنی تهی از پوشش.

ورغشت[۸]: پژند و آن گیاهی است بهاری.

وَخْشَت[۹]: چهارم روز از فروردیان.

بهر چهارم در آنکه جیم است.

ورتاج[۱۰]: نیلوفر و گویند ورتاج گیاهی است همه در آب رویدوا سدی می‌گوید پنیرک را گویند و آن گیاهی است سبز، برگ او زرد و این برگ هر جانب که آفتاب بگردد از آن سوی روی کند.

وادیج[۱۱]: چیزی که بر (او) انگوری می‌اندازند و جایی که انگور رسته باشد و گویند جای

---

۱ - رک: برهان ص ۲۱۱۳. ضح: در اصل معنی دو واژه ۴ و ۵ جابجا و اشتباه نوشته شده است.

۲ - رک: برهان ص ۲۲۵۲ و قواس ص ۹۸.

۳ - این واژه به غلط «ویزا» نوشته شده بود. ویدا به معنی وید، است که گم و ناپیدا و ناپدید گشته و کم و ناقص و دور انداخته باشد و به معنی پیدا و هویدا و ظاهر و درد و الم و آزار نیز آمده است چ. رک: حاشیهٔ برهان ص ۲۲۹۷.

۴ - رک: برهان ص ۲۲٦۳. مخفف او را.

۵ - رک برهان ص ۲۲۸۱.

٦ - رک: برهان ص ۲۲۷۸، نیز اریب: کج و معوج.

توانی برو کار بستن فریب   که نادان همی راست بیند و ریب. (ابوشکور)

۷ - رک: برهان ص ۲۲٦۴.

۸ - رک: برهان ص ۲۲۷۴ و قواس ص ۳٦. نیز ورغست، برغست.

۹ - نام روز چهارم است از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم. رک: برهان ص ۲۲٦۰ و حاشیه آن.

۱۰ - رک: برهان ص ۲۲٦۴ و قواس ص ۳۸.

۱۱ - وادیج: چفت و چوب بندی را گویند که تاک انگور را بر بالای آن اندازند و چایی را گویند از تاک که انگور را از

انگور آویختن. و بعضی به جیم پارسی گویند. (در اصل وارنج).

بهر پنجم در آنکه جیم پارسی اسعه.

ویرچ[۱]: دارویی است که آن را هندوی تج گویند.

ورتیچ[۲]: پرنده ایست ازدراج خردتر یعنی ولج و گویند که جزو لج است به تازی سمانی و سلوی گویند.

وازنیچ[۳]: آنکه دختران ریسمان آویزند و در آن بازی کنند که هندوی آن را پینگهه گویند.

ورخچ[۴]: زشت.

ولچ[۵]: پرنده معروف (خیزد) خرد که آن را هندوی بتیر ولاوه گویند و به تازی سمانی گویند.

بهر ششم در آنکه دال اسعه.

والاد[٦]: دارگل یعنی عمارت گل.

ورستاد[۷]: وظیفه ور استاد نیز گویند.

وید[۸]: پید او بزرگ و بسیار، و هویدا ااز این گرفته‌اند وید او هویدا.

وسناد[۹]: بسیار و بعضی به فتح واو گویند.

ورد[۱۰]: لشکر و رخت.

بهر هفتم در آنکه را اسعه.

آن آویزند و بعضی خمی را گفته‌اند که انگور در آن ریزند به جهت سرکه شدن. این واژه به غلط و ارنج نوشته شده بود. رک: برهان ص ۲۲۳۵ و قواس ص ۵۱.

۱- نام دارویی است که آن را اکر ترکی خوانند و به هندوی بچ گویند. رک: برهان ص ۲۲۹۹.

۲- رک: برهان ص ۲۲٦۵ و قواس ص ٦۰.

۳- رک: برهان ص ۲۲۴۸.

۴- زشت و زبون و پلید و کریه منظر. رک: برهان ص ۲۲٦۷ و قواس ص ۱۰۵.

۵- رک: برهان ص ۲۲۹۱ و قواس ص ٦۰.

پخته بسی مرغ بهر گونه طرز   از ولچ و تیهو دراج و چرز. (امیر خسرو).

٦- سقف و پوشش خانه و قالب و کالبد و طاق و گنبد و عمارت گلین و عمارت رنگین نقاشی کرده و به معنی پی و بنیاد دیوار هم آمده است. رک: برهان ص ۲۲۵۳ و قواس ص ۱۱٦.

۷- اوقات گذری باشد که به جهت مردم نا مراد و طالب علم مقرر سازند و به عربی وظیفه گویند. رک: برهان ص ۲۲۷۲.

۸- رک: برهان ص ۲۲۹۷.

۹- بسیار و انبوه و فراوان بودن هر چیز باشد. رک: برهان ص ۲۲۸۲.

۱۰- شاگرد و مرید باشد و در عربی کار هر روزی و دایمی و به سوی آب آیندگان و تشنگان و نوبت آب دادن شتر را گویند. رک: برهان ص ۲۲٦۷ و حاشیهٔ آن.

واتگر[۱]: پوستین دوز.
وخشور[۲]: پیغامبر خدای تعالی.
وزیر[۳]: زر چوبه؛ به تازی دستور را گویند، یعنی آنکه بار ملک و مملکت کشند و آزمایند.

بهر هشتم در آنکه زا است.

ورز[۴]: ورزنده ولب آب ماوراء النهر.

بهر نهم در آنکه سین است.

ورس[۵]: بند ورشته ریسمان؛ بعضی بدو فتحت گویند.
ویس[٦]: همانا؛ و پرنده‌ای است.

بهر دهم در آنکه شین است.

وغیش[۷]: بسیار و اندوه و به لغتی واو مفتوح و یا پارسی و بعضی به یا عربی گویند و این لفظ بر مال و پیشته و غم و چیزهایی که نا جنبشی بود توان گفت و بر جانوران استعمال کردن نشاید.
وش[۸]: مانند و دنباله دستار.

بهر یازدهم در آنکه غین است.

ورغ[۹]: بند آب و رود آب و در فرهنگنامه است ورغ کشت.
وروغ[۱۰]: آروغ و بعضی به فتح واو گویند.

---

۱ - این واژه به غلط و انکر نوشته شده بود. واتگر: سخنور و شاعر و قصه خوان، پوستین دوز و نام رودخانه‌ای هم هست. رکـ: برهان ص ۲۲۴۳.
۲ - رکـ: برهان ص ۲۲٦۰ و قواس ص ۷.
۳ - رکـ: برهان ص ۲۲۷۹.
۴ - ورز: حاصل کردن و کشف و زراعت و هر صنعت و حرفت و کار باشد و صنعت دباغت را گویند خصوصاً و نام رودخانهٔ ماوراء النهر هم هست. رکـ: برهان ص ۲۲٦۸.
۵ - رکـ: برهان ص ۲۲۷۱ و قواس ص ۱۷۸.
٦ - ویس: نام معشوق رامین است و بابلقیس قافیه کرده‌اند و او را ویسه هم می‌گویند چنانچه رامین را رام هم خوانند و قصه ویس و رامین مشهور است.
۷ - و غیش: به معنی بسیار انبوه و فراوان باشد و استعمال آن را به غیر ذیحیات و جاندار کنند مانند مال و عمر و باغ و خانه و ملک و املاک و غیر اینها. رکـ: برهان ص ۲۲۸۷.
۸ - رکـ: برهان ص ۲۲۸۳.
۹ - ورغ: بندی را گویند که از چوب و علف و خاک و گل در پیش رودخانه‌ها بندند و فروغ و روشنی را نیز گفته‌اند و به ضم اول و ثانی تیرگی و کدورت باشد. رکـ: برهان ص ۲۲۷۳ و قواس ص ۲۴.
۱۰ - دروغ: آروغ، آرغ و تیرگی کدورت.
بیا ساقی آن آب آتش فروغ   که از دل برد زنگ و از جان وروغ. (فخر گرگانی).

وراغ[۱]: شعله آتش.
وراغ[۲]:بدانچه زر باز بندند.

بهر دوازدهم در آنکه فاء است.

واف[۳]: هزار دستان.

بهر سیزدهم در آنکه کاف است.

ورکاک[۴]: شیر گنجشک.
وردوک[۵]: چهپر، بعضی دال، بعدوی و او، هرد و مفتوح گویند.
وشنرک[٦]: جامه دارو و بعضی، را، گویند.
ویدانک[۷]:ناغه و به لغتی ویرانک آمده است. (در اصل ویزرانک...)
ویجک[۸]: رنگ.
ویک[۹]: این سخن در خطابها گویند، نیکبخت؛ چنانکه به تازی و یحک گویند.

بهر چهاردهم در آنکه کاف پارسی است.

وننگ[۱۰]: آنچه بدو خوشه‌های انگور اندازند.

۱- رک: برهان ص ۲۲٦۳: آتش عشق چون کنم پنهان   کز دهانم کشد زبانه و راغ (فرقدی).
۲- بندی باشد که در پیش آب از چوب و گل بندند و لحیم را نیز گویند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و امثال آن را بدان پیوند کنند و چوب بندی و چفت انگور را نیز گفته‌اند. رک: برهان ص۲۲۴٦
۳- واف: بر وزن قاف، بلبل را گویند و به عربی عندلیب خوانند و به معنی خواننده هم آمده است. رک: برهان ص ۲۲۴۹.
۴- و رکاک: مرغی است درنده و آن را شیر گنجشک خوانند و بعضی گویند مرغ مردار خوار است. در اصل "تیر گنجشکی ". رک: برهان ص ۲۲۷۵ و قواس ص ٦۰.
۵- وردوک: خانه ایست که با چوب و علف پوشیده باشد که به هندوی چهپرمی گویند. قواس ص ۱۳۳، برهان ص ۲۲٦۸.
٦- و شرک: جامه پارچه و کیسه‌ای را گویند که دارو در آن بندند و کنندو به این معنی و رشک هم آمده است. رک: برهان ص ۲۲۸۵ و قواس ص ۱۵۷.
۷- در اصل ویزرانک خوانده می‌شد که به قرینه از برهان تصحیح شد. وی دانک: کاری و چیزی بهم ناپیوسته باشد و آن را به عربی طفره و در هندوستان ناغه گویند. رک: برهان ص ۲۲۹۸.
۸- در هیچ جا دیده نشد.
۹- رک: برهان ص ۲۳۰۱. ماده گفتا هیچ شرمت نیست و یک   چون سبکساری نه بدانی نه نیک. (رودکی).
۱۰- و ننگ: ریسمان و طنابی را گویند که هر دو سه آن را بر دو دیوار یاد و ستون ببندند و خوشه‌های انگور از آن بیاویزند، و چوب خوشهٔ انگور را نیز گفته‌اند که دانه‌ها در آن آویخته باشد. و تاک انگور را نیز گویند و سر تاک بریده را هم می‌گویند که از اطراف آن شاخچه‌ها رسته باشد. رک: برهان ص ۲۲۹۴ و قواس ص ۵۱.

ونگ[۱]: گدا و درویش.

وزنگ[۲]: بازاء پارسی و ضم و فتح آن همه پیوند جامه و در فرهنگنامه اسدی است و زنگ آرایش پوستین که در دامن و سر آستین و گریبان دوزند و در درزها دوزند از قندز و سمور و جز آن.

بهر پانزدهم در آنکه لام است.

وال[۳]: ماهی درم دار.

ویل[۴]:فرصت یافتن به کاری با مراد و ظفر.

وژول[۵]: باراء پارسی شور؛ و به ضم واو نیز گویند.

وشکول[٦]: جلدی در کار نمودن و به ضم واو نیز گویند و بعضی واو دوم پارسی گویند. (در اصل شکوک).

وکال[۷]: انگشت مرده که آهنگران در کوره اندازند.

بهر شانزدهم در آنکه نون است.

ورستان[۸]: بدو فتحت: امّت.

وارن[۹]: آرنج و بند دست، آنکه میان (دست) و بازوست.

ورفان[۱۰]: به سه فتحت وراء مشدد: شفیع.

---

۱ - رک: برهان ص ۲۲۹۳:

نهال باغ جلال تراست گردون برگ   زکات گنج عطای تراست قارون و نگ. (منصور شیرازی).

۲ - رک: برهان ص ۲۲۷۹ و قواس ص ۱۵۷.

۳ - نوعی از ماهی بزرگ فلس دار باشد و نام رودخانه‌ای هم هست که آن ماهی در آن رودخانه می‌باشد. رک: برهان ص ۲۲۵۲ و قواس ص ٦۸.

۴ - رک: برهان ص ۲۳۰۱، و قواس ص ۱۰۳.

۵ - وژول (بر وزن اصول): طعم و مزهٔ شور و شور باوبجول و شتالنگ، کعب و شور و غوغا. برهان ص ۲۲۸۰ در اصل "وتوول ".

٦ - و شکول: مرد جلد و چابک و هوشیار و قوی و حریص در کارها را گویند و به معنی جلدی و چالاکی در کارها هم هست. رک: برهان ص ۲۲۸٦.

۷ - این واژه دیده نشد ظاهراً مصحف زگال و ژکال باشد.

۸ - ورستان: امت پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد. رک: برهان ص ۲۲۷۲ و قواس ص ۸.

۹ - زمانی دست کرده جفت رخسار   زمانی جفت زانو کرده وارن. (آغاجی) قواس ص ۸۳ ۷ برهان ص ۲۲۴٦.

۱۰ - شفاعت کننده: شفیع: دادم بده و گرنه کنم جان خویشتن   مدح امیر و نزد تو آرم به ورفان.(مسعود غزنوی). قواس ص ۱۰۳، برهان ص ۲۲۷۴.

وارون[1]: بد خوی و نحس، یعنی بد بخت و شوم؛ و باژگونه؛ و وارونه بهاء نیز گویند.
والان[2]: دارویی است دو گونه است و الان بزرگ که به تازی آن را بایخ گویند، و هندوی سونف گویند؛ و دیگر والان خورد که هندوی آن را سوس گویند و به تازی شبث؟
وادیان[3]: گیاهی است بوستانی، و گویند والان است.
ودخین[4]: جانوری است آبی، چشم ندارد، گردن دراز و باریک دندان دارد و در آب تیره و شور قرار گیرد، به هندوی بو بو گویند.

بهر هفدهم در آنکه هاء اسمء.

ولانه[5]: ریش یعنی جراحت، و بعضی به فتح واو نیز گویند.
وشکله[6]: دانه انگور.
ورپوشه[7]: سرپوش چون دامنی و چادر.
وشنگه[8]: عورت مرد یعنی آب.
وشکرده[9]: به فتح و او چست و ساخته.
وشکرده[10]: به کسر واو چیزی با جد و کوشش وگویند با توش و پوش یعنی کر و فر و توانایی.
وشنه[11]: جوشن و آن گونه است از پوشش سلاحی.
ولغونه[12]: سرخی و سپیدی.
والغونه[13]: همان ولغونه است.
ویژه[14]: بازاء پارسی خالص را گویند و بعضی به یاء عربی گویند.

---

۱ - گمان برد کز بخت و ارون برست   نشد بخت وارون ازویک بدست. (ابوشکور) و، لطف خواهی ز دهر، قهر کند   کار دیو ستنبه وار ونست. (ابوعاصم) قواس ص ۸۷، برهان ص ۲۲۴٦.
۲ - والان: بادیان را گویند که رازیانه باشد. رک: برهان ص ۲۲۵۳.
۳ - رک: برهان ص ۲۲۴۵: که فرمود زاول که درد شکم را   فرز باید از چین و از روم والان. (ناصر خسرو).
۴ - رک: برهان ص ۲۲٦۲.
۵ - رک: برهان ص ۲۲۹۰ و قواس ص ۵۰۳۱.
٦ - وشکله: دانهٔ انگوری را گویند که از خوشه حدا شده باشد. رک: برهان ص ۲۲٦۴.
۷ - ورپوشنه است که روپاک و چادر و مقنعه ناشد. رک: برهان ص ۲۲٦۴.
۸ - وشنگه، وشگنه، شنگه: آلت تناسل مرد.
۹ - رک: برهان ص ۲۲۸۵ و قواس ص ۱٦۸.
۱۰ - وشکرده = وسکرده. رک: برهان ص ص ۲۲۸۵ و قواس ص ۱٦۸.
۱۱ - رک: برهان ص ۲۲۸۷.
۱۲ - ولغونه: "گلگونه است که غازه و سرخی زنان باشد. رک: برهان ص ۲۲۹۱.
۱۳ - رک: برهان ص ۲۲۵۳.
۱۴ - ویژه: خاص. خاصه، خالص و خلاصه، پاک و بی عیب و بی آمیزش. برهان ص ۲۳۰۰ و قواس ص ۱۹۴.

ویده[۱]: چاره جستن.
ورده[۲]: برج.
وله[۳]: خشم و بعضی به تشدید لام گویند.
ویره[۴]: درخت خربزه.
ورواره[۵]: غرفه یعنی جمجه.
وخشینه[٦]: مرغی سپید در وقت بهار و در باغها نشیند.
ولوله[۷]: آشوب یعنی فتنه و غوغا.
وسمه[۸]: سنگی است سبز که ترکان ابر و بدان کشند.
وسه[۹]: عارض خانه.
وایه[۱۰]: مایحتاج یعنی بایسته.

بهر هجدهم در آنکه یاء است.

وسنی[۱۱]: انباغ و بعضی به فتح واو گویند و به فتح و کسر سین نیز گویند.

گونه بیست دوم که در آغاز آن هاء است.

بهر نخست در آنکه الف است.

ویژه می‌کهنه کش، گشت چو گیتی جوان   دل چو سبک شد ز عشق درده رطل گران (مسعود سعد).

۱- ویده: چاره جسته و چاره جوینده. رک: برهان ص ۲۲۹۸.

۲- رک: برهان ص ۲۲٦۸.

۳- وله: قهر و خشم و ناز، عاشق زار. رک: برهان ص ۲۲۹۱.

۴- ویره: درختی را گویند که ساق نداشته باشد و به زمین پهن شود مانند بیاره خربزه و هندوانه و پایه چوب و درخت بالا رود همچون کد و وعشقه و امثال آن. رک: برهان ص۲۲۹۹ و قواس ص ۴۸.

۵- ور واره: بالا خانه و حجره را گویند که بر بالای حجرهٔ دیگر سازند ـ و غرفه و چار طاق را نیز گفته‌اند. رک: برهان ص ۲۲۷۷.

٦- رک: برهان ص ۲۲٦۱.

۷- رک: برهان ص ۲۲۹۱.

۸- وسمه: رستینی باشد که زنان آن را در آب جوشانند و ابرو رابدان رنگ کنند و بعضی گفته‌اند برگ نیل است و بعضی دیگر گویند نوعی از حنا است و آن را حنای سیاه می‌گویند و جمعی گفته‌اند سنگی است که آن را با آب می‌سایند و برابر و می‌مالند و سیاه می‌کنند. رک: برهان ص ۲۲۸۱.

۹- وسه: چوب دستیرا گویند و به معنی قدرت و قوت هم آمده است، کنایه از آلت مرد:

روز و شبان به گنبد سیمینشان زدیم   هر ساعتی زوسه سیمین یکی ستون (سوزنی).برهان ص ۲۲۸۳.

۱۰- وایه: ضروری و حاجت و مراد و مطلوب. رک: برهان ص ۲۴۵٦.

۱۱- و سنی: دوزن که یک شوهر داشته باشند و هر یک مرد دیگر را اوسنی باشد. رک: برهان ص ۲۲۸۳. قواس ص ۱۰۱. دوستانم همه مانند و سنی شده‌اند   همه زانست که با من نه درم ماند و نه زر. (عسجدی).

هَرا(۱): ساخت زین، و آواز ددگان را نیز هرا گویند.
هویدا(۲): آشکارا و روشن به غایت.
هجا(۳): ملامت.
همانا(۴): پنداری و مانند.

بهر دوم در آنکه تاء است.

هنگفت(۵): جامه سفت و بعضی به فتح‌ها گویند.

بهر سوم در آنکه جیم است.

هج(٦): به ضم و فتح‌ها راست باز کردن، چنانچه علم و نیزه یعنی نصب نیزه و علم و مانند آن، و اگر چیزی بر زمین افکنی راست، و بر زمین راست ایستد گویند هج کرد.

بهر چهارم در آنکه خاء است.

هیدخ(۷): اسب نیک ختلی که تند بود.

بهر پنجم در آنکه دال است.

هرمزد(۸): مشتری و سیاره فلک؛ هور مزد همان هرمزد است.
هنگارد(۹): تندی.
هیربد(۱۰): خادم آتشکده و قاضی گبران یعنی مهاجن.
هبد(۱۱): ماله که بدان کشت همواره کنند، و بعضی بذال معجمه و بعضی به زاء پارسی گویند.

بهر ششم در آنکه راء است.

هور(۱۲): آفتاب.

---

۱ - رک: برهان ص ۲۳۱۸، و قواس ص ۱۷٦.
۲ - رک: برهان ص ۲۴۰۱، و قواس ص ۱۹۳.
۳ - هجآ: هجو کردن، هجو گوئی، دشنام و مذمت. رک.
۴ - رک: برهان ص ۲۳٦۳.
۵ - هنگفت: به معنی گنده و سطبر و ضخیم باشد و این معنی را بر جامه و پارچه پوشیدنی بیشتر اطلاق کنند و کنایه از بسیار هم هست. رک: برهان ص ۲۳۸۳ و قواس ص ۱۵۳:
بهترین جامه‌ای بود هنگفت　　　مر مرا اوستاد چونین گفت. (کسائی).
٦ - رک: برهان ص ۲۳۱۵، و قواس ص ۱۷۴.
۷ - هیدخ: اسب تند و تیز و جهنده را گویند و به عربی طمر خوانند. رک: برهان ص ۲۴۰۴.
۸ - رک: برهان ص ۲۳۲۵، و قواس ص ۱۳.
۹ - رک: برهان ص ۲۳۸۲ نیز هنگار: تندی و تیزی.
۱۰ - رک: برهان ص ۲۴۰۵، و قواس ص ۸۷. فروزنده گوهر نیک و بد　　　رفیق مغ و مونس هیربد. (نظامی)
۱۱ - در اصل "هید" خوانده می‌شد که به قرینه از برهان صحیح شد. رک: برهان ص ۲۳۱۴.
۱۲ - رک: برهان ص ۲۳۸۹، و قواس ص ۱۴.

هیر[۱]: آتش.
هلندور[۲]: کرپاو آن دارویی است.
هژیر[۳]: بازاء پارسی نیکو و فرخَ.
هودر[۴]: زشت یعنی قبیح؛ و به فتحها نیز گویند؛ و به لغتی دال معجمه و واو پارسی است.
هیگر[۵]: اسب سیا بود که بسرخی زند.
هجیر[۶]: نام مردی.
هنجار[۷]: راه گویند؛ کسی باشد که راه نگذارد و بر ابر راه می‌رود.
هزبر[۸]: دلیر.

بهر هفتم در آنکه زا است.

هرمز[۹]: مشتری فلک.
هیز[۱۰]: مخنث.
هنیز[۱۱]: اکنون و زیادت.

بهر هشتم در آنکه زا پارسی است.

هاژ[۱۲]: حیران و فرومانده و درمانده.

بهر نهم در آنکه سین است.

---

۱ - رک: برهان ص ۲۴۰۴:
در هیرکده گرزمدیح تو بخوانند   بیزار شود هیربد از زند و زپا زند. (معزی)
۲ - هلند ور: مصحف هلندوز: گیاه شبدر. رک: برهان ص ۲۳۵۹.
۳ - رک: برهان ص ۲۳۳۶، و قواس ص ۹۴.
۴ - هودر، به ضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح دال ورای بی نقطه ساکن، هر چیز زشت و زبون، مردم بدروی و بدقیافه و به فتح اول هم آمده. رک: برهان ص ۲۳۸۹ ـ در اصل "هوزر".
۵ - هیگر: اسب کمیت را گویند یعنی اسب سرخی که بسیاهی مایل بود و یال و دم او سیاه باشد و به کسر کاف هم امده است. رک: برهان ص ۲۴۰۷.
۶ - هجیر: نام پسر قارون بن کاوه است که او را سهراب وقتی که به ایران می‌رفت در پای قلعه سفید در سبزوار در جنگ زنده گرفت و به ضم اول به معنی خوب و نیک و نیکو زبده و خلاصه باشد. رک: برهان ص ۲۳۱۶.
۷ - هنجار: راه و روش و طریق، جاده و راه راست که. رک: برهان ص ۲۳۷۶.
۸ - رک: زان هزبران که نام او بردند   وزسر عجز پیش او مردند. (نظامی)
۹ - رک: برهان ص ۲۳۲۵، و قواس ص ۱۳.
۱۰ - رک: برهان ص ۲۴۰۶، حیز.
۱۱ - هنیز: هنوز است که تا حال و اکنون باشد. برهان ص ۲۳۸۴.
۱۲ - رک: برهان ص ۲۳۰۷، و قواس ص ۱۱۲.

هراس[۱]: بیم و ترس.

بهر دهم در آنکه شین است.

هراش[۲]: قی.

هوش[۳]: هلاک و آن پهلوی است؛ و خرد یعنی عقل و زیرکی؛ گویند هوشمند یعنی خردمند، و هوش و هش به غیر واو هم گویند.

هشتویش[۴]: پنجم روز از فرد وردیان.

بهر یازدهم در آنکه فا است.

هف[۵]: بفتری یعنی کارگاه بافنده و فخر قواس گویند هف چوبی هست که در بافتن بر جامه زنند هندوی هانها گویند.

بهر دوازدهم در آنکه کاف است.

هباک[۶]: تارک سر و بعضی به با پارسی گویند.

هزاک[۷]: ابله و کانا و نادانی که آسان فریفته شود.

هولک[۸]: گردون بازی و آن بازی خراسان است.

هسک[۹]: بدو فتحت غله افشان که آن هندوی جهج گویند و بعضی به کسرها گویند و به سکون سین نیز آمده است.

هیرک[۱۰]: شتر بچه چنانکه بره گوسپند.

هکک[۱۱]: دم بالا زدن.

بهر سیزدهم در آنکه کاف پاسی است.

---

۱ - رک: برهان ص ۲۳۱۹.

۲ - رک: برهان ص ۲۳۱۹. و قواس ص ۱۶۱.

۳ - هوش، فهم و شعور، هلاک.رک: برهان ص ۲۳۹۳، و قواس ص ۱۶۳. فردوسی گوید:

و راهوش در زابلستان بجو   به جنگ یل پوردستان بجو.

۴ - هشتویش: نام روز پنجم است از خمسه مسترقه قدیم که روز آخر سال فارسیان باشد. رک: برهان ص ۲۳۳۹.

۵ - رک: برهان ص ۲۳۴۱.

۶ - رک: برهان ص ۲۳۱۴، و قواس ص ۷۷.

۷ - رک: برهان ص ۲۳۳۴، و قواس ص ۱۰۴.

۸ - رک: برهان ص ۲۳۹۸ و قواس ص ۱۸۸.

۹ - رک: برهان ص ۲۳۳۷، و قواس ص ۱۴۰.

۱۰ - رک: برهان ص ۲۴۰۶.

۱۱ - هکک: به ضم اول به معنی هکچه است که جستن گلو است و به عربی فواق خوانند و بکسر اول هم به معنی فواق و هم چیز یرا گویند مانند کجاوه. رک: برهان ص ۲۳۵۶.

هنگ[۱]: زیرکی و زکام و قوم و سپاه.
هوشنگ[۲]: نام پادشاهی است از باستانیان.

بهر چهاردهم در آنکه لام است.

هال[۳]: آرام و قرار.
همال[۴]: انباز و همتا.
هیکل[۵]: جثه یعنی پیکر چیزی و بتخانه ترسایان و بهار خانه.
هرقل[۶]: نام پادشاهی است.

بهر پانزدهم در آنکه میم است.

هروم[۷]: نام شهری.
هنگام[۸]: وقت.
هروتوم[۹]: تخم اسبغول و بعضی به ضم‌ها نیز گویند.

بهر شانزدهم در آنکه نون است.

هامون[۱۰]: دشت و زمین هموار و گویند زمین سخت که باران قبول نکند.
هیون[۱۱]: شتر و گویند شتر جمازه یعنی تند که بسیار رود، هندوی ساند گویند.
هارون[۱۲]: نقیب و قاصد.
هون[۱۳]: به دو فتحت: زمین کشت با کلوخ و گویند نیز به سکون واو.

---

۱ - رک: برهان ص ۲۳۸۱.
۲ - رک: برهان ص ۲۳۹۵.
۳ - رک: برهان ص ۲۳۰۹، و قواس ص ۱۰۳.
۴ - رک: برهان ص ۲۳۶۳.
۵ - هیکل: بتخانه، هر بنایی که عظیم و رفیع باشد، صورت و تنه، هر حیوانی که گنده و ضخیم و جسیم باشد، تعویذ، دعا و حمایل و بازوبند. رک: برهان ص ۲۴۰۸.
۶ - هرقل: نام امیری و معبدی در قدیم، نام یکی از سلاطین روم، بعضی گویند چنانکه سلاطین روم را در این زمان قیصر می‌گویند در زمان قدیم هر قل می‌گفته‌اند و این لغت رومی است. رک: برهان ص ۲۳۲۲.
۷ - هروم: نام پهلوانی و دلاوری، نام شهر زنان، نام شهری است که در این زمان بردع می‌گویند ش. رک: برهان ث ۲۳۲۸.
۸ - رک: برهان ص ۲۳۸۳.
۹ - رک: برهان ص ۲۳۲۸، و قواس ص ۴۰.
۱۰ - رک: برهان ص ۲۳۱۱، و قواس ص ۲۸.
۱۱ - رک: برهان ص ۲۴۱۰، و قواس ص ۷۴.
۱۲ - رک: برهان ص ۲۳۰۶.
۱۳ - رک: برهان ص ۲۴۰۰، و قواس ص ۲۹.

همایون[۱]: مبارک.
هاون[۲]: جواز و آنچه در آن داروها کوبند.
هین[۳]: بست آب و سیلاب؛ و بگذار.
هزمان[۴]: هر زمان، گویی را را، حذف کرده‌اند.
همیدون[۵]: وقتی از اوقات، چنانکه گویند درین میان ناگهان.
هان[۶]: هوشدار و اکنون.
هرین[۷]: آواز.
هومان[۸]: نام مردی از پهلوانان.

بهر هفدهم در آنکه ولو است.

هو[۹]: ریم و زرد آب.
هلیو[۱۰]: سبد.
هازو[۱۱]: فرو مانده و حیران.
هستو[۱۲]: مقر.
هرو[۱۳]: مرد دلیر.

بهر هژدهم در آنکه هاء است.

هویه[۱۴]: کتف یعنی دوش و حمایت، و بعضی به ضم ها گویند.

---

۱ - رک: برهان ص ۲۳۶۶.
۲ - نه پیش من دو اوین بود و دفتر   نه عیسی را عقاقیر است و هاون (مرزبان نامه). رک: برهان ص ۲۳۱۲.
۳ - هین: این و اینک گفتن، زود و شتاب و تعجیل، سیلاب. رک: برهان ص ۲۴۰۹.
۴ - رک: برهان ص ۲۳۳۵.
۵ - همیدون: مخفف هم ایدون یعنی همین دم و همین زمان و همین ساعت، همین جا، هم اکنون، به یک ناگاه. رک: برهان ص ۲۳۷۴.
۶ - هان: کلمه تنبیه است یعنی در محل آگاهانیدن، امر به شتاب کردن. رک: برهان ص ۲۳۱۲.
۷ - هُرین: آواز مهیب همچو آواز وحوش. رک: برهان ص ۲۳۳۰.
۸ - هومان: نام برادر پیران ویسه است و او در جنگ گنابد بردست بیژن کشته شد. رک: برهان ص ۲۴۰۰.
۹ - رک: برهان ص ۲۳۸۴، و قواس ص ۱۶۴.
۱۰ - هلیو: به فتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی واو، سبد یراگویند که از چوب و نی بافند. رک: برهان ص ۲۳۳۶.
۱۱ - رک: برهان ص ۲۳۰۷.
۱۲ - رک: برهان ص ۲۳۳۶.
۱۳ - هرو: به فتح اول و سکون ثانی و واو، مردم شجاع را گویند و در عربی به معنی زدن باشد. رک: برهان ص ۲۳۲۸، و قواس ص ۷۰.
۱۴ - رک: برهان ص ۲۴۰۲ و قواس ص ۸۴.

هده[۱]: حق و نفع و فایده، به واو گویند هوده و بیهوده، یعنی باطل و ناحق و لا ینفع.
هروانه[۲]: بیمارستان.
هرکاره[۳]: دیگ آهنی که درو حلوا کنند؛ و به تازی طبخ، و به هندوی تتر گویند.
هیمه[۴]: هیزم و بعضی به یا پارسی گویند، و به لغتها مفتوح است.
هزینه[۵]: نفقه؛ یعنی آنچه بدان روز گذراند و روز بگذراند.
هماره[۶]: همیشه یعنی همواره باشد.
هاینه[۷]: ناچار جستن.
هاله[۸]: خرمن ماه و آفتاب، یعنی دور که به گرد آن باشد.
هرزه[۹]: بی فایده و بیهوده و روان گفتن. گویند: هرزه ملای یعنی بیهوده مگوی.
هراسه[۱۰]: آلت ترسانیدن، یعنی آنچه کسی را بترسانند و بر مانند؛ و آن را در کشتها نصب کنند و به تازی محذار گویند. «ظ: در برهان هم به غلط مخذاربا خاء نوشته شده که مسلماً غلط است.»
هیاسه[۱۱]: بدانچه تنگ زین برکشند.
هریوه[۱۲]: شبینه که تعیین کنند برای زنجه را.
هنگامه[۱۳]: جای جمع شدن خلق.

۱- رک: برهان ص ۲۳۱۷ و قواس ص ۱۰۹.
مهر جویی زمن و بی مهری — هده خواهی زمن و بیهده‌ای (رودکی)
۲- رک: برهان ص ۲۳۲۸ و قواس ص ۱۲۸.
۳- رک: برهان ص ۲۳۲۳ و قواس ص ۱۳۷:
بیامد زن از خانه با شوی گفت — که هرکاره و آتش آراز نهفت (شاهنامه).
۴- رک: برهان ص ۲۴۰۹ و قواس ص ۱۴۱.
۵- رک: برهان ص ۲۳۳۵ و قواس ص ۱۴۳.
۶- رک: برهان ص ۲۳۶۳.
۷- هانیه و هایینه: مخفف هر آینه به معنی ناچار و لاعلاج و لابد و بی شک و بی دغدغه. رک: برهان ص ۲۳۱۳.
۸- هاله: خرمن ماه را گویند و آن حلقه و دایره ایست که شبها از بخار بر دور ماه هم می‌رسد چنانکه ماه مرکز آن دایره می‌گردد. رک: برهان ص ۲۳۰۹.
۹- رک: برهان ص ۲۳۲۱: چو بیچاره گردی و پیچان شوی — زگفتار هرزه پشیمان شوی (شاهنامه).
۱۰- رک: برهان ص ۲۳۱۹.
۱۱- رک: برهان ص ۲۴۰۲.
۱۲- هریوه: بکسر اول و ثانی به تحتانی مجهول رسیده و فتح واو، منسوب به هراترا گویند، زر خالص و رایج، رن فاحشه. رک: برهان ص ۲۳۳۰.
۱۳- رک: برهان ص ۲۳۸۳: باز بوسید زنوشیر صفت آهوئی - باز هنگامه کشتی است حریفان هوبی(گل‌کشتی).

هرآینه[۱]: قطع و بیشک یعنی آنکه گویی ناچار چنین بود.

بهر نوزدهم در آنکه یاء است.

هکری[۲]: کشتی که از آب باران خورد.

هیلوی[۳]: گردون بازی که بازی خراسان است و بعضی به یاء و واو پارسی گویند و به لغتی‌ها مفتوح ایست.

هلوی[۴]: حیران.

هوازی[۵]: ناگاه.

همای[۶]: نام عورتی است و نام جانوری که مبارک گرفته است.

گونه بیست و سوم در سخنانی که آغاز آن یاء است.

بهر نخست در آنکه الف است.

یغما[۷]: غارت و نام شهری در ولایت ترکان زمین.

یکتا[۸]: یکتو.

یارا[۹]: زهره و قوت و طاقت و توانایی.

بهر دوم در آنکه باء است.

یب[۱۰]: تیر باشد.

بهر سوم در آنکه جیم است.

یفتنج[۱۱]: ماری است زرد که به آخرها بود که نگزد و زهر ندارد و یفتح نیز گویند.

---

۱ - رک: برهان ص ۲۳۲۰.

۲ - رک: برهان ص ۲۳۵۶ و قواس ص ۵۵.

۳ - هَلیوی: به فتح اول، چار مغز بازی و گردکان بازی، بکسر اول به معنی بازی لاعلی التعین. رک: برهان ص ۲۴۰۹، قواس ص ۱۸۸.

۴ - در جانیامده.

۵ - رک: برهان ص ۲۳۸۵: به مهمان هوازی شاد گردم زبند رنج و غم آزاد کردم (فرخی).

۶ - رک: برهان ص ۲۳۶۵. همای اوج سعادت بدام ما افتد اگر تراگذری بر مقام ما افتد (حافظ). و دختر قیصر همایون رای هم همایون و هم بنام همای (نظامی).

۷ - رک: برهان ص ۲۴۳۷.

۸ - یکتا: یک عدد و یک لای، جامه و پوششی است یک تهی، کنایه از باری تعالی جل جلاله.

۹ - رک: برهان ص ۲۴۱۴.

۱۰ - یب: بفتح اول و سکون ثانی، تیر پیکان دار را گویند. رک: برهان ص ۲۴۲۴.

۱۱ - در اصل یفنج خوانده می‌شود و به قرینه تصحیح شد. رک: برهان ص ۲۴۳۸ و قواس ص ۷۱. نیز یفتج و یفنج. نیز برهان ص ۲۴۳۶.

یوج[۱]: جانوری است از خزندگان.
یج[۲]: لفظی است که بر زانو آرند گویند یج یج می‌کنند.

بهر چهارم در آنکه جیم پارسی است.

یفج[۳]: لعاب دهن.
یاسچ[۴]: تیر و بعضی به ضم سین گویند.

بهر پنجم در آنکه خاء است.

یخ[۵]: اشک زمستان که به هندوی یاله گویند.

بهر ششم در آنکه دال است.

یارد[٦]: یعنی تواند.
یاکند[۷]: یاقوت و بعضی به فتح کاف گویند.

بهر هفتم در آنکه راء است.

یاور[۸]: یاری گروه پشتیوان باشد.
یادر[۹]: دهم روز از ماه.

بهر هشتم در آنکه زاء است.

یوز[۱۰]: دده ایست معروف، و آن جانور شکار کننده که هندوی حیه گویند؛ و جستن چنانکه گویند راه یوز، و چاه یوز، و جنگ یوز، و دربست، و لایت پارسی گویند، سگ خورد را گویند، که چون کبک در سوراخ شود اندر فرستند تا کبک را از سوارخ بدر آرند و آن را یوزک گویند. در فرهنگنامه لفظ (یوز) برای گریختن هم آمده است.

---

۱ - جانوری از خزندگان و بعضی چرندگان را هم گفته‌اند. برهان ص ۲۴۵٦.

۲ - در هیچ جانیامده، ظاهراً از اصوات است و شاید مصحف پچ پچ باشد.

۳ - رک: برهان ص ۲۴۳۸، قواس ص ۸۳. این لفظ هم باید مصحف پفج باشد.

۴ - رک: برهان ص ۲۴۱۸.

ای یاسچی زترکش جانانت کم شدست دل را شکاف و یاسچ او در میان طلب. (خاقانی)

۵ - چنان شد که گفتی طراز نخ است و پایش آتش نهاده یخ است. (شاهنامه)

٦ - از یارستن به معنی می‌تواند و قدرت و یارا دارد. برهان ص ۲۴۱۴.

۷ - یاقوت که از جواهرات قیمتی معروف است. برهان ص ۲۴۲۰.

۸ - یاری دهنده و مددکار و یارو کمک. برهان ص ۲۴۲۲.

۹ - نام روز دهم ماه "آبان" است. برهان هم "یاور" به معنی روز دهم هر ماه و "یادر" را روز دوازدهم هر ماه نوشته که شاید مصحف "دی بآذر" باشد. رک: برهان صفحات ۲۴۱۳ و ۲۴۲۲ و حاشیه لغت مذکور.

۱۰ - یوز: یوزپلنگ، جانوری شکاری معروف ـ و جستن و تفحص کردن که به معنی مخفف یوزیده در ترکیبات بکار می‌رود ـ و سگ توله شکاری که کبک و تیهو و دراج را با نیروی بویایی می‌یابد و از سوراخ و مخفیگاهها بیرون می‌کشد. برهان ص ۲۴۵٦.

یاز[1]: قصد.
یغز[2]: رنگ است معروف.

بهر نهم در آنکه غین است.

یوغ[3]: آن چوب که بر گردن گاو در جفته و گردون بندند؛ و به هندوی آن را جوه گویند.

بهر دهم در آنکه کاف است.

یشک[4]: چهار دندان تیز، یعنی دندان نیش؛ و آن دندان بزرگ ترین بوند که پیش باشند از آن مار و دده و دام؛ و دندان که کناره زنخ باشد آن را نیز یشک گویند به هندوی آن را داره گویند.
یوک[5]: آنچه برو نان نهند و در تنور زنند.
یوزک[6]: سگ بچه که در سوراخی که در آن کبک در آید در رود و بکشد.
یلک[7]: کلاه پادشاهان و آن کلاهی است با جعد و گوش.
یزک[8]: چند سوار که به جهت خبر آوردن از لشکر بروند، و صحیح آن است که یزک مقدار چهار صد سوار را گویند.

بهر یازدهم در آنکه کاف پارسی است.

ینگ[9]: شکل.

بهر دوازدهم در آنکه لام است.

۱- یازازیازیدن که به معنی قصدکردن و آهنگ کردن و بالیدن و نمو کردن است. برهان ص ۲۴۱۶.
۲- بنظر نرسید.
۳- چوبی که برگردن گاوشخم زن نهند یاگاوهای خرمن کوب را با آن بهم بندند. قواس ص ۱۸۱.
۴- چهار دندان بزرگ پیش سباع و بهایم:
بسپاریم دل به جستن جنگ   در دم اژدها و یشک نهنگ. (عنصری) قواس ۸۲.
۵- سیخ آهنین مخصوص بریان کردن نان و رفیده که بالشتکی پارچه‌ای است و خمیر نان را روی آن پهن می‌کند و بر تنور می‌چسبانند. قواس ۱۴۹، برهان ص ۲۴۵۸.
۶- یوزک و یوزه: سگ توله شکاری.
۷- یلک: تاجی باشد که از گلها بافند. سوزنی گوید:
تا من به نور ماه تو شب را برم به روز   زان پیش کز سمور به مه برکشی یلک.
قواس ص ۱۴۹. در برهان به معنی نوعی کلاه ملوک و سلاطین، با جعد و گوش، آمده است، ص ۲۴۴۸.
۸- مقدمه لشکر، دیده ور، پیش قر اول: (انوری). برهان ص ۲۴۳۲.
ای سپاهت را ظفر لشگر کش و نصرت یزک   نی یقین بر طول و عرض لشگرت آگه نه شک.
۹- ینگ: جانوری است زرد رنگ. و به معنی شکل و طرز و روش و قاعده و آیین هم آمده است. برهان ص ۲۴۵۳، قواس ص ۱۹۵.

یل[۱]: پهلوان و شیر مبارز.

بهر سیزدهم در آنکه میم است.

یشم[۲]: سنگی است سبز وام که ازو انگشتری کنند، دافع برق.
یجکم: خانه تابستانی و نام ترکستان به ترکی، و گروهی جعفری گویند.

بهر چهاردهم در آنکه نون است.

یزدان[۳]: خدای.
یون[۴]: نمد زین.
یاسمین[۵]: گلی است.
یونان[۶]: نام مقامی که درومردمان حکمتناک و صاحب عقل باشند و خیزند.
یکران[۷]: اسب که همچو اشقر بود، اما دنب و فش او سپید بود، و اگر سپید نبود بوربود.
یریان[۸]: شهر سمرقند را گویند.

بهر پانزدهم هم در آنکه ها است.

یخچه[۹]: ژاله.
یاوه[۱۰]: سر گم و گم گشته و بیهوده و فحش.
یشمه[۱۱]: چرم خام بی چربی چون سیرم.
یلمه[۱۲]: قبا.
یویه[۱۳]: آرزو.

۱- شجاع، دلاور، پهلوان. قواس ص ۹۶.
۲- یکی از گونه‌های عقیق، حجر حبشی، سنگ یاسم، یشب، یشپ. رک: برهان ص ۲۴۳۵ و حواشی.
۳- رک: قواس ص ۵.
۴- فلس، پول خرد، نمد و نمد زین و پسوند دالّ بر رنگ مانند آذریون که بمعنی آذرگونست. برهان ص ۲۴۹۵.
۵- یاسمن، گل معروف و معطر به رنگهای مختلف. برهان ص ۲۴۱۸.
۶- کشور یونان که در جنوب شرقی اروپا و جنوب غربی شبه جزیرهٔ بالکان قرار دارد؛ از کشورهای باستانی و زادگاه فلاسفه و حکمای، بزرگ مانند سقراط و افلاطون و ارسطو است... رک: برهان ۲۴۵۹ و حواشی.
۷- اسب اصیل و خوب و سرآمد و اسبی که رنگی میان زرد و سرخ داشته باشد و اسب اشقر و اسب بور. برهان ۲۴۴۳.
۸- بر ورزن همیان نام شهر سمرقند است و آن شهری باشد در ماوراء النهر. برهان ۲۴۳۱.
۹- تگرگ و ژاله: یخچه بارید و پای من بفسرد ورغ بر بند یخچه راز فلک.قواس ۲۰، برهان ۲۴۲۷.
۱۰- بیهوده، بی معنی، بی سرپرست، رها شده و ناپدید گشته و گم گشته. معین ۵۲۴۸، برهان ۲۴۲۳.
۱۱- چرم و پوست خامی که برور دست مالش دهند. قواس ۱۴۵، برهان ۲۴۳۶.
۱۲- یلمق، قبا و جامهٔ پوشیدنی، زره چند تکه. قواس ۱۵۰ و برهان ۲۴۴۹.
۱۳- آرزو، طمع، اشتیاق. رک: حواشی مفصل برهان براین لغت ص ۲۴۵۳ = ضبط لغت در این متن می‌تواند شبههٔ

یله[1]: رها کرده و گم کرده و هرزه.
یافه[2]: هرزه و هذیان، یعنی بیهوده.
یاره[3]: دست و رنجن، یعنی دستوانه و طوق.
یاخته[4]: حُجره و خمره.
یمروه[5]: گیاهیست که آنرا سایه برگ نیز گویند و بتازی یبروج خوانند.
یارگی[6]: توانائی.
یاوری[7]: یاری.

درستی املاء آنرا زایل کند.

۱ - رک: برهان ۲۴۴۹.

۲ - یاوه و بهمان معانی. برهان ۲۴۱۹.

۳ - دستبند، النگو و طوق گردن، گردن بند. برهان ۲۴۱۵.

۴ -...حجره که خانه باشد و خمره که خم کوچک است... برهان ۲۴۱۲.

۵ - چنین است در اصل. برهان نوشته است: یمرده: مردم گیاه را گویند و بعربی بیروج الصنم خوانند، و در مؤید الفضلا "یمرود" و در رشیدی "یمرد" بهمین معنی آمده است. رک: برهان ۲۴۵۰.

۶ - جرأت. برهان این واژه را با کاف عربی نوشته است به معنی توانایی و قدرت و زهره و قوت و مجال و فرصت. اما درست با گاف فارسی است که پسوند است.نیز رک: شروری، رشیدی، جهانگیری. نظامی گوید:

کــــرا یــــارگی کــز ســـرگفتگوی / زمن جای ابا کند جستجوی؟ و نیز هموگوید:

تــسبد هــیچکس را دگــر یــارگــی / کــه بــا او بــرون آورد بــارگــی.

۷ - از "یاور" + (ی) مصدری ساخته شده است. در فرهنگها بیشتر واژه "یاور" که معانی متفاوتی دارد آمده و یاوری ذکر نشده است.: او تواند که کند یاوری محتاجان / همه وقتی به گه شدت و هنگام رخا.«رودکی فرهنگ صحاح الفرس».

بخش دوم

در اصطلاحات و آن بیست گونه یعنی اصطلاح گفته‌اند مرسخنانی که آغاز آن الف است.

بهر نخست در آنکه الف است.

افدستا(۱): نیکوترین ستایش خدای افتد ـ ستانیز گویند.
آهن ربا(۲)**ی**(۳): سنگی است که آهن را بخود کشد بهند وی کاتیل گویند.

بهر دوم در آنکه با است.

آذرگشسب(۴): آتشخانه که مغان پرستند.

بهر سیوم در آنکه تا است.

اردیبهشت(۵): آفتاب در ثور و نیز سیوم روز از ماه را اردیبهشت گویند.
آفتاب پرست(۶): گل نیلوفر و بوقلمون.
آهن جفت(۷): آنکه بدان زمین را شیار کنند یعنی برهاری.

بهر چهارم در آنکه دال است.

آبکند(۸): آبگیر را گویند.
استخوان رند(۹): جانوری است از پرندگان، و همای را نیز گویند.
آبرود(۱۰): سنبل یعنی جهر.

بهر پنجم در آنکه را است.

آفریدگار(۱۱): پدیدارنده همه.

---

۱ - رک: قواس ص ۱۹۳، برهان ص ۱۴۶.
۲ - رک: برهان ص ۷۱.
۳ - "ی" زائد است.
۴ - آذر گشسب نام آتشکده گشتاسب است که در بلخ ساخته بود و تمام گنجهای خود را آنجا گذاشته.. و مطلق آتشکده و برق و آتش و آتش پرست.... رک: برهان ص ۲۷.
زدی موبدش نعل زرین بر اسب شده نام آن خانه آذر گشسب (فردوسی).
۵ - رک: برهان ص ۱۰۱.
۶ - برهان نوشته است: گل نیلوفر و جانوری مانند چلپاسه و گلی که به هر طرف آفتاب میل کند برگهای آن روی بدان جانب کند (آفتاب گردان) و طایفه‌ای از گبران و مشرکان و افلاکیان (پرستندگان مهر). رک: برهان ص ۴۹.
۷ - رک: برهان ص ۷۰.
۸ - زمینی که آب آنرا کنده باشد و چاکها و جرها در آن افکنده و آبگیر و آب انبار. برهان ص ۱۱.
۹ - استخوان ربا، هما، رک: برهان ص ۱۲۵.
۱۰ - سنبل و نیلوفر. برهان ص ۶.
۱۱ - رک: قواس ص ۵، برهان ص ۵۱.

آمارگیر[1]: محاسب یعنی حسابگیر و آمارگیر، و سرگیرو روزگیر نیز گویند.
ارزه‌گر[2]: کاهگل گر.
اندایش گر[3]: کاهگل گر یعنی ماله گر و انداش گر نیز گویند.
اسکدار[4]: الاغ[5]، اسب و توشته مهیا دارد؛ یعنی برید، که از بهر شتاب [6] ـ وی، بهر فرسنگی و منزلی اسبی و توشه (ای) در راهش دارند، تا چون از این اسب فرود آید بر آن نشیند. بهندوی دهاوه گویند.
آهون بر[7]: کسی را گویند که در دیوار یا زمین نقب زند بمعنی نقب زن.
آبگیر[8]: آبدان را گویند.
اشترخار[9]: گیاهی است که بتازی جان خوانند.
آرمان خور[10]: حسرت خوار.

بهر ششم در آنکه زا است.

آزر افروز[11]: آتش افروز و بدانچه آتش افروزند.

بهر هفتم در آنکه کاف است

آهوبرهٔ فلک[12]: آفتاب.
استخوان رنگ[13]: استخوان رند، و آن همای است.

بهر هشتم در آنکه نون است.

---

۱ - آمارگر و آمارگیر. قواس نوشته است: آمارگیر: محاسب و آمار، حساب. رک: قواس ص ۹۲، برهان ص ۵۹.
۲ - آنکه کاهگل و گچ بر دیوار مالد رک: برهان ص ۳.
۳ - کسیکه شغلش کاهگل کاری است. رک: برهان ص ۱۶.
۴ - اسکدرار واسگدار: پیک. سوار و پیاده و تندرو.
۵ - الاغ همان قاصد و پیک نامه بر را می‌گفتند، جملهٔ افتادگی دارد. قواس نوشته است: اسکدار، الاغ باشد که توشه و اسب بجهت او مهیّا دارند. عنصری گفته است: تو گویی زاسرارلیشان همی فرستند بد و آفتاب اسکدار.
٦ - مغشوش و ناخوانا است، بقیاس و استنباط تصحیح شد. رک: قواس ص ۱۱۳، برهان ص ۱۳۳.
۷ - برهان، بفتح بای ابجد نوشته اما معین آهون بر (بضم با) بمعنی برنده آهون ضبط کرده است که درست‌تر بنظر می‌رسد. رک: قواس ص ۹۳، برهان ص ۷۲.
۸ - استخر، برکه، غدیر، مرداب، حوض و...رک: برهان ص ۱۱.
۹ - برهان اشتر خوار بمعنی اشتر خار نوشته که خارشتری باشد و بمعنی نوعی ماروکنه. رک: برهان ص ۱۳۷.
۱۰ - لغت و معنی عین نوشته قواس است. این ترکیب در برهان و معین نیامده، رک: قواس ص ۹۲.
۱۱ - چنین است در متن که مسلماً غلط کاتب است. آذر افروز، نام ظرفی میان خالی بهیأت کلهٔ آدمی ـ که بخاری از آن برآید و آتش افروخته گردد، نام قفس هم هست. رک: برهان ص ۲۳.
۱۲ - آهوی فلک در برهان کنایه از خورشید است. رک: برهان ص ۷۲.
۱۳ - رک: استخوان رند.

آبدستان[۱]: آفتابه.
آذرگون[۲]: نام گلی است بر شکل آتش در سرخی، و او را آذریون نیز گویند.
استوریان[۳]: پرنده (ای) است که بتازی شمور گویند.
انگشتان کنیزکان[۴]: گونه (ای) از انگورها (ی) کوهیست.
آذرپایگان[۵]: نام ولایتی است نزدیک تبریز که آتشکدهٔ مغان آنجا بود، و آذربادگان نیز گویند.
ازولیلان[۶]: آمیختن.

بهر نهم در آنکه ولو است

آمیزه مو[۷]: مردم کهل یعنی دو موی سیاه و سپید آمیخته.
آهن گاو[۸]: شیار.[۹]

بهر دهم در آنکه‌ها است.

ایرمان خانه[۱۰]: این جهان و خانه مستعار.
آبشتنگاه[۱۱]: قدم جای و خلوتخانه.
آسمان دره[۱۲]: راه کهکشان[۱۳].

۱- نعیم پاک بستاند چو گرد آلود بسپارد   نه ننگ از آبدست اورانه شرم از آبد ستانش (خاقانی)
رک: قواس ص ۱۳۹، برهان ص ٦
۲- نوعی شقایق، یا گیاهی سرخ رنگ که در میان آب می‌روید و بابونه و همیشه بهار. نیز آذریون. رک: برهان ص ۲۸.
۳- نیامده است.
۴- شاید انگشتان کنیزکان نیامده است.
۵- آذربایگان و آذربادگان و آذرآباد نام آتشکدهٔ تبریز و شهر تبریز و ولایت تبریز. امروز معرّب آن، آذربایجان بکار می‌رود. رک: برهانص ۲۴.
٦- در فرهنگای مورد استفاده دیده نشد.
۷- مردم دو مویه و دارای ریش جوگندمی بعری کهلی. رک: قواس ص ۹۰.، برهان ص ٦۳
اگر شاه هر هفت کشور بود   چو آمیزه مو شد مکدر بود. (اسدی)
۸- آهن گاووکاو آهن، آلتی است که با آن زمین را شیار می‌کند.
۹- در اصل بهار به قیاس اصلاح شد.
۱۰- در فرهنگها بیشتر "ایرمان سرای" آمده است. رک: برهان ص ۱۹٦ ـ اما قواس در ص ایرمانخانه و سرای سپنج را بمعنی این جهان آورده است.
۱۱- آبشتگاه و آبشتگه و آبشتنگه هم بمعنی مستراح و ادبخانه و جای نهفتن آمده است. رک: برهان ص ۹، قواس ص ۱۲۷.   نه همی باز شناسند عبیر از سرگین   نه گلستان بشناسند از آبشتگاه. (قریع الد، هر قواس).
۱۲- آسمان درّه: کهکشان و بعربی مجره است.
۱۳- در اصل "راه کهستان" خطای نسّاخ است.

آستین رفیده[1]: ترشی است.
ابر مرده[2]: داروئی است چون آب اندازند در خورد، اشخنج[3] گویند.
آدرهاله[4]: نام طعامی است که بتازی سخینه گویند.
آبکامه[5]: آشامی است معروف و نام داروئی است.

گونه دوم که در آغاز آن با است.

بهر نخست در آنکه الف است.

بال پروا[6]: بورخ[7]، بادنها تا باد در آید آنرا بادگیر گویند.

بهر دوم در آنکه با است.

بدخشب[8]: مذاب، یعنی لعل بدخشان را بدخشی و بدخش نیز گویند.

بهر سیوم در آنکه تا است.

بوی پرست[9]: سگ که ببوی شکاری را می‌گیرد.

بهر چهارم در آنکه دال است.

بادآورد[10]: گیاهی است که بتازی شکاع گویند بهندوی دهمیاهه گویند.
برومند[11]: توانا و برخوردار و خرم[12] و کامیاب و صاحب میوه.

---

۱ - دیده نشد.
۲ - ترکیب وصفی، ابر مرده و ابرکهن: اسفنج است. نام عربی آن غزّه الحجّامین و هرشفه است. رک: برهان ص ۸۰ وص ۱۳۰.
۳ - چنین است در اصل شاید اسفنج را کاتب بدینصورت نوشته و چنانکه اشاره شد بتازی نام آن چنین چیزی نیست.
۴ - آرد هاله، آرد دوله، آرد توله وارد دوله. همه نام آش کاچی یا آشی مانند آنست که از آرد گندم می‌پزند و بیشتر خوراک مردم فقیر بوده است نام عربی آنرا سنجینه نوشته‌اند. رک: برهان ص ۳۱ و ص ۱۰۱.
۵ - آبکامه: نان خورشی که در اصفهان ز ماست و شیرو تخم سپند و خمیر خشک شده و سرکه سازند و آنرا به عربی مری خوانند. برهان ص ۱۰.
٦ - باد پروا: خانه‌ای که بادگیر داشته باشد و گذرگاه باد و روزنی که برای آمدن باد بازگذارند و بال پروا غلط کاتب است. رک: برهان ص ۲۰۷.
۷ - چنین است در اصل شاید: برزخ.
۸ - ظاهراً بدخش مذاب، که کنایه از لعل بدخشان و شراب لعل است و بدخش و بدخشانی و بدهشی هم گویند و شکل مکتوب نسخه خطای کاتب است. رک: برهان ص ۲۴۲.
۹ - سگ شکاری و کنایه از جن و ملک. رک: برهان ص ۳۲۱.
۱۰ - بادآورد و بادآور: بوته خاری سفید و سبک که در ریگزارها می‌روید و بعربی شوکة البیضا خوانند.
۱۱ - مرکب از بر + اومند، امروز بیشتر بمعنی توانا و سود بخش بکار می‌رود، در لغت میوه دار هم درست است.
۱۲ - خرّم. رک: برهان ص ۲٦۷.

بافرید(۱): نام دختر گشتاسب.

بارید(۲): نام مطرب پرویز.

بهر پنجم در آنکه را است.

بادغر(۳): موضعی را گویند که در آن عمارت باد از هر جانب رسد و آنرا با درس نیز خوانند بعضی بادگذار و بعضی باد غردبادال گویند.

بادسار(۴): بادگذار و سبکسر.

برزگر(۵): کشاورز یعنی مزارع.

بادبر(۶): فرفره که بهندوی پهرکی گویند.

بلادور(۷): میوه (ای) است معروف که بهندوی بهلاوه گویند.

بوتیمار(۸): جانوری است سپید که ماهی خوراک(۹) گویند بهندوی کوپی پال گویند.

بوافزار(۱۰): بوزار یعنی دیگ‌افزار که بتازی تامد گویند.

بادانجیر(۱۱): درختی است معروف.

بیدانجیر(۱۲): درختی است معروف که گونه‌ای از بید است.

بایسکار(۱۳): آنکه پایخانه راست کنند.

بهر ششم در آنکه زا است.

---

۱ - نیامده است.

۲ - موسیقی دان و نوازنده معروف دربار خسرو پرویز که سی لحن او مشهور است. رک: برهان ص ۲۱۵.

۳ - باغر، بادغد، بادغرد و بادغس جایی که از همه طرف بادبدانجا آید و خانه تابستانی باد گیردار. رک: برهان ص ۲۱۱، قواس ص ۱۲۳.

۴ - باد سار و بادسر، سبک سر و مردم سبک و بی تمکین و بی وقار و گردنکش. برهان ص ۲۱۱.

۵ - برزگر و برزکار و برزه کار و برزیگر، همه بمعنی کشاورز است .

۶ - باد بر و بادپر، کاغذ واسباب بازی کودکان است. بادفرهم بهمین معنی است رک: برهان ص ۲۰۷.

۷ - بلا دور و بار بلادر درختی که در دواها بکار می‌برند و بیونانی انقردیا گویند. برهان ص ۲۹۵.

۸ - نام مرغی است که در کنار دریا می‌نشیند و با وجود تشنگی آب نمی‌خورد، بدین جهت او را غمخورک گویند.

۹ - این معنی که بجای غمخورک بکار رفته تازه است.

۱۰ - بوی‌افزار و بوزار، ادویهٔ حاره مانند فلفل و قرنفل و دارچینی و امثال آن. رک: برهان ص .

۱۱ - نوعی درخت انجیر که پیش از همهٔ درختان میوه دهد و انجیر آن کاواک و بر باد می‌باشد. اما بنظر می‌رسد که در این باره اشتباهی رخ داده است. گمان می‌رود. نوعی انجیر درشت که ابتدا ابر درخت انجیر می‌روید و زود تمام می‌شود و بآن "انجیر بادک" در برابر انجیر اصلی میگویند مورد نظر است. رک: برهان ص ۲۰۶.

۱۲ - بید انجیر را معین کرچک نوشته است. ص ۶۲۱.

۱۳ - نیامده است.

بوستان افروز[1]: گلی است سرخ شکل تاج خروس و گویند که ضیمران است.

بهر هفتم در آنکه شین است.

بادکش[2]: بادبیزن.
بیدموش[3]: بیدیست که او را گربه بید گویند.
بوفروش[4]: عطّار.
بدکنش[5]: بدکردار و بدکنشت نیز گویند.
بیدکش[6]: سلاحی است.

بهر هشتم در آنکه کاف است.

پلنگ مشک[7]: سنبل و قرنفل بستانی و ترهٔ گربه را گویند و بعضی پلنگ مشک ببا و کاف پارسی و کسر با گویند.

بهر نهم در آنکه کاف پارسی است.

بادرنگ[8]: ترنج و خیار معروف و هلاک.
بستر آهنگ[9]: لحاف.

بهر دهم در آنکه لام است.

برخوهل[10]: کژ.

بهر یازدهم در آنکه میم است.

بادژنام[11]: سرخباره و صفرا که بهندوی بت خوانند.

۱- رک: برهان ص ۳۱۷. خیری و ختمی و نیلوفر و بستان افروز همچنانست که بر تخته دیبا دینار.(سعدی)
۲- نوعی بادزن بزرگ که در میان خانه می‌آویزند، باد خودر، بادگیر. رک: قواس ص ۱۵۸، برهان ص ۲۱۲.
۳- بیدمشک و گر به بید. برهان ص ۳۳۴.
۴- دارو فروش و مشک فروش رک: قواس ص ۱۸٦، برهان ص ۳۱۸.
در چین سرزلف در بوی فروشی دم جز بخطا می‌نزند نافهٔ آهو. (ابن یمین).
۵- رک: معین ص ۴۸۵.
٦- نیامده است.
۷- بلنگمش و بلنجمشک: فرنجمشک است که بالنگوی خود رو باشد. و در مؤید الفضلا سنبل و قرنفل صحرایی و ره گربه نوشته‌اند. برهانص ۳۰.
۸- بادرنگ: نوعی خیار و ترنج و اسب جلد و تند و تیز و نوعی گهواره کودکان و بیماریی که بر اثر غم و غصه عارض می‌شود.
۹- لحاف و نهالی و رختخواب. لبیبی گفته است:
خوشا حال لحاف و بستر آهنگ که می‌گیرند هر شب در برت تنگ.
۱۰- نیامده است.
۱۱- بادژنام و بادژفام و بادژکام و بادژوام. از ریشه بادژوآن سرخی مفرطی است که بر روی مردم عارض شود و

بدندکام[۱]: مراد و بالاینهٔ دهان.

بهر دوازدهم در آنکه نون است.

بادبیزن[۲]: که بهندوی پکه گویند.

بادفروردین[۳]: باد غربی گویند. چنانکه قایل گوید. باد فروردین است... کش خواند عرب ریح الدیون[۴].

بادبرین[۵]: باد شرق که آنرا باد صبا گویند.

برزین[۶]: آتشکده یعنی آتشگاهست بدوستانه و آنرا بزین و آذربرزین نیز گویند.

بادخون[۷]: جای بادگذار.

بادبان[۸]: پیش و پس گریبان بادیان نیز گویند.

باژدان[۹]: آوندی است که محصّل در وسیم اندازد.

باردان[۱۰]: آوند شراب.

بهر سیزدهم در آنکه ولو است.

بچه کو[۱۱]: حرام زاده.

بعضی مقدمهٔ بیماری جذام دانسته‌اند، سرخ باد و شراب لعلی و صفرا. رک: برهان ص ۲۱۰

۱ - دیده نشد.

۲ - بادزن و بعربی مروحه، قواس: "بادبیزن: پکه راگویند. ص ۱۵۸" حکیم گوید:

نبشته یافتم بر باد بیزن   که دایم مرد عاقل باد بی زن. رک: برهان ص ۲۰۸.

۳ - بمعنی بادبرین است که باد مغرب باشد و بعربی باد دبور می‌خوانند.

۴ - شاید ریح الدبور.

۵ - باد شرقی، باد صبا. و بعضی باد دبور را باد برین گویند. چنانکه شمس فخری گفته است:

بزیر چرخ برین بی مثال فرمانت   ز سوی غرب نیارد وزید باد برین. رک: برهان ص ۲۰۸.

۶ - برزین را برهان بمعنی آتش و نام یکی از اثمر دین ابراهیم زردشت؟ هم که آتشکده‌ای ساخت و آنرا آذربرزین نام کرد... نوشته است. همچنین "بزین،... نام آتشکده‌ای هم بوده در روستای نیشابور." رک: برهان ص ۲۵۵ و ۲۷۵ ذیل آذر برزین مهر.

۷ - رک: برهان ص ۲۰۸، بادخن و بادخون، نیز قواس ۱۲۳ کسائی گوید:

عمر چگونه جهداز دست خلق   باد چنان می‌جهد از باد خون.

۸ - قواس: "بادبان: پس و پیش گریبان." بادبان بمعنی پرده و شراع و تیرکشتی هم هست. رک: قواس ۱۵۴، برهان ص ۲۰۷.

۹ - ظرفی که برای گردآوری زرباج بکار می‌رفت. رک: برهان ص ۲۲۰.

۱۰ - خرجین و چوال و ظرف مخصوص بار و صراحی شراب. رک: برهان ص ۲۱۵.

۱۱ - مرکب از بچّه + کو(ی) ـ کودکی که او را از سر راه یا راهگذر برداشته باشند و بعربی لقیط گویند. رک: برهان ص ۲۳۷. ذیل بچّه.

باد رو[1]: بتازی بادروج گویند و بهندوی ببری گویند.

بهر چهاردهم در آنکه ها است.

بادافراه[2]: پاداش یعنی جزا و عقوبت و این را بادفراه و باد فره نیز گویند که بچگان بازند و آن چوبکی بود و رشته در میان کرده، کودکان آنرا تاب همی دهند و می‌گردانند بهندوی سیهرکی گویند و نیز بچگان بالا بروند و او از زخم بازیگردد[3].

بهمنجنه[4]: اوّل روز[5] از بهمن ماه است و آن اهل عجم را موسمی است درین روز جشن کردندی و در طعامها بهمن سپید و سرخ در انداختندی و در فرهنگنامه‌ایست که آن موسم دوّم روز است از بهمن ماه، در آن روز طعامها کردند و این درست ترست و در محلی است که پنجم[6] روز باشد از بهمن ماه.

برزده[7]: شاخ.

برنامه[8]: عنوان یعنی پیشانی که در مکاتبه کنند.

بربسته[9]: جماد.

بر رسته[10]: نبات یعنی گیاه.

باد ووزه (باروزه)[11]: جامهٔ کهنه و آنکه مردم بکار دارد.

باد آبله[12]: آبله هلاک کننده (ه) که هندوی لوت گویند.

---

۱ - باد رنجبویه و گونه‌ای خیار که بعربی بادروج گویند و... رک: برهان ص ۲۰۹.

۲ - باد افراه و بادآفراه و باد افره و باد فرود باد فراه و بادفره. رک: برهان ص ۲۰۵.

عقوبت و جزای گناه و بدی: که از یک گنه در برفتم زراه   فتادم بیاد افره صد گناه (اسدی) و بازیچه کودکان.

۳ - مفهوم جلمه اخیر ظاهراً آنست که کودکان بر بالای آن اسباب بازی می‌روند و آن بر اثر ضربه‌ای که برای گردش و چرخش بر آن وارده آمده است از حرکت بازنایستد.

۴ - بهمنجنه: جشنی بود که در دومین روز از ماه بهمن بسبب توافق روز با ماه در ایران باستان بر پا می‌شد و بآن بهمنگان می‌گفتند. انوری گوید: تفصیل آن جشن زا ابوریحان در التفهیم آورده است. رک: برهان ص ۳۲۹.۴

اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی   روز بهمنجنه یعنی دوم بهمن ماه.

۵ - اما قواس در صفحه ۱۷ آنرا اول روز از بهمن نوشته است .

٦ - محلی که پنجم روز بهمن بهمنجنه را برپا کرده‌اند معلوم نشد.

۷- برزه بر وزن لرزه بمعنی شاخ درخت و کشت آمده و برزده غلط کاتب است. رک: برهان ص ۲۵۵.

۸- برنامه، ورنامه، برنامج: بمنی سرنامه است یعنی آنچه که بر سر نامه‌ها یاکتابها نویسند، عنوان .

۹ - رک: قواس ص ۱۷، برهان ص ۲۴۹.

۱۰ - رک: قواس ص ۱۷، برهان ص۲۵۳.

۱۱ - باروزه: خوراک روزانه و مایحتاج هر روزه از جامه و زیرجامه و جامه کهنه. شکل مکتبو غلط کاتب است. رک: برهان ص ۲۱٦.

۱۲ - باد آبله و باد آوله: آبله کشنده جدری، بادلوطه، حماق، حمیقا. رک: برهان ص ۲۰۵، قواس ص ۱٦۳.

بادواله [۱]: همان باد آبله است.
بادریسه[۲]: آنچه بر چوب خیمه کنند و آنچه زنان بر دوک کنند و آن چروی است که بر دوک چرخه زنان باشد آنرا به تازی فلکه گویند.
به نانه[۳]: کلیجه یعنی قرص.
بهارخانه[۴]: بنای بلند را گویند به زبان پهلوی.
بادران بویه[۵]: گیاهی است برگها شکافته و بوی ترنج دارد یعنی شاه تره گویند و این را باد جوز بویه نیز گویند.
برپیچیده[۶]: در هم آمده بود یعنی پژمرده.
بادهرزه[۷]: افسونی که دزدان برای خواب صاحب خانه کنند.
برخین کاه[۸]: کرسی.

بهر پانزدهم در آنکه یاء است.

برخوهلی [۹]: یعنی کژی.

گونه سیم (سیوم) (که) آغاز آن با پارسی است.

بهر نخست در آنکه باء است.

پایاب[۱۰]: طاقت را گویند فلان پایاب ندارد.
پیوراسب[۱۱]: نام ضحّاک ماران.

بهر دوم در آنکه دال است.

پای مزد[۱۲]: مزد آوردن گریخته را گویند یعنی جعل و آنرا دستگیر نیز گویند.

---

۱ - باد آوله، شکل مکتوب نسخه غلط کاتب است. رک: باد آبله.
۲ - بادریسه = بادریس. رک: برهان ص ۲۱۰.
۳ - پهنانه: میمون و کلیچه سفید و نان قرص. برهان ص ۳۲۹.
۴ - بهار خانه: بتخانه و بنای رفیع، بهار به معنی بت هم هست.
۵ - بادرنبویه، بادرنگبویه = بادرنجبویه. رک: برهان ص ۲۰۹.
۶ - نیامده است.پ
۷ - رک: برهان ص ۲۱۴.
۸ - نیامده است.
۹ - نیامده است.
۱۰ - پایاب، گذرگاه آب و گدار... و تاب و توان و قدرت و مقاومت... رک: برهان ص ۳۶۱.
۱۱ - برهان بیورسب بابای عربی نوشته است و وجه تسمیه‌اش را مرکب از بیور بمعنی ده هزار و اسب دانسته است. رک: برهان ص ۳۴۲.
۱۲ - اجرتی که بقاصدان و پیادگان دهند و آنرا بعربی جعل بروزن قفل خوانند. برهان ص ۳۶۵.

پیل امرود[۱]: جنسی از امرود کلاه است.

بهر سیم در آنکه را، است.

پیشار[۲]: دلیل که بر طبیب برند و آن پیشاب است که به شیشه کنند.
پروراندار[۳]: تیغ گوهردار.
پرستار[۴]: کنیزک یعنی خدمتکار.
پای افزار[۵]: نعلین و کفش و هرچه در پای کنند.

بهر چهارم در آنکه سین است.

پریکس[۶]: بلارک را گویند.

بهر پنجم در آنکه شین است.

پیلگوش[۷]: کلی است گویند نیلوفر است.
پیش کش[۸]: خدمتی.
پیاموزش[۹]: بیخ است که بتازی عنصل گویند.
پنج نوش[۱۰]: شرابی است که در آن بیخ تریاک می‌افتد.

بهر ششم در آنکه فا، است.

پایلاف[۱۱]: جولاهه.

بهر هفتم در آنکه لام است.

۱- پیل امرود: نوعی از امرودست. رک: برهن ص ۴۴۷.
۲- پیشار، پیش یار، بیشیار، پیشاب: رک: قواس ص ۱۶۵، برهان ص ۱۶۵.
پزشک آمد و دید پیشار شاه سوی تندرستی نبد کارشاه. (شاهنامه)
۳- پرند آور: تیغ و شمشیر جواهر دار راگویند. شکل مکتوب نسخه طبق معمول غلط کاتب نسخه است. رک: برهان ص ۳۸۹.
۴- غلام و کنیز و فرمانبردار. رک: برهان ص ۳۸۳.
۵- پاپوش و کفش و چوبی نعلین مانند که جولاهگان بهنگام بافندگی پا در آن می‌گذارند. رک: برهان ص ۳۶۱.
۶- نیامده است.
۷- پیلگوش، پیلغوش، پیغلوش، فیلگوش: سوسن، نیلوفر... رک: برهان ص ۴۴۷.
می‌خور کت باد نوش برسمن و پیلغوش روزرش و رام وجوش روز خور و ماه و باد (منوچهری).
۸- هدیه‌ای که به شخصی بزرگتر تقدیم کنند. برهان ص ۴۴۲.
۹- پیاز موش: بیخی که بعربی بصل الفأر خوانند و عنصل و اسقیل همانست شکل مکتوب نسخه غلط کاتب است. رک: برهان ص ۴۳۴.
۱۰- معجونی مرکب از پنج چیز که برای تقویت دل می‌خورند و مغرب آن فنجنوش است. رک: برهان ص ۴۲۱.
۱۱- دیده نشد.

پارسال[۱]: سالی که پیش از سال گذشته بود.
پای پیل[۲]: پیاله‌ای است به هری که صورت پای پیل دارد و نام سلاحی است در زنگبار.

بهر هشتم در آنکه میم است.

پیلسم[۳]: نام مردی است.
پنجه مریم[۴]: گیاهی است که مریم رضی‌الله عنها وقت وضع حمل دست در آن گیاه زده بود
مانند پنج انگشت شد به کشتهٔ امرود ماند
خوشبوی است و او را بخور مریم[۵] نیز گویند و آن خاری است کثیف خرد، بدان پشمینه می‌شویند.
پاردم[۶]: دوال که در زیر دم آرند.

بهر نهم در آنکه نون است.

پرسیاوشان[۷]: رستینه ایست مانند گشنیز و شکوفه و میوه ندارد. رنگ مانند کرفش نزدیک، به تازی شعرالجبال [۸] گویند.

بهر دهم در آنکه هاء است.

پاجامه[۹]: همان باشتامه.
پیشگاه[۱۰]: جامه(ای) باشد که در پیشگاه خانه بازگسترند.
پاشتامه[۱۱]: آنکه او را تبه گویند.

---

۱ - پارسال: سال گذشته است. باین معنی، پیرارسال متداول است. رک: معین ص ۶۵۴.
۲ - حربه و سلاحی که اکثر زنگیان دارند و نوعی از قدح و پیالهٔ شراب خوری، رک: برهان ص ۳۶۲.
۳ - پیلسم: برادر پیران ویسه است که بر دست رستم کشته شد، و بضم اول سم بزرگ و کنایه از شب سیاه و تاریک.
آتش تیغش چو تافت پنبه شود بوقبیس باد نهیبش چوخاست پشه شود پیلسم (خاقانی، جهانگیری).
۴ - گیاهی است خوشبوی، بشکل پنج انگشت، برهان ص ۴۲۲.
۵ - رک: برهان ص ۲۴۱.
۶ - پاردم، پاره دم، پردم: چربی پهن که بر پس زین چهارپایان می‌دوزندو در زیر دمشان می‌اندازند. رک: برهان ص ۳۴۹.
۷ - پرسیاوش: از گیاهان دارویی که بعربی شعر الجن و لحیه الحمار می‌گویند. هم امروز در جوشانده‌های سنتی مورد استفاده است. رک: برهان ص ۳۸۵.
۸ - در اصل "شعر الحیا" که مصحف شعر الجبار یا شعر الجبال است.
۹ - پاجامه: شلوار و تنبان، پیژامای انگلیسی از همین کلمهٔ پارسی گرفته شده است. رک: برهان ص ۳۴۶.
۱۰ - صدروصدر مجلس و فرشی که در پیش افکنند یا در پیش دیوان و صدر مجلس بگسترانند و تخت و مسند
....سپارم تراگنج و تخت و کلاه نشانمت با تاج در پیشگاه. (فردوسی) رک: برهان ص ۴۴۳،
۱۱ - پاشتامه نیامده است.

پنج پایه[۱]: سرطان که به هندوی کیکره گویند.
پیشکاره[۲]: خدمتکار.
پوستکاله[۳]: چیزی است که به تازی آنرا جمیز گویند.
پشت مازه[۴]: صلب پژمرده نرنجیده شده را گویند.
پاچاه[۵]: [۶] جولاهان که درو پای می‌کنند و می‌نشینند.

گونه چهارم در آنکه آغاز آن تا است.

بهر نخست در آنکه دال است.

تنومند[۷]: توانا.

بهر دوم در آنکه راء است.

تخته سیّار[۸]: چون جفت که هندوی بدوتهه گویند.

بهر سیم در آنکه غین است.

تاریغ[۹]: مژه که هوا تاریک کند.

بهر چهارم در آنکه نون است.

ترانگبین[۱۰]: گونه از ترش است[۱۱].

بهر پنجم در آنکه هاء است.

تب یازه[۱۲]: تب لرزه باشد که از بزرگ شدن سپرز زاید.

---

۱ - پنج پایک، پنج پا: خرچنگ و نام برج چهارم ازدوازده برج فلکی. رک: برهان ص ۴۲۰.
۲ - پیشکاره = پیشکار: خدمتکار و شاگرد ممتاز رک: برهان ص ۴۴۲ ذیل پیشکار.
۳ - پوستگاله و پوستگال: پوست زیر دنبه گوسفند = در اصل "سبوست کاله" که بی شک خطای کاتب است و به قیاس تصحیح شد. رک: برهان ص ۴۲۷.
۴ - سلک استخوانهای میان پشت که بعربی صلب گویند و گوشت راسته. برهان ص ۴۰۸.
۵ - پاچاهه: بمعنی پاچال که جولاهگان بهنگام بافندگی پاهای خود را در آن می‌آویزند. رک: برهان ص ۳۴۶.
۶ - ظ افتادگی دارد، شاید چاه یا گو...
۷ - توانا و تندرست و بلند بالا و عریض و صاحب قوّت. برهان ص ۵۲۴.
۸ - دیده نشد.
۹ - در فرهنگها "تارمیغ": بخاری که در زمستان در هوا پدید می‌آید و مانند دود اطراف را تاریک می‌کند و بعربی ضباب می‌گویند، میغ نرم. رک: برهان ص ۴۵۷، ظاهراً همین واژه است که به غلط تاریغ نوشته شده زیرا اولاً تاریغ نیامده ثانیاً کلمه ایست ساده در حالیکه این بخش متعلق به ترکیبات (اصطلاحات) است.
۱۰ - ترنگبین، ترنجبین: گیاهی دارویی و شیرین است.
۱۱ - این توضیح درست نیست و صحیح آن معلوم نشد. برهان ص ۴۹۱. «شاید گونه‌ای از ترنجبین است».
۱۲ - تبیازه بر وزن خمیازه: تب لرزه: رک: برهان ص ۴۶۹ و قواس ص ۱۶۵.
چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد   کو گوئی گرفتست تبیازه او را (غضایری).

ترزده[۱]: قباله.
تکژادانه[۲]: غلاف دانه یعنی دانه غلاف و جز آن.
تابخانه[۳]: گرم خانه و آن خانه ایست که از شیشه می‌کنند یعنی خانه که مشبک بود و در آن شیشه می‌نهند تا شعاع آفتاب در وزند.

بهر ششم در آنکه یاء است.

تنگنای [۴]: میان دو کوه یعنی تنگچه و تنگ چیزی.
تیرماهی[۵]: نام داروئی است.

گونه پنجم که در آغاز آن جیم است[۶].

بهر اول در آنکه الف است.

جوزبویا[۷]: میوه ایست که به هندوی جایپهل گویند.
جوزه لوا[۸]: یعنی جوزایا.

بهر دوم در آنکه باء است.

جاماسب[۹]: نام مردی حکیم وزیر گشتاسب و اوراجاماسف نیز گویند.
چلو چوب[۱۰]: سیخ کباب.

بهر سیم در آنکه تاء است.

چنگال خوست[۱۱]: مالیده یعنی طعام که نان و روغن و شکر تخلیط کنند.
چهاربالشت[۱۲]: تخت آراسته و مسند جای.

بهر چهارم در آنکه جیم است.

۱-ترزده و ترده: قباله باغ و خانه و امثال آن. رک: قواس ص ۱۱، برهان ص ۴۸۴.
۲- دیده نشد. ظ -تکژ دانه: چون تکژ به معنی لانه و تخم انگور است... برهان ص ۵۰۴.
۳- خانه آینه کاری و شیشه بندی شده و خانه‌ای که در آن تنور و بخاری باشد، خانه زمستانی. رک: برهان ص ۴۵۲.
۴- تنگی و جای تنگ و راه میان دو کوه. رک: برهان ص ۵۲۳.
۵- تیرماهی: منسوب به تیرماه، پاییزی (در قدیم تیرماه در فصل پائیز می‌افتاد)، محصول کشت پائیزی، نوعی از انگور و نام گیاهی دارویی وزردک. رک: برهان ص ۵۴۴.
٦- در این گونه، بر خلاف روش پیشین حروف آغازین "جیم" و "چ" در هم آمیخته آمده و جدا نشده است.
۷- جوزبویا، گوزبویا: گیاهی از تیرهٔ بسپاسه که درختی است خود رو بلند قامت، جوزالطیب بسباسه.
۸- چنین است در اصل اما بنظر می‌رسد که جوزبوا بمعنی جوزبویا باشد.
۹- جا ماسب و جاماسپ که بمعنی دارندهٔ اسب جنیبت است و زیر گشتاسب و داماد زرتشت، که در ادبیات ایران و عرب به لقب فرزانه و حکیم خوانده شده است. رک: برهان ص ۵۵۵ ذیل جاماس و حاشیهٔ آن نیز اعلام ص ۴۱۹.
۱۰- جلو چوب و چلو چوب: سیخ کباب چوبین. رک: برهان ص ۵۸۳.
۱۱- چنگالی: رک: قواس ص ۱۴۴، برهان ص ٦٦٥.
۱۲- تخت و مسند و اسبابت بزرگی، چهار بالش. رک: برهان ص ٦٧۲.

چهارآخشیج[1]: چهار طبع چون آتش و باد و خاک که از آمیزش ایشان موالیده سه گانه پیدا می‌آید بر بسته و بر رسته و جنبنده یعنی جماد و نبات و حیوان.

بهر پنجم در آنکه دال است.

جگر آکند[2]: عصیب.

بهر ششم در آنکه را است.

چانو سبار[3]: نام مردی کشندهٔ داراست.

جوربور[4]: تذرو.

بهر هفتم در آنکه زا است.

چهر پرداز[5]: صورتگر.

چاهیوز[6]: خارک آهن یعنی کژک آهن که بدان دلو چاه کشند.

چهار مغز[7]: جوز.

بهر هشتم در آنکه شین است.

چوب کش[8]: آنچه بدان پنبه دانه کشند.

بهر نهم در آنکه کاف است.

جامه غوک[9]: گیاهی است که در میان آب باشد بتازی طحلب گویند و بهندوی سوال گویند.

جک میزک[10]: بول چکان[11].

۱- چهار عنصر، عناصر اربعه.

۲- چرغند: امعاء رودهٔ گوسفند که آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند و بعربی عصیب گویند. رک: برهان ص ۵۷۹.

۳- جانوسپار، جانو سیار. مردی همدانی از امیران سپاه دارای سوّم که به وی خیانت کرد و ارباب خود را کشت. رک: برهان ص ۵۶۰.

۴- جوربور، چوربور، تذرو، قرقاول، خروس صحرائی. رک: قواس ص ٦۲، برهان ص ۵۹۷.

۵- چهره پرداز، مصوّر و صورتگر. رک: برهان ص ٦۷۵.

٦- چاهجو، قلابی که با آن دلو یا چیزی را که در چاه افتد بیرون کشند. رک: قواس ص ۱۷۷، برهان ص ٦۱۸.

چاهیوزی ز سر زلف کثرت راست کنم   مگر آرم دل از آن چاه زنخدان بر سر. (کمال صفاهانی).

۷- رک: برهان ص ٦۱۱.

۸- چوبکش و چوبگین: ابزاری که چوبی است و برای جداکردن پنبه دانه از پنبه بکار می‌رود. رک: برهان ص ٦٦۸.

۹- نوعی خزه مردهٔ سبز رنگ که شبیه تارهای ابریشم بر روی آب ظاهر می‌شود " جامه بک" هم بآن میگویند. رک: برهان ص ۵۵۸.

۱۰- بیماری که انسان نتواند ادرار خود را نگاه دارد، سلس البول، تقطیر البول. رک: برهان ص ٦۵۲.

۱۱- در اصل "بواجکان" به استدراک تصحیح شد.

جیرجنگ[۱]: آلت چرمین که سعتریان سازند.
چشم آغیک[۲]: بگوشه چشم از خشم نگرند.

بهر دهم در آنکه لام است.

جندپیل[۳]: شتر خانه حیواتی است که موی مانند موی دله است.
چشم آغول[۴]: بگوشه چشم نگریستن بود.

بهر یازدهم در آنکه میم است.

چشم پنام[۵]: تعویذ.

بهر دوازدهم در آنکه نون است.

جاودان[۶]: سرای آن جهان.

بهر سیزدهم در آنکه واو است.

چشمارو[۷]: آنچه بربام و در باغ و در کشت برای چشم زخ نهند

بهر چهاردهم در آنکه ها است.

جوش بره[۸]: طعامی است معروف.
چوب باره[۹]:ماله بر کشت مالند و گویند گونه(ای) دیگر است از ساز برزگری اتنکر.
چزده[۱۰]: پیه، آنکه برثنی و گرده و جگر چربی می‌گیرند بتازی آنرا صباره گویند.

بهر پازدهم در آنکه یا است.

جهانجوی[۱۱]: پادشاه.

---

۱ - جیز جنگ، چرمینه، چیزی شبیه آلت تناسلی مردان که از چرم ساخته می‌شد... رک: برهان ص ۶۰۵.
۲ - چشم آغیل: نگرستین به گوشهٔ چشم از روی خشم یا ناز:
نرمک او را یکی سلام زدم   کرد زی من نگه بچشم آغیل. (حکّاک).
ـ این واژه جزو بهر دهم است که به "لام" پایان می‌یابد و اشتباهاً در بهر (کاف پایانی) آمده است.
۳ - دیده نشد.
۴ - چشم آغول، چشم آغیل، چشم غله، چشم آغل: رک: چشم آغیل.
۵ - در اصل (نیازم؟) = به قیاس و گمال به "چشم پنام" تصحیح شد:
بیا نگارا از چشم بدبترس و مکنَ   چرا انداری با خود همیشه چشم پنام.(شهید بلخی). زک: برهان ص ۶۳۹.
۶ - جاویدان، ابدی، همیشگی. رک: برهان ص ۵۶۱.
۷ - چیزی که برای دفع چشم زخم از انسان یا کشت و باغ می‌سازند. رک: برهان ص ۶۳۸.
۸ - نام آشی مشهور که از خمیر، به شکل مثلث و مربع درست می‌کنند و از سبزی و گوشت و مصالح دیگر پر می‌کنند... رک: برهان ص ۶۰۰.
۹ - دیده نشد.
۱۰ - چزده و چزدره بمعنی جزغاله است که دنبه و پیه ریزه کرده بریان شده باشد. رک: برهان ص ۶۳۶.
۱۱ - صفت فاعلی مرکب مرّخم، جویندهٔ جهان، پادشاه بزرگ.

جوانوی[۱]: نام مردی.
چنگلاهی[۲]: غلیواژ و بجیم عربی نیز گویند.
چاهجوی[۳]: خار دلوکش یعنی خاریست از آهن که بدان دلو کشند.

گونه ششم که در آغاز آن خا است.

بهر اول در آنکه تا است.

خارپشت[۴]: جانوری است که بتازی قنفذ گویند.

بهر دوم در آنکه جیم است.

خرمنج[۵]: رنگی است از رنگها (ی) اسب.
خود خروج[۶]: تاج خروس.

بهر سیوم در آنکه دال است.

خارشید[۷]: داروئی است[۸] که آنرا باد آورد نیز (گویند) بتازی تام و بهندوی دهمیاهه گویند.
خان غرد[۹]: خانه تابستانی.
خشک آرد[۱۰]:آرد خشک.
خرشید[۱۱]: آفتاب.

بهر چهارم در آنکه را است.

خشک آمار[۱۲]: مستسقا.
خنیاگر[۱۳]: مطرب یعنی سرایندهٔ سرود.

---

۱ - معلوم نشد.
۲ - رک: برهان ص ٦٦٦.
۳ - چاهجوئی زسر زلفت کجت راست کنم مگـر آرم دل از آن چـاه ز نـخدان بـر سـر (سپاهانی).
رک: چاه یوز. برهان ص ٦۱۸.
۴ - جانوری که پوزه‌ای چون موش و پوستی آکنده از خارهای فراوان نوک تیز دارد. جوجه تیغی.
۵ - خرمگس... ورنگی از رنگهای اسب. برهان ص ۷۳۹.
٦ - گوشتی سرخ رنگ که روی سر خروس قرار دارد. برهان ص ۷۸۵.
۷ - در اصل، کاتب نسخه جای توضیح این لغت را با لغت بعد، بسهو، عوض کرده و نوشته است.
۸ - خارشید ": خانه تابستانی" و لغت بعد را که "خان غرد" است دارویی که...نوشته است که تصحیح شد.
۹ - خان غرد": خانه تابستانی است. رک: برهان ص ۷۵۷.
۱۰ - خشکار: آردی که نخالهٔ آنرا جدا نکرده باشند.. برهان ص ۷۵۲.
۱۱ - خورشید، در اغلب نسخه‌های پیش از مغول بصورت خرشید ضبط شده است.
۱۲ - در برخی فرهنگها، خشکا مار را بمعنی استقصاء و بی چوئی نوشته‌اند و برهان بهرد و معنی، استقصا و استسقا (بیماری عطش) و نیز بمعنی استفسار و استیفا هم آورده است. رک: برهان ص ۷۵۳.
۱۳ - خنیاگرانت فاخته وعندلیب را بشکست نای در کف و طنبور در کنار (منوچهری).

خواربار[۱]: آنچه بخورند، و گندم نیز، و مزه و نام خطه‌ای نزدیک ری.
خیزگیر[۲]: نام بازیبی است که آنرا کوها موی گویند.
خوالیگر[۳]: مطبخی یعنی طبّاخ و خوان مدار.
خیارچنبر[۴]:داروئی است که بهندوی کدو مهر گویند و این را خیار شنبر نیز گویند.

بهر پنجم در آنکه را است.

خریوز[۵]: شب پرک که هندوی کدک گویند یعنی کادر.
خرپیواز[۶]: همان شب پره.
خرگواز[۷]: چوب دستی باریک که بدان خر را رانند.
خانه پرداز[۸]: یعنی خانه برانداز و خانه سازنده.
خرخیز[۹]: ولایتی است در ترکستان که آنجا مشک خیزد و مردمان چابک و زیبا و خوبان خیزد.

بهر ششم در آنکه سین است.

خایهٔ دیس[۱۰]: سماروغ.

بهر هفتم در آنکه شیم است.

خندهٔ خریش[۱۱]: سخرو فسوس یعنی خنده با فسوس داشتن بود برکسی.
خرکش و خارکش[۱۲]: بضم کافها: سرموزه.
خرگوش[۱۳]: شکاری معروف و رستینه ایست[۱۴] از میان قصب تا سرا و تخم بر پا باشد بتازی

---

۱ - اگر مصریان راکنم برگ راست شود خواربار همه زودکاست (فرودسی). رک: قواس ص ۱۴۳، برهان ص ۷۸۱.
۲ - خیزه گیر و خیز بگیر.. نوعی بازی گروهی است.
۳ - رک: قواس ص ۱۴۹، برهان ص ۷۸۳.
۴ - گونه‌ای خیار دراز و باریک و کج و معوج، برهان ص ۸۰۰.
۵ - خربوز و خرپوز و خریوز، شب پره و هر مرغی که در شب پرواز کند. رک: برهان ص ۷۲۷.
٦ - خرپیواز، خربیواز و خربواز: شب پرهٔ کلان بزرگی غلیواج، خفّاش. رک: برهان ص ۷۲۷.
۷ - دوستانرا بیافتی بنواز دشمنان را بکوفتی بگداز. رک: قواس ص ۱۷۱، برهان ص ۷۲۷.
۸ - در فرهنگها نیامده امّا پرداختن خود معانی متضاد دارد، بکاری پرداختن و از کاری پرداختن، شاید این ترکیب بدان اعتبار ساخته شده باشد. در اصل "خانه پرداز" ضبط شده است.
۹ - رک: برهان ص ۷۲۸.
۱۰ - شبیه تخم مرغ، سماروغ، قارچ.
۱۱ - خندهٔ از روی هزل واستهزاء، ریشخند:
ای کرده مرا خنده خریش همه کس ما راز تو بس نگار ما راز توبس (فرّخی).
۱۲ - کفشی که روی موزه بپا کنند. رک: قواس ص ۱۵٦، برهان ص ۷۳٦.
۱۳ - بعربی ارنب.

خرجوش نیز گویند.

بهر هشتم در آنکه غین است.

خایه مرغ[۱۵]: بیضه.

بهر نهم در آنکه کاف است.

خرچلوک[۱٦]: گیاهی است که آنرا بهتل گویند دارویی است.

خبزدوک[۱۷]: کرمیست منقش که آنرا سرگین غلطانک گویند و یعنی هزار پایه هندوی کبروده.

خرگوشک[۱۸]: زبان بره و آن گیاهی است که اطلاق باز دارد.

خال نمک[۱۹]: نام بازیی است که آنرا خیز گیر و کوهای موی و دود اله و خیزیده و مژیده نیز گویند.

خرچنگ[۲۰]: پنج پایک.

خرغول[۲۱]: زبان بره.

بهر دهم در آنکه لام است.

خرچال[۲۲]: مرغی است که بتازی آنرا کری گویند. سربالا کرده بدارد.

بهر یازدهم در آنکه میم است.

خله چشم[۲۳]: صبح.

خلم چشم[۲۴]: پیخال چشم.

بهر دوازدهم در آنکه نون است.

---

۱۴ - گیاه بار تنگ یا بارهنگ که بعربی لسان الحمل گویند. تخم آن در درمان سنتی مصرف می‌شود. رک: برهان ص ۷۳۷.

۱۵ - رک: برهان ص ۷۱۱

۱٦ - در اصل "خرجوک" خطای کاتب است. مطابق فرهنگها تصحیح شد. خرچلوک و خرچلوکو خرکوک: گیاهی که زنان جهت زیاد شدن شیر می‌خورند، دستنبوی و شمامه. رک: قواس ص ۳٦، برهان ص ۷۲۸.

۱۷ - کوز، حشره‌ایست سیاه رنگ، خرچسانه، کوزّوک، کوزگ... و هزارپا. رک: برهان ص ۷۱۳.

۱۸ - آذان الارنب، نوعی از لسان الحمل زبان بره، بارهنگ. رک: قواس ص ۴۳، برهان ص ۷۳۸.

۱۹ - در برهان، خاک نمک نیز، قواس: خاک نمک. رک: قواس ص ۱۸۷، برهان ص ۷۰۳.

۲۰ - یک رخ تو ماه و آن دگر رخ زهره   زهره به عقرب نشسته ماه به خرچنگ. (بوخسروانی، قواس ص ٦۹)، برهان ص ۷۲۸.

۲۱ - زبان بره، بارتنگ، لسان الحمل. رک: قواس ص ۴۳و حاشیه، برهان ص ۷۳۴.

۲۲ - مرغی بزرگ از جنس هوبره، مرغابی بزرگ، غاز، هوبره. رک: برهان ص ۷۲۷.

۲۳ - چنین اصطلاحی بنظر نرسید.

۲۴ - از معانی خلّه و خلّم، آب‌بینی است، همچنین خلم: خلط غلیظ بینی آدم و حیوانات. رک: برهان ص ۷٦۵.

خوش دامن[۱]: خشو یعنی مادر زن.
خورخجیون[۲]: نام دیواز مردم شیاطین و بلغتی خا، دوّم، مضموم است.
خوبکلان[۳]: نام داروئی است.
خارمغیلان[۴]: درخت ککر.
خون سیاوشان[۵]: نام داروئی است یعنی بقم که بتازی دم الاخوین بهندوی باند روق گویند.
خرانگبین[۶]:

بهر سیزدهم در آنکه ها است.

خود خروه[۷]: تاج خروس و بوستان افروز و آن گلیست سرخ.
خرزهره[۸]: حنظل و گیاهی است که آنرا بهندوی کنیر گویند. گلها(ی) آن سرخ می‌باشد.
خوامژه[۹]: آنچه بدان روز بگذارند.
خایگینه[۱۰]: خایه ریز گویند.
خرپشته[۱۱]: بلندی را گویند.
خربنده[۱۲]: ستور بنده و خربان.
خورابه[۱۳]: جوئی که از و آب برگیرند و ورغش بربندند آنگاه از بن بندگاه خوار خوار همی

---

۱ - خوشدامن، خشتامن: خش: مادر زن و مادر شوهر: سوزنی گوید: مرا مغز خرداد خوشد امنم که تا همچو خر گردن آرم بزیر. رک: قواس ص ۱۰۰، برهان ص ۷۹۳.
۲ - کابوس، بختک و بلغت سریانی نام دیوی از جملهٔ شیاطین. رک: برهان ص ۷۸۷.
۳ - نیز خوب کلا: تخت بارتنگ. این لغت را هندی می‌دانند. برهان ص ۷۸۵.
۴ - خارشتر، درخت ام غیلان (مادر غولان).
۵ - درختی از تیره خرما که دو پایه است، مادّه‌ای صمغی برنگ قرمز خونی که از درخت خون سیاوشان حاصل می‌شود، خون سیاوش و آن دارویی است سرخ رنگ. وجوب بضم برهان ص ۷۹٦.
٦ - خرانگبین: در نسخه جای توضیح سفید است. رک: ترانگبین.
۷ - خود خروس و گل تاج خروس و بستان افروز. رک: قواس ص ۴٦، برهان ص ۷۸۵.
۸ - بگفتم کای خر شاعر چو هجوت خواستم دادن زمین خر زهره رویاند چو از بهر تو جوکارم (سوزنی، قواس).
۹ - "قواس: خوا و خوار: مزه"... قوت لایموت. رک: قواس ص ۱۴۳ وبرهان ص ۷۷۸. و مدار الافاضل ص ۱۷٦ ج ۲. ظاهراً لغت و معنی درهم آمیخته و یک ترکیب ساخته است.
۱۰ - خاگینه، خوراکی که از تخم مرغ می‌پزند.
۱۱ - پشتهٔ بزرگ، خیمه، طاق، نوعی جوشن. رک: برهان ص ۷۲٦.
۱۲ - در اصل خرنیده و ستورنیده که تصحیف کاتب است. خربنده، نگهبان خرو کرایه دهندهٔ خر است. رک: برهان ص ۷٦۷.
۱۳ - آب کمی که از سدی که در پیش آب بسیار بسته باشد تراوش کند و آب‌ویژهٔ خوردن:
زجوی خو را به تو کمتر بگوی که بسیار گردد بیکباره جوی. (عنصری ـ فرس). رک: برهان ص ۷۸۷.

پالاید خورابه بود.

خرمهره[۱]: مهره کم بها.

خارچینه[۲]: آلت نیلک زدن که بتازی منقاش گوینا..

خامیازه[۳]: فاژه.

خرگاه[۴]: خیمه.

خیش خانه[۵]: از جامه خویش راست کنند سرد باشد.

خرجینه[٦]: زنبیل و یا جوال بزرگ که در آن هر چیزی بیندازند و حورجین نیز گویند بتازی خروج.

گونه هفتم که در آغاز آن دال است.

بهر اول در آنکه الف است.

ده کیا[۷]: دهقان، و مقدم و خوط دیه، یعنی رانی[۸] که کمتر ازرای باشد.

درهوا[۹]: آویخته یعنی معلق.

دیه عوریا[۱۰]: گیاهی است معروف بیخ او می خورند.

بهر دوم در آنکه یاء است.

دیمنی خوب[۱۱]: نام دارونی است.

دوالب[۱۲]: دوداو.

بهر سیوم در آنکه تا است.

---

۱ - مهره‌های بزرگ کم قیمت که برگردن خربندند و... رک: برهان ص ۷۴۹.

۲ - موچینه و منقاش سرتراشان. برهان ص ٦۹۷.

۳ - خمیازه، دهان درّه: پس از آن جمله شادمانه بگشت به تب سرد و خاسیازهٔ من (سوزنی).

۴ - سراپرده و خیمه بزرگ مدوّر و هر جای وسیع. رک: برهان ص ۷۳٦.

۵ - خیمه‌ای که برای دفع هوای گرم از کتان سازند، و خانهٔ علفی و نبی که از خارو خس یا پردهٔ خیش می‌سازند و آب بر آن می‌پاشند تا هوای داخل آن سرد شود. رک: برهان ص ۸۰۳.

٦ - کیسه‌ای از پلاس که در آن جامه و خوراک و چیزهای دیگر نهند.

۷ - بزرگ و مهتر دیه، کدخدا، رئیس.

۸ - رای بمعنی پادشاهست و رانی از همان ریشه است، کلمه‌ای سانسکریت که در هندوستان به آن را چه میگویند.

۹ - در ترکیباتی مانند "پادرهوا" بکار می‌رود.

۱۰ - دیده نشد.

۱۱ - چنین است در اصل امّا بنظر می‌رسد که تصحیف شده و غلط باشد، علاوه بر آنکه در فرهنگها چنین واژه و ترکیبی دیده نشد، ظاهر آن هم درست بنظر نمی‌رسد پس از تفحّص و تحقیق شکل معقول آن بدینصورت درست‌تر میآید: "دیمین چوب: نام بازیبی است." رک: برهان ص ۹۱٦ ذیل دیمیں.

۱۲ - معلوم نشد.

دیوسپست[۱]: گیاهی معروف [۲] که بتازی حند قوق گویند.
دژهرج[۳]: بیت المقدس و بعضی بتخانه را گویند.

بهر چهارم در آنکه خا لست.

دیوکلوخ[۴]: بچه [۵] (در هر چه) دیو بدل کرده که بهندوی آنرا جاپسره گویند.
(دیولاخ)[۶]: چراگاه مواشی و مرکز دیوان باشد.

بهر پنجم در آنکه دال لست.

دژ آباد[۷]: خشم آلوده.
دربند[۸]: دره و فاصله و نغزکی [۹] دو ولایت باشد.
دام ودد[۱۰]: مرکب حشرات زمین را گویند. فرق کنند؛ دد، هرچه (درنده) است و دام، هر چه حشرات است.

بهر ششم در آنکه را، لست.

دوپیکر[۱۱]: جوزا که یکی از بروج کواکب است.
دیودار[۱۲]: گیاهی است که طبیب کار بندد.

---

۱ - شبدر وحشی. "برهان: دیو اسپست که آنرا حند قومی خوانند." رک: قواس ص ۳۶، برهان ص ۹۲۰.

۲ - چنانکه معلوم است "ذکر بهر جیم" از اینجا افتاده و ردیف آنهم از نظر کاتب فراموش شده، اما لغت" دژهرج" بدون رعایت نظم آمده است. رک: قواس ص ۱۱۷. مدارالافاضل ص ۲۳۷و برهان ص ۸۵۴.

۳ - چنانکه معلوم است "ذکر بهر جیم" از اینجا افتاده و ردیف آنهم از نظر کاتب فراموش شده، اما لغت" دژهرج" بدون رعایت نظم آمده است. رک: قواس ص ۱۱۷. مدارالافاضل ص ۲۳۷و برهان ص ۸۵۴.

۴ - بخصوص در این صفحه اشتباه و آشفتگی بیشتر از دیگر اوراق است. دیو کلوخ بمعنی کلوخ بزرگ است زیرا بتصور هولناکی و مهابت دیو، هر چیز بزرگتر و قوی جثّه‌تر از افراد همجنس را به کلمهٔ ("دیو" اضافه کرده‌اند مانند دیو سپست، دیو کلوخ، دیو سر، دیو پای و مانند آن.

۵ - اما آنچه در توضیح دیو کلوخ نوشته شده معنی واژه "دیوکلوچ" است. رک: قواس ص ۸۶، برهان ص ۹۲۱ نیز مؤید و مدار.

۶ - این لغت هم از قلم افتاده ولی توضیح آن بصورت مصحف در نسخه آمده است. به قیاس و انطباق بادگیر فرهنگها افزوده و تصحیح شد. رک: برهان ص ۹۲۱.

۷ - سهمگین و خشم آلود. رک: برهان ص ۸۵۲.

۸ - معبر تنگ و تاریک در کوه درّه، قلعه، دژ، فاصله میان دو ولایت. رک: برهان ص ۸۳۲.

۹ - به معنی فاصله میان دو ولایت است.

۱۰ - دام بر جانوران وحشی غیر درنده عموماً و جانوران اهلی چون گاو و گوسفند و اسب. و دد: بر جانوران درنده مانند شیر و ببر و پلنگ و مانند آن اطلاق می‌شود.

۱۱ - نام سومین برج سال شمسی که خانهٔ عطارد است و بدان دو پیکر می‌گویند. رک: برهان ص ۸۹۰.

۱۲ - گیاهی از تیرهٔ مخروطیان شبیه سرو.. و شیره‌ای دارد که سابقاً برای درمان لقوه بکار می‌رفت. رک: برهان ص ۹۱۹.

دی بمهر[۱]: پانزدهم روز از ماه است.
دیگ افزار[۲]: بوزاری.

بهر هفتم در آنکه زاء است.

دژبراز[۳]: عیب و خشم آلوده را گویند.

بهر هشتم در آنکه سین است.

داس و دلوس[۴]: اتباعند چون جراب و بناب و تفسیر این خاش و خماش.
دستاس[۵]: آسیا که بدست بگردانند.

بهر نهم در آنکه شین است.

دندان پریش[۶]: خلال، دندان پرپز نیز گویند.

بهر دهم در آنکه کاف است.

دود آهنگ[۷]: دودکش.
دم گرگ[۸]: صبح نخستین، یعنی کاذب.
دژ آهنگ[۹]: بدکردار.

بهر یازدهم در آنکه میم است.

داربار[۱۰]: تیر سقف بود.
دژخیم[۱۱]: بدخوی، و گویند بندی بان.

بهر دوازدهم در آنکه نون است.

---

۱ - نام روز پانزدهم از هر ماه شمسی و جشن مخصوص آنروز. رک: برهان ص ۹۰۹.
۲ - ادویهٔ معطّر مانند فلفل و زرد چوبه و دارچین و غیره. توابل، رک: برهان ص ۹۱۴.
۳ - زشت خوی و بدنما و نازیبا و طنّاع عیبجوی. رک: برهان ص ۸۵۲.
۴ - در اصل "داس و لوس" این ترکیب از اتباع است همچو تارومار و ترت و مرت و خاش و خماش. برهان ص ۸۱۴.
۵ - آسیای دستی.
٦ - دندان آفریز و دندان آپریش و دندان آپریز، چوب یا استخوانی که با آن دندان را پاک می‌کنند. رک: برهان ص ۸۸۵، قواس ص ۱۴۹.
۷ - دودآهنج: سفالی که با آن دوده چراغ را می‌گیرند و دودکش بخاری و حمام و مطبخ و مانند آن. رک: قواس ص ۱۳۱، برهان ص ۸۹۳، معین ص ۱۵۷۳.
۸ - دنب گرگ، دنب ذئب: سپیدی که در پایان شب پیش از دمیدنِ طلیعهٔ صبح در افق پدیدار می‌شود و بدان صبح دروغین و کاذب می‌گویند. نظامی می‌گوید: چو صبح از دم گرگ بر زد زبان بگفن درآمد سگ پاسبان.
۹ - دژ آهنج: بدخوی، خشمگین و بدکردار، تند خلق و... رک: برهان ص ۸۵۲.
۱۰ - چوب بزرگی که با آن بام را می‌پوشانند، شاه تیر. رک: برهان ص ۸۱۱.
۱۱ - بدنهاد، بدخوی، زندان بان، جلاد و... فردوسی گوید:
کجا جای دیوان دژخیم بود بدان جایگه دیورا بیم بود. رک: قواس ص ۹۵، برهان ص ۸۵۳.

دارپرنیان[۱]: بقم که (چوب آن سرخ است) [۲] بدان جامه رارنگ لعل کنند.
دی بدین [۳]: بیست و سیوم روز از ماه.
در آسمان[۴]: راه کهکشان.
دار آفرین[۵]: تکیه گاه و نام داروئی است.
دژالوان[۶]: دریغ.[۷]
دستار خوان[۸]: سفره که بدان طعام خورند.
داریونان[۹]: داروئی است.

بهر سیزدهم در آنکه ولو است.[۱۰]:

دژبرو[۱۱]: خشم.
دندان کاو[۱۲]: خلال.

بهر چهاردهم[۱۳] در آنکه هاء است.

دنگ داله[۱۴]: آبی که از ناودان تازمین از سرما بیفسرد.
دوداله[۱۵]: بازئیی است و آن گرد برگشتن است در بازی و این را دو داله نیز گویند.

۱- تازاستخوان سوخته و خون بسته شان   زان دار چینی آمد وزین دارپرنیان. (مختاری غزنوی - جهانگیری) نیزرک: برهان ص ۸۱۱، قواس ص ۴۶.
۲- در اصل "چون سرخ" به قیاس تصحیح شد.
۳- دیبادین، روز بیست و سوم از هر ماه شمسی. رک: برهان ص ۹۰۹.
۴- برهان نوشته است: درّهٔ آسمان، کنایه از کهکشان و بعربی مجرّه. ص ۸۴۶.
۵- دار آفرین، دارافزین، داربزین و داروزین: تکیه گاه و محجر تخت وصفه و بام و..
تکیه بر بالش اقبالش دار   که زتأئیدش دارافزین است. (ابوالفرج رونی) در اصل دندان آفرین خطای کاتب است.
۶- دژآلون و دژالوان و دژمان و دژوان: بمعنی حسرت و تأسف و دریغ.
۷- در اصل (دره) به قیاس تصحیح شد. رک: برهان ص ۸۵۲ و ۸۵۴.
۸- سفره دراز وزله ونواله. برهان ص ۸۵۶.
۹- این واژه در فرهنگها دیده نشد. در برهان داربوی بمعنی چوب عود است که می‌سوزند. ص ۸۱۱ شاید داربوبان باشد.
۱۰- در اصل بهر (واو) ندارد و دو واژهٔ ذیل این بهر، در بهر (میم پایانی) پس از کلمه دژخیم آمده که غلط خوانی و اشتباه ناسخ است.
۱۱- رک: برهان ص ۸۵۲.
۱۲- رک: برهان ص ۸۸۶.
۱۳- در اصل بهر سیزدهم است.
۱۴- در اصل "دیک لاله" نوشته شده که غلط است. دنگداله و دنگاله: آبی که در زمستان در حال ریختن از ناودان و امثال آن یخ بسته و آویزان باشد. رک: برهان ص ۸۸۷.
۱۵- دوداله و دودله: از بازیهای کودکانست. رک: برهان ص ۸۹۳ و قواس ص ۱۸۷.

دهان دره(۱): فاژه.
دال یوزه(۲): نوعی از فراشتک است و در فرهنگنامه است دال بوزه بیا عربی گویند. گونه (ای) از فراشتک است.
درخت سنبه(۳): زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند بهندوی بهوفه گویند.
دژکامه(۴): خواجه و زاهد و دژاکامه نیز گویند.
داس کاله(۵): عصا (ی) سرکج و داس رزبری و بعضی گویند عصا (ی) سرکج است.
دژآگاه(٦): بد اندیش و خشم آلود و بد آگه و دژاگه نیز گویند.
(دست) انبویه(۷): غلوله عطریات مرکّب که بر دست می‌دارند
دم غزه(۸): تنهٔ دم و بنیاد.
ده نه(۹): اسباب زینت عروسان.

بهر پانزدهم در آنکه یاء اسعء.

دیوپای(۱۰): عنکبوت.
دارچینی(۱۱): داروئی است معروف.
داربوی(۱۲): عود خلاصه(۱۳).
دوستگانی(۱۴): پیاله که دوست دور و شراب نوبت خویش به دوست دهد.

---

۱ - خمیازه، دهن درّه.
۲ - دالبوزه، دالبوز دالبزه: پرستو. قواس، دالیوزه و برهان، دال بوزه و دال پوزه و دالبوز. رک: برهان ص ۸۱٦ و قواس ص ٦۱.
۳ - در اصل "دال یوزه".
۴ - و در خته سنبه: دارکوب و نوعی زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند. رک: قواس ص ٦٦، برهان ص ۸۳۳.
۵ - دژکام، تلخکام، اندوهناک، پرهیزکار، خواجه سرا. رک: قواس ص ۸۷ و برهان ص ۸۵۳.
٦ - داستکاله، داسغاله، داسخاله. رک: قواس ص ۱۷۷، برهان ص ۸۱۴.
۷ - در اصل "سرکش".
۸ - "سرکش" وتوضیح اضافی است.
۹ - رک: قواس ص ۹۳، برهان ص ۸۵۱.
۱۰ - دیوپا: عنکبوت که دارای پاهائی چون پای دیو است و گیاه حند قوقی
ز بالا فزونست ریشت رشی تنیده دروخانه صد دیو پای (معروفی). رک: قواس ص ۷۱، برهان ص ۹۱۹.
۱۱ - دارچین، قرفه، درختی که در هندوستان می‌روید و پوست آن معطّر است.
۱۲ - چوب عود، شاخه عود تا صبر را نباشد شیرینی شکر تأئید را نباشد بوئی چو داربوی (رودکی)
رک: قواس ص ۱۹٦، برهان ص ۸۱۱.
۱۳ - منظور خالص است.
۱۴ - می‌خوردن با معشوق و بیاد دوستان و پیالهٔ پر شرابی که کسی در نوبت خود به دیگری تعارف کند. رک: برهان

دیولاخی[۱]: زمین نامزروع.

گونه هشتم که در آغاز آن را، است.

بهر اول در آنکه دال است.

رودابرد[۲]: جفا.

بهر دوم در آنکه را، است.

رامشگر[۳]: سرود گوی و مطرب.

بهر سیوم در آنکه زا، است.

رسن باز[۴]: طایفهٔ بازیگران.

بهر چهارم در آنکه سین است.

روبناس[۵]: روین.

بهر پنجم در آنکه شین است.

رنگ فروش[۶]: ابریشم فروش.

بهر ششم در آنکه فا، است.

رود کشف[۷]: نام مقامی است.

بهر هفتم در آنکه کاف است.

ریش خوک[۸]: خنزیر که در اندام بیرون آید.

بهر هشتم در آنکه میم است.

رودژم[۹]: نام لب آبی است.

بهر نهم در آنکه نون است.

ص ۸۹۷.

۱- مقام دیو، صحرای دور از آبادی، خرابه، چراگاه دور دست. رک: قواس ص ۳۰، برهان ص ۹۲۱.

زآباد رفته سوی دیو لاخ	بروتنگ گشته جهان فراخ (شمس الدین محمد کوتوال، صحاح)

۲- در فرهنگها دیده نشد.

۳- در اصل "رامشگیر"، مرکب از رامش و پسوند گر: خنیاگر و خوانند و سازنده و نوازنده. رک: قواس ص ۱۹۱، برهان ص ۹۳۲.

۴- بندباز، کسی که بر بالای ریسمان کارهای شگفت نمایشی انجام می‌دهد و کنایه از مردم حیله گر.

۵- روناس، گیاهی که با آن پارچه رنگ می‌کردند بعربی عروق الحمر. رک: برهان ص ۹۸۲.

۶- رنگرز و ابریشم فروش و کنایه از مردم مکار و حیله گر. رک: قواس ص ۱۸۵، برهان ص ۹۶۶.

۷- چنین جائی در کتابها یافته نشد شاید منظور کشف رود باشد که یکی از شعبه‌های هریرود است و از کوههای هزار مسجد سرچشمه می‌گیرد. و به هریرود می‌ریزد. رک: برهان ص ۱۶۵۱.

۸- نام بیماریی پوستی است که بعربی خنا زیر گویند. رک: برهان ص ۹۸۹.

۹- نام رودخانه ایست مشهور. برهان ص ۹۸۹.

راه کهکشان[۱]: راهی است که در آسمان نماید و آن را عرب مجرّه خوانند و پارسیان آسمان درهٔ.

بهر دهم در آنکه واو است.

رهرو[۲]: سالک را گویند.

رود ارو[۳]: نام داروئی است.

بهر یازدهم در آنکه هاء است.

راو ماده[۴]: انکزد که بتازی حلتیت گویند و بعضی بکسر واو گویند.

روانخواه[۵]: گدا (ی) در ویزه.

روزمره[۶]: بدانچه روز بگذارند.

ریشچه[۷]: ریش خورد یعنی عتفقه.

بهر دوازدهم در آنکه یاء است.

روغن جوشی[۸]: روغنی آنکه نان در میان روغن بریزند.

ره آوردی[۹]: توشه و آنچه از سفر بیارند برای دوستان.

گونه نهم که در آغاز آن زاء است.

بهر اول در آنکه تاء است.

زیر بایت[۱۰]: طعامی است.

زربفت[۱۱]: نسیج.

زاد خوست[۱۲]: پیر سالخورده.

بهر دوم در آنکه دال است.

---

۱ - راه کاهکشان، کهکشان: راه سفیدی که از تراکم ستارگان بسیار در آسمان دیده می‌شود، آسمان دژه و بعربی مجرّه گویند. رک: برهان ص ۹۳۵.

۲ - سالک، مسافر، سیّاح، رهروان ازل و سحر، کنایه از طالبان حق. رک: برهان ص ۹۸۴.

۳ - در اصل "دودارو" بهر حال در فرهنگها دیده نشد.

۴ - "قواس: راو ماده: انگژد، انغوزه، بعربی حلتیت. رک: قواس ص ۴۲، برهان ص ۹۳۳.

۵ - دریوزه گر، گدا، روان خواهنده. رک: برهان ص ۹۶۸.

٦ - روزانهٔ هر روز، کار روزانه، خوراک گذران یکروز.

۷ - در فرهنگها نیامده است.

۸ - نانی که خمیر آنرا با روغن سرشته باشند، روغنینه. رک: برهان ص ۹۷۸.

۹ - منسوب به ره آورد که سوغات و نورهان و هدیه باشد.

۱۰ - ظاهراً مصحّف زیره با، است که آش زیره همراه با گوشت مرغ و سرکه باشد. رک: برهان ص ۱۰۵۲.

۱۱ - زربافت، پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلا بکار برده باشند. زرتار. رک: معین ص ۱۷۳۰

۱۲ - زادخور، زاده خوست، پیر سالخوردهٔ فرتوت. رک: برهان ص ۹۹۴.

زشت یاد[۱]: غیبت.
زر اوند[۲]: نام داروئی است.

بهر سیوم در آنکه میم است[۳]

زاد شم[۴]:نام مردی.

بهر چهارم در آنکه نون است.

زندوان[۵]: بلبل و در اسدی و فردوسی هزاردستان.
زر بین[۶]: راود سیاه.
زندان آفرین[۷]: بوزار، بیا عربی گونه (ای) از فراشتک.
زریان[۸]: پیر، زرفان نیز گویند.
زنگه شاوران[۹]: نام گردی است از بکردان و موبدان.

بهر پنجم در آنکه هاء است.

زبان بره[۱۰]: نام دارویی است گویند آن از انواع اسبغول بتازی لسان الحمل گویند.

بهر ششم در آنکه یاء است.

زورگوی[۱۱]: افتری کننده بر خلق و بهتان نهنده.
زند نیجی[۱۲]: جامه ستبر افریشمی شل بافت یعنی آهار داده.

گونه دهم که در آغاز آن سین است.

بهر اول در آنکه الف است.

---

۱ - بدیاد کردن، گفتار بد درباره کسی. رک: برهان ص ۱۰۲۱.
۲ - نام دوائی است گیاهی که دو نوع است، سرآوند ارسطو لوخیا، زهر زمین. رک: برهان ص ۱۰۰۹.
۳ - در اصل (نون) که به غلط پیش از بهر "میم" آمده و تصحیح شد.
۴ - نام پدر افراسیاب و یا جدّش: برهان ص ۹۹۵.
۵ - محرف "زندواف" بمعنی زندخوان، خوش الحان، بلبل، عندلیب. رک: برهان ص ۱۰۳۸.
٦ - سروکوهی.
۷ - چنین است در اصل اما در فرهنگها چنین ترکیبی نیامده شاید زند آفرین باشد که یکی دیگر از ترکیبابت زند با کلمات دیگر و بمعنی خوش آواز و خوش الحان باشد.
۸ - پیر سالخورده و نام حضرت ابراهیم (ع) وزرنان و زرمان هم گفته‌اند. رک: برهان ص ۱۰۱۰.
۹ - زنگه یا زنده پسر شاور (شاپور) پهلوان ایرانی معاصر کیکاوس و کیخسرو. رک: برهان ص ۱۰۴۰.
۱۰ - گیاهی است خودرو که آذان ـ الحدی و لسان الحمل نام عربی آنست. رک: خرگوشک نیز برهان ص ۱۰۰۳.
۱۱ - از معانی واژه عربی "زور" دروغ" است که با گوی ترکیب شده و بمعنی بهتان زننده است. رک: قواس ص ۹۳.
۱۲ - منسوب به زندنه، نوعی جامه که در آن شهر می‌بافند، پارچه درشت و سفت و سطبر.
خاقانی گوید: چون باد زندنیچی کهسار بر کشد   برخاک و خاره سندس و دیبا برافکند.
رک: قواس ص ۱۵۲، برهان ص ۱۰۳۸.

سپیدبا[1]: طعامی است معروف یعنی شور بای برنج که هندوی بیچهه گویند.

بهر دوم در آنکه باء است.

سرخاب[2]: پرنده معروف.

بهر سیوم در آنکه تاء است.

سنگ پشت[3]: باخه و در فرهنگنامه ایست ماهی درم دار.

سرگذشت[4]: ماجرا.

سرای نهفت[5]: آن جهان.

سیندخت[6]: نام زنی.

بهر چهارم در آنکه جیم است.

سرای سپنج[7]: خانه عاریتی و این جهان.

سرآغوج[8]: سرپوش که بتازی عفاره گویند.

بهر پنجم در آنکه خاء است.

سرشاخ[9]: چوبها که بدان بام خانه بپوشند و از فرسب سرشان بیرون بود.

سنگلاخ[10]: زمین سخت.

بهر ششم در آنکه دال است.

سوسپند[11]: شترگیاه.

سیلاب کند[12]: آبگیر را گویند یعنی جائیکه راه سیل برد (ه) باشد و کنده و آب (ایستاده).

۱- در اصل مغشوش و به صورت "سنبدنا" به قیاس و استدراک تصحیح شد. آش ماست که از برنج می‌پزند. رک: برهان ص ۱۰۹۳.

۲- نوعی مرغابی سرخرنگ، خرچال و معانی دیگر دارد. رک: برهان ص ۱۱۱۹.

۳- باخه و لاک پشت و نوعی ماهی درم دار. رک: برهان ص ۱۱۷۶، قواس ص ٦۷.

۴- حادثه، واقعه، شرح حال.

۵- کنایه از عالم آخرت و جهان پنهانست. رک: برهان ص ۱۱۱۵.

٦- در اصل سبز دخت است و سیندخت نام زن مهرابشاه و مادرودابه.

۷- بیش مفکن بر این سرای سپنج   کاین جهانست بازی و نیرنج (رودکی، قواس) رک: قواس ص ٦، برهان ص ۱۱۱۵.

۸- سراگوش: کیسه‌ای دراز که زنان گیسوی خود را در آن گذارند، گیسوپوش. رک: برهان ص ۱۱۱۴.

۹- نوک شاخه‌ها شاخه باریک و نازک. رک: برهان ص ۱۱۲۳.

۱۰- زمینی همه روی او سنگلاخ   به دیدن درشت و به پهنا فراخ. (عنصری، قواس) رک: قواس ص ۲۹، برهان ص ۱۱۴۹.

۱۱- قواس هم شترگیاه نوشته اما در فرهنگها شیرگیاه هم آمده است. رک: قواس ص ۴۲، برهان ص ۱۱۸۸.

۱۲- سیلاب کنده: کنده و شکافهائی که بسبب سیلاب در زمین پدید آید و گاه آب در آن جمع شود. رک: ص ۱۲۰۷.

بهر هفتم در آنکه را، است.

سگ انگور[۱]: انگور دشتی که لهسوره گویند و به هندوی کاثویل و کنواهی گویند.
سنگسار[۲]: رجم کردن.
سوسمار[۳]: جانوری از خزندگان شبیه را سو، پیه آن (را) مردان و زنان بهر فربهی بخورند و آن (را) سنوس گویند و به هندوی کوه گویند.
سنگبار[۴]: نام زمینی است.
سیه سار[۵]: جانوری است در آب که نهنگ گویند.
سردار[۶]: سرور و مهتر.

بهر هشتم در آنکه شین است.

سپهکش[۷]: سپهدار ارکشنده سیاه.
سرزنش[۸]: ملامت و عتاب.

بهر نهم در آنکه کاف است.

سرمامک[۹]: بازیبی که بچگان بر یکدیگر سوار می‌شوند.
سه کوهک[۱۰]: گیاهی است که به هندوی کو کهر و گویند.

بهر دهم در آنکه کاف پارسی است.

سایه برگ[۱۱]: گیاهی است، چون گوسپندان و شتران بخورند خواب برو[۱۲] مستولی شود، واز بیخ و برگ او آبی بیرون آید که در آفتاب نهند منعقد شود، بتازی آنرا تفتاح گویند.

۱- در اصل "سنگ انگور" گیاهی دارویی که در عربی بدان عنب الثعلب گفته می‌شود. رک: برهان ص ۱۱۵۶.
۲- از مجازاتهای شرعی که در مورد زناکاران اعمال می‌شود.
۳- سوسن و سوسمار را دیگر فرهنگها هم معنائی شبیه متن نوشته‌اند. رک: قواس ص ۷۱، برهان ص ۱۱۸۸. که مفصلاً شرح کرده است. سوسن پرورده به می‌بگداخته خوب درمانی زنان را ساخته.
۴- چنین نامی در سرزمینهای مشخص بنظر نرسید. در کتاب امیرارسلان از قلعه‌ای جادویی به نام «قلعهٔ سنگباران» سخن رفته است.
۵- سیاه سر، سیه سر، ماهی از نوع وال که سری سیاه و پیه فراوان دارد، نهنگ هم نوشته‌اند. رک: برهان ص ۱۲۱۵.
۶- فرمانده قشون و لشگر و رئیس، سر، رئیس بخصوص در قبایل هندی. رک: برهان ص ۱۸۶۳.
۷- فرمانده سپاه و قائد لشگر.
۸- نیز طعنه.
۹- از بازیهای بچگان که شبیه قایم موشک است و برندگان بر دستهٔ بازنده سوار می‌شوند رک: برهان ص ۱۱۲۸.
۱۰- خارخسک: در اصل "سرکوهل" غلط است.
۱۱- رک: برهان ص ۱۰۷۹.
۱۲- باید (برایشان) باشد.

سرهنگ[۱]: قاید لشکر.

بهر یازدهم در آنکه میم است.

سرانجام[۲]: عاقبت کار یعنی آخر و غایت.
سپیده دم[۳]: یعنی وقت بامداد.
سرسام[۴]: زحمتی است که در سر می‌شود.

بهر دوازدهم در آنکه نون است.

سرپایان[۵]: عمامه و مغفر و خود آهنین و جز آن.
سبد چین[۶]: آفتاب انگور باشد که به باغ مانده بود.
سکاهن[۷]: سرکه کفشد و زان، که از آهن و قند سازند و بدان چرم را سیاه کنند، هندوی کراوق یعنی کاپت و کپت نیز گویند.
سگ پستان[۸]: و نیز سیستان گویند انگور دشتی.
سنجد مسیلان[۹]: عناب، و آن را سنجد جیلان نیز گویند.
سگزن[۱۰]: تیری است که چنانکه یک انداز و سپری و گز.
سرای جاودان[۱۱]: آن جهان.
سک انگبین[۱۲]: ترشی است معروف.

بهر سیزدهم در آنکه هاء است.

---

۱ - سرآهنگ: مباشر، پهلوان: رک: برهان ص ۱۱۳۵.
۲ - رک: برهان ص ۱۱۱۴.
۳- سحرگاه و صبح راستین، رک، قواس ص ۱۵، برهان ص ۱۰۹۴.
۴- بیماری سردرد شدید و مداوم همراه با تب شدید و هذیان، منتژیت، رک: برهان ص ۱۸۸۶.
۵- نه ز آهن درع بایستی نه دلدل نه سرپایانش بایستی نه مغفر (دقیقی، قواس) رک: قواس ص ۱۴۹ و ۱۷۱، برهان ص ۱۱۱۶.
۶- بدینصورت غلط است ظاهراً "سبدچین" به معنی بازمانده انگور و میوه که در پایان فصل بر درختها مانده باشد. رک: برهان ص ۱۰۸۱.
۷- سرکه + آهن: نوعی رنگ سیاه که از سرکه و آهن ترتیب دهند و بیشتر کفشدوزان بکار برند. رک: برهان ص ۱۱۵۱.
۸- سپستان از داروهای گیاهی است که دانه‌های گرد و ریزی دارد
۹- این ترکیب در لغت نیامده اما عناب میوه درختی خاردار شبیه سنجد است که مصرف اروئی دارد.
۱۰- در اصل به صورت "سکین" آمده که غلط است و توضیح آنهم آشفته است و ظاهراً سگزن به معنی تیر کوچک با پیکانی باریک و تیز. برهان ص ۱۱۵۷.
۱۱- رک: قواس ص ۶، برهان ص ۱۱۱۵.
۱۲- سنکنگبین، سرکه انگبین. شربتی که از سرکه و شکر می‌سازند.

سگدانه[۱]: حوصلهٔ مرغ و نام غله (ای) که آن را به هندوی کلتهی گویند.
سراسیمه[۲]: شیفته و سر گشته یعنی آشفته مغز و آسیمه سر نیز گویند.
سرخاره[۳]: سوزن زنند تا مقنعه محکم ماند برایشان.
سرزیره[۴]: گیاهی است خوشبوی .
سد پایه[۵]: کرمی است معروف.
سرپوشه[۶]: چون دامنی و جز آن.
سراپرده[۷]: پرده و سرایچه.
سیه چرده[۸]: سیه وام یعنی آنکه رنگ سیاه دارد.
سیاه خانه[۹]: زندان.
سیریاوه[۱۰]: گیاهی است، شاخ مربع، برگ او گرد متفرق.

بهر چهاردهم در آنکه یاء است.

سپنجی[۱۱]: یعنی خانه سبیلی و عاریتی.

گونه یازدهم در آنکه شین است.

بهر اول در آنکه الف است.

شیربها[۱۲]: دست پیمان[۱۳].

بهر دوم در آنکه باء است.

شب تاب[۱۴]: کرمی است خرد سبز گون، و به شب تاریک چون اخگر آتش نماید، و به

---

۱ - سنگدان، چینه دان. جز این چیزی نیامده است.
۲ - گله دار چون بانگ اسبان شنید سراسیمه از خواب سر در کشید. فردوسی.
۳ - سوزنی زرین که زنان برای زینت و نیز بند کردن مقنعه بکار می‌برند و پنجه مانندی استخوانی که تن را با آن بخارند. رک: برهان ص ۱۱۱۹.
۴ - گیاهی خوشبوی. رک: قواس ص ۳۶، برهان ص ۱۱۲۳.
۵ - هزار پا: رک: برهان ص ۱۱۰۹.
۶ - نیز سرپوشنه، مقنعه زنان و سرپوش دیگر و طبق: رک: برهان ص ۱۱۱۷.
۷ - رک: برهان ص ۱۱۱۲.
۸ - سیه چرده: سیاه‌پوست، آنکه رنگ چهره‌اش تیره باشد. رک: قواس ص ۹۰، برهان ص ۱۲۱۵.
۹ - سیاه چادر، خیمهٔ صحرا نشینان و کنایه از زندان. رک: برهان ص ۱۲۰۰.
۱۰ - در فرهنگها دیده نشد.
۱۱ - رک: سرای سپنج.
۱۲ - بهای شیردادن، حق رضاع، پول یا چیزی دیگر که داماد به پدر و مادر عروس بدهد.
۱۳ - در اصل "دست و بیان" به قرینه تصحیح شد. رک: برهان ص ۱۳۲۳.
۱۴ - آنچه که در شب بدرخشد، شب چراغ، ماه قمر کرم شبتاب، شب چراغک. رک: برهان ص ۱۲۴۳.

آذربایگان او را چراغلم خوانند.

بهر سیوم در آنکه راء است.

شناور[۱]: اشنا کننده.

شکرخار[۲]: درختی است خار سپید دارد و میوهٔ گرد و سرخ دانه چون انجیر، بتازی آن را غرقه گویند.

شهریار[۳]: پادشاه.

شب یار[۴]: صبر را گویند.

بهر چهارم در آنکه زاء است.

شتر غاز[۵]: گیاهی است معروف که شتران بخورند؛ و اشتر غاز بضم همزه نیز گویند به هندوی جانواسه.

شبدیز[۶]: جنسی است از اسب و علم، اسب شیرین[۷].

شیر انداز[۸]: سر پستان.

بهر پنجم در آنکه شین است.

شب پوش[۹]: جامهٔ خواب.

بهر ششم در آنکه کاف است.

شبان فریفک[۱۰]: شب پرک، و فخر قواس شبان فریوک گفته است، و در محلی است که این جانور دیگر است، شبان فریب نیز گویند.

---

۱ - آنکه در آب شنا کند، شناگر، سبّاح.

۲ - در فرهنگها دیده نشد.

۳ - نیز کلانتر شهر، بزرگ شهر. رک: برهان ص ۱۳۱۶.

۴ - شربت قند و گیاه صبر، رستنی تلخ که بعربی صبر خوانندو... رک: برهان ص ۱۲۴۸.

۵ - بیخ انگدان که از آن آچار فراهم می‌کنند.

۶ - شبرنگ، سیاه فام.

۷ - شبدیز نام اسب خسرو پرویز است که به غلط اسب شیرین نوشته شده است.

۸ - پستانی که پر از شیر باشد و قطره قطره از آن بچکد. برهان ص ۱۳۲۲.

۹ - در قواس و برهان بهمین معنی آمده صحاح و رشیدی بمعنی برقع نوشته‌اند با شاهدی از سنائی:

صد روح در آویخته در دامن قرطه سی روز برانگیخته از گوشه شب پوش. قواس ص ۱۵۱ و برهان ص ۱۲۴۲.

۱۰ - شبان فریبک و شبان فریوک و شبان فریب و فریو: پرنده‌ای به جثه یک باشد یا چلچله، مرغ هیس، شبکور: رک: برهان ص ۱۲۴۰.

شب چراغک[۱]: کرم شب تاب و فراشتک.
شباهنگ[۲]: شبانگاه یعنی شب.
شفترنگ[۳]: شفتالورد، و در فرهنگنامه است که میوه(ای) است مثل شفتالو سرخ و سپیده باشد.
شالهنگ[۴]: گروگان گرفتن است.
شبرنگ[۵]: اسب سیاه و نام گلی است در بیابان، خود روی زرد و سیاه وام، اما بوی ندارد.

بهر هفتم در آنکه نون است.

شواربان[۶]: مرد فصیح؛ و بیشتر فرهنگیان شیو ازبان گویند.
شبستان[۷]: آنجا که شب کنند و خوابگاه، چنانکه قایل گوید:

من ناله کنان زغم[۸] هر شب — او خفته بنازد در شبستان.

شیراوژن[۹]: نام مردی.
شارستان[۱۰]: کوشک و شهر.

بهر هشتم در آنکه ولو است.

شترگاو[۱۱]: زرافه و اشتر گاو به همزه نیز مضموم گویند.

بهر نهم در آنکه هاء است.

شبانگاه[۱۲]: شب.

---

۱ - رک: قواس ص ٦۵، برهان ص ۱۲۴۳.
۲ - نام ستارهٔ کاروانکش و شب و جایگاه ستوران و مرغ سحر و بلبل. رک: قواس ص ۱۵، برهان ۱۲۴۱.
علی رغم خورشید، دست ضمیرت — حلی با جبین شباهنگ بسته. (خاقانی، قواس).
۳ - نوعی شلیل قرمز، میوه‌ای سرخ و سفید مایل بزردی شبیه شفتالو: عسجدی گوید:
باسماع چنگ باش از صبحگه تا آن زمان — کز فلك پروین پدید آید چو سیمین شفترنگ. رک: قواس ص ۵۳، برهان ص ۱۲۷۱.
۴ - گروه، گروگان، رهن، سرکش. رک: برهان ۱۲۲۸.
۵ - نام اسب سیاوش و گلی سیاه رنگ مایل به زردی شبه. رک: برهان ص ۱۲۲۸.
٦ - ظاهراً شوازبان و گونه از واژهٔ شیوازبان. رک: قواس ص ۹۱.
۷ - حرمسرای پادشاهان و خلوتخانه و خوابگاه سلاطین و خوابگاه. رک: قواس ص ۱۲۱، برهان ص ۱۲۴۵.
۸ - باید "همه شب" باشد.
۹ - در اصل به غلط "شیروان"، شیرافکن کنایه از مردم شجاع و نام مشخصی هم بوده است. برهان ص ۱۳۲۳.
۱۰ - شهرستان، شهر، هر چه در اندرون حصار باشد مقابل ربض. رک: برهان ص ۱۲۲۵.
۱۱ - زرّافه، شترگاو پلنگ نیز گویند. رک: برهان ص ۱۲۵۳.
۱۲ - در آمدن شب و جایگاه چهارپایان، هنگام شب. رک: برهان ص ۱۲۴۰.

شب بازه[۱]: شب پرک.
شبگاه[۲]: آنجا که شب کنند، خانه و هر جا که باشد.
شب غاره[۳]: جای گوسپندان، و بعضی بزاء معجمه گویند.
شادگونه[۴]: نهالی و جامهٔ خواب.
شیرزنه[۵]: آنچه جوغرات را بدان دوغ کنند شیرانه نیز گویند.
شتر گربه[۶]: یعنی ترکیب مخالف.
شاهدانه[۷]: داروئی است معروف، تخم بنگ.
شاه تره[۸]: معروف است که او را تره سیره گویند و به هندوی پایره گویند.
شب پره[۹]: خفاش که در شب پرد.

بهر دهم در آنکه یاء است.

شب بوی[۱۰]: گلی است زرد.
شیرپای[۱۱]: گیاهی است که برگ او به پای شیر ماند.
شاهبوی[۱۲]: عنبر.

گونه دوازدهم که در آغاز آن غین است.

بهر اول در آنکه راء است.

غزلولاور[۱۳]: دبهٔ برنجین غزلور انک نیز گویند.

بهر دوم در آنکه کاف است.

---

۱ - شب یازه، شب پره. برهان ص ۱۲۴۱.
۲ - شبانگاه، هنگام شب، جایی که گوسفندان را در آن گذارند.
۳ - شیغازهٔ، شبغاز، شبغاره: جای گوسفندان پرواری. رک: قواس ص ۱۲۹، برهان ۱۲۴۹.
۴ - رک: قواس ص ۱۵۱ شادیگونه. برهان ص ۱۲۲۳.
۵ - چوبیکه با آن ماست را بشورانند و برهم زنند تا مسکه از آن جدا شود. رک: قواس ص ۱۳۶، برهان ص ۱۳۲۳.
۶ - هر چیز مخالف و نا متناسب، اشترگربه. رک: برهان ص ۱۲۵۳.
۷ - کتب، کنف، کنو، قنب هندی، حشیشة الفقراء، ورق الخیال. رک: برهان ص ۱۲۳۴.
۸ - گیاهی بغایت سبزو خرم و معطر، که از ادویهٔ طبّی سنتی است و طعم تلخ و تند دارد. رک: برهان ص ۱۲۳۳.
۹ - رک: برهان ص ۱۲۴۲، نیز شب بازه.
۱۰ - خاری که به من در خلد اندر سفر هند / به چون به حضر در کف من دستهٔ شب بوی. (فرخی، قواس). رک: قواس ص ۴۶، برهان ص ۱۲۴۲.
۱۱ - در فرهنگها نیامده است.
۱۲ - بی قیمت است شکرزان دو لبان اوی / کاسد شد ازدو زلفش بازار شاهبوی. (رودکی، قواس) رک: قواس ص ۱۹۶، برهان ص ۱۲۳۳.
۱۳ - رک: برهان ص ۱۴۱۰.

غزاورنگ[۱]: تخت بزرگ.
غزاله فلک[۲]: آفتاب.
غاوشنگ[۳]: چوبی که بدان گاوان را برانند.

بهر سیوم در آنکه نون است.

غله دان[۴]: آنجا که اهل دوکان سر نهند.

بهر چهارم در آنکه ولو است.

غژغاو[۵]: گونه (ای) از گاوان وحشی، و آن در زمین بدخشان و وجان و بیشکان بسیار بود، و غژگاو نیز گویند.

گونه سیزدهم که در آغاز آن فاء است.

بهر اول در آنکه راء است.

فرسنگ سار[۶]: علامتی که از آن کروه معلوم شود یعنی آنکه بهر نشان فرسنگی بر سر راه نهند.

بهر دوم در آنکه کاف است.

فراچنگ[۷]: تیر کردن.

بهر سیوم در آنکه هاء[۸] است.

فرومایه[۹]: نادان و کمینه.

گونه چهاردهم که در آغاز کاف است.

بهر اول در آنکه الف است.

کهربا[۱۰]: مهرهٔ زرد که یرقان دور کند، بوی خوب آید.

بهر دوم در آنکه باء است.

۱- بسیار بزرگ و بمعنی تخت و اورنگ بزرگ. رک: برهان ص ۱۴۰۳.
۲- کنایه از آفتاب جهانتاب و برج حمل. رک: برهان ص ۱۴۱۰.
۳- مرد را نهمار خشم آید از این غاوشنگی در کف آوردش گزین. رک: برهان ص ۱۳۹۹.
۴- غلّه، غلک: کوزه‌ای که سر آنرا بچرم خام گیرند و...پول در آن ریزند. برهان ص ۲۴۳۴.
۵- عژگاو، کژگاو: گاو ابریشم دار، گونه‌ای گاو عظیم الجثه. رک: برهان ص ۲۴۱۳.
۶- علامت و سنگ چینی که در راهها برای نشان مقدار راه و فاصله‌ها درست می‌کردند. رک: بهران ص ۱۴۶۲.
نیابی در جهان بی داغ پایم نه فرسنگی و نه فرسنگساری.
۷- لغت و معنی دیده نشد.
۸- این بهر از قلم افتاده که بخاطر آمدن لغت "فرومایه" افزوده شد.
۹- با فرومایه روزگار مبر کزنی بوریا شکر نخوری (گلستان).
۱۰- مخفف کاه ربا، ماده صمغی زرد رنگی که با مالش بر پارچهٔ پشمی خاصیّت الکتریکی می‌یابد و اشیاء سبک را جذب می‌کند. به اعتقاد قد مادافع بیماری زردی است. رک: برهان ص ۱۷۴۵.

کشکاب[۱]: آشامی است معروف.
کشتاسب[۲]: نام پادشاهی که پدر اسفند یار است.
گوشاسب[۳]: اختلام و خواب.
گرزاسب[۴]: نام مردی.

بهر سیوم در آنکه را،[۵] است.

کفشیر[۶]: آلات رویینه و مسینه و مانند (آن) که به ارزیز بیندازند و لحام بربندند.

بهر چهارم در آنکه را، است.

کردگار[۷]: آنکه همه از وست.
کندآور[۸]: مرد مردانه و دانا؛ و در فردوسی است سپاه سالار و مبارز و دلاور.
کبک انجیر[۹]: دراج سپید.
کتخشیر[۱۰]: طعامی است که در جغرات نمک و شیر و روغن بیندازند.
کامگار[۱۱]: مرد کام راننده.
کارزار[۱۲]: جنگ.
کنده پیر[۱۳]: فرتوت و خرف.

---

۱ ـ کشکاو، کشک با آب ساییده، آش جو که برای بیمار می‌پزند. رک: برهان ص ۱۶۵۲.

۲ ـ رک: برهان ص ۱۸۱۲.

۳ ـ خواب دیدن و احتلام و شیطانی شدن، قواس گوشاست با تا ضبط کرده است. رک: قواس ص ۱۱۴، برهان ص ۱۸۵۵.

۴ ـ شاید گرشاسب.

۵ ـ در اصل "تا" است.

۶ ـ لحام، لحیم، بوره، دارویی مانند نمک که طلا و نقره و فلزات دیگر را با آن بهم می‌پیوندند. رک: برهان ص ۱۶۶۲. از آن زرمی برد استاد زر ساز که با کفشیر پیوند دبهم باز (امیر خسرو).

۷ ـ آفریننده، خالق. گربخوری شکر کن ورنخوری صبر کن پس مکن از کردگار از پی روزی گله. (سنائی). رک: قواس ص ۵، برهان ص ۱۶۱۶.

۸ ـ پهلوان و دلاور و حکیم و دانا. رک: قواس ص ۱۶۹، برهان ص ۱۷۰۴.
نه شمشیر کند آوران کند بود که کین آوری ز اختر تند بود.(سعدی).

۹ ـ پرنده‌ای کوچک مانند گنجشک، جل، چکاوک، درّاج. رک: برهان ص ۱۵۸۹.

۱۰ ـ ماستی که شیر و روغن و نمک دران ریزند. رک: برهان ص ۱۵۹۵.

۱۱ ـ کامروا، کامران، صاحب اقبال. رک: برهان ص ۱۵۷۹.

۱۲ ـ دگر گشت خواهد همی روزگار چه نیکوتر از مرگ در کارزار (دقیقی).

۱۳ ـ پیر سالخورده، زنان پیر سالخورده: حوربا تو چگونه پردازد حوربا گنده پیرکی سازد (سنائی)

کمرسار[۱]: بند کمر.

بهر پنجم در آنکه شین است.

کین سیاوش[۲]: نام مردی.

بهر ششم در آنکه کاف است.

کفچیزک[۳]: معروف جانوری است آبی هندوی نیمهی گویند.

کارگاه فلک[۴]: کارخانه فلک یعنی این جهان.

کلاسنگ[۵]: فلاخن.

بهر هفتم در آنکه لام است.

کردنگل[۶]: دیوث و ابله و بی اندام نیز گویند.

کفچه نول[۷]: پرنده (ای) است و کمان رستم آنکه او را قوس الله گویند.

بهر هشتم در آنکه نون است.

کوفجان[۸]: قفص، و بعضی بواو پارسی گویند.

کهکشان[۹]: مجره.

کوردین[۱۰]: گلیم.

کلازمین[۱۱]: ماهتاب.

کدبانون[۱۲]: عروس خانه که بزرگ و صاحب باشد.

بهر نهم در آنکه ها، است.

---

۱ - کمر سر، بند اسب، تنگ اسب.

۲ - این واژه و کین سیاشان در همه جا نام سرودی نوشته شده که از ساخته‌های باربد بوده است. برهان آنرا لحن سی ام الحان وی نوشته است. ص ۱۷۵.

۳ - چنین است در نسخه اما در فرهنگها "کفچلیزک" نوشته‌اند. رک: قواس ص ۶۹، برهان ص ۱۶۶۰.

۴ - رک: برهان ص ۱۵۶۰. ذیل "کارگاه"

۵ - رک: "برهان ص ۱۶۶۸.

۶ - نیزکرد نگ دیوث و بی اندام و ابله و زبون. رک: قواس ص ۱۰۴، برهان ص ۱۶۱۷.

۷ - نیز کفچه نون: پرنده‌ای از تیره پابلندان،... در ابتدای منقار دارای قسمتی کفچه مانند است رک: برهان ص ۱۶۶۱

۸ - قفص مرغان و جمات کوفج که در کوههای کرمانند. رک: قواس ص ۷۷ و برهان ص ۱۷۳۳.

گر بپرد مرغ جان از کوفجان تن مرا همچنان اندر هوایت تا قیامت پر زند. (ف رشیدی.)

۹ - رک: راه کهکشان: نیز برهان ص ۱۷۴۲.

۱۰ - نیزکوردی، گوردین و گوردی: جامهٔ پشمین و گلیم. رک: برهان ص ۱۷۲۵و

۱۱ - دیده نشد.

۱۲ - رک: کد بانو. نیز برهان ص ۱۶۰۴.

کارنامه[۱]: جنگ نامه و تاریخ.
کندامویه[۲]: موی مادر زاده.
کمرکوه[۳]: آفتاب.
کدونیمه[۴]: قنینه که بدان شراب خورند.

بهر دهم در آنچه یاء است.

کوهاموی[۵]: نام بازیی است.
کرنای[٦]: بوق که هندوی بهیر گویند.
کاسموی[۷]: موی خوک.

بهر پانزدهم در آنکه آغاز کاف پارسی است[۸].

بهر اول در آنکه باء است.

گوراب[۹]: زمین سپید که در و آب نماید و نباشد و بتازی سراب گویند یعنی شورستان؛ یاریگستان و بعضی کاف عربی گویند.

بهر دوم در آنکه جیم است.

گنگرزهرج[۱۰]: بیت المقدس.
گوشت هنج[۱۱]: بدانچه گوشت بریان کنند.

بهر سیوم در آنکه دال است.

گربه بید[۱۲]: جنسی از بید.

۱ـ کتابی که شامل سرگذشت و شرح اعمال اشخاص باشد.
فسانه کهن و کارنامه بدروغ   بکار ناید رودر دروغ رنج مبر. (فرخی).
۲ـ نیز موی که گندا و توت گندا. رک: قواس ص ۷۹ و برهان ص ۱۷۰۴.
۳ـ کنایه از آفتاب و آسمان چهارم و عیسی (ع). رک: برهان ص ۱٦۹۵.
۴ـ کوزهٔ شرابخوری. رک: برهان ص ۱٦۰۷.
لعل می‌رازد رج خم برکش   کد و نیمه کن به پیش من آر. (رودکی).
۵ـ رک: قواس ص ۱۸۷، برهان ص ۱۷۳۹.
٦ـ نوعی نفیر دراز که در قدیم در جنگها نواخته می‌شد.
۷ـ موی خوک نر. رک: برهان ص ۱۵٦۴.
۸ـ به نظر می‌رسد که برخی از واژه هایی که پیش از این در بهر: "کاف" آمده با حرف «گاف آغاز شده باشد.
۹ـ سراب.   بهر آب ار روی سوی گوراب   گم کنی جان وزو نیابی آب.(عنصری)
۱۰ـ گنگ دژهخت و گنگ دژهرج و دژهوخت: بیت المقدس است و صورت مکتوب نسخه ظاهراً "مصحف گنگ دژهرج" است. رک: قواس ص ۱۱۷ و برهان ص ۱۸۴۵.
۱۱ـ گوشت آهنج و گوشت آهنگ: گوشت کش و گوشت ربا. رک: برهان ص ۱۸۵۷.
۱۲ـ نیز بید گربه، از گونه‌های بید که بید مشک نامیده میشود. رک: برهان ص ۱۷۸۴.

گرداوژند[۱]: نام مردی.
گردآباد[۲]: بادی که بر مثال آسیا گردد، هندوی بکهولا گویند.

بهر چهارم در آنکه راء است.

گواشیر[۳]: نام ولایتی است.
گندناگوهر[۴]: گیاهی است، و گویند علقمه است.
گرنج شیر[۵]: شیر برنج.
گلنار[۶]: گل انار که سرخ باشد.

بهر پنجم در آنکه زاء است.

گودرز[۷]: نام پهلوانی.

بهر ششم در آنکه میم است.

گاو چشم[۸]: گلی است زرد، و گویند از انواع بابونه است؛ و بعضی گویند نوعی است از انگور کوه سراة، و آن را عین البقر و گاو چشم نیز گویند.
گاودم[۹]: کرنای، و گویند بوقی است کوچک که بر مثال دم گاو بود.

بهر هفتم در آنکه نون است.

گاو آهن[۱۰]: شیار
گاویزن[۱۱]: چیزی است که بتازی جاویزن و به هندوی روین، گویند، میان زهرهٔ گاو باشد.

---

۱ - در اصل "گردوازند: گردافکننده و نام مرد مبارزی هم بوده است. برهان ص ۱۷۸۸.
۲ - نیز گرد باد و گردباده، برهان نام شهر مداین نوشته است. رک: برهان ص ۱۷۸۸.
همی گرفت بشیر و همی فکند بیوز   چو گرد باد همی گشت بریمین و یسار (فرخی). اما گردباد را،
۳ - نام قدیم کرمان، ولایتی است و در آن فیروزهٔ سفید رنگ کم بها بهم می‌رسد. برهان ص ۱۸۴۸.
۴ - نباتی است که آنرا علقم گویند و آن حنظل است. یا بیارهٔ هندوانه تلخ. برهان ص ۱۸۴۳.
۵ - گرنج بشیر: شیربرنج. رک: قواس ص ۱۴۸ و برهان ص ۱۸۰۲.
کوهان ثور روغن کردست تا پزد   خوان ترا گرنج بشیر اندر آسمان. (سوزنی)
۶ - شکوفه و گل درختِ انار برّی و وحشی. رک: برهان ص ۱۸۳۱.
۷ - نام دو پادشاه اشکانی و دو پهلوان ایرانی و بیشتر به گودرز کشوادگان، پدر گیو، اختصاص دارد. رک: برهان ص ۱۸۵۰.
۸ - آنکه دارای چشمی فراخ باشد: گاو چشمی چو شیر آشفته   شب نیاسوده روز ناخفته (نظامی) رک: برهان ص ۱۷۶۶.
۹ - نای رویین که به هیئت دم گاو بود. آنچه به شکل دم گاو باشد. رک: برهان ص ۱۷۶۷، قواس ص ۱۷۵.
سیه چشم و بورابرش و گاو دم   سیه خایه و تند و پولاد سم. (فردوسی)
۱۰ - کشاورز بر گاو بندد لباد   زگاو آهن و گاو جوید مراد (نظامی) رک: برهان ص ۱۷۶۶.
۱۱ - گاودارو، زهره گاو. سنگهای صفراوی که در کیسهٔ زهره گاو تولید می‌شود، حجر البقر. رک: برهان ص ۱۷۷۱.

گلگون[۱]: گلی رنگ و اسبی که تن او سرخ بود و مر (وی که) موی او سرخی بیشتر بود و بعضی را سپیدی، و گویند اسبی که در تن او سرخی بیشتر از سپیدی بود.

گل انگبین[۲]: نوشی است معروف.

گردان[۳]: بازی خراسان ،که آن را هولک و هیلو گویند.

گورخان[۴]: نام پادشاهی در خراسان.

بهر هشتم در آنکه ولو است.

سری گاو[۵]: مشتک از چیزی است چون پوست او دور کنند، بعدش منقش ماند و او را مشنگ نیز گویند.

بهر نهم در آنکه هاء است.

گورشکاونه[۶]: کفن دزد.

گزرنامه[۷]: جواز نامه.

گلوبنده[۸]: بندهٔ بزرگ به مرتبه.

گاودوشه[۹]: آوندی که در و شیر نوشند[۱۰].

گرگ دیزه[۱۱]: گرگ رنگ را گویند، و جامه که آن را اطلس گویند.

---

۱ ـ گلگونه، برنگ گل، گل سرخی که به سفیدی می‌گراید: رک: برهان ص ۱۸۲۹. (دیوان کبیر)

ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما بودیم ما همچون شما، ما روح گشتیم الصلا.

۲ ـ گلنگبین، گلنجبین، معجونی که از گل سرخ و عسل یا قند تهیه کنند، برای تقویت. رک: برهان ص ۱۸۳۲.

گر برکران دجله کسی نام او برد آب انگبین ناب شود، گل گل انگبین (عمار، مروزی یا رودکی).

۳ ـ گردنده... دور زننده، برهان آنرا نوعی از کباب نوشته است. رک: برهان ص ۱۷۸۸.

۴ ـ لقب عمومی پادشاهان گورخانی یا قراختائیان و لقب بهرام پادشاه ساسانی.

قدرخان ز چین، گورخان از ختن و بیس از مد این، ولید از یمن.(نظامی)

۵ ـ این ترکیب غلط بهمین صورت در نسخه آمده و درست آن را نیافتم. برهان در لغت "گاو مشنگ"، نوشته است. "نوعی از حبوبات که چون پوست آنرا دور کنند به عدس منقش ماند" معنی باید همین باشد لیکن لغت، معلوم نشد. رک: برهان ص ۱۱۷۰.

٦ ـ گور شکافنده کسیکه قبرها را بشکافد و کفن مردگان را برباید. نبّاش. رک: قواس ص ۹۳، برهان ص ۱۸۵۲.

۷ ـ گزرنامه، بمعنی گزارش نامه و کتاب تعبیر و تفسیر خواب است. اما در اینجا لغتی که متناسب با معنی باشد باید "گذرنامه" باذال باشد. رک: برهان ص ۱۸۱۱.

۸ ـ گلوبنده، بندهٔ گلو، بمعنی شکمخواره و بسیار خوار است. شاید کلوبنده با کاف عربی، بهتر باشد.

۹ ـ گاودوش، ظرفی است که در آن شیر می‌دوشند.

۱۰ ـ باید "دوشند باشد رک: برهان ص ۱۷٦۷.

۱۱ ـ به رنگ گرگ، پارچهٔ اطلس برهان ص ۱۷۹۸.

گوش خبه[۱]: گوش خزک.

گلگونه[۲]: سرخی و سپیدی.

بهر دهم در آنکه یاء است.

گردنای[۳]: بازیچه‌ای است که پسرکان بگردانند؛ یعنی گزولک سرخ و، گویند گرد نای آنچه کودکان را بدان رفتن آموزند؛ و آن را خیز گیر (گویند)، و نیز نائی است که می‌زنند بتازی دو امه گویند.

گشنیج دشتی[۴]: گیاهی است که آن را تالکی گویند گوش صدف.

گونه شانزدهم که در آغاز آنکه لام است.

بهر اول در آنکه باء است.

لهراسب[۵]: نام پدر گشتاسب.

بهر دوم در آنکه دال است.

لورکند[٦]: پشته که آن را سیل و لب آب کندیده باشد و زمین بگرد آن گوشده و آن را سیلاب کند نیز گویند.

بهر سیوم در آنکه راء است.

لورآور[۷]: دبه بر نجین بزرگ و گویند دبهٔ روغن.

گونه هفدهم که در آغاز آن میم است.

بهر اول در آنکه الف است.

ماخولیا[۸]: خلل دماغ و سودا(ی) خام و مالیخولیا نیز گویند.

۱- گوش خارک، جانور بسیار پایی که در گوش رود. برهان ص ۱۸۵۷.

۲- غازه، سرخاب و سپیداب. رک: برهان ص ۱۸۳۰، قواس ص ۱۸٦.

چودست قضا زشت رویت سرشت　　میالای گلگونه بر روی زشت (سعدی)

۳- چوبی مخروطی که نخ به دور آن می‌پیچند و به گردش در می‌آورند (مازلاق) و غلطک. رک: قواس ص ۱۷۸، برهان ص ۱۷۹۱.

۴- نوعی کوچک بادرنجبویه، نوعی شاهتره، مخلّصه کزبرهبری، گشنیز. رک: برهان ص ۱۸۲۱.

۵- نام یکی از پادشاهان باستانی ایران پسر کیخسرو و پدر گشتاسب. رک: برهان ص ۱۹۱۸.

٦- زمینی که آنرا سیلاب کنده باشد، پشته و زمینی که آنرا سیل کنده باشد.

زری تا دهستان و خوارزم و جند　　نوندی نبینی بجز لورکند (نظامی) رک: برهان ص ۱۹۱۲.

۷- نیز لورانک رولانک: ظرفی فلزی که در آن روغن و مانند آن بریزند. رک: قواس ص ۱۳٦، برهان ص ۱۹۱۱.. قس. غزلالولاور.

۸- مالیخولیا، بیماری روانی و نوعی جنون توهّم.

مشنگ پشت[1]: باخه.

بهر دوم در آنکه دال است.

ماری سفند[2]: بیست و نهم روز از ماه.

بهر سیوم در آنکه را، است.

منوچهر[3]: نبسهٔ فریدون و او پادشاه بود.

بهر چهارم در آنکه شین است.

مرزنگوش[4]: گیاهی است که هندوی موساکنی گویند، گل او کبود مصفاست بتازی مرز نجوش گویند.

بهر پنجم در آنکه فاء است.

مامناف[5]: دایهٔ شب.

بهر ششم در آنکه کاف است.

مری زبانک[6]: خوب کلان، و این نام داروئی است.

مهندس فلک[7]: زحل.

مشتاسنگ[8]: سنگ فلاخن.

مجاجنگ[9]: آلتی است که سعتریان از چرم گاو سازند برای خود را، یعنی کیری باشد از چرم که سعتریان کاربندند؛ وسعتریان زنانی که یکدیگر مساس کنند جمع سعتری است و آن زن شوخ است.

مردریک[10]: میراث و نیز مردرگی[11] گویند، و نیز کنایت است از سست و فرومایه که کار نیاید.

---

۱ - چنین ترکیبی دیده نشد، باخه سنگ پشت و لاک‌پشت است .

۲ - ماراسپند. مارا سفند، مهراسپند، مارسپند نام روز بیست و نهم هر ماه شمسی.

ای دلارام، روز مارا سپند　　دست بی جام لعل می‌مپسند. (مسعود سعد).

۳ - نام پسر ایرج و بعضی گفته‌اند نام نبیرهٔ ایرج است از جانب دختر.

۴ - مرزه گوش، مرزنجوش: گیاهی از تیرهٔ نعنائیان. رک: برهان ص ۱۹۸۸.

۵ - قابله، ماما و مخفف آن ماناف است. برهان ص ۱۹۴۸.

٦ - بضم اول داروئی که تخم آنرا بارتنگ خوانند. خوب کلان و بهندوی خوب کلا. برهان ص ۱۹۹۹، قواس ص ۴۱.

۷ - کنایه از ستارهٔ زحل و منجم. برهان ص ۲۰۷۰.

۸ - رک: برهان ص ۲۰۱۱و قواس ص ۳۱.

تیغ خوشتر ز طعنهٔ دشمن　　مشت بهتر ز سنگ مشتاسنگ. (علی شطرنجی).

۹ - نیز مجاچنگ: مال رئیسان همه به سایل وزایر　　وان تو به کفشگر ز بهر مجاچنگ (بوعشام). رک: قواس ص ۹۰، برهان ص ۱۹٦۸.

۱۰ - مرده ریگ و مرده ری. رک: برهان ص ۱۹۸٦.

مرداسنگ[۱۲]: داروئی است که مرد ارسنگ نیز گویند.

بهر هفتم در آنکه نون است.

مرغزن[۱۳]: گورستان.

مارمیزان[۱۴]: بیخی است بر جرم از کوهها ست وای میران نیز گویند.

مرغ سلیمان[۱۵]: هدهد.

بهر هشتم در آنکه هاء است.

مهرگاه[۱۶]: آفتاب در میزان.

ماهی به[۱۷]: نان خورشی است که از ماهی بسازند؛ و بتازی صحنا[۱۸] گویند.

مهرگیاه[۱۹]: گیاهی است که برگ او مقابل آفتاب باشد.

بهر نهم در آنکه یاء است.

مارماهی[۲۰]: جانوری است آبی، گردن ماهی به صورت ماراست.

گونه هژدهم که در آغاز آن نون است.

بهر اول در آنکه باء است.

نرهٔ آب[۲۱]: موج

بهر دوم در آنکه راء است.

نوش آذر[۲۲]: آتش کده مغان.

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ　　　آخر آن از تو بماند مرده ریگ. (مولوی).

۱۱ - ظاهراً مرده ری.

۱۲ - مرد ار سنگ: اکسید دو ظرفیتی سرب. رک: برهان ص ۱۹۸۴.

۱۳ - مرغزن و مرزغن هر دو در فرهنگها با شاهد آمده است. رک: برهان ص ۱۹۸۷ و قواس ص ۱۳۱.

هر که را راهبر زغن باشد　　　منزل او به مرزغن باشد. (عنصری یا عسجدی).

۱۴ - در فرهنگها بنظر نرسید.

۱۵ - رک: برهان ص ۱۹۹۳.

۱۶ - مهرگاه در لغت نیامده شاید مهرماه باشد هر چند میتوان آنراگاه مهر و زمان ماه مهرهم دانست...

۱۷ - خوردنی که از ماهی اشنه می‌سازند و بعربی صحنات گویند. برهان ص ۱۹۶۱.

۱۸ - خوردنی که از ماهی اشنه می‌سازند و بعربی صحنات گویند. برهان ص ۱۹۶۱.

۱۹ - یکی از انواع ماهیها.

۲۰ - از انواع ماهیها.

۲۱ - اژدر ماده بین که چون سینه تیغ روی او　　　تیغ صفت شکافته گنبد آبرانره (عمید لوبکی). رک: برهان ص ۲۱۳۲.

۲۲ - آذرنوش، نام آتشکده دوم از جمله هفت آتشکده پارسیان. رک: برهان ص ۲۲۰۰ و قواس ص ۱۳۲.

به دادار زر دشت و دین بهی　　　به نوش آذر و آذر فرهی (قواس).

نشخوار[۱]: کاهی که بعد از خوردن چاروا بماند.

بهر سیوم در آنکه زاء است.

نوروز[۲]: اول روز از فروردین، یعنی نخستین روز که آفتاب در حمل آید، و این روز جشن[۳] بتعریب "نی روز" گویند.

نیم روز[۴]: نام ولایتی است در خراسان، و فارس و سیستان دار الملک است.

بهر چهارم در آنکه سین است.

نایموس[۵]: سازیست از مطربان.

بهر پنجم در آنکه شین است.

ناخن خوش[٦]: داروئی است که بتازی اظفار الطیب گویند، و به هندوی چهنگ گویند.

بهر ششم در آنکه نون است.

نغن خوالان[۷]: نانخواه یعنی جواین و نقلان [۸] نیز گویند.

نوشین خوالان[۹]: نام پادشاهی عادل و مشهور است.

نوآئین[۱۰]: آراستگی، و میز زیانی به جهت خانه کنند.

بهر هفتم در آنکه ولو است.

نارخو[۱۱]: گلنار.

ناب گلو[۱۲]: حلقوم.

بهر هشتم در آنکه هاء است.

نوباوه[۱۳]: میوهٔ نورسیده که بر کسی تحفه برند.

---

۱ - نیز نشخار: نیم خورده علف ستوران و از گلو برآورده و خاییده شتران و امثال آن. رک: برهان ص ۲۱۴۵.

۲ - روز نو، جشن سال نو، بزرگترین جشن ملی ایرانیان. رک: قواس ص ۱۷.

۳ - ظاهراً افتادگی دارد باید بعد از جشن "مغانست" اضافه شود.

۴ - میانه روز و نام ولایت سیستان که ملک نیم روزهم گویند. رک: برهان ص ۲۲۳۵.

۵ - در برهان این واژه، نایلوس " آمده است، برهان ص ۲۱۱۴.

٦ - بمعنی ناخن پریان که نوعی از صدف است و بعربی اظفار الطیب خوانند. رک: برهان ص ۲۰۹۰.

۷ - نغنخوالان، نغنخواد، زنیان. و نانخواه، تخمی که روی خمیر نان می‌پاشند. رک: برهان ص ۲۱۵۱.

شعر مرا هر آینه از هزل چاشنی   باید بجای بلبل و گشنیز و نغنخواد.

۸ - ظاهراً "نغنخلان" است.

۹ - انوشیروان، نوشیروان بمعنی جان و روان شیرین و نام پادشاه مشهور ساسانی. رک: برهان ص ۲۲۰۳.

۱۰ - زیبا و آراسته و نوپدید آمده. و آراستگی و زینت خانه.

۱۱ - رک: قواس ص ۴۵ و برهان ص ۲۰۹۳.

۱۲ - این ترکیب دیده نشد. اما ناب معنای ناوونای هم هست و حلقوم، نای گلواست.

۱۳ - رک: برهان ص ۲۱۸۱.

نوگواره[۱]:بسیار گوی.
نواخسته[۲]: باغ نور است کرده.
نافرهخته[۳]: زشت روی و بی ادب.
نه ده[۴]: اسباب عروس.
نیم خایه[۵]:کنبد.

گونهٔ نوزدهم که در آغاز آن ولواسعه لسعه.

بهر اول در آنکه دال لسعه.

ورزرود[۶]: نام ماوراء النهر.

بهر دوم در آنکه نون لسعه.

وارخان[۷]: درخت بر نهاد نو نشانده.

بهر سیوم در آنکه ها لسعه.

ول ارجوجه[۸]: وازنیج. وازنیچ.

گونهٔ بیستم که در آغاز آن‌ها لسعه.

بهر اول در آنکه دال لسعه.

هما رود[۹]: هم کوش، و در فردوسی است هم زاد هم کوش.
هیرمند[۱۰]: نام لب آبی است در سیستان و زابل.

بهر دوم در آنکه را لسعه.

هنگامه گیر[۱۱]: بازی گر.

---

۱ - نوکواره، نوکفاره: هرزه گوی و پرگوی. رک: برهان ص ۲۲۰۶ و قواس ص ۱۰۹.
۲ - نیز نواجسته: باغ نونشانده. رک: برهان ص ۲۱۷۸.
۳ - رک: فرهخته.
۴ - رک: ده نه.
۵ - گنبد و گنبدی و کنایه از آسمان ظاهر است که نصف آسمان باشد. برهان ص ۲۲۳۴.
۶ - رودخانهٔ ماوراء النهر ماوراء النهر که ترکستان باشد. برهان ص ۲۲۶۹.
۷ - نیامده است.
۸ - ظاهراً ول ارجوحه باشد زیرا و ازنیچ، ریسمان تاب بازی است که از درخت می‌آویزند. و آنرا بعربی ارجوحه می‌گویند. اما این ترکیب دیده نشد.
۹ - حریف و همتا و هم کوشش. برهان ص ۲۳۶۴.
بدو گفت کای مرد زور آزمای   هماوردت آمد مرو بازجای. (فردوسی)
۱۰ - رودخانه هیرمند که از کوههای افغانستان سرچشمه می‌گیرد و پس از مشروب ساختن بخشی از سیستان به دریاچهٔ هامون می‌ریزد. رک: برهان ص ۲۴۰۶.
۱۱ - معرکه گیر و بازیگر. رک: برهان ص ۲۳۸۳.

بهر سیوم در آنکه کاف است.

هفت اورنگ[۱]: بنات نعش کبری و بنات نعش صغری، و اورنگ تخت است: و او از هفت سیاره است صورت گرفته است.

هفت رنگ[۲]: از آن زنان، چنانکه سرمه و سرخی و مانند آن.

بهر چهارم در آنکه نون است.

هزاردستان[۳]: بلبل، و گویند فاخته و صحیح آنست.

هفتخوان[۴]: میان ایران زمین و توران زمین، در آن ره جز دو کس نرفته‌اند یکی اسفندیار دوم رستم؛ و این را هفتخوان گویند، و هفتخوان از آن گویند که در آن راه هفت عقبه بود، هر عقبه که گذشت مهمانی کرد(ه) بود؛ و بعضی جایها نبشته که در آن هفت منزل است چندان مردم بهکشت که برای ددگان گویی خوان کرده‌اند.

همداستان[۵]: خرسند، یعنی خوش و قناعت.

هماوران[۶]: نام پادشاهی.

هشت دهان[۷]: گیاهی است که به تازی خطمی و پارسی خیری و خیر و نیز گویند، گلی است، و گویند خیروست که آنرا هندوی مودوست گویند.

هزارجشان[۸]: گیاهی است مانند خوشهٔ انگور، میوه او پوست گران دارد، درد باغت به کار بندند؛ به تازی آن را فاشرا گویند.

۱- کنایه از هفت ستاره است که بنات النعش خوانده می‌شود. و چون به هیئت خرس است که بعربی دب گویند و بمعنی هفت تخت هم هست و کنایه از هفت آسمان. برهان ص ۲۳۴۳ و قواس ص ۱۵.

تابرین هفت فلک سیر کند هفت اختر همچنین هفت پدیدار بود هفت اورنگ (فرخی، قواس).

۲- آرایش کامل زنان، از سرخان و سپیداب و سرمه و وسمه و غیره که به هفت قلم آرایش مشهور است. رک: برهان ص ۲۳۴۸.

۳- هزارداستان و هزار دستان و هزار: عندلیب، بلبل، سار سیاه. برهان ص ۲۳۳۳.

۴- این لغت در نسخه از قلم افتاده و توضیح آن به توضیح هزاردستان پیوسته است. بقرینه تصحیح شد. هفتخوان، هفت مرحله، هفت منزل نام منطقه ایست که رستم برای نجات کیکاوس از دام دیوان مازندران، بابندهای جادوی مبارزه کرد و پس از کشتن دیو سفید کیکاوس را رهانید. برای اسفندیارهم در آغار کارش چنین داستانی در جنگ با ارجاسب تورانی برای رهانیدن خواهران خویش نقل کرده‌اند. رک: برهان ص ۲۳۴۶.

۵- هم سخن و موافق و همراز و شاکر و خرسند و راضی شدن و خرسند گردیدن. برهان ص ۲۳۶۸.

۶- مخفّف‌ها ماوران که ولایت شام باشد و بعضی ولایت یمن گفته‌اند و نام پادشاهی در آن منطقه، حمیر. رک: برهان ص ۲۳۶۴.

۷- گیاه صبر که به عود هندی نیز موسوم است، نیز گل خیری و خبازنی. رک: برهان ص ۲۳۳۹.

۸- بمعنی هزار افشانست که تاک صحرائی باشد و معنی آن هزار گزاست و خوشهٔ آن بسیار برده دانه نمی‌شود، هزارگوشان، سیاه دارو، کرمة البیضا. رک: برهان ص ۲۳۳۳.

بهر پنجم در آنکه ها. لسعه.

هوشازده[۱]: اسب بغایت تشنه.

هزارچشمه[۲]: مثل درد، زحمتی است و گویند هزار چشم سرطان است؛ و آن نوعی از دملهاست که میان شانه بیرون آید و سوراخ کند؛ نعوذبالله منها که هندوی بنچر گویند.

هرروزه[۳]: پیوسته.

هفت و نه [۴]: اسباب زینت.

هزارخانه[۵]: آنکه میان شکنبه باشد.

بهر ششم در آنکه یاء. لسعه.

هزارپای[٦]: کرمی است که به تازی سبت گویند.

---

۱ - "قواس: هوشازده: بغایت تشنه بود". اما برهان "هوشازه" و هوشاز بمعنی تشنگی اسبان و شتران نوشته است. رک: برهان ص ۲۳۹۴ و قواس ص ۷۴.

۲ - سرطان، کنگیرک. رک: برهان ص ۲۳۳۳.

۳ - پیوسته و دعا و وردی که هر روز بخوانند. برهان ص ۲۳۲۱.

۴ - هفت ونه: هر هفت بعلاوهٔ نه زینت (سرآویزه، گوشواره، سلسله، حلقهٔ بینی، گلوبند، بازوبند، دست برنجن، انگشتر، خلخال). برهان ص ۲۳۵۵.

۵ - هزار تو، هزارلا، چیزی که با شکنبه همراهست. برهان ص ۲۳۳۳.

٦ - هزارپا و هزارپایه، حشره‌ای دراز و باریک و دارای پاهای بسیار. رک: برهان ص ۲۳۳۳.

بخش سیوم

در سخنانی پهلوی و دری که از آن گردانهایی بیرون آید و شاخ شود. یعنی آنکه بـر هـنجار صادرست بر بیست و سه گونه است. و این بهر ندارد از آنکه در آخر همه پیوند است یعنی آخر حروف آن نون است الله و اعلم.

گونه اول که در آغاز آن "الف" است.

اندودن[۱]: بچیزی گرفتن چنانکه زر اندود.
اندائیدن[۲]: که گل کردن و مالیدن گویند. گل اندای یعنی گل مالید.
آکندن[۳]: پر کردن گویند آکنده، پنبهٔ آکنده یعنی پنبه پر کرده و بیا کنم یعنی پر کنم.
الفاختن[۴]: گرد کردن.
آهنجیدن[۵]: انداختن گویند آهنجد.
انجیدن[۶]: بیرون کشیدن.
الفنجیدن[۷]: حاصل کردن و جمع آوردن گویند الفنجید.
آغاریدن[۸]: فرو شدن نم بر زمین، و سر شتن، و حرکت کردن.
اندوختن[۹]: الفختن و گرد کردن در اصل اند و زیدن ایست.
آغالیدن[۱۰]: تیز کردن.
اغلانیدن[۱۱]: سخت بر شورانیدن، گویند هر دو آغال کرده‌اند، یعنی یکدیگر بشوریدن و تنگ فرا گرفتن.
انوئیدن[۱۲]: بانگ کردن بنالش و زاری.

---

۱ - پوشاندن چیزی به وسیله مالیدن ماده‌ای بر روی آن مانند کاهگل و مانند آن. برهان ص ۱۷۱.
۲ - معین ص ۳۷۲.
۳ - آگندن - برهان ص ۵۴.
۴ - برهان ص ۱۵۸.
۵ - نوشیدن و کشیدن و انداختن. برهان ص ۷۰.
۶ - استره زدن، حجامت کردن، بیرون کشیدن. رک: برهان ص ۱۱۷.
۷ - برهان ص ۱۵۸
۸ - خیساندن،ترکردن، آمیختن، سرشتن، تراویدن. برهان ص ۴۷.
۹ - فراهم آوردن و واپس دادن نیزاندوزیدن. برهان ص ۱۷۱.
۱۰ - تند و تیز کردن مردم باشد بجنگ و خصومت افکندن میان مردم و.. تحریک و تحریص کردن. فتنه انگیختن. برهان ص ۴۸.
۱۱ - برهان ص ۴۷، ذیل آغال.
۱۲ - ناله و زاری کردن و نوحه کردن، برهان ص ۱۷۹.

افژولیدن[۱]: انگیختن و اژولیدن نیز گویند.
آهختن[۲]: بیرون کشیدن و برداشتن، در بنیاد، آهازیدن بود.
اندخسیدن[۳]: پناه گرفتن.
افراختن[۴]: بر آوردن و بر کشیدن و بالا بردن، که در بنیاد افرازیدن بود.
افشردن[۵]: اگر همزه حذف کنند و قارا کسر دهند، فشردن بود. یعنی پرتاب کردن.
افشاندن[۶]: ریختن، اگر همزه حذف کنند بکسر فا گویند: بشلید.
افسردن[۷]: پیر شدن، و بسته گشتن و کنایت از ناخوش شدن، نیز گویند اگر همزه حذف کنند بکسر فا گویند. و روا بود فتح دهند.
آمودن[۸]: پر کردن، بنیاد آموئیدن بود.
انباشتن[۹]: پر کردن در بنیاد انباریدن بود.
آشفتن[۱۰]: دیوانه شدن، در بنیاد آشوبیدن.
الفغدن[۱۱]: کسب کردن.
آرامیدن[۱۲]: قرار گرفتن و آرمیدن هم گویند.
افراشتن[۱۳]: یعنی افراختن است. در بنیاد افرازیدن بود، و نیز همزه از هر دو حذف کنند و فارا کسر دهند.
افرازیدن[۱۴]: آراستن و خوش کردن والائیدن.
افشاردن[۱۵]:بشلیدن و فشاردن نیز گویند.

---

۱ - برانگیختن بجنگ. تقاضا کردن و پریشان نمودن. برهان ص ۱۴۸.
۲ - آهیختن، آختن.. آهازیدن، بیرون آوردن، برهان ص ۷۳.
۳ - پناه دادن، پشتیبانی کردن. برهان ص ۱٦۹.
۴ - برهان ص ۱۴٦.
۵ - برهان ص ۱۴۹ ذیل افشاروافشره.
٦ - ریختن و پاشیدن، پراکنده کرد.
۷ - برهان ص ۱۴۹.
۸ - آراستن، آمیخته شدن و پر کردن، برهان ص ٦۱.
۹ - برهان ص ۱٦۴.
۱۰ - آشوفتن، آشوبیدن، پریشان شدن، شوریده گشتن و... برهان ص ۴٦.
۱۱ - بروزن و معنی الفختن است. برهان ص ۱۵۸.
۱۲ - آرمیدن، استراحت کردن، آسودن. برهان ص ۳۰.
۱۳ - برهان ص ۱۴۷.
۱۴ - برهان ص ۱۴٦.
۱۵ - فشاردن و فشردن، خلانیدن، برهان ص ۱۴۹ ذیل افشار.

آژیریدن[۱]: هشیار کردن و بر کردن.
انباردن[۲]: پرکردن، بنیاد انباریدن بود.
آرستن[۳]: بستن، بنیاد اریدن بود.
انگیختن[۴]: پیدا کردن و ساختن و افشا کردن و کشیدن و دور کردن، بنیاد انگیزیدن بود.
استهیدن[۵]: لجاج و ستیزه کردن ،بغیر همزه نیز گویند.
اوباریدن[۶]: افکندن.
آمادن[۷]: ساختن و پر کردن، آمائیدن بود.
آژندیدن[۸]: گل میان دوخته کردن.
اروندیدن[۹]: فریب کردن.
افرندیدن[۱۰]: زیب دادن.
افدیدن[۱۱]: شکفتگی کردن.
آوردیدن[۱۲]: حمله کردن.
آفندیدن[۱۳]: خصومت کردن.
اندیدن[۱۴]: سخن به شک گفتن.
آبادانیدن[۱۵]: ستوده آمدن.
انبریدن[۱۶]: پر کردن.

۱- آگاه کردن و هوشیار کردن... برهان ص ۳۸.
۲- برهان ص ۱۶۳.
۳- آرستن، توانستن، دلیری کردن و آراستن. برهان ص ۳۱ و ص ۱۰۴.
۴- انگیزیدن: بجنبش در آوردن، بلند ساختن، برکشیدن، دور کردن و ساختن و انشا کردن برهان ص ۱۷۸.
۵- ستیهیدن، ستیزه کردن. برهان ص ۱۲.
۶- ناجویده فرو بردن و افگندن. برهان ص ۱۸۱.
۷- برهان ص ۵۹.
۸- برهان ص ۳۷.
۹- برهان ص ۱۴۶.
۱۰- برهان ص ۱۴۷.
۱۱- برهان ص ۱۴۶.
۱۲- برهان ص ٦٦ ذیل آوریدن.
۱۳- برهان ص ۵۱.
۱۴- تعجب کردن سخن از روی شک و ریب بآهستگی گفتن. برهان ص ۱۷۲.
۱۵- ستودن و ستوده آمدن و وصف نمودن، برهان ص ۲.
۱۶- انباردن، انباریدن برهان ص ۱۶۳.

انگاشتن[۱]: پنداشتن و گمان بردن، انگاریدن بود.
اوژندیدن[۲]: افکندن و انداختن، از اینجا ست که پارسیان نام نهند: گرد اوژن، شیراوژن.

گونه دوم که در آغاز آن (با) است.

بتائیدن[۳]: بگذاشتن.
بسیجیدن[۴]: قصد نمودن و آهنگ کردن و آراستن.
برازیدن[۵]: فریبیدن.
براشیدن[٦]: فرونشاندن.
بزاختن[۷]: گداختن، در بنیاد برازیدن بود، چنانکه گداختن، گدازیدن.
بشولیدن[۸]: به شلی برفتن.
بیوگندن[۹]: بیفکندن.
بخسیدن[۱۰]: گدازیدن.
بخسانیدن[۱۱]: گدازیدن.
بنگشتن[۱۲]: فرو بردن، در بنیاد بنکشیدن بود.
بسغدیدن[۱۳]: ساخته شدن.
بشوریدن[۱۴]: لعنت کردن.
بتکندن[۱۵]: سرباز زدن از خوردن، بنیاد بتکندیدن بود.

---

۱ - انگاشتن و انگاریدن: پنداشتن و گمان بردن، برهان ص ۱۷۴.
۲ - برهان ص ۱۸۴: افکندن و انداختن.
۳ - برهان ص ۲۳۳، تنها فعل امر آن بکار رفته است.
۴ - برهان ص ۲۸۱.
۵ - آراستن، خوب و زیبا بنودن، وصله کردن. برهانص ۲۴۷.
٦ - براش به فتح اول.. به معنی پاشیدن و فرو نشاندن، برهان ص ۲۴۷.
۷ - نیامده .
۸ - بشولیدن به این معنی نیست، شاید "بشلیدن" به معنی چسبیدن و در آویختن، رک: برهان ص ۲۸٦ و ۲۸۵.
۹ - برهان ص ۳۴۲.
۱۰ - برهان ص ۲۴۰.
۱۱ - برهان ص ۲۴۰، این دو واژه در اصل "گرازیدن آمده است.
۱۲ - بنگشتن: بلع کردن و ناجویده فرو بردن. برهان ص ۳۰۹.
۱۳ - ساخته شدن و مهیا گشتن و آماده گردیدن، برهان ص ۲۸۰. بسغده.
۱۴ - برهان ص ۲۸٦.
۱۵ - بتکندیدن: سرباز زدن و میل به طعام نکردن، برهان ص ۲۳۴.

بیخستن[۱]: در ماندن، در بنیاد بیخستیدن بود.
برمخیدن[۲]: بیفرمانی فرزند مادر و پدر (را).
بسودن[۳]: دست زدن.
بشکلیدن[۴]: رخنه در افکندن.
بردیدن[۵]: دور شدن.

گونه سیوم که در آغاز آن (با) پارسی است.

پرداختن[۶]: انگیختن و برگ دادن و آراستن و ساختن و دور کردن، بپرداز شان: یعنی دور کردن ایشان نرا در بنیاد پردازیدن بود.
پرنیان[۷]: جامه ابریشمی که در روز نیز باشد و بعضی به با عربی نیز گویند یعنی پرنیان اما صحیح با پارسی است.
پریشیدن[۸]: فرو نشاندن و پاشیدن یعنی بر کندن و بیخود گشتن و حال گردانیدن.
پالودن[۹]: افزودن و زیادت شدن.
پسندیدن[۱۰]: ستودن و خوش آمدن.
پیسودن[۱۱]: میل کردن.
پژوهیدن[۱۲]: باز جستن و در تفحص شدن و نصیحت کردن.
پنداشتن[۱۳]: کبر کردن و دانستن و گمان بردن، در بنیاد پنداریدن بود.
پیراستن[۱۴]: دباغت و آراسته کردن بدانچه باشد خواه ببریدن و از اینجاست که ناخن پیرانه را ناخن پیرای گویند، فلان سبلت نه پیراید.

۱- در ماندن: و عاجز شدن. برهان ص ۳۳۲.
۲- برهان ص ۲۶۲ ـ برمخیده.
۳- در اصل " بشنودن " که ظاهراً "بسودن" به این معنی درست است. رک: برهان ص ۲۸۰ ذیل بسوده.
۴- برهان ص ۲۸۴.
۵- بَرد ابُرد، به معنی دور، دور، از این فعل است.
۶- برهان ص ۳۸۰.
۷- ظاهراً این لغت در اینجا، بیجا و غلط آمده است. برهان ص ۳۹۰.
۸- برهان ص ۳۹۸.
۹- برهان ص ۳۵۸.
۱۰- برهان ص ۴۰۶.
۱۱- برهان ص ۴۴۰.
۱۲- برهان ص ۴۰۲.
۱۳- برهان ص ۴۲۲.
۱۴- برهان ص ۴۳۷.

پاشیدن(۱): ریختن و پراکندن.
پالودن(۲): خلاصه چنین کردن.
پالیدن(۳): افزودن.
پنگاشتن(۴): نقش کردن.
پوسیدن(۵): سوده شدن و آما سیدن گویند.
پژولیدن(۶): سودن و پژمرده شدن.
پرستیدن(۷): خدمتکاری کردن و صاحب چیزی.
پخسیدن(۸): اندوه کردن و گذاختن گویند پخسان یعنی گدازان.
پرواسیدن(۹): بسودن، تا هر چه بساوی گویی پرواسید.
پندیدن(۱۰): نصحیت کردن.

گونه چهارم که در آغاز آن (تا) است.

ترابیدن(۱۱): رفتن آبست به بالا اندک و گویند نرم چکیدن است و تراویدن نیز گویند.
توختن(۱۲): آنچه از کسی بکسی رسیده باشد باز بدو رسانیدن بنیاد توزیدن بود، یعنی دوختن.
تریدن(۱۳): بیرون کندن.
ترنجیدن(۱۴): گرفته شدن و درشت گشتن.
تراشیدن(۱۵): هموار کردن و خراشیدن و انگیختن و نگاشتن.

---

۱ - برهان ص ۳۵۵.
۲ - رک: پالودن (مکرر).
۳ - برهان ص ۳۵۹.
۴ - رک: نگاشتن، این لغت که "ب" آغاز شد و بیجا آمده است.
۵ - برهان ص ۴۲۹.
۶ -برهان ص ۴۰۱.
۷ - برهان ص ۳۸۴.
۸ - برهان ص ۳۷۱. پخسان و پخسینه.
۹ - برهان ص ۳۹۲.
۱۰ - برهان ص ۴۲۳.
۱۱ - برهان ص ۴۷۹.
۱۲ - برهان ص ۵۲۹.
۱۳ - بر وزن و معنی کشیدن و بیرون آوردن باشد و بضم اول به معنی رمیدن، برهان ص ۴۹۳.
۱۴ - برهان ص ۴۱۹.
۱۵ - برهان ص ۴۸۰.

تباسیدن[۱]: از گرما بیخود شدن.
تناسائیدن[۲]: خوش شدن.
تپیدن[۳]: جنبیدن و لرزیدن.

گونه پنجم که در آغاز آن "جیم" است.

جستن[۴]: طلب کردن، بنیاد جوئیدن بود.
جستن[۵]: جهیدن.
جنبیدن[۶]: بر جستن چشم.

گونه ششم که در آغاز آن "جیم" پارسی است.

چمیدن[۷]: خرامیدن.
چمانیدن[۸]: خرامانیدن
چسبیدن[۹]: میل کردن، یعنی جای غلطیدن.
چرویدن[۱۰]: چاره جستن و دویدن.
چغریدن[۱۱]: ترسیدن و التفات کردن.
چوخیدن[۱۲]: لغزیدن و افتادن.
چرنگیدن[۱۳]: آواز دادن.
چخیدن[۱۴]: ستیزه کردن و سرزنش کردن.

گونه هفتم که در آغاز آن "خاء" است.

۱- برهان ص ۴٦۵.
۲- تن آسا: آسوده و تندرست، تن آسائی: آسودگی، فراغت، رفاه، برهان ص ۵۱۴.
۳- برهان ص ۴۷۰.
۴- برهان ص ۵۷۱. (بضم اول).
۵- برهان ص ۵۹۰.
٦- برهان ص ۵۹۰.
۷- برهان ص ٦٦۱.
۸- برهان ص ٦۵۸.
۹- برهان ص ٦۳٦.
۱۰- برهان ص ٦۳۵.
۱۱- برهان ص ٦۴۴.
۱۲- برهان ص ٦٦۹.
۱۳- برهان ص ٦۳۵.
۱۴- برهان ص ٦۲۵.

خفتن[۱]: بیاسودن و خواب کردن.
خزیدن[۲]: در چیزی در آمدن.
خراشیدن[۳]: بتراشیدن و پوست پر کردن.
خنبیدن[۴]: بضم و فتح خاء: برجستن.
خسیدن[۵]: به فتح و کسر خا، خائیدن.
خسودن[۶]: درودن.
خلیدن[۷]: خستن و در رفتن.
خائیدن[۸]: بدندان ریش کردن.

گونه هشتم که در آغاز آن " دال " است.

درفشیدن[۹]: درخشیدن، روشن و تابان شدن.
دوسیدن[۱۰]: چسبیدن و به ضم دال نیز گویند.
دامیدن[۱۱]: بر ژفت چیزی شدن.
داخیدن[۱۲]: از هم جدا کردن دیده و روشن شدن و نظر بر چیزی انداختن.
دندیدن[۱۳]: از خشم جوشیدن است، گویند فلان با خود می‌دندد یعنی از خشم می‌جوشد، بتندی می‌گوید.
دوختن[۱۴]: دوزیدن و گزاردن و ادا کردن.

گونه نهم که در آغاز آن " راء " است.

---

۱ - برهان ص ۷۳۶.
۲ - برهان ص ۷۴۵.
۳ - برهان ص ۷۶۳.
۴ - برهان ص ۷۷۲. خنبیدن: دست بر هم زدن و برجستن.
۵ - برهان ص ۷۵۰.
۶ - برهان ص ۷۴۹.
۷ - برهان ص ۷۶۷.
۸ - برهان ص ۸۹۸.
۹ - برهان ص ۸۳۹.
۱۰ - برهان ص ۸۹۸.
۱۱ - برهان ص ۸۱۸. دامیدن بر بالا رفتن و برابر چیزی شدن و از بیخ کند و تخم افشاندن.
۱۲ - برهان ص ۸۰۷.
۱۳ - برهان ص ۸۸۷.
۱۴ - برهان ص ۸۹۲.

راکیدن[۱]: درخشیدن و روشن و تابان شدن از خشم آلودگی بر خود یا نرم نرم سخن گفتن.
ریهیدن[۲]: بکسر را، افتادن.
رمیدن[۳]: گریختن.
رندیدن[۴]: رستن و تراشیدن.
رنجیدن[۵]: ناخوش شدن، آرزده شدن، دلتنگ و ملول گشتن.
رهیدن[۶]: خلاص یافتن.

گونه دهم که در آغاز آن "زا" است.

زدودن[۷]: زنگ دور کردن و پاک گردانیدن.
زدائیدن[۸]: صاف کردن.
زهیدن[۹]: افتادن.
زمودن[۱۰]: نگار کردن.

گونه یازدهم که در آغاز آن "ژا" است.

ژفیدن[۱۱]:تر شدن و بتازی‌تر شدن، شنو کردن و خیسیدن.

گونه دوازدهم که در آغاز آن "سین" است.

ستودن[۱۲]: وصف کردن در بنیاد ستائیدن.
سجانیدن[۱۳]: سرد شدن.
سگالیدن[۱۴]: اندیشیدن و خواستن.

---

۱ - رکیدن: یعنی خود بخود سخن گفتن از روی غضب. برهان ص ۹۵۹.
۲ - بمعنی افتادن باشد مطلقاً و خاک نرم از جایی ریختن را نیز گویند. برهان ص ۹۹۲.
۳- برهان ص ۹۶۲.
۴- برهان ص ۹۶۴.
۵-
۶- برهان ص ۹۸۵.
۷- برهان ص ۱۰۰۸.
۸-برهان ص ۱۰۰۷، زادی.
۹- برهان ص ۱۰۴۹.
۱۰- برهان ص ۱۰۳۱.
۱۱- برهان ص ۱۰۶۰.
۱۲- برهان ص ۱۱۰۱.
۱۳- برهان ص ۱۱۰۵.
۱۴- برهان ص ۱۱۵۶.

سیستن[۱]: جستن، بنیاد سیستیدن بود.
سپوختن[۲]: گرد کردن، یعنی در آوردن چیزی در چیزی؛ بنیاد سپوزیدن بود ؛و ببا پارسی گویند.
سرائیدن[۳]: آواز کرن و سرود گفتن و حکایت نوازان، مرغ؛ و خواندن با آواز.
سفتن[۴]: تراویدن و سوراخ کردن بنیاد سفتیدن بود.
سختن[۵]: وزن کردن.
سکیزیدن[۶]: برجستن ستوران.
سکنجیدن[۷]: تراشیدن و گزیدن و سرفیدن، یعنی آواز بگلو کردن که به تازی سعال گویند.
سنبیدن[۸]: زیر پای آوردن.
ستردن[۹]: تراشیدن و دور کردن.
سازیدن[۱۰]: ساختن و راست کردن و فرخورد آمدن.
سجیدن[۱۱]: سرما سخت آمدن.
سجانیدن[۱۲]: هم ازین است و بعضی بشین معجمه گویند.

گونه سیزدهم که در آغاز آن "شین" است.

شخشیدن[۱۳]: لغزیدن و از جای فرو خزیدن و گناه[۱۴]کردن گویند، بشخشید [۱۵]: یعنی از خویش فرو خزید و بلغزید.
شکرفیدن[۱۶]: بسر در آمدن اسب و ستور[۱۷].

۱- برهان ص ۱۲۰۶.
۲- برهان ص ۱۰۹۱.
۳- برهان ص ۱۱۱۵.
۴- برهان ص ۱۱۴۳.
۵- برهان ص ۱۱۰۷.
۶- برهان ص ۱۱۵۵.
۷- برهان ص ۱۱۵۳.
۸- برهان ص ۱۱۷۱.
۹- برهان ص ۱۰۹۹.
۱۰- برهان ص ۱۰۷۱.
۱۱- برهان ص ۱۱۰۶.
۱۲- رک: سجانیدن (مکرر).
۱۳- برهان ص ۱۱۰۶.
۱۴- در اصل "گیاه".
۱۵- در اصل "بخشیدن".
۱۶- چنین است در اصل و معلوم است که افتادگی دارد.

شکردن[۱۸]: شکستن، بنیاد شکر دیدن بود.
شمیدن[۱۹]: بیهوش شدن و رمیدن.
شوریدن[۲۰]: زراعت کردن، زمین پاره کردن.
شیاریدن[۲۱]: نیز جفت در زمین راندن.
شفتن[۲۲]: چکیدن و تراویدن جراحت و جز آن بنیاد شفتیدن بود.
شاریدن[۲۳]:تراویدن است.
شکوهیدن[۲۴]: زیبا شدن و بترسیدن.
شکوخیدن[۲۵]: بسر در آمد[۲٦] و هیبت زدن[۲۷].
شنفتن[۲۸]: (شنودن).
شخولیدن[۲۹]: بانگ و آواز کردن که بتازی صفیر گویند یعنی سبیلک[۳۰].
شخیدن[۳۱]: از جای فرو خزیدن.
شاشیدن[۳۲]: ترشدن به آب.
شوریدن[۳۳]: شورانیدن گویند، می‌شورد یعنی شورانند[۳۴].

۱۷- بقرینه باید چنین باشد رک: برهان ص ۱۲۷۹.
۱۸- برهان ص ۱۲۷۸.
۱۹- برهان ص ۱۲۹۷.
۲۰- برهان ص ۱۳۰۸.
۲۱- برهان ص ۱۳۸۱.
۲۲- برهان ص ۱۲۷۲ (بکسر اول).
۲۳- برهان ص ۱۲۲٦.
۲۴- برهان ص ۱۲۸۳ ـ(بضم اول): زیبا شدن، (بکسر اول): ترسیدن و... .
۲۵- برهان ص ۱۲۸۲ ـ لغزیدن و بسر درآمدن و ترسیدن و هیبت زده شدن.
۲٦- در اصل "سرآمدن".
۲۷- باید "هیبت زده شدن" باشد.
۲۸- شنفتن، شنودن، شنیدن که بعربی اسماع گویند و بوئیدن و استشمام. رک: برهان ص ۱۳۰۱ و چیز متناسب دیگری با معنی متن بنظر نرسید. بنابراین معنی شنفتن از قلم افتاده و آشفته شده و به لغت بعد پیوسته است.
۲۹- شخولیدن: صفیر زدن و فریاد و بانگ و نعره کردن و بناخن کندن.
۳۰- این توضیح هم غلط است و ربطی به معنی لغت ندارد.
۳۱- برهان ص ۱۲٦۰: لغزیدن و فرو افتادن از جای.
۳۲- برهان ص ۱۲۲۷: بول کردن... و به معنی‌تر شدن و ترشح کردن هم آمده است.
۳۳- برهان ص ۱۳۰۸. آشوب کردن، شورش و عصیان کردن.
۳۴- چنین است در اصل شاید "می‌شوراند" مناسب‌تر باشد.

شاهیدن[۱]: بزرگ شدن و پارسائی کردن[۲].
شخیلیدن[۳]: سبیلک زدن.
شکییدن[۴]: صبر کردن، بنیاد شکیبائیدن بود.
شکافتن[۵]: بریدن، بنیاد شکافیدن بود.
شخالیدن[٦]: خلانیدن.
شپلیدن[۷]: شیفته و دیوانه شدن.
شولیدن[۸]: متحیر شدن و درمانده گشتن.

گونه چهاردهم که در آغاز آن " غین " است.

غرشیدن[۹]: آلوده شدن[۱۰].
غراشیدن[۱۱]: خشمگین شدن.
غنودن[۱۲]: خواب کردن.
غرنبیدن[۱۳]: بانگ سخت به خشم زدن، و از درون بجوشیدن.
غارتیدن[۱۴]: غارت آوردن.

گونه پانزدهم که در آغاز آن " فاء " است.

فتردن[۱۵]: دریدن.

---

۱ - شاهیدن: پادشاهی و بزرگی نمودن و پارسائی و بندگی کردن. برهان ص ۱۲۳۷ و گویا با شاهندن تصحیف خوانی شده است.
۲ - در اصل "پارسی کردن".
۳ - شخیلیدن: پژمرده شدن و صفیر زدن باشد. برهان ص ۱۲٦۰.
۴ - برهان ص ۱۲۸۴.
۵ - برهان ص ۱۲۷۵.
٦ - برهان ص ۱۲۸۵.
۷ - برهان ص ۱۲۵۰.
۸ - برهان ص ۱۳۱۱.
۹ - برهان ص ۱۴۰۵ - غرشیدن: خشمناک شدن و قهرآلود گردیدن.
۱۰ - چنین است در اصل که افتادگی دارد و باید "خشم آلود شدن" باشد.
۱۱ - برهان ص ۱۴۰۳.
۱۲ - برهان ص ۱۴۲۵.
۱۳ - برهان ص ۱۴۰۸.
۱۴ - برهان ص ۱۳۹٦.
۱۵ - برهان ص ۱۴۳۹.

فرسودن[۱]: سخت کهنه و سوده شدن، و کاهیدن و خلل پذیرفتن.
فرغاریدن[۲]: چیزی به آب نیک‌تر کردن.
فتودن[۳]: غره و فریفته شدن و فتح "فا" نیز آمده است.
فرسائیدن[۴]: مانده شدن.
فتالیدن[۵]: فشاندن و ریختن.
فیریدن[۶]: فسوس و استهزاء کردن[۷].
فاتولیدن[۸]: زامتر راست شدن یعنی دورتر شدن.
فلخیدن[۹]: پنبه از دانه جدا کردن.
فلخودن[۱۰]: همان فلخیدن است.
فرهختن[۱۱]: نیکو و با ادب شدن.
فسردن[۱۲]: بسته شدن آب است وزیر آن[۱۳].
فلخمیدن[۱۴]: پنبه زدن.
فسائیدن[۱۵]: مالیدن و راست کردن و رام گردانیدن چنانکه گوئی مارفسای یعنی افسونگر، و به همزه مفتوح نیز گویند.

۱- برهان ص ۱۴۶۲.
۲- برهان ص ۱۴۶۵.
۳- برهان ص ۱۴۴۰ـ فتوده: یعنی فریفته و مغرور باشد. نیز فتودن: فریفته شدن و مغرور گردیدن و آرام گرفتن و توقف دل در گفتار و رفتار باشد. ص ۱۵۹۴. بفتوده است جهان بردرم و آب و زمین غدل تو بر خرد و دانش و خوبی بفتود. (رودکی)
۴- برهان ص ۱۴۶۰.
۵- برهان ص ۱۴۳۹.
۶- چنین است در اصل "فریدن" نیامده و قاعدتاً باید "فیریدن" به معنی خرامیدن با نازو افسوس خوردن و استهزا کردن باشد. رک: برهان ص ۱۵۱۱.
۷- در اصل "احزار کردن" که معنی درست و مناسبی ندارد و مطابق فرهنگها تصحیح شد.
۸- فاتولیدن و فاتوریدن. برهان ص ۱۴۳۳.
۹- برهان ص ۱۴۹۹.
۱۰- برهان ص ۱۴۹۸.
۱۱- برهان ص ۱۴۸۰.
۱۲- برهان ص ۱۴۸۸، فسردن: بسته شدن و منجمد گردیدن.
۱۳- منظور منجمد گرد یدن است.
۱۴- برهان ص ۱۴۹۸.
۱۵- برهان ص ۱۴۸۸ ـ فسای.

فروهلیدن[۱]: گذاشتن و بیفکندن.

گونه شانزدهم که در آغاز آن "کاف" است.

کاشتن[۲]: گردانیدن و تخم ریختن.
کافتن[۳]: شکافتن و کاویدن، بنیاد همان کاویدن است.
کاستن[۴]: کم بر کم شدن و نقصان پذیرفتن.
کوالیدن[۵]: بالیدن هر چیزی از نهاد، و درخت و کشت، و بعضی کاف پارسی گویند.
کستن[۶]: زراعت کردن.
کبستن[۷]: گشادن و شکستن و این دربارها گویند.
کویستن[۸]: په با پارسی و عربی[۹]، غله کوفتن بنیاد کویستیدن بود.
کرازیدن[۱۰]: خرامیدن و کراز انیدن به معنی خرامانیدن.
کالیدن[۱۱]: موی[۱۲] درهم شدن.
کنبوریدن[۱۳]: فریفتن.
کراشیدن[۱۴]: تباه کار رو پریشان شدن.
کفیدن[۱۵]: ترقیدن یعنی از هم جدا شدن.

۱- برهان ص ۱۴۷۹.
۲- برهان ص ۱۵۶۷.
۳- برهان ص ۱۵۷۰.
۴- برهان ص ۱۵۶۳.
۵- برهان ص ۱۷۱۸.
۶- برهان ص ۱۶۴۹.
۷- این مصدر دیده نشد و درست بنظر نمی‌رسد ممکن است گسستن باشد که بیجا آمده است.
۸- کویستن و کویستیدن به معنی کوفتن غله و غیر آن باشد. برهان ص ۱۷۴۲.
۹- ظاهراً "منظور"کویستن و کوپستن" است که اشتباهاً به جای کویستن نوشته شده است.
۱۰- این واژه در اصل به دنبال توضیح لغت کاستن و پیوسته بدان آمده است. رک: برهان ص ۱۶۱۰، کرازان.
۱۱- برهان ص ۱۵۷۷.
۱۲- کالیدن: درهم شدن، پریشان گشتن، درهم کردن و گریختن. بنظر می‌رسد که "موی درهم شدن" از بیت سعدی در گلستان: "از این خفرقی موی کالیده‌ای... "استنباط شده، در حالیکه در آن بیت هم "موی" همراه با "کالیده" است و این واژه خاصاً به معنی "موی درهم شدن" نیست. بیت "شاکر بخاری " هم شاهدی بر این معنی است: بهرد نیا تـابکی کالیدنت هر زمان جوشیدن و نالیدنت.
۱۳- برهان ص ۱۷۰۰، کنبوریدن: مکاری کردن و فریفتن و فریب دادن و حیله وری نمودن باشد.
۱۴- برهان ص ۱۶۱۰.
۱۵- برهان ص ۱۶۶۳. در حسرت آن دانه نار تو دل ما حقا که چو ناراست بهنگام کفیدن (سنائی).

کفتن(۱): از هم باز شدن، بنیاد کفیدن بود.
کراچیدن(۲): بانگ کردن ماکیان وقت بیضه دادن آنکه کال کال کند.
کیبیدن(۳): ازجائی به جائی کشیدن.
کردیدن(۴): پیراستن گویند کرد شاخی تا کشته که بپرایند(۵).
کلندیدن(۶): کافتن است.

گونه هفدهم که در آغاز آن "گاف" پارسی است.

گستردن(۷): فراز کردن، مال گستردن بود.
گزیدن(۸): نیش زدن، بدندان گرفتن.
گریفتن(۹): گریختن، بنیاد گریزیدن بود.
گرویدن(۱۰): پذیرفتن و سر نهادن و بدن گره بستن و استوار داشتن.
گنجیدن(۱۱): راست در چیزی در آوردن، گنجانیدن نیز گویند.
گزردن ۴(۱۲): چاره جستن، بنیاد گرزیدن برد.

گونه هژدهم که در آغاز آن "لام" است.

لوسیدن(۱۳): فریب دادن و فروتنی کردن.
لغزیدن(۱۴): دوشیدن و آشامیدن بود، به عبارت ماوراء النهر.

---

۱ - برهان ص ۱۶۶۰.
۲ - برهان ص ۱۶۰۹، کراچیدن و کراچیدن.
۳ - در اصل کبدن غلط است.
۴ - رک: برهان ص ۱۶۱۵ ذیل "کرد".
۵ - چنین است در اصل. "از معانی کرد: شاخه‌ای که در وقت پیراستن از درخت بریده شود" و ظاهراً اشاره به این مفهوم است.
۶ - برهان ص ۱۶۸۱.
۷ - برهان ص ۱۸۱۶.
۸ - برهان ص ۱۸۱۳ (بفتح اول).
۹ - برهان ص ۱۸۰۷ - ظاهراً مصحف گریختن یا گریفتن باشد.
۱۰ - برهان ص ۱۸۱۳ (بفتح اول).
۱۱ - برهان ص ۱۸۳۷، ذیل گنج (بضم اول). زانکه گر آلای او را گنج بودی در عدد نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری (انوری)
۱۲ - برهان ص ۱۷۹۳ (بضم اول).
۱۳ - برهان ص ۱۹۱۳ - در اصل به غلط "لوشیدن".
۱۴ - در اصل "لزیدن" مطابق برهان تصحیح شد: لغزیدن:... و بلغت ماوراءالنهر و شیدن و آشمیدن باشد ص ۱۸۹۸.

لیزیدن[۱]: آمیختن.
لخشیدن[۲]: افتادن.

گونه نوزدهم که در آغاز آن " میم " است.

مزیدن[۳]: چشیدن [۴].
مانستن[۵]: بصف چیزی شدن، بنیاد مانیدن بود.
مکیدن[۶]: چوشیدن.
مچیدن[۷]: دیدن و خرامیدن.
موئیدن[۸]: گریستن.
مانیدن[۹]: گرد بسیار چیزی گشتن، و گذاشتن و رها کردن .
مولیدن[۱۰]: خزیدن و باز کردن[۱۱].

گونه بیستم که در آغاز آن " نون " است.

نازیدن[۱۲]: فخر کردن و به معنی ترسیدن نیز باشد.
نشاختن[۱۳]: نشاندن بود، بنیاد نشاختیدن بود.
نشکنجیدن[۱۴]: نیلک زدن.
نوردیدن[۱۵]: پیچیدن و ته کردن و گذشتن.
نوانیدن[۱۶]: نالیدن و آگاه شدن.

---

۱ - برهان ص ۱۹۲۰.
۲ - برهان ص ۱۸۹۲.
۳ - برهان ص ۲۰۰۲. بنفشه برد و زلفت کی گزیدی طبر زد بالبانت کی مزیدی. (ویس ورامین).
۴ - در اصل "جوشیدن".
۵ - برهان ص ۱۹۵۰.
۶ - برهان ص ۲۰۲۸ ـ مزیدن و چوشیدن.
۷ - در اصل مخیدن: با تفحص و استدراک مطابق دیگر فرهنگها تصحیح شد. رک: برهان ص ۱۹۷۰.
۸ - برهان ص ۲۰۵۸.
۹ - برهان ص ۱۹۵۵.
۱۰ - برهان ص ۲۰۵۵ ـ مولیدن به معنی خزیدن و لغزیدن و بازگردیدن و باز گردانیدن و دیر ماندن و درنگ کردن.
۱۱ - چنین است در اصل که غلط خوانی شده و باید "بازگردیدن" باشد.
۱۲ - برهان ص ۲۰۹۸، به معنی ترسیدن دیده شد.
۱۳ - برهان ص ۱۲۴۲.
۱۴ - برهان ص ۲۱۴۶ ـ آن صنم رازگازوز نشکنج تن بنفشه شد و دو لب نارنج (لغت فرس).
۱۵ - برهان ص ۲۱۸۷.
۱۶ - برهان ص ۲۱۸۰.

نهاریدن[۱]: خوف کردن.
نانمشیدن[۲]: از جهان چیزی ندیدن[۳].
نیوشیدن[۴]: سخن در گوش کردن یعنی شنیدن، گویند نیوش یعنی بشنو.
نشبیلیدن[۵]: بکسر نون نیز گویند[۶].
نغوشاکیدن[۷]: از کیش به کیش شدن.
نوالیدن[۸]: نالیدن و جنبیدن.
نواییدن[۹]: بانگ کردن.
نریدن[۱۰]: بیرون کشیدن.
نهفتن[۱۱]: پنهان کردن.
نسیدن[۱۲]: نهادن.
نکوهیدن[۱۳]: ناپسندیدن و زشت گفتن و سرزنش کردن.
نواختن[۱۴]: سرائیدن و بانگ زدن و خوش کردن و به مراد رسانیدن، بنیاد و نوازیدن بود.
نهشتن[۱۵]: نهادن، بنیاد نهیدن بود.
نوویدن[۱۶]: خمیدن، جنبیدن.

---

۱ - برهان ص ۲۲۱۲ - ظاهراً مصحف "نهاریدن" باشد. رشیدی بیتی از بخاری "شاهد آورده است"
زلف گوئی زلب نهازیدست   بگله سوی چشم رفتستی   اما لغت فرس همین بیت را برای "نهاریدن" شاهد آورده و بیت را هم از "طیان" نام برده است.
۲ - نانمشیدن: بمعنی از جهان کامی ندیدن و مرادی حاصل نکردن باشد. برهان ص ۲۱/۹.
۳ - شاید "خیری".
۴ - برهان ص ۲۲۳۹.
۵ - شبل (بفتح اول): دست بر چیزی زدن و در آویختن و دو چیز را بهم چسبانیدن هم هست. برهان ص ۲۱۴۴.
۶ - معنی لغت از قلم افتاده است.
۷ - نغو شاکیدن: از دینی به دین دیگر شدن و اختیار دین دیگر کردن را گویند. برهان ص ۲۱۵۳.
۸ - برهان ص ۲۱۸۰.
۹ - برهان ص ۲۱۸۱. درخشیدن تیغهای سران   نواییدن گرزهای گران.
۱۰ - نزیدن: بمعنی بیرون کشیدن باشد. برهاان ص ۲۱۳۴. "نیز نریدن" و "نژیدن".
۱۱ - نهفتن: پنهان کردن. برهان ص ۲۲۱۶. ذیل نهفت.
۱۲ - نسیدن: نهادن و گذاشتن. برهان ص ۲۱۴۱. در اصل کاتب نسخه، معنی دو واژه را اشتباهاً جابجا کرده است.
۱۳ - براهن ص ۲۱۱۶.
۱۴ - برهان ص ۲۱۷۸.
۱۵ - برهان ص ۲۱۱۶، نهستن و نهشتن.
۱۶ - نویدن: زاری کردن و حرکت کردن و جنبیدن و لرزیدن. برهان ص ۲۲۰۹.
تواز من کنون داستانی شنو   بدین داستان بیشتر زین منو(بوشکور بلخی). ابری که زا و گوهر بود، بادست او

نهیدن(۱): اندیشه کردن و غم خوردن.
نواختن(۲): خوش گردانیدن و سرود گفتن.

گونه بیست و یکم که در آغاز آن "ولو" است.

و تکمولیدن(۳): جلدی در کار نمودن.
واخیدن(۴): از هم جدا کردن.
ورزیدن(۵): اختیار کردن.
و شکریدن(۶): چیست کردن و ساختن.
ویدیدن(۷): چاره جستن.

گونه بیست و دوم که در آغاز آن "ها." است.

هازیدن(۸): گریستن و در بعضی فرهنگنامه است نگریستن.
هشتن(۹): گذاشتن و آویختن، بنیاد هشیدن بود.
هلیدن(۱۰): فرود گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن.
هوختن(۱۱): بیرون کشید (ن) و در آمدن و پیدا شدن، بنیاد هوخیدن بود.
هاژوئیدن(۱۲): فرو ماندن و حیران شدن.

بر خود نود باشد خجل کز چه بود هر دو جهانش یک عطا (جمال الدین اشهری).

۱ - نهیدن: بمعنی اندیشه کردن و غم خوردن و نهادن و گذاشتن باشد. برهان ص ۲۲۲۰.

۲ - این واژه مکرر است رک: نواختن.

۳ - چنین است در اصل. اما چنین لغتی در فرهنگها دیده نشد و ظاهراً غلط کاتب است و تصحیف وشکولیدن: جلدی و چستی و چابکی کردن در کارها. رک: برهان ص ۲۲۸۶.

۴ - برهان ص ۲۲۴۴.

۵ - ورزیدن: کارکردن، پیاپی انجام دادن، ممارست کردن، کوشیدن، وزارت کردن و حاصل کردن. رک: برهان ص ۲۲۷۰. بدیشان بورزید وزیشان خورید همی باج را خویشتن پرورید (فردوسی).
دگر آزورزیم و پیچان شویم پدید آنگه آید که بیجان شویم. (فردوسی).

۶ - برهان ص ۲۲۸۶ ـ نیز و شکر دیدن و شکردن، کارها را چست و چابک و جلد کردن و زود ساختن.

۷ - برهان ص ۲۲۹۸.

۸ - هازیدن = هاژیدن: نگریستن، مراقبت کردن. هاژیدن: گریستن و گریه کردن و نگریستن و نگاه کردن باشد. برهان ص ۲۳۰۷ ـ ظاهراً یکی از دو معنی گریستن و نگریستن مصحف دیگری است. رسیدی: هازیدن: نگریستن.

۹ - برهان ص ۲۳۳۹.

۱۰ - هلیدن: هشتن رک: هشتن... و گرهمچنان روزها را هلی بگردونش از بیخ برنگسلی. (گلستان‌سعدی).

۱۱ - برهان ص ۲۳ ۸۹.

۱۲ - هاژوییدن: بهمین معنی آمده، اما برهان "هارونیدن": بمعنی فروماندن و حیران شدن باشد چه هارون بمعنی فروماندگی و حیرت هم آمده است. ص ۲۳۰۶.

هوشازیدن[۱]: چار و ابغایت تشنه شدن.

گونه بیست وسیوم که در آغاز آن " یاء " است.

یاریدن[۲]: توانستن.

یارستن[۳]: توانستن، یاریدن بنیاد بود.

یازیدن[۴]: قصد کردن و زدن و انداختن و بیرون کشیدن و آشکارا کردن و پرسیدن.

---

۱ - هوشازیدن: بغایت تشنه شدن اسب و شتر و سایر حیوانات باشد. برهان ص ۲۳۹۴.

۲ - رک: یارستنی.

۳ - برهان ص ۲۴۱۵.

۴ - برهان ص ۲۴۲۷.

بخش چهارم

در سخنان تازی یعنی عربی بر پنج گونه[۱]

گونه نخست که در آغاز آن "الف" است.

اصابع العذاری[۲]: از انواع انگورها (ی) کوه است.
اسان الذئب[۳]: گیاهی است مالوف پلنگ.
اظفارالطیب[۴]: کم کام را گویند.
اشهب[۵]: خنگ.
اصابع الفتیاه[٦]: بلنجمشک را گویند.
ابوالملیح[۷]: چکاوک.
ام القلاید[۸]: شارستان زرین.
اشقر[۹]: اسب سرخ پشت که بزردی و سیاهی زند و فش و دم اوهم رنگ بود.
اخضر[۱۰]: اسب دیزه.
اسمر[۱۱]: اسب پلنگ رنگ.
اذفر[۱۲]: بوی ناک گویند. مسک اذفر.

۱- معلوم نیست بچه علّت کاتب این نسخه چنین اشتباه فاحشی مرتکب شده و به جای «بیست و هشت»، تعداد گونه‌ها را در سخنان تازی «پنج گونه» آورده است! در بیان لغات هم چنانکه ملاحظه خواهد شد تنها «گونه پنجم که در آغاز آن جیم است» نوشته شده و از آن پس تا پایان گونه‌های حروف جدا نشده. البته در اپین بخش «بهر» رعایت نشده است.
۲- اصابع العذاری: (انگشتهای دوشیزگان): نوعی انگور دارای دانه‌های دراز سیاه مانند بلوط که آنرا بسر انگشتان خضاب دارد دوشیزگان تشبیه کرده‌اند.
۳- معلوم نشد. ظ ـ اسنان الذئب باشد.
۴- "ناخنهای خشبو" جسمی صلیبی صدفی شبیه به ناخن و مدور و خوشبو، سفید مایل به سرخی.. و از اقسام حلزونست.
۵- هر چیز که رنگ آن سیاه باشد، خاکستری، اسب خاکستری.
٦- اصابع الفتیاه: فرنجمشک ـ در اصل: اصابع القنیاء: بلحنک.
۷- جل، چکاوک. رک: ص ۱۴ بخش دوم.
۸- ام القلائد:شارستان زرین. دستور ص ۵۰۳.
۹- سرخ موی، اسب سرخ بش و سرخ و سیاه، اسبی که یال و دم آن سرخ باشد.
۱۰- سبز و استر سبز رنگ و اسب و استردیزه، فرش اشهب إخضر: اسب سبز خنگ ـ دستور ص ۱۹.
۱۱- اذفر: تیزبو، پربو، مشک اذفر: مشک تیزبوی. رک: لاروس ص ۵۲ ـ ۴، این واژه در اصل به صورت "اذقن" و مسک اذقن آمده که مطابق دیگر فرهنگها تصحیح شد.
۱۲- گوش موش :گیاهی است دارای گلهای ریز زیبا. رک: لاروس ص ۵۳. در اصل "اذن القار". تصحیح مطابق

اذن الفار[۱]: داروئی است به هندوی موساکنی گویند.
اذن الحمار[۲]: بیخ او چون گزر شیرین باشد، او را می‌خورند.
ایام العجوز[۳]: هفت روز است، سه روز از آخر ماه شباط و چهار روز اول ماه آذر است.
اغبس[۴]: اسبی که او را سمند گویند.
ادبس[۵]: اسبی که نه بور بود و نه کمیت، بلکه دو شاب رنگ بود، بیشتر بور ماند.
ابرش[۶]: اسب که از هر رنگی باشد.
اصابع اللصوص: گیاهی است اتنکن، حورا پلنگی گویند.
امعاء الارض: خراطین.
اسدالارض[۷]: تخم زیتون دشتی.
اسروع: خطهائی که در کمان باشد و کرمک سرخ که در تره باشد.
اکسع: اسبی که کرانه خرده‌اش سپید باشد.
ابلق[۸]: اسب است یعنی دو رنگ.
اکلیل الملک[۹]: اسب که به رنگ سنجاب باشد.
اورق[۱۰]: نام داروئی، یعنی اسپرک و بعضی گویند گیاهی است که به هندوی کسموی گویند.
اختاسهیل[۱۱]: شعری علوی و شعری غمیصا دوستاره‌اند که یکی را شعر (ای) شامی گویند وی یکی را (شعر (ای یمانی) گویند، نزدیک سرطان بر آیند.

فرهنگها دیگر است.
۱ - گوش خر: گیاهی از تیره نرگسیها دارای برگهای بسیار ضخیم، شنفیتون. لاروس ۵۳.
۲ - گندم گون. دستور ص ۴۰.
۳ - برد العجوز: سرمای پیرزن و آن هفت روز است از آخر زمستان (سه روز آخر ماه بهمن و هم روز اول اسفند)
کافتاب من از حمل شد شاد کی زبرد العجوز آید باد (نظامی)
۴ - الغبس: اسب سمند و گرگ دیزه و چیزی گرگ رنگ و خاکستر گون. دستور ص ۵۵.
۵ - الدبس: دوشابای، مایسیل من الرطب. دستور ص ۲۶۷.
۶ - زیوری از زیورهای اسب، رخش، اسب که نقطه‌های خرد دارد، اسبی که خالهای متفاوت با رنگ پوست دارد، اسبی که موی سرخ و سیاه و سفید دارد.درهم آمیخته.
۷ - گیای از تیره مرکبیان، ادار، شوک الملک.
۸ - دورنگ... چپار، خلنگ، پیسه، سیاه و سفید.
۹ - شاه افسر، اسپرک.
۱۰ - الاورق: شتر و کبوتر خاکستر گون. دستور ص ۸۳.
۱۱ - الشعری: شباهنگ و این ستاره ایست بزرگ و روشن پس از جوز ابر آید هما شعریان: یکی را شعری عبور و دگر را شعری غمیصا و غموص گویند و عرب ایشان را اختا سهیل نیز گویند. دستور ص ۳۶۸.

ارجل[۱]: اسب یک پای سپید.
ادیم[۲]: پوست گوسپند و آن چرمی است لعل.
ادهم[۳]: سیاه اسب.
ام غیلان[۴]: به هندوی جانداسه که خارا و گز باشد.
اقحوان[۵]: شکوفه سپرغم و بابونه.

گونه و دوم که در آغاز آن "باء" است.

بقلة الحمقا[۶]: خرفه و او را بقله مبارک و بقله زهره نیز گویند به هندوی لوقک.
بذر قطونا: اسبغول.
باقلا[۷]: از جمله حبوبست.
بردا[۸]: یخ.
بویحیی[۹]: ملک.
بطن الحوت[۱۰]: رشاکه از منازل ماه است.
بدرقه[۱۱]: راهبر.
بذرالبنج[۱۲]: رهاتورا.
بصل الفار[۱۳]: پیاز دشتی.
بصاق القمر[۱۴]: گیاهی است در زمین عرب، وقتی که ماه نقصان نباشد. آن را بگیرند و بزاق القمر و بساق القمر نیز گویند و به پا پارسی مشهور گویند.
بقله العدس: بود نه دشتی.

---

۱ - مردی کلان پای و اسب که یک پای او سپید باشد و آنرا مکروه دارند. دستور ص ۲۵.
۲ - چرم: مطلق پوست دباغی شده، پوستی که آنرا بوار گویند از یمن خیزد.
۳ - سیاه تیرگون؟، رنگی از رنگهای اسب بور، اسب سیاه.
۴ - مغیلان گویند حضض مکی را از برگ آن می‌سازند. برهان ص ۱۶۱.
۵ - (معرب اکحوان): شکوفه ریحان و بابونه. برهان ص ۱۵۱.
۶ - خرفه، برهان ص ۷۳۵-۶.
۷ - باقلی، از محبوبات مشهور.
۸ - گیاه پاپیروس بردی: درخت کاغذ مصری.
۹ - ابویحیی: کنیه عزراییل ملک الموت.
۱۰ - نام منزل بیست و هشتم از منازل قمر. و گروهی آنرا "رشا" نام کردند. تا دول بی رسن نباشد (التفهیم ص ۱۱۳.)
۱۱ - راهنما، رهبر، پاسبان و نگهبان، پشت و پناه.
۱۲ - نیز بزر البنج: بنگ دانه.
۱۳ - بصل النحریر پیاز دشتی.
۱۴ - بصاقه القمر: سنگ سپید تابان. دستور ص ۱۰۶.

بقله الملک[1]: شاره‌تر، بقل تره و گویندتره ناپخته توان خورد.
بقله الهودیه[2]: اسنان الذئب است.
بقله الحیه[3]: گیاهی است مانند سیر.

گونه سیم که در آغاز آن "تاء" است.

ترجمان[4]: بیان کننده زبانی به زبانی.
تخمین[5]: گمان.

گونه چهارم که در آغاز آن "ثاء" است.

ثیل[6]: گیاهی است که او را الحیه البقر نیز گویند و آن نباتی است که در زمین در هم بافته می‌شود.

گونه پنجم که در آغاز آن "جیم" است.

جلاب[7]: شکر آب.
جریث[8]: مار ماهی.
جنبد[9]: گنبد.
جزر[10]: گزر.
جرت[11]: گیاهی است برگ او بزبان آدمی ماند و تخم او مثلث.

گونه ششم که در آغاز آن "حاء" است[12].

حوصله[13]: ژاغر که هندوی پون گویند.
حرشف: داروئی است.

---

۱ - البقل تره: واحد آن بقله، بقله الملک: شاه تره. دستور در اصل بلوط الملک. اما بلوک الملک بمعنی شاه بلوط است.
۲ - رک: اسنان دلذئب.
۳ - بقول الحیه: گیاه قنطوریون، گیاهی دارویی و دارای انواع مختلف.
۴ - مترجم، گزارنده، نیز ترزفان، برهان ص ۴۸۲.
۵ - اندازه گرفتن به حدس برآورد کردن، بگام سخن گفتن.
٦ - گیاه فریز، فرزد، مرغ، پنجه مرغ، نوعی از حرشف که کنگر باشد، بیدگیا. برهان ص ۵۵۰.
۷ - گلاب.
۸ - الجریث: مار ماهی. دستور ص ۱۹۴.
۹ - الجنبذ: گنبد. دستور ص ۲۰۳.
۱۰ - جزر معرب گزر: هویج، ویج.
۱۱ - چینه دان مرغ، ژاغر.
۱۲ - چنانکه اشاره شد، در نسخه از حرف جیم به بعد، گونه‌ها ذکر نشده است. لزوماً نام هر گونه افزوده شد.
۱۳ - حرشف (بر وزن اشرف): کنگر را گویند و آن رستنی باشد که با ماست خورند. برهان ص ۶۸۴

گونه هفتم که در آغاز آن "خاء" است.

خزامی[۱]: نباتی است خوشبوی و او را خیری دشتی گویند و گل پره نیز گویند.
خصی الکلب[۲]: بیخ نباتی است بار هم دیگر فراهم آمده.
خصی الثعلب[۳]: گیاهی است که شاخ مربع برگ گرد منفرود دارد، به هندوی سپر پاوه گویند.
خبث الحدید[۴]: ریم آهن که به هندوی کپی گویند.
خطر[۵]: قدر و اندازه و دشواری.
خس[۶]: کوک.
خروع[۷]: بیدانجیر.
خرف[۸]: سخت پیر.
خواتیم الملک[۹]: گلی است در روم.
خصل[۱۰]: پیمان و تیر انداختن و نرد و قمار باختن و گویند که آن مهرهٔ نرد (و قمار ست.
ختل[۱۱]: فریفتن.
خذلان[۱۲]: بی بهره.
خطمی[۱۳]: خیرو خیری.

گونه هشتم که در آغاز آن "دال" است.

دارالقمامه[۱۴]: عبادت خانه مغان.

---

۱ - خیری صحرایی.
۲ - ریشه‌های غده‌ای ثعلب.
۳ - ریشه‌های غده‌ای گیاه ثعلب را گویند.
۴ - خبث الحدید: جرم وریم آهن که پس از گداختن از آن برجای ماند، ریم آهن، ثفل آهن.
۵ - قدر و منزلت و شأن و شوکت و عظمت و آفت و دشواری برهان ص ۷۵۸.
۶ - کاهو، کوک، خاشه، خلاشه.برهان ص ۷۴۶.
۷ - گیاه کرچک، بید انجیر.
۸ - مردکم عقل و پیر. برهان ص ۷۳۵.
۹ - ختم الملک: گل مختوم.
۱۰ - خصل (بر وزن وصل): نَدَب که داوبر هفت باشد در بازی نرد و شرط و پیمان در تیراندازی زگروبندی قمار نیز هست و کعبتین. برهان ص ۷۵۷.
۱۱ - فریب دادن، گول زدن، افسون. برهان ص ۷۱۵.
۱۲ - فروگذاشتن یاری، بی بهرگی از باری. درماندگی، سستی و خواری .
۱۳ - گیاهی طبی به الوان مختلف .
۱۴ - عبادتخانه ترسایان، محل اجتماع زنان فاسقه. در اصل کار القمامه، بئس الدار (خاقانی).

دیوث[۱]: بی رشک.
دب الاکبر[۲]: بنات نعش کبری.
دیزت[۳]: اسب دیزه.
دم الاخوین[۴]: خون سیاوشان.

گونه نهم که در آغاز آن "ذال" است.

ذنب الخیل[۵]: کرفس کوهی را گویند و این را ذنب الفرس گویند و بعضی گویند لحیة التیس رجل الجراد

گونه دهم که در آغاز آن "راء" است.

رجل الجراد[۶]: زر نباد.
رعی الابل: گیاهی است چون شتر بخورد زهر گزندگان بر وی اثر نکند.
رطل[۷]: جام و نیم من .
رحیل[۸]: سفر رفتن.
رغم[۹]: خاک آلوده شدن گویند. رغم الانف: خاک آلوده شد بینی او.
رعی الحمام[۱۰]: گاو مشک.

گونه یازدهم که در آغاز آن "زاء" است.

زبد البحر[۱۱]: کف دریا که به هندوی "بهین" گویند.
زرقّ[۱۲]: جره یعنی باز مهین.
زرق[۱۳]: ریا.

گونه دوازدهم که در آغاز آن "سین" است.

---

۱ - مرد بی‌غیرت درباره زن خویش، بی رشک.
۲ - یکی از صورتهای فلکی شمالی، هفت اورنگ مهین، بنات نعش کبری، هفت برادران.
۳ - دیزه: اسب و چاروائی که قوایمش سیاه باشد.
۴ - گیاه خون سیاوشان.
۵ - دم اسب، شنگ چمنی.
۶ - گیاه شکر بیغال.
۷ - واحدی برای وزن برابر دوازده اوقیه و مساوی ۸۴ مثقال، پیاله شراب.
۸ - کوچ کردن، رحلت.
۹ - بخاک آلودن بینی، خلاف میل کسی عمل کردن، خواری، کراهت.
۱۰ - شاه پسند طبی.
۱۱ - کف دریا.
۱۲ - معرب جره = جرک: مرغی است شکاری. باز سپید، جره، صقر.
۱۳ - (عربی): تزویر و ریا، نفاق و دو رویی کبودی و دورنگی.

سکّه[۱]: میخ درم و این اصل است و اسماء پادشاهان است که بر سکه زنند.
سنوف[۲]: زیره.
سعد[۳]: مشکک که به هندوی موتهه گویند.
سعتر[۴]: داروئی که به هندوی موجرس گویند.
ساباط[۵]: پوشش که زیر آن راه گذر باشد.
سنبل[۶]: گیاهی است معروف که هندوی جهر گویند و رماس نیز گویند هندوی.
سجل[۷]: حکمنامه قاضی.
سلس البول[۸]: چک میزک.
سرطان[۹]: پنج پایه و نام معلتی است و آن دملی است که میان دو شانه بیرون آید.

گونه سیزدهم که در آغاز آن "شین" است.

شوله[۱۰]: منزل ماه و اسبی که سیاه بود و دنب و هر چهار پائی که سپید باشد.
شهرق[۱۱]: چرخ کلابه.
شیخ[۱۲]: درمنه.
شعرالخنزیر[۱۳]: پرسیاوشان.
شونیز[۱۴]: سیاهدانه و شبینز گویند هندوی کلونجی.

---

۱ - سکه آلتی که بدان پول فلزی را ضرب کنند، سکه مضروب میخ پول.
۲ - زیره ـ کراویه.
۳ - مشک زمین.
۴ - گیاه سیسیز.
۵ - دالان، و راهرو و پوشیده، پوشش بالای رهگذر، سایبان.
۶ - گنیز زمبل و زومبول، گیاه سنبل از گیاههای زیبا زیبای بهاری و زینتی.
۷ - عهدنامه، نامه احکام، فامهای که قاضی در آن صورت و دعادی و حکم و اسناد را نیسد، چک داد و ستد، شناسنامه.
۸ - روان شدن ادرار، بیماری دستگاه دفع ادرار.

حدیث وقف بجایی رسید در شیراز — که نیست جز سلس البول را درو ادرار (سعدی)

۹ - خرچنگ، نام کلی، تمام تومورهای بدخیم، بیماری سرطان.
۱۰ - شوله: نام منزل نوزدهم شولهای، نیش کژدم برآورده زیربندها.. (التفهیم ۱۱).
۱۱ - الشهرق: چرخ کلابهای چرخک ابریشم کاران، دسترو ص ۳۷۵.
۱۲ - گیاه درمنه.
۱۳ - شعر الخنزیر: گیاه پرسیاوشان.
۱۴ - نیزشونز، شنز، شنیز، گیاه سیاه دانه.

شحم الارض[۱]: خراطین.
شولیق[۲]: اسب سیاه که دنب و پای او هر چهار سپید بود.
شقایق[۳]: لاله کوهی و آن چیزیست از رستنیها که بوئی ندارد، لاله نعمان گویند. ارغایت سرخی و نعمان خون است.
شعرالغول: گیاهی است که بایخ از زمین بر آید سرخ بسیاهی است.
شحم الرمل[۴]: خراطین.
شره: گیاهی است که هندوی تلسی گویند.

گونهٔ چهاردهم که در آغاز آن "صاد" است.

صما[۵]: سنگ لس و سخت.
صیت[۶]: آوازه.
صومعه[۷]: پرستش جای.
صفار[۸]: تیر نای و رویگر.
صدف الارض[۹]: گندنان کوهی.
صندوق[۱۰]: تابوت.
صلیب الفلک[۱۱]: دو خط است، خط محور که آن از شمال تا جنوب است، و خط استوا که آن از مشرق تا مغرب است؛ از اجماع آن دو خط صورتی حاصل می‌شود که صلیب الفلک گویند.
صن[۱۲]: نخستین روز از ایام عجوز.

۱- شحمة الارض: کرمی است سپید، دستور ص ۳۶۱.
۲- شولیق یا شولق در فرهنگها نیامده است.
۳- از گیاهان خودروی بهاری که گل سرخ و زیبای آن لاله مانند است و شهرت دارد، خشخاش بری، خشخاش بستانی.
۴- در اصل "شحم الرمد" ظاهراً درست نباشد.
۵- صما = صماء: مؤنث اصم: کر، سخت و محکم، صخرهٔ صماء.
۶- آوازه و شهرت نیک.
۷- عبادتگاه راهب در بالای کوه تپه، دیرو خانقاه.
۸- رویگر، روی فروش و مسگر.
۹- ترهٔ خودرو.
۱۰- جعبه بزرگ فلزی یا چوبی، تابوت مرده.
۱۱- صلیب اکبر: کنایه از تقاطع خط استوا است با خط محور که خط شمال و جنوب باشد و تقاطع میل شمالی و میل جنوبی و تقاطع فلک تدویر را گویند. برهان ص ۱۳۳۶.
۱۲- رک: التفهیم ص ۲۶۴ ـ حاشیه استاد همائی.

صحو[۱]: هشیاری.
صیرفی[۲]: صراف.
صیدلانی[۳]: عطار.

گونهٔ پانزدهم که در آغاز آن "ضاد" است.

ضمیران[۴]: شاه سپرغم که هندوی ببری گویند، که ضمیران بوستان افروز آن را، بادوچه نیز گویند.

گونهٔ شانزدهم که در آغاز آن "طاء" است.

طره[۵]: ریشه دامنی.
طرف[۶]: بند نقره و یا آهن و جز آن که بر کمر بندند.

گونهٔ هفدهم که در آغاز آن "ظاء" است.

ظرافت[۷]: چابکی یعنی زیرکی.
ظریف[۸]: چابک و زیرک.
ظهری[۹]: آرنچه پشت بدان در آرند.

گونهٔ هژدهم که در آغاز آن "عین" است.

عنب الثعلب[۱۰]: سک انگور.
عودالصلیب[۱۱]: آنست که چون بشکند مربع بیرون آید.
عندلیب[۱۲]: بلبل.

۱- هوشیار شدن (از مستی)، هوشیاری، مقابل سکر.
۲- صراف، سره گر، کسی که به داد و ستد انواع پول پردازد.
۳- صید لانی، صید نانی: منسوب به صیدله، گیاه شناس، دارو فروش. در اصل "صلاحی و بدون ذکر معنی".
۴- ضمیران: ریحان هر گیاه خوشبو، اسپرغم، اسپرم.
۵- کناره چیزی، موی پیشانی، نگارخانه، علاقه دستار و کمربند، کنگره سر دیوار، طره دستار و ریشه و تارهایی که برای زینت در دستار گذارند.
٦- چشم، گوشه و کنار چشم، کناره، پایان چیزی، کلیچه کور که برای آرایش بندند، کمربند.
۷- زیرکی، چابکی، مهارت، خوش طبعی، نکته سنجی.
۸- زیرک، نکته سنج، بذله گوی.
۹- پس پشت انداخته و آنچه پشت بدان آرند و بدان کار نکنند دستور ص ۴۱۹.
۱۰- گیاه تاجریزی، یکی از گونه‌های تاج ریزی که در فارسی بنام سگ انگور موسوم است.
۱۱- گیاه گل صد تومانی، فاوانیا، چو آن عود الصلیب اندر بر طفل صلیب آویزم اندر حلق عمداً (خاقانی)
و گویند چوبی است که آتش بر آن کار نکند و هر چند بشکنند مربع برآید، چوب تعویذ.
۱۲- بلبل، هزار دستان.

عبارت[1]: بیان کردن.
عکنه[2]: شکر اندام که در شکم بر هر دو پهلو افتد.
عانه[3]: زهار.
عصیده[4]: کاچی و آن طعامی است.
عجه[5]: طباهه یعنی خایکنه و تواهجه.
عراده[6]: منجنیق.
علاج[7]: کار بستن دارو.
عبهر[8]: نرگس و بوستان افروز، و چیزی بزرگ. و رجل عبهر و ممتلی الجسم.
عمید[9]: خواجه.
عرعر[10]: سرو.
عین الثور[11]: دبران که از منازل است.
عین البقر[12]: گاو چشم، و بعضی گویند نوعی از انگور کوه است، و عین العجل نیز گویند.
عیار[13]: بی باک، شبرو.
عذار[14]: یکسوی ریش.
عصیر[15]: شیره و شراب.
عسس[16]: آبها که شب بگردند.

---

۱ - تعبیر کردن، شرح دادن، تکلم کردن، شرخ و تعبیر.
۲ - نورد شکم از فربهی.
۳- موی زهار، پشت زهار، دنبه.
۴- نوعی حلوا که از آرد و روغن تهیه کنند.
۵ - خاگینه.
۶ - آلتی جنگی کوچکتر از منجنیق که در جنگهای قدیم برای پرتاب سنگ بکار می‌بردند.
۷- درمان کردن، مداوا کردن، مداوای بیماری، درمان، چاره.
۸- پرگوشت، دراز و نازک و خوش تن، گیاه نرگس.
۹ - رئیس قوم، سرور، مهتر.
۱۰ - درختی است.از تیره عرعرها... سروکوهی.
۱۱ - قسمی بابونه رنگ... گاو چشم.
۱۲ - گل مینا.
۱۳ - بسیار رفت و آمد کننده، ولگرد، تندرو، تردست، طرار، جوانمرد.
۱۴ - رستنگاه خط ریش، رخساره، چهره، عارض.
۱۵ - هر شیوه‌ای که از فشردن چیزی بدست آید. شیره انگور، شراب انگوری.
۱۶ - (ج عاس): شبگردان، پاسبانان، گزمه‌ها ـ در فارسی به معنی مفرد استعمال می‌شود.

عبنوق[۱]: مرد.
عیّوق[۲]: ستاره که بر کنارگاه کشان سوی راست.
عراق[۳]: ولایتی است معروف و آن ایران زمین است.
عراقین[۴]: عراق العرب که از آن سوی دجله است یعنی بغداد و عراق عجم که از این سوی است یعنی شیراز و عراق، استخوان خائیده را نیز گویند.
عزوق[۵]: بار درخت پسته. چون مغز در آن نباشد.
عمق[۶]: ژرف.
علک[۷]: کندرو.
عدل[۸]: برابری کردن.
عدول[۹]: گشتن.
عندم[۱۰]: سپرک.
علقم[۱۱]: خربزه.
عنوان[۱۲]: نشان و سرنامه.
عرین[۱۳]: بیشه یعنی جنگل و بیشه.
عشقه[۱۴]: گیاهی است که آن را لبلاب نیز گویند؛ چون از وی چیزی ببرند شیر روان شود و آن گیاه بر درخت پیچد، وقتی که بدرخت اندر پیچد، درخت را خشک گرداند، آبش را بخورد و طراوت و تازگی را ببرد، برگهایش زرد کند و او را جیل المساکین نیز گویند.

---

۱ - کرانه نهر یا دریا، ساحل، زمین پست.
۲ - ستاره ایست سرخ رنگ و روشن در کنار راست کهکشان که پس از ثریا برآید و پیش از آن غروب کند، اعلام ص ۲۲۲۹.
۳ - منظور عراق عجم است رک: اعلام ص ۱۱۶۶.
۴ - عراق عرب و عراق عجم، اعلام ص ۱۱۶۸.
۵ - عزوق (لجرول): بار درخت پسته در حال بی مغزیش و آن درد باغت بکار آید.. منتهی الادب ص ۸۷۲۹.
۶ - ژرفا، گودی.
۷ - سقز، علک رومی، مصطبکی.
۸ - داد کردن، نهادن هر چیزی بجای خود، دادگری، اعتدال.
۹ - برگشتن از راه، اعراض، برگشت، بازگشت.
۱۰ - گیاه بقم، خون سیاوشان، دم الاخوین، جو.
۱۱ - گیاه زیتون تلخ، سیماهنگ، هر چیز تلخ، حنظل... برهان ص ۱۳۸۰.
۱۲ - آغاز دفتر و کتاب، دیباچه، آغازنامه، سرنامه، نشانی، آدرس.
۱۳ - انبوه (درخت خار)، بیشه، نیزار،وجای وحوش.
۱۴ - گیاه لبلاب کبیر، پاپیتال، جیل المساکین، دار دوست، از انواع نیلوفر. برهان ص ۱۳۷۵.

عکه[1]: جانوری است که بتازی عقعق گویند و گفته‌اند که آن زاغ دشتی است.
عصافیرالراعی[2]: گیاهی است که او را صد پیوند گویند.
عادی[3]: بیدادگر.
عماری[4]: کژاوه.

گونهٔ نوزدهم که در آغاز آن " غین " است.

غاب[5]: بیشه .
غرامه[6]: تاوان دار شدن.
غصه[7]: اندوه.
غالیه[8]: روغنی است خوشبوی و سیاه، گویند که مجموع خوشبوی از مشک و عود و روغن که پاکیزگی کند.
غضنفر[9]: شیر شرزه.
غور[10]: نشیب.
غمر[11]: کار نا آزموده.
غطیط[12]: حراک زدن.
غلیظ[13]: درشت.
غزاله فلک[14]: آفتاب.
غزال[15]: آهو بره.

---

۱ - عقعق، کشکرک، نیز عکمک و عکک: پرنده‌ای سیاه و سفید و دراز دم. برهان ص ۱۳۷۹.
۲ - نوعی صد پیوند (گیاه) که آنرا هفت بند نیز نامند.
۳ - متجاوز، متعددی، دشمن، عدو.
۴ - هودج مانندی که بر پشت اسب، استر، شتروفیل و غیره بندند، کجاوه، محمل.
۵ - نیزغابه: بیشه‌ها، بیستانها.
٦ - غرامت، آنچه ادایش لازم باشد، دادن عین، یابهای مال مفقود شده.
۷ - آنچه در گلوگیر کندر فرو نرود، اندوه گلوگیر، حزن.
۸ - مؤنث غالی: گرانبها: بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن برنگ سیاه که موی را بدان خضاب کنند.
۹ - شیر بیشه: شیر درنده، اسد.
۱۰ - فرو رفتن، دقت و تفکر و تأمل در کار، زمین پست، قعر هر چیز.
۱۱ - کارنا آزموده، مرد بی تجربه، گول، احمق.
۱۲ - غریدن شتر، خرخرکردن در خواب، خرخر مخنوق و مذبوح.
۱۳ - گنده، کلفت، ستبر، پرمایه، درشت، خشن ناگوار، سنگدل.
۱۴ - کنایه از آفتاب، برج حمل.
۱۵ - آهو، آهو بره، آفتاب، شعاع آفتاب.

غزل[۱]: معاشقه و حکایت جوانی.
غبن[۲]: فریفتن.
غصن[۳]: شاخ.
غبی[۴]: غافل.

گونهٔ بیستم که در آغاز آن "فا" است.

فحم الکلب[۵]: نام سیاره‌ای است فاغیه گویند.
فتنه[۶]: شور و غوغا و بیقراری و شیفته شدن.
فراست[۷]: گمان راست شدن.
فلک[۸]: بادریسه.
فوتنج[۹]: بودنه.
فطراسالیون[۱۰]: و آن نوعی است از سماروغ.
فیض[۱۱]: بر دویدن و آبرو و بخشش.
فستق[۱۲]: پسته.
فرق[۱۳]: جدا کردن.
فراق[۱۴]: جدایی.
فوه[۱۵]: روین و آن را فوه الصاغون نیز گویند.

---

۱ - سخن گفتن با زنان، عشقبازی، حکایت کردن از جوانی و حدیث صحبت و عشق زنان.
۲ - زیان آوردن بر کسی در بیع و شراء فریفتن، زیان، افسوس.
۳ - شاخه درخت، شاخ.
۴ - کند ذهن گول، کم فهم، جاهل، نادان.
۵ - از ستاره‌های معروف آسمان.
٦ - آزمودن، گداختن سیم و زرجهت امتحان، گمراه کردن، فریفته، مفتون، عاشق.
۷ - دریافتن باطن چیزی را از ظاهر، ادراک، دریافت، زیرکی، هوشیاری.
۸ - آلتی چوبین که تسمه‌ای در وسط آن قرار داده کف پای بی‌ادبان را بدان بسته چوب زنند هر یک از بخشهای هفتگانه آسمان که مدار سیاره‌ایست.
۹ - معرب پود نگ: گیاه پودنه.
۱۰ - کرفس کوهی، جعفری، و گویند نوعی از سماروغ است، برهان. ۱۴۹۲.
۱۱ - بسیار شدن آب چندان که روان گردد، ریزش، بخشش، عطا، لطف الهی، معسن ص ۲۵۹۵.
۱۲ - الفستق: پسته، فستق مقشر: مغز پسته، دستور ص ۴۷۳.
۱۳ - جدا کردن، جدائی، امتیاز، تمیز.
۱۴ - جدا شدن، دوری.
۱۵ - نام بیخی که آنرا روناس می‌گویند و بدان چیزها رنگ می‌کنند، برهان ص ۱۵۰۸.

گونهٔ بیست و یکم که در آغاز آن "قاف" است.

قطا[۱]: سنگ خوراک.
قاتل الکلب[۲]: کرنب.
قصب[۳]: نی و جامهٔ باریک است از ابریشم گویند که کتانی است.
قراب[۴]: نیام شمشیر و کارد.
قنب[۵]: شاهدانه.
قداحه[٦]: سنگ چخماق.
قینه[۷]: کنیزک، خنیاگر.
قفازه[۸]: نان تهی.
قفه[۹]: کان دان.
قنینه[۱۰]: صراحی بزرگ.
قطیفه[۱۱]: ادیم لعل و آن پوستینی است که در یمن سازند.
قرفه[۱۲]: پوست درخت که بدار چینی ماند.
قباله[۱۳]: پذیرفتاری کردن.
قله[۱۴]: سر کوه، و سبوی بزرگ، و خمی که در و موازنه دویست سیصد من بگنجد.
قضاعه[۱۵]: سگ آبی یعنی قندز.

---

۱ - مرغ کوچکی که او را سنگخوارک می‌گویند، برهان ص ۱۵۳۳.
کنیزکان به گرد او کشیده صف　　زکرکی و نعامه و قطامی او(منوچهری)
۲ - (کشندهٔ سگ): گیاه کوچوله، گیاهی از تیره خرزهره، اذاراقی، گلی زینتی.
۳ -نی، نان، هر چیز میان کاواک و قسمی پارچه ظریف که از کتان تنک نرم یا از حریر می‌بافتند.
۴ - غلاف شمشیر، نیام.
۵ - (معرب کنب): کنف، کنو، شاهدانه.
٦ - سنگ و آتش زنه. دستور ص ۴۹۱.
۷ - القینه: کنیزک خنیاگر و غیر آن، دستور ص ۵۱۰.
۸ - القفاز: نان بی نانخورش، دستور الاخوان.
۹ - کدوی خشک ومیانه تهی که دروی زنان پنبه نهند و آوندی شبیه کدو که از برگ خرما سازند... آته: ۳۲٦۵.
۱۰ - آوندی که شراب در آن پر کنند مانند شیشه و صراحی. دستور ص.
۱۱ - جامه پرزدار خوابناک، قطیفه حمام، القطیفه: گلیم شب پوش و پرده، دستور ص.
۱۲ - پوست درخت و جز آن، پوست درختی شبیه به ذارچینی، دارچین. برهان ص ۱۵۲۵.
۱۳ - القباله: پایندانی کردن و پذیرفتاری، دستور ص.
۱۴ - سرکوه و سبوی بزرگ، رک: برهان ص ۱۵۴۱. دستور ص.
۱۵ - القضاعه: سگ آبی و قندز. دستور ص.

قتاده[۱]: خار مغیلان.
قیلوله[۲]: نیم روز خفتن.
قحبه[۳]: روسبی.
قدید[۴]: گوشت خشک کرده.
قثد[۵]: خیار.
قواده[۶]: قلتبان.
قنفذ[۷]: حکاسه یعنی خارپشت.
قطر[۸]: مس گداخته.
قثاء[۹]: خیار دشتی.
قطمیر[۱۰]: پوست تنک غلاف خسته خرما باشد.
قناع[۱۱]: سر پوش.
قراص[۱۲]: گیاهی است به زمان بگردد و بعضی نونج را گویند.
قسط[۱۳]: داروئی است که آن را بهندوی کوتهه گویند.
قرط[۱۴]: گوشواره.
قیراط[۱۵]: دانگ.

---

۱ - گیاه گون، خاری است که کتیرا صمغ آنست و عریان مسواک العباد گویند. برهان ص ۱۵۱۹، دستور ص.
۲ - خواب چاشتگاه، نیمرو زان خفتن، دستور ص.
۳ - (مؤنث قحباء کلانسال): گنده پیر، فاحشه، روسپی، دستور ص.
۴ - گوشت کفالیده پاره کرده و گوشت به درازا بریده، خشک کرده، گوشت خشک شده. برهان ص ۱۵۲۱.
۵ - خیار، القثد: خیار باد رنگ، دستور ص.
٦ - کسی که واسطه شهو ترانی دیگرانست، دیوث، قرمساق، زن دلاله، برهان ص ۱۵۴۷.
۷ - خارپشت، ژکاسه، ریکاسه، دستور ص. که خنوسش چون خنوس قنفذ است چون سرقنفذ و را آمد شدست (مثنوی).
۸ - مس گداخته، نوعی از نحاس، برهان ص ۱۵۳۳، نیز منتهی الادب.
۹ - خیار چنبر، خیار نیشابوری، خیار دشتی، دستور ص.
۱۰ - پوست باریک که بر تخم خرما باشد، نقطه سفید پشت خرما، شکاف تخم خرما، دستور ص.
۱۱ - القناع: دامنی و با شامه بزرگ و طبق که بروی طعام خورند و سرپوش، دستور ص ۵۰٦.
۱۲ - بابونه، رستنیی که آنرا بابونه و بعربی اقحوان گویند، برهان ص ۱۵۲۲.
۱۳ - گیاه کست، کوشنه، قسمت.
۱۴ - آویزه گوش، گوشواره. دستور ص.
۱۵ - واحد وزن و آن مقدار چهارچوبه و چهارحبه است.

قرع(۱): کدو.
قاع(۲): زمین خالی.
قلق(۳): بی آرام.
قیفال(۴): رگ.
قرن(۵): همتا در جنگ.
قرطان(٦): کبان .
قرة العین(۷): مردم دیده و کرفس آبی.
قران(۸): پیوستن دوستاره است ببرجی صاحب قران، آنکه در سال ولادت وی زحل و مشتری را قران بوده باشد.
قراضه(۹): ریزه زر.
قلعه(۱۰): حصار.
قبیله(۱۱): جماعتی از یک پدر.
قلی(۱۲): شخار.

گونهٔ بیست و دوّم که در آغاز آن "کاف" است.

---

۱ - کدو، کدو حلوائی. دستور ص ۴۹۵.
۲ - زمین پست هموار دور از کوه و پشته، بیابان صاف و هموار.
۳ - بی آرام شدن، بیقراری، اضطراب، پریشانی، دستور ۵۰۴.
۴ - در یونانی به معنی سرو رأس است. ولی در کتب طبی عربی و فارسی. مخصوصاً به ورید قیفال گفته شده است.
۵ - همدست و حریف در شجاعت و کشتی و جز آن، نظیر، مانند. دستور ص ۴۹٦.
٦ - قرطان به معنی داعیه و خوی گیرزین یا جل شترکه پالان برزیر آن نهند، در فرهنگها آمده است و بمعنی (کبان) که قپان باشد دیده نشد. رک: دستور آنند راج ۳۲۳۳.
۷ - آنکه موجب خنکی و روشنائی چشم گردد، نوردیده، کنایه از فرزند... گیاهی پایا از تیره گل میمون.. سبز آب نهری. دستور ص ۴۹٦.
۸ - نزدیک شدن، بهم پیوستن، یکجا شدن دو کوکب از جمله هفت سیاره، سوای شمس، در برجی بیک درجه یا یک دقیقه، اتصال. صاحبقران: پادشاه عظیم الشأن و عادل... کسی که در عصر خود.. ممتاز و مشار الیه شده باشد، دستور ص ۴۹۴.
۹ - ریزه‌های سیم و زرو جز آن که وقت تراشیدن می‌ریزد، ریزه هر چیز که قطع شده و بر زمین افتد.
۱۰ - محوطه‌ای محصور با دیوارها و برجهای محکم که جهت اقامت سربازان یا سکنه بناکنند، دستور ص ۵۰۴.
۱۱ - گروهی که افراد آن فرزند یک پدر باشند، قوم انبوه که تابع یک مهمتر و در مکانی واحد زندگی می‌کنند، دستور ص ۴۸۹.
۱۲ - خاکستری که از سوخته حمض گیرند، قلیا، شخار، شقار، اشخار، دستور ص ۵۰۵.

کساد(۱): ناروان.
کبد(۲): جگر.
کور(۳): بندش دستار.
کیر(۴): دم آهنگری.
کل کل(۵): سرسینه.
کعدل(۶): کوبین.
کفین(۷): دوستاره‌اند، کف الخضیب و کف الجذماء.
کروان(۸): گیاهی است که او را اثر مفرح است؛ و مرغی است که بربط ماند و شبها نخسبد.
کاهن(۹): فال گوی.
کسری(۱۰): پادشاه نوشیروان و، جز آن، پادشاهان دیگر را هم کسری گویند، اکاسره جمع کسری آمد.

گونهٔ بیست و سوم که در آغاز آن "لام" است.

لالا(۱۱): درخشنده.
لزوب(۱۲): جیلک شدن.
لاخشه(۱۳): تیماج.

---

۱ - ازرواج و رونق افتادن کار، بی رونقی، بی‌خریدار. دستور ص ۵۱۸.
۲ - رک: دستور ص ۵۱۳.
۳ - الکور: عمامه در سربستن، دستار، دستور ص ۵۲۹.
۴ - الکیر: دمه آهنگری، دستور ص ۵۲۸.
۵ - سینه یا اندرون میان سینه. دستور ص ۵۲۳.
٦ - الکعدل: کوبین. دستور ص ۵۲۰.
۷ - الکف... الکف الخضیب و کف الجذماء: دو ستاره‌اند معروف دستور ص ۵۲۰، کف الخضیب: ستاره ایست سرخ رنگ به جانب شمال که قدما معتقد بودند چون به دایره نصف النهار رسد هنگام اجابت دعاست. براستقامت حال تو بر بسیط زمین بر آسمان کف کف الخضیب کرده دها (انوری): رک: اعلام ص ۱۵۸۳.
۸ - کروان: کبک، پرنده‌ای از دسته پا بلندان، دارای جثه‌ای متوسط و رنگ) پرهایش زرد مخلوط با خرمایی و خاکستری است و نام گیاهی که قوت مفرح دارد، برهان ص ۱٦۲۹.
۹ - فالگیر: غیبگو، روحانی مصریان باستان و بابلیان و یهودیان، اخترگوی، دستور ص ۵۲۷.
۱۰ - معرب خسرو: عنوان انوشیروان پادشاه شاه ساسانی و پرویز بن هرموزو هر یک از شاهان ساسانی، دستور ص ۵۱۹.
۱۱ - اللالاء: روشن، دستور ص ۵۱۳ ـ قس لوء لوء لالا.
۱۲ - اللزوب، اللزب: دوسنده شدن، دستور ص ۵۳٦.
۱۳ - نیز لاخشته، لاکشه، لاکچه، لخشک: نوعی اش و تتماج، تیماج، دستور ص ۵۳۱.

لجه[۱]: میانه دریا.
لهنه[۲]: نهاری.
لهاه[۳]: ملازه.
لطیطه[۴]: جوش بره، لحمه بود.
لخلخه[۵]: گوی عنبرین با چند خوشبوی‌آمیز چون عود قماری و مشک داری و عنبر اشهب و کافور ریاحی.
لوزینج[٦]: لوزینه.
لمح[۷]: نگریستن.
لحیة التیس[۸]: نباتی است که در زمین در هم بافته باشد، شاخها را، و میان تهی باشد و بسرخی ماند.
لقف[۹]: زود فرو خوردن.
لیق[۱۰]: زیبا شدن.
لسان الحمل[۱۱]: زبان بره.
لقم[۱۲]: فرو خوردن.
لحن[۱۳]: آواز.

---

۱ - میانه آب دریا، عمیق‌ترین موضع دریا: کشتی هر که در این لجه خونخوار افتاد نشـــنیدیم کـــه دیگر به کران بازآمد (سعدی) دستور ص ۵۳۴.
۲ - طعام اندک که پیش مهمان نهند تا پیش از غذای اصلی بدان مشغول شود، نیم چاشت، ناشتا شکن، دستور ص ۵۴۴.
۳ - زبان کوچک، ملازه، دستور ص ۵۴۳.
۴ - اللطیطه: جوشبره و لاکشه، دستور ص ۵۲۷.
۵ - ترکیبی است از عطریات مختلف (عود، قماری، لادن، مشک، کافور و غیره) که از آن گویی سـازند و بـویند. اللخلخه: غلوله معجون خوشبوی که بدست گیرند، دستور ص ۵۳۵ = در اصل لحله: غلط است. رک: دستور ص ۵۴۲.
٦ - رک: دستور ص ۵۴۲.
۷ - نگریستن به نگاه پنهان، دیدن، درخشیدن، چشم زد، دستور ص ۵۴۱.
۸ - یکی از گونه‌های شنگ که آنرا شنگ چمنی نیز گویند، اسپیره.
۹ - اللقف: زود فرو خوردن.
۱۰ - اللیق: در خور آمدن چیزی با چیزی و زیبا شدن و سیاه کردن دوات و سیاه شدن آن، دستور ص ۵۴۴.
۱۱ - لسان الحمل: زبان بره، دستور ص ۵۳۷.
۱۲ - لقمه کردن و لقمه فروبردن، دستور ص ۵۴۰.
۱۳ - کشیدن آواز سرود، آواز، نعمه، دستور ص ۵۳۵.

لاهی[۱]: بازی کنند.

گونهٔ بیست چهارم که در آغاز آن "میم" است.

مهیا[۲]: ساخته و موجود باشد، تازه و آشکار.
مهرا[۳]: نیک پخته.
مدارا[۴]: آهستگی.
منصب[۵]: صدر و جای نصب.
مثقب[۶]: پرمه.
مضراب[۷]: زخمه.
موکب[۸]: پاره لشگر و ستوران خاصگی.
مبهوت[۹]: حیرت کرده شده.
مطنجنه[۱۰]: گوشتابه.
مزوره[۱۱]: خوردنی بیماران، یعنی طعام پرهیزی.
مسافت[۱۲]: فاصله یعنی عرض کم میان دو حد.
مخره[۱۳]: گل سرخ شسته نیز گویند.
مشاطه[۱۴]: آراینده عروس.

---

۱ - بازیگر، بازی کننده، لاعب.
۲ - آماده شده ،مستعد، حاضر و آماده.
۳ - رک: برهان ص ۲۰۶۲.
۴ - مدارا خرد را برادر بود   خرد بر سردانش افسر بود (شاهنامه)
۵ - مقام، رتبه، درجه، شغل رسمی.
۶ - مته، پرماه، برمه، پرمه، آسکنه، دستور ص ۵۱۵.
۷ - زخمه، آلت زدن و نواختن تارها و سیمهای ساز موسیقی.   چومی رود حرکاتش ملایم است چنان
که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب (وحشی).
۸ - گروه سوا و پیاده که در التزام رکاب شاه یا کس دیگر باشند.
۹ - اسم مفعول از ریشه "بهت" جیرت زده، سرگردان.
۱۰ - المطنجنه: گوشتابه، دستور ص ۵۸۰.
۱۱ - مؤنث زورد، تزویر شده، نوعی آش که به بیمارن دهند، دستور ص ۵۷۷.
۱۲ - دوری نقطه‌ای از دو نقطه دیگر، بعد.
۱۳ - در فرهنگها نیامده است.
۱۴ - شانه کننده، زنی که شغلش آرایش کردن است، آرایشگر. مشاطه زد به گر زار طره‌ات   ناخن عجب
که عقده دل وا شود به آسانی (طغرا).

محفه[۱]: هودج مانندی که بر دوش حمل کنند.
مشابه[۲]: مانند و منزلت و مرتبت.
ملعقه[۳]: کفجه، مساحت پیمودن.
مکانه[۴]: (مکانت) با جاه شدن.
مرجئه[۵]: تأخیر کنندگان.
مخاطرت[٦]: گر و بستن.
ممارسه[۷]: بکوشیدن.
منه[۸]: قوه.
مراسله[۹]: نامه و رسول فرستادن.
مشایعه[۱۰]: بدرقه کردن یعنی راهبری کردن.
مضیره[۱۱]: دوغبا.
مارج[۱۲]: آتش بی دود.
منج[۱۳]: منگ.
منشار[۱۴]: اره.
محضر[۱۵]: حکمنامه.

---

۱ - هودج مانندی که بر دوش حمل کنند.
۲ - همانند شباهت دارنده، مانند.
۳ - ملاقه، آلتی که بدان طعام چشند و تناول کنند، قاشق بزرگ که به وسیله آن غذا از دیگ بیرون آرند، واحد وزن از معجونات و عسل، معادل چهار مثقال، دستور ص ٦۰۷.
۴ - جای و جایگاه، مقام و منزلت.
۵ - مرجئه: یکی از فرق مشهور اسلامی که قضاوت درباره خیرو شر و ثواب و گناه اعمال را به روز قیامت واگذار می‌کردند رک: تاریخ ادبیات صفا - جلد اول.
٦ - خود را در خطر افکندن، برمال خود گروبستن، دستور ص ۵٦۴.
۷ - ورزیدن کاری بطور دائم، تمرین کردن، دستورص ٦۰۸.
۸ - المنه: قوی دل شدن، دستور ص ٦۱۵. در اصل "بنعه" در قوامیس دیده نشد.
۹ - نامه نوشتن و فرستادن بیکدیگر، مکتوب.
۱۰ - مشایعت: در پی کسی رفتن، بیرون کردن کسی را بدرقه کردن مسافر را.
۱۱ - المضیره: دو غیلا، دستور ص ۵۸۹.
۱۲ - الماج: زبانه آتش بی دود، دستور ص ۵۴۸.
۱۳ - درب منگ (گیاه) درخت بزرالبنج، بنگدانه.
۱۴ - رک: دستور ص ٦۱۳.
۱۵ - محل و و قت حضور نوشته‌ای که برای اثبات دعوی به مهر مطلعان رسانند، دستور ص ۵٦۲.

منقار[۱]: خایسک آسیا.
مضمار[۲]: جای تاختن.
منشور[۳]: فرمان پادشاه.
مر[۴]: کلند.
مسمار[۵]: میخ آهنین.
مؤتمر[٦]: پنجمین روز از ایام عجوز.
مطفی الجمر[۷]: ششم روز از ایام عجوز.
مصوص[۸]: مرغ یا سرکه پرورده.
محوض[۹]: جمخه.
مبضع[۱۰]: نیشتر.
مصاف[۱۱]: جای صف و بضم با یکدیگر صف کشیدن.
منصف[۱۲]: دادگر.
محرف[۱۳]: پیشه ور.
مزراق[۱۴]: زوبین.
مطلق[۱۵]: اسب یکدست و یکپای سپید.

۱- نوک پرنده، آلتی فلزی که با آن روی چوب و سنگ کنده کاری کنند، چکش آسیا، دستور ص ٦۱۴.
۲- جای ریاضت و تمرین دادن اسب، میدان اسب دوانی، آخرین نقطه‌ای که مسابقه که باید اسب بدانجا برسد.
۳- نشر شده، مبعوث، نامه دولتی که سرش بسته نباشد، فرمانهای غیر محرمانه.
۴- المر: کلند، دستور ص ۵٦۹.
۵- میخ آهنی.
٦- جای گرد آمدن و بازار حاجیان، دستور ص ٦۱۸.
۷- مطفی الجمر: روز پنجم یا چهارم از روزهای عجوز "منتهی الادب".
۸- به کبک بریان در سرکه افکنده، دستور ص ۵۸۷.
۹- بروزن معظم: مغاکی گرداگرد درخت کنند تا از آن آب خورانند راج ص ۳۸۸۲، لاروس ع ص ۱۰۸۰.
۱۰- نظترغصار، شب چو فصادی که ماهش مبضع و گردونش طشت طشت کرده سرنگون خون ازدکان انگیخته (خاقانی)
۱۱- مصف، محلهای صف زدن، میدانهای جنگ.
۱۲- انصاف دهنده، داد دهنده.
۱۳- محترف: پیشه گیرنده، خداوند حرفه، پیشه ور.
۱۴- حربه ایست مانند نیزه، نیزه خرد.
۱۵- فوس طلق الیدا الیمنی: اسب که راست آن سپیدی نباشد، خلاف محجل، منتهی الادب ص ۷٦٦، لاروس ع ص ۱۱۲۸.

ملاک[1]: سنگ صلابه.
منقل[2]: زنبه یعنی انگشت دان.
منال[3]: اسباب و یافتن دسته.
محمل[4]: کراوه.
منجل[5]: داس.
محفل[6]: انجمن.
مغزل[7]: دوک.
محجل[8]: اسب یکدست و یکپای سپید.
منوال[9]: طریق.
مندل[10]: عودتر.
مغول[11]: میتین.
مسنم[12]: خرپشته.
مدهن[13]: اسان گیر کاردین.
مسّن[14]: سنگ فسان.
مسمن[15]: پرورده.

۱ - قوام کار و قدرت و توانائی و گل و ناقه، متنهی الادب، دستور ص.
۲ - المنقل: زنبر، دستور ص ٦۱۵.
۳ - جای یافتن چیزی، محلی که از آن سود و حاصلی بدست آید، درآمد املاک و اراضی و شغل، مال و منال.
۴ - کجاوه که برشت بندند، هودج.
۵ - المنجل: داس، دستور ص ٦۱۱.
٦ - جای گرد آمدن مردم، مجلس، انجمن.
۷ - رک: لاروس.
۸ - المجحل: اسب که دستها و پایها سپید دارد، دستور ص ۵٦۰.
۹ - روش، اسلوب.
۱۰ - عود خام، شهری درهند که عود مندلی بدانجا منسوبست. عودتر. از برای قوت دل گر بخوری بایدم صندل و مندل نیایم غیر چوب ارس و تاغ (ابن یمین). برهان ص ۲۰۴۰. دستور ص ٦۱۲.
۱۱ - سر نیزه دراز، تازیانه‌ای که در میان آن آهنی نازک و شمشیر تعبیه کرده باشند، رک: لاروس ۱۹۴۰.
۱۲ - السنم: خرپشته، خانه خرپشته، دستور ص ۵۸۱.
۱۳ - چاپلوس، متملق.
۱۴ - المسن: سنگ فسان، دستور ص ۵۸۱، نیز برهان ص ۲۰۰۹.
۱۵ - فربه کرده شده، چاق، چرب.

مجان[۱]: رایگان.
مالک الحزین[۲]: بوتیمار.
مکمن[۳]: کمینگاه.
مکفی الظعن[۴]: هفتم روز.
میمنه[۵]: راست لشگر.
میسره[٦]: چپ لشگر.
منطقه[۷]: کمر بند.
معرکه[۸]: حربگاه.
مثانه[۹]: گمیزدان.
مرمه[۱۰]: راست کردن.
مقدمه[۱۱]: پیشرو لشگر.
مشافهه[۱۲]: رویاروی سخن گفتن.
مصطبه[۱۳]: خمارخانه.
مغرقه[۱۴]: کفلیز.
مقراسه[۱۵]: تیرد و شاخه.

گونهٔ بیست و پنجم که در آغاز آن "نون" است.

---

۱ - مفت، رایگان، مرد میرائی چه اندر قدرمال رستمی جان کند و مجان یافت زال (مثنوی).
۲ - بوتیمار، غمخورک.
۳ - جان پنهان شد، کمینگاه. سر از البرز برزد قرص خورشید چو خون آلوده دزدی سرز ممکن.(منوچهری)
۴ - نام روز هفتم از ایام العجوز، رک: (التفهیم ص ۲٦۴).
۵ - جانب راست میدان جنگ.
٦ - طرف چپ، جانب چپ میدان جنگ، مقابل میمنه.
۷ - کمربند، میان بند.
۸ - میدان جنگ، رزمگاه.
۹ - شاشدان، بیت البول، پیشاب دان و آبدان.
۱۰ - مرمت: اصلاح کردن بنا و غیره، تغمیر. (مثنوی).
۱۱ - دیباچه، پیشانی، پیش فرستادن، پیشرو.
۱۲ - گفتگو با یکدیگر، روبرو سخن گفتن، گفتگوی رویاروی.
۱۳ - سکویی که بران نشینند، جای غریبان و گدایان، دکانی بر درمیخانه که بر آن می‌نشینند و شراب می‌خورند. میخانه، دستور ص ۵۸۷.
۱۴ - المغرفه: مایغرف به: کفگیر، ملاقه، رک: لاروس ع ص ۱۱۳۸. دستور ص ۵۹۷.
۱۵ - رک: مقراضه برهان ص ۲۰۲۵.

نجیب[۱]: دیزک.
نکهه[۲]: بوی.
نهمه[۳]: آرزوی.
نکبه[۴]: گزند.
نکته[۵]: نقطه است.
نخوه[٦]: کبر.
ناریاج[۷]: اناربا.
نفوذ[۸]: روان شدن.
نقیر[۹]: گوکه که در خستهٔ خرما باشد.
نخاس[۱۰]: برده فروش.
نعش[۱۱]: تخت و جنازه.
نعناع[۱۲]: پودنه.
نفنف[۱۳]: خالی.
نبق[۱۴]: کناره.
نجق[۱۵]: درفشه.

---

۱ - شتر و اسب گزیده، هر چیز ممتاز، مزدگوهری و پرمایه، دستور ص ٦۳۰. نـجیب خویش را دیـدم بـیکسو چو دیوی دست و پا اندر سلاسل (منوچهری).
۲ - نکهت: یکبار تنفس با بینی، بوی دهان، دستور ص ٦۴۵، ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر. (حافظ).
۳ - نهمت: اهتمام و همت در رسیدن به مقصود، منتهای همت. نیاز، حاجت، در نسخه معانی دو کلمه نکهت و بهمت ـ جابجا، نوشته شده است.
۴ - النکبه: آسیب و گزند. دستور ص مصیبت، رنج، دستور ص.
۵ - لکه سیاه در میان سپیدی و لکه سپید در میان سیاهی، نقطه، مسأله دقیق، دستور ص.
٦ - نخوت: تکبر، خودپرستی، غرور.
۷ - ناربا، آش انار، دستور ص ٦۲۵.
۸ - فرو رفتن تیر در هدف، اثر کردن، جاری شدن حکم و فرمان.
۹ - چاهک خرد که بر پشت تخم خرما باشد، دستور ص ٦۴۴.
۱۰ - شاه فرمود کاورد نخاس بردگانرا به شاه برده شناس (نظامی).
۱۱ - کالبد مرده، جنازه، جسد، تابوت.
۱۲ - نعنا... پودنه.
۱۳ - النفنف: الهواء بین شیئین. الفغاره البعیده... لاروس ع ص ۱۲۱۸.
۱۴ - میوه درخت کنار راگویند که برگهایش را خشک کرده پس از کوبیدن بنام سدر جهت شستشو بکار می‌برند.
۱۵ - نوعی چوبدستی و تعلیمی،...، نوعی سیخک که برای راندن ستوران بکار برند.

نوک[۱]: جماع کردن.
نحل[۲]: مگس شهد.
نصل[۳]: پیکان.
نقل[۴]: هر چیزی که مستان بتکرم خورند، خارج از طعام و کباب و جز آن.
نسیم[۵]: بادترم تا طلوع آفتاب بود و بوی خوش آورد.
ندیم[٦]: هم قدح.
نظام[۷]: پیوستگی.

گونه بیست و ششم آنکه آغاز ولو است.

وفا[۸]: پیمان نگاه داشتن و چیزی به تمام کردن.
وباء[۹]: علت شدن.
وجاء[۱۰]: سوده باز شدن.
وعاء[۱۱]: آوند جایگاه طعام.
وسمت[۱۲]: داغ.
وثیقه[۱۳]: عهد و استواری.

---

۱ - مصدر فعل "ناک ینیک": جماع کردن، مقاربت کردن... (منتهی الادب).
۲ - زنبور عسل، زنبور انگبین.
۳ - نوک تیز و نیزه و کارد و مانند آن، دستور ص ٦۳۷، لاروس ع ص ۱۲۰۸.
۴ - آنچه بعد از شراب، از قسم ترش و نمکین و کباب و غیره خورند، مزه. همه بودشان رامش و می‌گسار مـل و نقل و بازی و بوس و کنار (گرشاسبنامه)
۵ - باد ملایم خنک، بوی خوش. یاسمن باد را سپرد نسیم که بدان مفخر کبار سپار (عشمال مختاری).
٦ - همنشین، همدم، هم صحبت، حریف شراب. به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس به خلوتی که در او اجنبی صبا باشد (حافظ)
۷ - بسر بردن عهد و پیمان، انجام پذیرفتن. سرو زر و دل و جانم قدای آن یاری که حق صحبت اهل و فا نگه دارد (حافظ).
۸ - به بیماری و یا مبتلا شدن، بیمار شدن، ابتلا به هر بیماری واگیر دارو صعب العلاج، رک: در اصل به غلط "وجاء" نوشته شده است.
۹ - ضربتی که با کارد یا دست به عضوی از بدن زنند، کوبیدن خصیهٔ حیوانات.
۱۰ - الوجأ و الوجاء: مالاخیر فیه: لاروس ص ۱۲۷۴.
۱۱ - ظرف، آوند.
۱۲ - بکسر اول: داغ و نشان و داغ کردن، رک: منتهی الادب، برهان ص ۲۲۸۱.
۱۳ - مؤنث وثیق، آنچه عهد و پیمان را استوار سازد.

ولایه[1]: خداوندی کردن.
وقاحت[2]: سخت روی شدن.
وعوعه[3]: بانگ کردن.
ورطه[4]: دشواری و جای هلاکی.
ودج[5]: شاه رگ.
وشاخ[6]: عقد یعنی هار[7].
وارد[8]: آینده.
وقار[9]: بزرگی.
وتر[10]: تارکه در ساز باشد.
ونس[11]: پرنده ایست از درندگان.
وطواط[12]: فراشتک.
وضیع[13]: فرومایه و خرد.
وسع[14]: قوه و طاقت.

---

۱ - الولایه: والی شد و خداوندی کردن و ذوست داشتن، دستور ص ٦٦۳، در اصل "والیه" غلط نویسی و تصحیح شد.
۲ - سخت روی شدن و سخت پوست شدن و مرد شوخ روی، بی حیایی و بی شرمی، از وفات عطاء بن یعقوب تازه‌تر شد و قاخت عالم (مسعود سعد) رکـ: دستور ص ٦٦۱.
۳ - اواز سگ و گرگ و شغال دستور ص ٦٦۰.
۴ - هلاکت، امر، دشوار که از آن رهائی یافت ،چاه، مهلکه. جمله سحت روان شد. در توضیح لغت، بخطا در اصل نسخه افزوده شده است.
۵ - دوالی پهن و مرصع به جواهر رنگارنگ که زنان آنرا از دوش تا تهیگاه اندازند و یاد و رشته منظوم از مروارید و جواهر که... حمایل کنند. و دستور ص ٦۵۸.
٦ - رگ گردن که هنگام غضب برجسته نماید، وداج، دستور ص ٦۵۵.
۷ - هاربه معنی گردن بندو رشته مروارید است.
۸ - در آینده به آب، داخل شونده، مسافر،... مهمان.
۹ - آهستگی، سنگینی، بردباری.
۱۰ - زه کمان نداف و زه رود، تار با سیم سازهای زهی، دستور ص ٦۵۲.
۱۱ - الونس: طائر کالبطّ هوالعقّاس، لاروس ع ص ۱۲۹۹.
۱۲ - خفاش شب پره، دستور ص ٦٦۰.
۱۳ - فرومایه، کوچک، پست: مضطرب، آشفته خاطر، تنگدل، اندیشناک هم وضیع و هم شریف و هم صغیر و هم کبار (وحشی).
۱۴ - فراخی، توانگری، طاقت، توانائی.

وهق[۱]: کمند.
وحل[۲]: خلاب.
ویل[۳]: بدحالی و حال پیوستن.
وهم[۴]: خیال و اندیشه و چیزی روشناس.
وادی[۵]: رود.
وردی[۶]: اسب گلگون و گل فروش.
ولی[۷]: یار، دوست، خداوند.

گونه بیست و هفتم که در آغاز آن "ها" است.

هلب[۸]: کاسموی.
هنجه[۹]: بد نژاد شدن.
هراوه[۱۰]: چوب دستی.
هدبه[۱۱]: ریشه.
هزبر[۱۲]: شیر نر.
هزیز[۱۳]: بانگ کردن.

---

۱ - الوهق: کمند، دستور ص ٦٦٣.

۲ - گل ولای: در پیش من مشکل رهی، با سهم و با هیبت مهی ماه انـدر و مـانده مـهی، مـانند اشـتر دروحـل (لامعی).

۳ - در آمدن بدی و شر، دردمند بودن، مصیبت زده ساختن، سختی، نفیر و افغان: حاسدا، تامن بدین درگاه سلطان آمدم برفتادت غلغل و برخاستت ویل و حنین (منوچهری).

۴ - و هم: پنداشتن، تصور غلط، آنچه در خاطر گذرد، خیال.

۵ - گشادگی میان تپه هایا کوهها، زمین نشیب هموار که معبر سیل باشد، رود، نهر.

٦ - الوردی ماکان بلون الورد، لاروس ع ص ۱۲۸۱...: گل و اسب گلگون یعنی زرده. دستور ص ٦٥٦.

۷ - یار، دوست تو و خداوند، صدیق، نگهبان، حافظ. دستور ص ٦٦٣. علی ولی والی ملک هستی که ذاتش بنای جهان راست بانی (وحشی).

۸ - الهلب: کاسموی و موی دم اسب، دستور ص ٦۷۳.

۹ - عیب و عیب کلام، کسی که مادرش کنیز و بنده باشد و اسب بد نـژدا، رک: دسـتور ص ٦٦۸، لاروس ع ص ۱۲۴۳.

۱۰ - الهراوه: چوبدستی، دستور ص ٦۷۰.

۱۱ - الهدب: مژه و ریشه جامه، اهدبه: پرزه، دستور ص ٦٦۹.

۱۲ - شیر بیشه، زان هزبران که نام او بردند و ز سر عجز پیش او مردند (نظامی).

۱۳ - الهزیز: تردد صوت الرعد، دوی الریح لاروس ع ص ۱۲۵۱.

همز[1]: گذرافتن.
هاتف[2]: آواز کننده.
هدف[3]: آماج که بر زمین نهند.
هتک[4]: دریدن.
هدیل[5]:بانگ کردن.
هول[6]: ترس و بیم.
هدل[7]: آب.
هیکل[8]: صورت چیزی.
همام[9]: مهتر.
هرم[10]: سخت پیر.
هجران[11]: بریدگی.

گونه بیست و هشتم که در آغاز آن "یا" است.

ید بیضاء[12]: دست مهتر موسی علیه السلام که سوخته بود و او را معجزه شده و آن سپید بود.
یرنا[13]: حنا.

۱- الهمز: الموته و هی نوع من الجنون... لاروس ع ص ۱۲۵۷.
۲- آواز دهنده، بانگ کننده، فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد، سروش.
هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد که بدان جور و جفا صبر و صفاتم دادند (حافظ).
۳- نشانه تیر، هر چیز بلند و افراشته.بروی دوست کی شود دستکش خیال من کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف (حافظ)
۴- دریدن پرده و مانند آن، رسوا کردن (مجازا).
۵- الهدیل: صوت الحمام. لاروس ع ص ۱۲۴۶.
۶- ترسانیدن ز ترس و بیم.
۷- هدل ـ هدلا المشفر: استرخی. لاروس ع ص ۱۲۴۵.
۸- جثه، اندام، صورت، شکل، تعویذ.
۹- پادشاه بزرگ همت، مهتر دلیر و جوانمرد، سرور بزرگوار. قم اللیل که شمعی ای همام شمع دایم شب بود در اهتمام (مثنوی).
۱۰- کهنسال شدن، سخت پیر گردیدن، سخت پیر خرف.
۱۱- جدائی، دوری، مفارقت.
۱۲- دست سپید، یکی از دو معجزه موسی ع.
۱۳- سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد (حافظ).
الیرناء و الیرناء: الحناء، لاروس ع ص ۱۳۰۴.

یلبه[۱]: جوشن.

یراع[۲]: قلم ناتراشیده.

۱ - چیزی از دوال که به جای زره در پوشند و سپر، جوشن، دستور ص ۶۸۱.

۲ - الیراع، القلم، نیز الیرامه، لاروس ع ص ۱۳۰۴.

بخش پنجم
در سخنان آمیخته از تازی و نبطی و عجمی و جز آن از پیوندها آمیخته.

گونه نخست
ایرسا(۱): بیخ سوسن.
افاقیا: شکم.
امیا(۲): همیا نرا گویند.
اقلیمیا(۳): جسد زر و نقره و نحاس، که در گداخته باشد.
ایلیا(۴): بیت المقدس و نام حضرت ـ علیه السلام.
ابا(۵): نانخورش.
اصطرلاب(۶): ترازوی آفتاب؛ و آن طاس است که بدان موازنه ساعت بشناسند.
ارنب(۷): دارویی است که بر مهین گویند، و خرگوش نیز باشد.
اسرب(۸): که به هندوی سیه گویند.
انزروت(۹):شکم سرخ و سپید که او راکنجده خواننده مانند کدشت عنزروت نیزگویند.
ابوزنه(۱۰): بوزنه.
اغافت(۱۱): گیاهی است که به هندوی اکاس بیل گویند.

---

۱ - سوسن آسمانگون و بحقیقت نام قوس و قرح است و بمجاز سوسن را گویند و فی القانون: اصل السوسن الاسما نجونی و هومن الحشایش... رشیدی ۱۸۲، برهان ۱۹۵.
۲ - امیا (بر وزن دریا): کیسه و همیان زر باشد. برهان ص ۱۶۱.
۳ - نیز قلیمیا: خلطی که پس از گداختن طلا و نقره و دیگر فلزات در خلاص ماند و آن شامل انواع است نقره یی، طلائی، مسی و کانی... برهان ص ۱۵۲.
۴ - (به لغت سریانی): نام امیر المؤمنین علیه السلام و نام یکی از پیامبران بنی اسرائیل و نام بیت المقدس. بدانگه که ضحاک شد پادشا همی خواندی این خانه را ایلیا. (اسدی). رک: قواس ص ۱۱۸، برهان ص ۱۹۸.
۵ - نیز، با، وا: اش. برهان ص ۷۶.
۶ - (معرب از یونانی): ابزاری است که برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی بکار می‌رفت. برهان ص ۱۲۸.
۷ - خرگوش.
۸ - سرب، رصاص، اسود، ارزیر.
۹ - در اصل "اندرفت" ظاهرا" انزورت": صمغی است تلخ که بیشتر در مرهمها بکار برند. و عنزروت معرب آنست، کنجده، انجروت. برهان ص ۱۷۲.
۱۰ - بوزنه، بوزینه است که میمون باشد، اما این واژه در اینجا غلط است زیرا ردیف پایانی "ت" است. شاید ابوریت.
۱۱ - اغافت: خمانیدن شاخ غاف و جز آنرا و نرم و رام کردن کسی را ص ۳۴۵ آنند راج.

انموزج[۱]: نمودار و مانند آن و چاشنی.
اننج[۲]: نعرک.
اسفنج[۳]: ابر مرده.
اسفیداج[۴]: سپیده.
اسفاناخ[۵]: سبا ناح که به هندوی بالک گویند سبزه است معروف.
اقلید[۶]: کلید.
اجمود[۷]: جواینی بزرگ که آن را جواین خراسانی گویند.
اغیار: جمع غیر کنایت از غیر دوست.
اسقنقور[۸]: بیضه نهنگ، بیضه که در ریگ نهد از وی ماهی باریک متولد شود. سقنقور نیز گویند.
اکسیر[۹]: داروئی است ساخته که بدان زر و نقره شود.
ابر[۱۰]: مرد.
انبر[۱۱]: داروئی است یعنی بار بزرگ.
اصطخر[۱۲]: نام شهری است در بلاد پارس.
امر[۱۳]: چهارم روز از ایام عجوز.
آزر[۱۴]: هرکژ طبع و نام پدر مهتر ابراهیم علیه السلام.

---

۱ - انموزج: نمونه، (معرب نموذگ)، نمودار.
۲ - شاید "آنج": نام داروئی است که آنرا بعربی ز عرور گویند مرحوم دهخدا آنرا مصحف "آلج" گمان برده است. برهان ص ٦۴.
۳ - چیزی است شبیه به نمد کرم خورده، و آنرا ابر مرده و ابر کهن گویند و به عربی رغوة الحجامین و هرشفه خوانند. رک: برهان ص ۱۳۰.
۴ - معرب سپیتاگ، سپیده: گردی سفید که زنان بر روی خود مالند، خاکستر قلعی، سفید آب. برهان ص ۱۳۱.
۵ - اسباناخ: اسفناج.
٦ - (معرب از یونانی کلس): کلید، مقلاد. برهان ص ۳۲٦.
۷ - اجمود: کرفس را گویند کو رستنبی است معروف. برهان ص ۸۹.
۸ - جانوری است معروف که او را سقنقور گویند شبیه سوسمار است از تیره ذوحیاتین. برهان ص ۱۳۲.
۹ - کیمیا، جوهری گدازنده که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کاملتر سازد، هر چیز مفید و کمیاب. برهان ص ۱۵۵.
۱۰ - ایر... و بمعنی برد هم امده است و نیز آلت تناسل. رک: برهان ص ۷۸.
۱۱ - انبر یاریس: زرشک و این کلمه روی است و انبر پاریس هم گویند. ۴۳٦ آنند راج در اصل بهمین صورت است. اما انبر تنها در فرهنگها نیامده و باید افتادگی داشته باشد.
۱۲ - استخر، اسطخر، نام شهر تاریخی استخر در فارس. برهان ص ۱۲۴.
۱۳ - آمر: روز چهارم از هفت روز ایام عجوز است. رک: التفهیم ص ۲٦۳.
۱۴ - کج طبع و در عربی نام پدر ابراهیم علیه السلام یا عم او. برهان ص ۳٦.

اثیر[۱]: کره آتش که نزدیک آسمان است. آن را چرخ اثیر نیز گویند.
الماس[۲]: گوهرست که به هندوی همرا گویند.
اطلس[۳]: گرگ دیزه[۴] و گرگ رنگ، و آن جامه ایست از ابریشم لعل و درم بیغش و کرانه.
اسکندروس[۵]: گیاهی است که برای دفع بوی دهن می‌خورند و گویند که آن مردم گیاست.
اخیروس[٦]: گندم دشتی.
اسطو خودوس[۷]: گیاهی است که بلغت سند، رها توره گویند. تخم او برساق پای بمالند بوی خوش آید.
اسامیش[۸]: بابونه.
ایاغورش: گذر (گزر) دشتی.
اکدش[۹]: فرزندی را گویند که بیسراک بود، یعنی از دو جنس، که بترکی هرو نه گویند.
انیق[۱۰]: داروئی است که بدان موی ریزانند. چنانکه "فزع و هر دو را یکجا استعمال کنند قرع و انیق.
ارتنگ[۱۱]: نام کتابی است از آن مانی نقاش.
آنک[۱۲]: مس و روی گداخته و گویند سرب که به هندوی سکاویسا گویند.
ارم[۱۳]: نام مردی و بوستان شدادبن عاد.
اسقیل[۱۴]: پیاز دشتی به هندوی پند نیک گویند.

---

۱ - در اصل "اشیر" غلط کاتب است. کره آتش که بالای کره هواست، چرخ اثیر، کره آتش فلک نار، آسمان.
۲ - گوهریست مشهور و... برهان ص ۱۵۹.
۳ - جامه ابریشمی پرز دارو جامه.
۴ - گرگ رنگ، رنگ خاکستری تیره و جامه اطلس. رک: برهان ص ۱۷۹۸.
۵ - به لغت رومی، سیر برادر پیاز. برهان ص ۱۳۴.
٦ - گندم دشتی یعنی گندم خودروی. رک: برهان ص ۹۴.
۷ - به لغت یونانی و یا رومی: شاه اسپرم رومی است، استو قدوس، گیاهی از تیره نعنا عیان، از گیاهان معطر طبی. رک، برهان ص ۱۲۹.
۸ - در فرهنگها دیده نشد.
۹ - بر وزن کشمش: درد تخمه از انسان و حیوان، و اسبی که پدرش از جنسی و مادرش از جنس دیگر باشد رک: برهان ص ۱۵۴. در اصل "اکفرش".
۱۰ -
۱۱ - نگارخانه مانی نقاش و بتخانه چین و کتابی که اشکال مانوی تمام در آن نقش است. برهان ص ۹۷.
۱۲ - (بضم نون) در عربی سرب. برهان ص ٦۴.
۱۳ - نام شخصی است که ساز جنگ را وضع کرده است و در عربی نام بهشت شداد است. برهان ص ۱۰۸.
۱۴ - اسفیل = اشقیل و اسقیلا معرب: پیاز دشتی. به یونانی پیاز دشتی است و آن در میان نرگس پیدا می‌شود و آنرا به

ارمغان[۱]: تخفه، آنچه از جائی بیارند بیا[۲] نیز گویند.
اسارون[۳]: داروئی است که به هندوی بند تکر گویند.
افیون[۴]: عصارهٔ خشخاش.
افسنتین[۵]: مستارو پارسیان مروه گویند.
انبسلون[٦]: تخم و لان بزرگ.
الکن[۷]: گنگ و بسته زبان.
اسقوردیون[۸]: سیر دشتی.
اسقورقدپوون[۹]: بیخ کپور رومی است و آن را استور گویند، اقیل بربون نیز گویند.
آبتین[۱۰]: نام پدر فریدون.
ارمن[۱۱]: نام موضعی است.
اشنان[۱۲]: گیاهی است از جنس شوره گیاه از وشخار سازند.
افتیمون[۱۳]: زیره رومی سرخ است و تیز.
افاریقون: تخم زیتون دشتی.
اشدن: گیاهی است که هندوی مورسکها گویند.

عربی بصل الفار خوانند. برهان ص ۱۳۲.
۱- رک: برهان ص ۱۰۹.
۲- منظور "یرمغان" است.
۳- بیخ گیاهی است که غلاف تخم آن مانند غلاف بذرالبنج است و گویند بیخ سنبل رومی است. رک: برهان ص ۱۱٦.
۴- تریاک: برهان ص ۱۵۱.
۵- نوعی از بوی مادران کوهی، افسنطین، خارگوش، گل آن به اقحوان و تلخی آن به صبر نزدیک است. برهان ص ۱۴۹.
٦- انبیلون نیز خوانده می‌شود.
۷- من در همه قولها فصیحم در وصف شمایل توالکن.(سعدی)
۸- اسقوردیون: به لغت رومی و بعضی گویند به یونانی گیاه سیر صحرائی است. برهان ص ۱۳۲، نیز اشقردیون و شقردیون.
۹- شاید اسقورون: ریم آهن، خبث الحدید آنند ۲۸۹.
۱۰- آتبین: نام پدر فریدون که به آبتین هم بدل شده است. برهان ص ۱۳.
۱۱- ارمنستان شوروی، در شمال آذربایجان. برهان ص ۱۰۹.
۱۲- نیزاشنه گیاهی که با آن رخت شویند و چون آنرا بسوزانند شخار شود. برهان ص ۱۴۱.
۱۳- (بفتح اول): گیاهی از تیره پیچکیان که شبیه سس می‌باشد، وزیره رومی که سرخ رنگ و تیز طعم می‌باشد. برهان ص ۱۴٦.

انجره [۱]: تخم اتنکن.
افاویه [۲]: عطرهای نباتی چون قرنفل و خوالنجان و دارچینی و مانند آن.
ارومه[۳]: درخت شخار.
افرنجه[۴]: نام زمینی از بلاد مغرب.
ابره: آوازه.
باحورا[۵]: آن پانزده روز که در سال سخت گرم است و با خور نیز گویند.
برنجاست[٦]: بومادران. بلنجاست[۷] نیز گویند.
برنج[۸]: برنگ و آن داروئی است.
بسانج[۹]: بیخی است بر جرم او گرهها است بهیئت جانوری ماند که او ارا هزارپای گویند و چون بشکند زرد بیرون آید، هندوی، کهنا همی گویند.
بابونج[۱۰]: بابونه.
بنفسج[۱۱]: بکسر با، بنفشه و آن گلی است.
بنج[۱۲]: بنگ که مستی آرد.
برید[۱۳]: پیک و آنکه از احوال اعلام دهد.

---

۱ - انجره نباتی است که آنرا بعربی نبات النار گویند و تخم آنرا قریض خوانند... برهان ص ۱۱٦.
۲ - جمع افواه و جمع فوه: دهانها داروهای خوشبو که در غذا می‌ریزند، توابل.
۳ - بن درخت یا بیخ درخت، اصل، اساس. علفی که از آن شخار حاصل شود، شخار، اشخار، اشنان، اشنه.
۴ - نام شهریست که نوشیروان آباد کرده بود در کنار دریای مصر و نام ولایتی از زنگبار نام زمینی از بلاد عرب، فرنگ. برهان ص ۱۴۷.
۵ - باحورا: لفظی است یونانی بمعنی روزگار آزموده و ایام آن هفت روز است و بعضی گویند هشت روز، ابتدای آن از نوزدهم تموز باشد و با حوز بخاری را گویند که در هوای گرم از زمین برخیزد، بسیاری و سختی گرما. برهان ص ۲۰۴. نیز رک: التفهیم ص ۲٦۴.
٦ - برنجاسپ: گیاهی که آنرا بوی مادران گویند. و بجای حرف تای قرشت هم آمده است و نیز برنجاسف. برهان ص ۲٦۵.
۷ - در اصل: برنجماست: بومادران، بلخاست. نیز گویند.
۸ - برنگ (بکسر اول و دوم) برنج گابلی و آن تخمی است دوائی که بیشتر از کابل آورند. بوته است دارای شاخه‌های دراز و پیچال با برگهای دمدار تخم مرغی و گلهای سفید خوشه یی و میوه‌های کوچک قرمز با مزه تند. برهان ص ۲٦٦.
۹ - بسانج (بروزن ابارج) چون آنرا بشکنند درونش زرد بر آید. برهان ص ۲۷۷. (در اصل مغلوط و مغشوش است).
۱۰ - بابونج معرب بابونه: اقحوان. برهان ص ۲۰۳.
۱۱ - معرب بنفشه. برهان ص ۳۰۸.
۱۲ - بنگ، حشیش، برهان ص ۳۰۹.
۱۳ - چاپار، اسگدار، پیک. برهان ص ۲۷۰.

بذر جمهر[۱]: نام وزیر نوشیروان.
بلادر[۲]: میوه ایست که هندوی بهلاوه گویند.
بُلُس[۳]: بضم باو لام عدس.
بلتیس[۴]: داروئی است که هندوی بتیس (گویند[۵]).
برقس[۶]: گیاهی است مانند صبر.
برطاس[۷]: ولایتی است درترکستان، روباه آنجا خیزد، پوستین خوب دارد و چنانکه روباه بلغاری و سگ آبی.
باسبوس[۸]: بیخ آد رومی.
بربط[۹]: سازی است رود زنند و بپارسی عود گویند.
بلوط[۱۰]: درختی است، گویند یکسال مازون بار دارد، سال دیگر بلوط، چنانکه درخت پسته یکسال پسته دهد[۱۱].
بندق[۱۲]: چلغوزه هندوی مغز او همچو زرد آلو است مگر آنگه مدور است جاروئی گویند.
بوق[۱۳]: کرنای، یعنی بصیر.
بیرق[۱۴]: معروف.

---

۱ - بزرجمهر، بزرگمهر، بوزرجمهر: نام وزیر خردمند انوشیروان در داستانهای ایرانی. برهان ص ۲۷۳.
۲ - بار درختی که درد و اهابکار برند و بیونانی انقرد یا گویند، گیاهی از تیره سماقیان. نیز بلادور. برهان ص ۲۹۵.
۳ - در اصل "بلیر" غلط است. متن مطابق دیگر فرهنگها تصحیح شد. رک: برهان ص ۲۹۷.
۴ - بر وزن برجیس: نام دارویی غیر معلوم.
۵ - افتادگی دارد "گویند" افزوده شده است. رک: برهان ص ۲۹٦.
٦ - "برقس" ظاهراً مصحف برغس = برعست و ورغست و بلغست باشد که گیاهی سبز و بهاری و خودرو است شبیه اسفناج با برگهای ریزتر که آنرا در آتش می‌پزند و یا پخته آنرا به صورت "بورانی" می‌خورند. رک: برهان ص ۱۵۸.
۷ - (بر وزن کرباس): نام شهری از ولایت ترکستان. گویند روباه آنجا پوست خوبی دارد و پوست آن روباه را هم بر طاس می‌گویند. برهانص ۲۵۸.
۸ - نوعی از ریحان که آنرا مرزنگوش خوانند و به عربی آذان الفأر خوانند. برهان ص ۲۲۱.
۹ - یکی از متداول‌ترین سازهای گذشته ایران و عرب، عود. برهان ص ۲۴۹.
۱۰ - درختی از دسته بلوطها که میوه آن مواد غذائی بسیار دارد و چوب آن بسیار سخت است و پوست آن دارای بازوی بسیار است که در چرمسازی مصرف می‌شود. برهان ص ۳۰۳.
۱۱ - افتادگی دارد و جمله ناقص است.
۱۲ - فندق. برهان ص ۳۰۷.
۱۳ - نوعی شیپور، زآلات بادی، نای بزرگ، کرنای، نفیر، برهان ص ۳۱۸.
۱۴ - پارچه‌ای ملون که بر سر چوب کنند، درفش، علم، راست، بیدق. برهان ص ۳۳۵.

بغطاق[۱]: کدر[۲] برگستوان.
بهق[۳]: نقاط سپید که بر تن مردم پیدا شود.
بورق[۴]: بوره[۵] و شوره.
براجیل[۶]: ود جواین.
بقم[۷]: چو بیست لعل که رنگزان جامه رنگ کنند به هندوی بکم گویند.
بخورمریم[۸]: گیاهی است معروف.
برصام[۹]: بیماریست معروف، سخت گرم زبان بسوزد از غایت گرمی سینه آماس کند.
بوقلمون[۱۰]: آفتاب پرست، و گویند که هفت رنگ دارد و جامه ایست ملون که در روم می‌بافند و آن دیبا منقش است که هر زمان رنگی دیگر نماید.
بلطاون[۱۱]: گیاهی است که بتازی بقله گویند و به هندوی چولائی.
بلسان[۱۲]: بید انجیر.
بلسن[۱۳]: (به فتح با) انجیر.
بیقطون[۱۴]: نام مردی.
بان[۱۵]: درختی است که به هندوی سهجنه گویند.

---

۱ - نیز بعتاق، بغلطاق: کلاه فرجی، برگستوان. برهان ص ۲۹۰.
۲ - ظاهراً "کلاه".
۳ - خالهای سیاه و سفید روی بدن، لک و پیس، کک مک. برهان "بهک": ص ۳۲۷.
۴ - نمک آبدار برات سدیم، تنگار، براکس، شکر سفید. بوره. رک: برهان ص ۳۱۵.
۵ - چنین است و مفهوم نشد.
٦ - براچیل: کرفس بستانی را گویند. آنند راج ۶۴۰.
۷ - بکم، بگم: درختی از تیره پروانه داران، چوب درخت بقم سرخ رنگ است و آنرا در رنگرزی بکار می‌بردند. برهان ص ۲۹۱.
۸ - گل نگونساز، گیاهی که به پنج انگشت ماند و بسیار خوشبوی است. رک: برهان ص ۲۴۱.
۹ - برسام: ورم حجاب حاجز، برهان ص ۲۵۵.
۱۰ - دیبای رومی که رنگ آن متغیر نماید، نوعی از چلپاسه که رنگ خود را با محیط زندگی سازگار و همرنگ می‌سازد، حربا، پرنده‌ای که گوشتی لذیذ و چرب دارد و برهان ص ۳۱۸.
۱۱ - بلطان: گیاهی است که بتازی بقله یمانیه گویند و بهندوی چولائی. آنند راج ۷۵۸.
۱۲ - گیاهی از تیره سدابیان، درخت بلسان، بید انجیر. رک: برهان ص ۲۹۷.
۱۳ - بلس: به دو فتحه: انجیر یا میوه‌ای مانند انجیر. آنند راج ۷۵۸ و بلس: غله را گویند که بعربی عدس خوانند.
۱۴ - مشخص نشد.
۱۵ - درختی که تخم آنرا غالیه گویند، شبیه پسته دارای پوست نازک است. برهان ص ۲۲۸.

بیدطبری[۱]: نوعی از هفده بیدست.
تافسیا[۲]:صمغ سداب کوهی یا صمغ سداب صحرایی.
ترهات[۳]: سخنان بیهوده.
ترقین[۴]: خطی را گویند که محرران میان دو خط دراز می‌کنند و آن زبان نبطی است.
تنگ لوشا[۵]: کتاب علم خانه است از آن هندوان لوشاتنگ (یک لغت است)
تتومور[۶]: گیاهی است که در عرب او را حاشا گویند و آن پودنه است.
جوز[۷]: گوز بریاتارا که به هندوی جایبهل گویند.
جوزهر[۸]: عقده رأس و ذنب را گویند.
جذر[۹]: اصل جذر هم حسابیست که گشادن آن ممکن نیست و گویند تخته خاک نه مرتبه دارد و هفتم از آن جذرست، هشتم جذر اصم.

---

۱ - نوعی از بید و بعضی بیدمشک را بید طبری گویند و بعضی بید مجنون را گویند. برهان ص ۳۳۳.
۲ - در اصل «نافثتا: جمع وسل دسنی»؟ متن برابر دیگر فرهنگها تصحیح شد. تافیا، تاپسیا، تفسیا و ثافیا: به لغت سریانی صمغ درخت سداب کوهی است بعضی گویند صمغ سداب صحرایی. برهان ص ۵۰۱ و ص ۵۴۹.
۳ - بیهوده و هرزه و خرافات و مهملات جمع تره (عربی است). برهان ص ۴۹۲.
۴ - ترقین: (به لغت نبطی): خطی که محرران در بعضی محل میان دو حرف بی مد کشند و باطل کردن عبارتی از دفتر حساب و دیوان. رک: برهان ص ۴۸۶.
۵ - تنگلوشا: محرف تئوروس دانشمند یونان شناس بابلی (قرن اول. م): کتابی در نجوم به یونانی تألیف کرد که بعدها به پهلوی ترجمه شد و به علت اغتشاش خط پهلوی، اسم مؤلف به تنگلوش و تنگلوشا تبدیل شد. موضوع این‌کتاب صور نجومی است. اما در کتابهای لغت مانند متن تنگلوش و تنگلوشا: نام کتاب لوشای حکیم رومی است که صنایع و بدایع آن در برابر صنایع مانی نقاش است و این کتاب را مانند کتاب مانی که "ارتنگ" است "تنگ" نامیده‌اند و بعضی گویند علم خانه رومیان است در مقابل نگار خانه چینی و با ثانی مثلثه هم آمده. این لغت در اصل "تنل لوشا و بعد لشا تنگ" نوشته شده که مطابق دیگر فرهنگها تصحیح شد. رک: برهان ص ۵۲۱ و اعلام.
بنام قیصران سازم تصانیف　　　به ازار تنگ چین و تنگلوشا (خاقانی).
قطبی از پیکر جنوب و شمال　　　تنگلوشای صد هزار خیال (نظامی).
۶ - دیده نشد.
۷ - کوز، گردگان.
۸ - معرب گوز هر، که فلک قمر است و هر یک از عقده رأس و ذنب و آن محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است در اصل:"جور صد:" عقد رنگین و دست را گویند. متن مطابق دیگر فرهنگها است. رک: برهان ص ۵۹۸.
۹ - در اصل مغشوش و به صورت "اجذر، اصل حذرهم حسابست که گشادن آن ممکن نیست. و هفتم از آن حذر است هشتم جدراهم". متن به قرینه و استدراک تصحیح شد. جذر به معنی ریشه و بن و پایه است و در حساب ریشه عددی است که در نفس خود ضرب شده باشد و جذراصم، عددی را گویند که ریشه صحیح نداشته باشد. رک: برهان ص ۵۶۶.

جاورس[۱]: گاورس.
جفت بلوط[۲]: پوست بلوط را گویند.
جزع[۳]: مهره یمانی.
جرموق[۴]: چندان.
جلاهق[۵]: کمان گروهر.
جلنجبین[٦]: گل انگبین.
جاویدن[۷]: کساویرن. (شاید کاویدن).
جلبان[۸]: ماش سبز.
جمازه[۹]: شتر یاقوت که بدان قاصدی کنند.
چارطاق[۱۰]: خیمه است.
چقاچق[۱۱] آواز تیر.
حند قوقا[۱۲]: دیواسپست.
حماما[۱۳]: میوه ایست که شکل خوشه خور ما و شاخها در هم بافته. بوی او مانند پودنه باشد.
حرام مغز[۱۴]: نخاع را گویند.

۱- در اصل "جاورین". متن مطابق دیگر فرهنگها است.
۲- جفت بلوط (بفتح اول): پوست بیرون بلوط را گویند. برهان ص ۵۷۷.
۳- سنگی سیاه و سفید با خالهای سفید و زرد و سرخ و سیاه، مهره یمانی، مهره سلیمانی. رک.
۴- جرموق: نوعی از کفش که بالای موزه پوشند و به فارسی خرکش گویند. آنند راج ۱۳۲۷.
۵- معرب "گروهک": کمان گروهه، مهره و گلوله گلی که با کمان گروهه پرتاب کنند. رک.
٦- معرب گل انگبین. برهان ص ۱۲۳۸
۷- جاویدن: جویدن، گفتن، تف انداختن. برهان ص ۵٦۲.
۸- گیاهی شبیه کرسنه، خلر، نوعی غله که در اطراف یزد و کرمان آنرا مانند با قلای‌تر می‌پزند و با نمک می‌خورند. رک: برهان ص ۵۸۱.
۹- جمازه و جماز: شتر تیزرو، هیون. رک.
۱۰- چهار طاق: سقف یا گنبدی که برروی چهار پایه نباشد و چهار طرف آن باز باشد نوعی خیمه چهار گوشه. رک: برهان ص ٦۱۰.
۱۱- نیز چقاچاق: به معنی صدا و آواز بر هم خوردن پیاپی شمشیر و تیر و مانند آن. رک: برهان ص ٦۴۸.
۱۲- حند قوقی: اند قوقو است، گیاهی که صحرائی و بوستانی است و نوعی سپست که به فارسی دیواسپست گویند، شبدر. رک: برهان ص ٦۹۲. در اصل "جند قوقا".
۱۳- در اصل "جماما" ـ حماما: میوه درخت جنگلی است که آنرا "هل": خوانند.
۱۴- مغز حرام، نخاع. رک.

حضض[۱]: بفتح صاد، داروئی است که به هندوی رسا نجن گویند.
حواصل: پرنده ایست.
حلزون[۲]: صدف بیجاک یعنی کهنکه.
حردون[۳]: حیوانی است مشابه کربسه.
حمدان[۴]: آلت مرد.
حلقه زن[۵]: طالب را گویند.
حمدونه[۶]: بوزنه.
خطا[۷]: نام شهری است در ولایت ترکستان که آنجا مشک می‌خیزد.
خرابات[۸]: طرب آباد را گویند.
خندرویس[۹]: گندم رومی.
خرط[۱۰]: مهتر دیه.
خورنق[۱۱]: نام قصر بهرام گور.
خفچاق[۱۲]: نام دشتی است ترکان را که ترکان صحرانشین باشند.

۱- در اصل "حضیض" متن مطابق دیگر فرهنگها است. حضض و حضض: گیاه فیل زهره و عصاره آن رک.
۲- رک: برهان ص ۶۸۹.
۳- حردون: حرذون: آفتاب پرست، به لغت سریانی نوعی از سوسمار است که آنرا به یونانی سالامند را گویند. برهان ص ۶۸۴.
۴- حمدان و حمدون: آلت تناسلی مرد. برهان ص ۶۹۰.
۵- سایل و گدایی که حلقه بر در خانه زند.
حلقه زن خانه بدوش توایم　　　چون در تو حلقه بگوش توایم. (نظامی).
رک: برهان ص ۶۹۰.
۶- بوزینه، میمون. رک: برهان ص ۶۹۱.
۷- خطا: ختا: بخش شمالی چین، نواحی منچوری و، مغولستان و ترکستان شرقی. نام خطا از تسلط یکی از طوایف مغول به نام "خطا" یا "خطان" بر آن خطه، گرفته شده است. در ادبیات همراه باختن، جایگاه فراهم آوردن مشک است. رک: برهان ص ۷۱۵.
۸- جمع خرابه، ویرانه‌ها، شرابخانه، مرکز فسق و فجور.
ثابت من قصد خرابات کرد　　　نفی مرا شاهد اثبات کرد. (سنائی).
۹- به یونانی تخمی شبیه به گندم که آنرا گندم رومی و شعیر رومی گویند. رک: برهان ص ۷۷۴. در اصل به غلط "خندروین".
۱۰- خرط و خوط به معنی بالا نیامده است.
۱۱- معرب خورنگه: عمارتی بسیار با شکوه و عالی که نعمان بن منذر، برای بهرام گور ساخت. رک: برهان ص ۷۸۹.
۱۲- قبچاق: مردم اصیل و ترکان صحرا نشین و نام بیابانی از ترکستان که به دشت قبچاق مشهور است. رک: برهان ص ۷۶۰.

خریق[۱]: سپندان دانه که هندوی سومسون گویند.
خاقان[۲]: پادشاه چین و سمرقند و هر پادشاهی که در ترکستان بزرگتر بود.
خراطین[۳]: کرمی از گل پدید می‌آید بتازی امعاء الارض و شحمة الارض نیز گویند.
خندیقون[۴]: قندی است و بعضی گویند معجونی است از ادویه معدودیه.
خلدبرین[۵]: یعنی بالائین.
ختو[۶]: شاخ افعی یا ماهی که او را وال گویند.
خوش کار[۷]: خوش کارد.
خوربا[۸]: گیاهی است.
دست خطر[۹]: داوی را گویند که در آخر بود و در آن گروی باشد.
دهلیز[۱۰]: دالان.
دال[۱۱]: رتبت.
دغل[۱۲]: آنچه بیامیزند با چیزی.
درغم[۱۳]: نام مقامی است.
دووم[۱۴]: درخت مقل.

---

۱ - رستنیی است سیاه و سفید، سفید آنرا به گیلانی پلخم و پلاخم گویند، گیاه آن به لسان الحمل شبیه است. برهان ص ۷۲۶.
۲ - کلمه (ی) است ترکی به معنی پادشاه که به پادشاهان چین و ترکان داده‌اند. رک: برهان ص ۷۰۰.
۳ - معرب خراتین: رک: برهان ص ۷۲۳.
نوعی کرم درا زو سرخ که در جاهای نرم و مرطوب بهم رسد.(حمرالارض).
۴ - دیده نشد.
۵ - بهشت برین، بهشت اعلا. برهانص ۷۶۴.
۶ - (ترکی) = خوتو: دندان دراز یا عاج جنس نرینه نوعی ماهی وال و... شاخ گاوی در چین... و شاخ ماروشاخ افعی. برهان ص ۷۱۶.
۷ - خشکار: آردی که نخاله آنرا جدا نکرده باشند و نان خشک. برهان ص ۷۵۲.
۸ - دیده نشد.
۹ - دست خطر: آن دست نرد و شطرنج که در آن شرط و گرو بسیار کرده باشند. برهان ص ۸۵۸.
۱۰ - راه تنگ و دراز دالان.
۱۱ - پرنده‌ای است که پر او را بر تیر نصب کنند، عقاب. برهان ص ۸۱۶.
۱۲ - تغییر دادن چیزی برای گمراه کردن خریدار، تباهی، فساد، سیم ناسره، مکر و حیله. برهان ص ۸۶۸.
۱۳ - نغمه و نوائی از موسیقی که در حالت غم شنونده نوازند تا از غم بیرون آید. برهان ص ۸۳۷.
۱۴ - دووم بر وزن هجوم - درختی است که مقل ازرق صمغ آن درخت است. برهان ص ۹۰۱

دهقان[۱]: مهتر کشاورزان، و اصل اودیه کانست.
دلفین[۲]: حیوانی است آبی که چشم ندارد و گردن باریک دارد و در آب تیره و شور قرار گیرد و دندان بزرگ دارد هندوی بولو گویند.
درقه[۳]: زره.
دادی[۴]: نوعی از حبوب است.
ذب[۵]: (به فتح اول) نگاه داشت بدفع، و در فرهنگنامه است نیز ذب: نگاهداشت.
ذراریح[٦]: حیوان است مقدار زنبور برنگ زرد، نقطه‌های سرخ؛ چون او را بگیرند بی توقف بول کند.
ذرق[۷]: گیاهی است مانند گند نا و نبات، او را وعیه است که تخم او در آنجا بود دانه گردد.
ذبل[۸]: پشت باخه بحری است.
رطینا[۹]: چیزی است چرم شکل که نقطه‌ها مقدار عدسی دارد، آن را شاذبح نیز گویند.
رعادة[۱۰]: ماهی است در بلاد مصر، چون گوشت او بر عضوی نهند بیخبر کند، و حس او ببرد، و چون در دام افتد کشتی را از رفتن باز دارد و اگر چه ملاحان مبالغت کنند.
راتینج[۱۱]: مسند روس.
ریباج[۱۲]: رحله بقله الحمقاست راحله نیز گویند به هندوی لونک.
رواصیر[۱۳]: اجارها.
ریباش[۱۴]: داروئی است که هندوی جگری گویند.

۱- معرب دهگان: صاحب و رئیس ده، مالک و صاحب زمین، روستایی، حافظ روایات و سنن ایرانی.
۲- نوعی پستاندار دریایی از راسته شناگران.
۳- درقه: سپری که از پوست گاومیش یا کرگدن سازند، گاو سپر و زره، درع جنة. برهان ص ۸۳۹.
۴- دادی: دانه‌ای بسیار تلخ از جو باریکتر که به آن جو جاد و نیز گویند. برهان ص ۱۸۰۹.
۵- ذب: (ع): منع کردن، بازداشتن، دورکردن، راندن.
٦- زراریح: جمع ذروح: کرمی است پرنده سرخ با خالهای سیاه بغایت زهرناک آنند راج ص ۲۰۰۴.
۷- شبدر وحشی.
۸- ذبل: پوست لاک پشت دریایی، گوش ماهی. برهان ص ۹۲۲.
۹- سخن عجمی ۲۰۹٦.
۱۰- «رعاد: نوعی از ماهی که به بسودن او دست و بازو لرزان گردد. چندانکه آن ماهی زنده باشد و مرد بسیار گوی». آنند راج ۲۰۹٦.
۱۱- نیز را تیانج: صمغ درخت صنوبر، صمغ درخت. برهان ص ۹۲۵.
۱۲- ریباج بر وزن و معنی و بپاس بود. جعمری ۲۲۸.
۱۳- معلوم نشد.
۱۴- ریباس ـ ریواس برهان ص ۹۸٦ آنند راج ۲۱٦٦.

رقاع: میوه است مانند جوزالقی باشد مگر آنکه سر آن شکافته باشد و لون او بسرخی مایل.
رواق[۱]: پیش کارخانه.
راشق[۲]: جانوری.
روق[۳]: پالوده شراب.
راوق و راووق[۴]: پالودن زر.
زر قطونا[۵]: اسبغول.
زفونیا[٦]: درختی است معروف به هندوی سیهند گویند.
زوفا[۷]: داروئی است گویند زوفا، ریم پشم گوسپندان که در میشه حاصل می‌شود و زوفا خشک یکی از گوزن می‌شود و دیگر آنکه تولد او بر دنبه میش و گوسپند باشد.
زیرباج[۸]: موریا مصلوع است.
زرنیق[۹]: زر نیخ که بهندوی هوتال گویند.
زیبال[۱۰]: شیر بند.
زهم[۱۱]: خونی کثیف که ترشح شود از حیوانی که او را زباد گویند.
زاقدان[۱۲]: زهدان جائی که نطفه قرار گیرد یعنی رحم.
زرفین[۱۳]: آن آهنی که بر در زنند و حلقه بر آن افکنند.

۱- پیشگاه خانه، پیشخانه، ایوانی که در مرتبه ساخته شود، سایبان. برهان ص ۹٦۷.
۲- تیراندازه - ۲۰۲۹ آنند راج.
۳- آنند راج ۲۱۵۲.
۴- راووق = راوق (معرب راوک) ظرفی که در آن شراب و شیر را صاف کنند، پالونه، صاف و لطیف و پالوده هرچیز. برهان ص ۹۳۳. آنند راج ۲۰۳٦.
۵- نیامده.
٦- زفونیا: درختی است خاردار و آن نوعی از زقوم است. برهان ص ۱۰۲۵.
۷- دوایی است و آن دونوع می‌باشد: خشک وتر. خشک را زوفای یابس می‌گویند و آن به برگ سنای مکی می‌ماند و بهترین وی آنست که از کوه بیت المقدس آورند... وتر راز وفای رطب و آن چرکی است که بر زیر دنبه گوسفندان جمع می‌شود... برهان ص ۱۰۴۵.
۸- زیرپا = زیربا: آشی که در آن زیره ریزند، آش که باگوشت مرغ و زیره و سرکه بپزند. برهان ص ۱۰۵۲.
۹- زرنیخ
۱۰- کنایه از اسب و شتر و هر حیوان تندرو باشد.برهان ص ۱۰۵۰.
۱۱- خوشبویی است مشهور به زباد. دوایی است در عربی که به فارسی زرنباد گویند. برهان ص ۱۰۴۸.
۱۲- "زباد" و "زرنباد" دو چیز متفاوتست.
۱۳- بچه دان، زهدان. برهان ص ۹۹۸. زورفین، زلفین.
به آب گرم درمانده است پایم   چو در زرفین در انگشت ازهر. برهان ص ۱۰۱۵.

زقه[۱]: داروئی است که بچگان را دهند.
زوبعی[۲]: مکر و خداع و فریب.
سقمونیا[۳]: جیبال گونه و گیاهی است.
سها[۴]: ستاره خرد است از همه پیوسته، و ستاره میانک بنات نعش کبری که مردمان روشنی چشم بدو امتحان کنند.
سنا[۵]: چو بیست که از آن مسواک سازند، و او را بمکه و حرم نسبت کنند. سنا مکی و سنا حرمی و سناموسی مشهور است .
سقلاب[۶]: ولایتی است در ترکستان مردمان آنجا سپید پوست اند و سگ آبی آن سیاه باشد.
سرداب[۷]: خانه زیر زمین.
سلت[۸]: چوبی است، پوست ندارد.
سعفت[۹]: شیرینه، و آن نوعی از علت است.
سبج[۱۰]: مهره سیاه که شبه گویند.
ساذج[۱۱]: داروئی است که به هندوی کند تیر گویند.
سمار[۱۲]: گیاهی است منبت او در کشتزارها باشد هر حیوانی که بخورد بمیرد .

---

۱ - مرغی است کوچک ۲۲۲۸ آنند.
۲ - شیطنت، حیله گری، نیزنگبازی.
۳ - گیاهی است دارویی که عصاره‌ای تلخ و اسهال آور دارد، محموده رک: برهان ص ۱۱۴۸.
۴ - شها ستارهٔ بسیار ریز در کنار ستارهٔ میانی بنات النعش کبری.
۵ - گیاهی از تیره پروانه داران که با چوب آن مسواک می‌کنند و در عربی گیاهی است مسهل که انواع حجازی و مکی آن شهرت دارد. رک: برهان ص ۱۱۶۹.
۶ - معرب سگ لاب = سگ لاو: سگ آبی و نام بخشی از سرزمینهای میان بلغار و قسطنطنیه که امروز کشورهای چکوسلواکی و یوگسلاوی است. برهان ص ۱۱۴۷.
و گرپارسی باشدش زاد و بوم به صنعاش مفرست و صقلاب و روم. (سعدی)
۷ - خانه‌ای که زیرزمین می‌سازند برای آنکه در تابستان خنک باشد و گورخانه مردگان زردشتی. رک: برهان ص ۱۱۲۱.
۸ - (بضم اول): جو دو سر.
۹ - سعفة (ع): ناخوشی جلدی مانند کچلی و اگزما، مرض جلدی، کچلی.
۱۰ - معرب شبه، سنگی سیاه و نرم که از آن نگین انگشتری می‌سازند. برهان ص ۱۰۸۰.
۱۱ - معرب ساده: برگی دوایی که مانند برگ گردو، و آن روی آب پیدا می‌شود که نوع هندی و رومی دارد.... برهان ص ۱۰۶۸.
۱۲ - گونه‌ای بوریا، علف حصیر، خرزهره، سم الحمار.

ساطور[۱]: کارد گوشت بر.
سیفور[۲]: جامه ایست افریشمی.
سکر[۳]: طبر زد مصبوغ است.
ساجور[۴]: گردن بند سگ.
سوس[۵]: گیاهی است که هندوی مهلتهی گویند.
سالوس[٦]: نام و بانگ و زرق و ریا.
سنجوق[۷]: علم و سنجق نیز گویند.
سغراق[۸]: می.
سدق[۹]: سده و آن روز یست معروف مغانرا.
سک[۱۰]: دارویی است که او را مشک و دامک، از قرصها (ی) خوش بوی مصنوع، ترکیب کنند به هندوی سلهارس گویند.
سقلاطون[۱۱]: جامهٔ پشمین رنگین که آن را سقلاط و سقرلاط نیز گویند و در رساله جامه جامه نخجوانی
سکنجبین: سکنگبین.

۱ـ کارد مخصوص گوشت بری قصابان و ابزار خرد کردن سبزی.
۲ـ بافته ابریشمی مانند دیبا و اطلس که بسیار لطیف است. برهان ص ۱۲۰٦.
۳ـ شکر، سکر.
۴ـ قلاده سگ و گردن بند، تکه چوبی که برگردن سگ می‌بندند. رک: برهان ص ۱۰٦۷.
۵ـ پیلگوش، زنبق دشتی، گلی معروف که اقسامی دارد.
رک: برهان ص ۱۱۸۸.
٦ـ چرب زبان، متملق، فریب دهنده و شیاد، خدعه، فریب، حیله. برهان ص ۱۰۷۴.
تو چه مرد کتاری و بوسی   مرد رزقی و پارسا لوسی. (سنائی).
۷ـ نیز سنجق: (به لغت رومی) نشان و علم و امیر صاحب نشان و علم، درفش، درایت برهان ص ۱۱۷۲.
۸ـ سغراق و سقراق (ترکی): کاسه و کوزه لوله دارچینی یاسفالین است و به معنی می‌دیده نشد. شاید از باب اطلاق مظروف و ظروف چینی معنائی نوشته شده است.
۹ـ معرب سده که صدق هم نوشته‌اند. جشن بزرگ باستانی ایرانیان باستان که در روز دهم بهمن ماه بر پا می‌شد و با افروختن آتش بسیار و مراسم و تشریفات فراوان همراه بود. رک: برها ص ۱۱۱۰.
۱۰ـ جوشانده‌ای مخلوط از مازو و شیره خرما که گاهی مشک نیز بدان می‌افروزند در اینصورت آنرا سک ـ المسک ـ سک مشک می‌گفتند. رک: برهان ص ۱۱۴۹.
۱۱ـ سقلاط، سقرلاط، سقلطون، سقلاطین: نوعی پارچه ابریشمی زرد وزی که آنرا در بغداد می‌بافتند و شهرت بسیار داشته، پارچه‌ای نفیس به رنگ سرخ یاکبود. رک: برهان ص ۱۱۴۸.

سارفین[۱]: نام دارویی است.
سغو[۲]: بانگ طاس.
ستوقه[۳]: ستوپارسی معرب است که ظاهراً و نقره یا زر باشد و در میانه غش بود.
سکنجه: نوعی است از دارچینی.
سقوطری[۴]: گیاه است.
شب[۵]: زاک سپید که به هندوی بهتکری گویند.
شلاجت[٦]: داروئی است بشین و سین منقول.
شاه ترخ[۷]: تره میره.
شورباج[۸]: شوربا.
شیطرج[۹]: گیاهی است که به هندوی حبه گویند.
شواد[۱۰]: حباری.
شپور[۱۱]: مهره ترسایان، از سازها است.
شق[۱۲]: شکاف و ناردان تابستانی.
شق[۱۳]: لختی از هر چیزی به معنی بخش.
شقاقل[۱۴]: بیخ درخت گزر دشتی است به هندوی کاکول و سبانی دود هالی گویند.

---

۱ - سارفین، یاسارقیم در فرهنگها دیده نشد.
۲ - سعو: صدا و آواز طشت و طاس و طبق و امثال آن. رک: برهان ص ۱۱۴۲.
۳ - ستوق معرب (سه تو = ستو): زرو سیم قلب، مسکوک مس که روی آنرا مطلا یا مفضض کرده باشند. رک.
۴ - سقوطر: گیاهی است که صبر از آن حاصل می‌شود و گویند جزیره ایست که صبر خوب از آنجا آورند و صبر سقوطری منسوب به آنجاست. برهان ص ۱۱۴۹.
۵ - با تشدید (با): نوعی زاج بلور خوانند و گویند که آن از کوه فروچکد و بهترین آن یمنی است. برهان ص ۱۲۳۹.
٦ - نام سنگی است که خاصیت دارویی دارد و گویند بوی بول و شاش از آن بر می‌آید این لغت راهندی دانسته‌اند. برهان ص ۱۱۵۹.
۷ - شاه تره: سبزه ایست دارویی. برهان ص ۱۲۳۳.
۸ - معرب شوربا.
۹ - شیطرج: گیاهی از تیره برغستها که علفی و نسبتاً زیبا است. حشیشة ـ الاسنان.
۱۰ - شواد و شوار و شوال: نوعی مرغابی که آن را سرخاب گویند. برهان ص ۱۳۰۵.
۱۱ - نیز شیپور و شپور: نفیره آلت موسیقی برنجین از سازهای ذوات النفخ دارای دهانه‌ای گشاد. برهان ص ۱۳۱۹.
۱۲ - شکاف، چاک، کفتگی.
۱۳ - (به کسر ش): ناحیه کرانه، پاره‌ای از هر چیز...
۱۴ - ریشهٔ گرزبری، شش شاخ، زردک صحرایی، جزرا قلیطی. برهان ص ۱۲۷۳.

شروان[۱]: نام ولایتی است.
شین[۲]: نباتی معروف است دانه او به نخود ماند. بعضی گویند درختی است خار بسیار دارد.
شماسیان[۳]: قومی بت پرست.
شمسه[۴]: هر مدوری که منقش باشد در سقفها و بالشها و بسترها و آسمان گیرها و اینجا آن را گل گویند.
شوشه[۵]: پشته و علامتی که بر سر گور نهند.
شهرمه[۶]: داوی است در نرد که بحرک می‌ربایند.
صلا[۷]: افروختن آتش برای دفع سرما از بهر عام و آوازی که برای طعام کنند.
صلیب[۸]: کستی و زنار که آن را چلیپا گویند و در دو چوب که در روان می‌دارند و آن چار گوش است.
صلیب[۹]: باد پروا.
صدپیوند[۱۰]: گیاهی است که بتازی عصا میر الراعی گویند.
صفدر[۱۱]: صف درنده.
صنوبر[۱۲]: درخت چلغوزه.

---

۱ - ولایتی در جنوب شرقی قفقاز که در قدیم از نواحی باب الابواب محسوب می‌شد. زادگاه خاقانی و فلکی از شاعران معروف. خاقانی گوید: عیب شروان مکن، که خاقانی هست از آن شر کابتداش شر است.
۲ - باین معنی دیده نشد.
۳ - معرب از کلمه آرامی و عبری شماشا: خادم معبد آفتاب، جماعتی که بر دین شماس آتش پرست بودند و عدل ترسایان داشتند. برهان ص ۱۲۹۲.
۴ - هر تصویر مدور و منقش، آنچه که از فلز بشکل خورشید سازند و بالای قبه و مانند آن نصب کنند، نقش و نگاری که با گلابتون بر جامه دوزند.
۵ - شوشه: شفشه و سبیکه طلا و نقره و امثال آن و علامتی که بر سر قبر شهدا بر پا می‌کنند و هر پشته و بلندی. برهان ص ۱۳۰۹.
٦ - شفر مه یا شهر مه در اصل (داروئی..) به هر حال در فرهنگها دیده نشد.
۷ - آواز دادن کسان را برای حوردن غدا، بر افروختن آتش به جهت سرمای سخت... برهان ص ۱۳۳٦.
۸ - معرب از آرامی صلیبا = چلیپا: شکل داری که عیس (ع) را بر آن کشیدند، صلیب هندی که از طلا و نقره می‌سازند و پیروان عیسی (ع) برای تیمن و تبرک بر گردن می آویزند.
۹ - صلیب باد پروا: چوب چهار گوشه که در تا بدانها به جهت منع دخول حیوانات سازند.
۱۰ - تاج خروس، بارهنگ آبی.
۱۱ - ترکیبی عربی فارسی است به معنی از هم درندهٔ صف، شکننده و بر هم زننده صف، شجاع از القاب علی (ع).
۱۲ - درختی از تیره مخروطیان که همیشه سبز است... از درختان خانوادهٔ تبریزی.

صبر[۱]: گیاهی است که بهندوی کنوار گویند.
صبار[۲]: میوهٔ درختی است، طعم آن ترش و به خرما هندوی ماند.
صنبر[۳]: دوم روز از ایام عجوز.
صولجان[۴]: چوگان.
صلابه[۵]: سنگ که بدان آس کنند هر چیزی.
صاحبی[۶]: جامه است با خطها چون شُستری.
ضنابی[۷]: اسب نیلگون و گویند صنابی است که اندام او سیاه بود و سر موی او سپید و بخنگی نزدیک بود.
ضحاک[۸]: نام پادشاهی که به داستان، از دهاک، و بیدر اسب گویند و او از قبیله بنی حمیر بود. حمیر قبیله ایست از قبایل عرب و او را از بهر این حمیری گویند.
طیمولیا[۹]: گل خامه است.
طغرا[۱۰]: نشان پادشاهی است.
طلب[۱۱]: گروهی از مردمان.
طامات[۱۲]: سخنان از چپ و راست.
طرثوث[۱۳]: گیاهی است مانند قطره سرخی مایل بعضی تلخ و بعضی شیرین و بعضی گویند. از

۱- گیاهی از تیرهٔ سوسنیها صباره، صبر زرد، صمغ صبر زرد، تبر زد.
۲- انجیر هندی که نوعی کاکتوس است، گل تاقتونی، خرمای هندی، تمرهندی. برهان ص ۱۳۳۲.
۳- صنبر: نام روز دوم از روزهای عجوز: رک: التفهیم ص ۲۶۳.
۴- معرب چوگان، عصا و عصای شاهی، چوگان.
۵- سنگ پهن و هموار و سخت که در روی آن چیزی را بسایند.
۶- منسوب به صاحب، وزیری، نوعی پارچهٔ ابریشمی.
۷- صنابی: اسب کمیت یا اسب گلگون که با مویهای سپید آمیخته باشد ۲۷۶۷ آنند.
۸- معرب اژدهاک، اژی هاک: پادشاه داستانی که پس از جمشید در ایران به سلطنت پرداخت وی پسر "مرداس" شاه ناحیه‌ای از عرب بود.
۹- دیده نشد.
۱۰- معرب کلمه ترکی طور غی: خطی که بر شکل کمان باشد، خطی که بر صدر فرمانها نوشته‌اند که در حقیقت حکم امضا و صحه پادشاه را داشته است، فرمان، منشور. برهان ص ۱۳۵۵.
۱۱- گروه طلب کنندگان، گروهی که در یکجا جمع شده باشند. برهان ص ۱۳۵۷.
۱۲- اقوال پراکنده و هذیان و سخنان بیهوده و بی اصل، معارفی که صوفیان بر زبان رانند و در ظاهر گزافه بنظر آید. رک: برهان ص ۱۳۴۵.
۱۳- نیز طراثیت: گل حالیز، گونه‌ای قارچ که آن را به عربی مصرور گویند، میوه‌ای که آن را به فارسی بل گویند. برهان ص ۱۳۴۹.

جنس سماروغ است.

طهمورث[۱]: نام پادشاهی از باستانیان که دیوبند نیز گویند.

طمغاج[۲]: نام پادشاهی است.

طبرزد[۳]: گیاهی را گویند و آن شکری معروف است.

طنبور[۴]: کدو و طولانی و این سازیست که می‌زنند یعنی کنگره.

طبر[۵]: نام زمینی و بلادست گویند طبرستان چنانکه ترکستان.

طباشیر[۶]: داروئی است که هندوی تواکهیر گویند.

طرار[۷]: گره بر.

طناز[۸]: چربک گوی وافسوس کننده.

طاوس[۹]: جانور معروف.

طاقدیس[۱۰]: صفهٔ پادشاهان یعنی شکل طاق.

طوس[۱۱]: نام ولایتی است.

طلحشیقوق[۱۲]: کشیح دشتی.

طمرطاق[۱۳]: طاق و ترم گویند.

---

۱ - نام پادشاهی داستانی از سلسله اپیشدادی ملقب به دیوبند که پس از کشته شدن هوشنگ به شاهی رسید و بر دیو غلبه کرد. برهان ص ۱۳۶۳.

۲ - عنوان پادشاهان سلسلهٔ خانیه که پیش از مغول بر نواحی چین شمالی حکومت کرده‌اند. رک: برهان ص ۱۳۵۹.

۳ - معرب تبرزی: گیاه تبرزد، شمه، قند سوخته. برهان ص ۱۳۴۷.

۴ - معرب تنبور: از آلات موسیقی رهی. برهان ص ۱۳۵۹.

۵ - طبرستان نامی است که مورخان اسلامی به مازندران و حدود و اطراف آن اطلاق کرده‌اند مسکن قوم (تپور) از آریائی‌های باستان. رک: برهان ص ۱۳۴۶.

۶ - معرب تباشیر، دارویی شبیه استخوان سوخته. برهان ص ۱۳۴۶.

۷ - کیسه بر، دزد، عیار، گربز، برهان ص ۱۳۴۸.

۸ - شوخ، پرناز، بناز خرامیده، کش خرام، مسخره کننده.

۹ - پرنده‌ای دارای بال و پرنگین و زیبا که از هند می‌آورند. برهان ص ۱۳۴۶.

۱۰ - طاق مانند، تیزی جلو عمارت و تخت خسرو پرویز که از فریدون به وی رسیده بود.

ز تختی که خوانی و را طاقدیس   که بنهاد پرویز را اسپریس. (شاهنامهٔ) رک: برهان ص ۱۳۴۳.

۱۱ - از شهرهای قدیم خراسان که مشهد فعلی باشد و زادگاه بسیاری از بزرگان این سرزمین است.

۱۲ - طفشیقون و طحشیقون، واژه‌ای رومی است به معنی دارویی سمی که در سابق برای زهر آلود کردن نوک تیز و نیزه بکاری می‌رفته، لیکن "طلحشیقوق" دیده نشد. رک: برهان ص ۱۳۵۶.

۱۳ - نیز طمطراق: کر و فرو شوکت و شأن، خودنمائی، تجمل، طاق و ترنب و برهان ص ۱۳۵۸.

طراق[1]: آوازی که سبب نزع باشد و مجموع عبارت کرو فر است.
طلق[2]: چیزی از معد نیات است که هندوی ابهرک گویند و تالک.
طنک[3]: پوست چیزی.
طرم[4]: مسکه.
طارم[5]: مکان و خانه و گنبد و سراپرده و بام.
طاق ترم[6]: تکلف و ذات خویشتن نمای.
طلسم[7]: حکمتی ساختن در چیزی، و تعبیه انگیختن، تعمیه.
طغان[8]: نام پادشاهی.
طبرخون[9]: چوبی است سخت سرخ و گویند که سرخ مرد است و بعضی گویند طبر خون تیره است به شکل تره سیره.
طرخان[10]: نام پادشاهی.
طرانجبین[11]: ترانگبین.
طرازگاه[12]: کارگاه و بیابان.
طباهچه[13]: خایگینه.

---

۱ - تراک، طراک: صدا و آوازی که از کوفتن و شکستن چیزی مانند چوب و استخوان و جز آن برآید. برهان ص ۱۳۵۰.
۲ - معرب تلک: سنگی معدنی و گوهری کانی. برهان ص ۱۳۵۸.
۳ - شاید طنبک که پوستی بر روی چسب یا سفال می‌کشند و در زیر بغل گرفته می‌نوازند.
۴ - طرم (باد و ضمه): صدا و آواز دهل و طرم (بکسر اول و سکون دوم). در عربی مسکه و عسل را گویند.
۵ - معرب: تارم: خانه‌ای که از چوب سازند، خرگاه و بام خانه و گنبد و محجر چوبی اطراف خانه و باغ. برهان ص ۲۱۹۵.
۶ - طاق و طارم، طاق و ترنب: کروفر، طمطراق، فروشکوه. برهان ص ۱۳۴۵.
۷ - معرب از یونانی: عمل خارق العاده که مبدأ آن را قوای فعاله آسمانی و قوای منفعلهٔ زمینی دانند و بدان امور عجیب و غریب پدید آورند. اشکال و صور عجیب.
۸ - طوقان (ترکی): شاهباز، نامی از نامهای ترکی که عنوان چند تن از حوانین ترک بوده است.
۹ - معرب تبر خون: عناب، یکی از گونه‌های بید، سرخ بید، بید طبری. رک: برهان ص ۱۳۴۷
۱۰ - ترخان (ترکی) نام پادشاه ترکستان و نام قومی از ترکان: رک: برهان ص ۱۳۵۰.
۱۱ - معرب ترانگبین: ترشحات و شیرابه‌های برگ و ساقه‌های گیاه خارشتر.
۱۲ - طراز به معنی زینت و نگارخانه و یراق و حاشیه آن و نوعی از منسوجات سلطنتی و کارگاه جامه‌های قیمتی و فاخرود یبا بافی و مانند آنست و طرازگاه جای بافندگی اینگونه کالاها است اما این ترکیب در لغت نیامده.
۱۳ - تباهچه، گوشت نرم و خاگینه. برهان ص ۱۳۴۶.

طراده[۱]: جامه که بر سر سنان می‌بندند لعل و سبز یعنی دستار چه علم.
طبنون[۲]: استخوان.
طیان[۳]: یاسمن دشتی.
عنقا[۴]: سیمرغ و جنگ.
عذرا[۵]: آشکار او، دوشیزه و سنبله، و دیک خود بازی بغیر فرصت بود، و مکا بر، و نام معشوقه و امق.
عاقرقرحا[۶]: بیخ طرخون است. نبات او را اکلیلی باشد چون شبت طعم او زبان بسوزد.
عرطنیشا[۷]: بخور مریم.
عملج[۸]: خربزه سرخ میانه او سپید.
عوسج[۹]: گیاهی است چون خشک شود آن را ضریع گویند.
عمود[۱۰]: کرفش.
عید[۱۱]: نام سرودی واضعش زر دشت است.
عالی مرد: حری است که به هندوی سجله گویند.
عنجد[۱۲]: مویز و بعضی تخم مویز را گویند.
عیار[۱۳]: ترازوی و زنک و گوهر واسبی که هر سوررود ازنشاط.

---

۱ - علم، درفش، رایت، قطعه پارچه‌های ابریشمین که بر سر نیزه وعلم بندند... برهان ص ۱۳۵۰.
۲ - دیده نشد.
۳ - طیان: یاسمین دشتی و بری، یاسیمن زرد.
۴ - مؤنث اعنق: دراز گردن، سیمرغ که عنقای مغرب هم خواند می‌شود. مرغی عظیم و افسانه‌ای که در ستیغ قلهٔ قاف و به روایات ایرانی در قلهٔ البرز کوه سکنی دارد و پرورندهٔ زال پدر رستم است. رک: برهان ص ۱۳۸۴.
۵ - بکر، دوشیزه، گوهر نا سفته و بازیی در نرد و نام معشوشه وامق و آشکار او برج. سنبله. رک: برهان ص ۱۳۶۹.
٦ - معرب آکرکره: آککرا (گیاه)، گیاهی از جنس بابونه که گرد گلهای خشک شدهٔ آن کشندهٔ حشرات است، فدرسیون کج طرخون...
۷ - عرطنیشا: معرب از آرامی: گل نگونساز، بخور مریم. در اصل "عرطنیان" که غلط است. رک: برهان ص ۳۱۷۱.
۸ - نوعی خربزه زمستانی، خربزه سرخ که میان او سفید باشد. برهان ص ۱۳۸۱.
۹ - خار درخت، سیاه درخت، دیو خار، نوعی علیق که درختی است و برگ پخته آن را در خضاب بکار می‌برند. برهان ص ۱۳۸۲.
۱۰ - رستینی که آن را کرفس گوبند. در اصل "عمو" غلط است. رک: برهان ص ۱۳۸۱.
۱۱ - در فرهنگها نیامده و شناخته نشد. در اصل: عید نام سرود واضعش زرد است.
۱۲ - فرفیون، دانهٔ مویز، عجم الزبیب. برهان ص ۱۳۸۳.
۱۳ - اندازه کردن، آزمایش، کیل برای سنجش درستی چیزی. ترازوی زر و سیم.

عزیز[۱]: پادشاه مصر و ارجمند.
عروس[۲]: بانو.
عفص[۳]: مازون.
عنلاق[۴]: نام مقامی است.
عمق[۵]: ژرف.
عژک[۶]: سازی است گویند طنبور ست.
عروسک[۷]: پرنده است معروف که شب بانگ کند.
عنصل[۸]: پیاز موش.
عوام[۹]: اوباش.
عمان[۱۰]: دریائی است که در آن مروارید می‌شود.
عقر[۱۱]: عقوبت.
عوان[۱۲]: سخت گیر.
عو[۱۳]: بانگ تیر و بانگ سگ.
عفّه[۱۴]: پوستین بره.

---

۱ - ارجمند و گرامی و به فرمانروای مصر که یوسف پیامبر (ع) را به فرزندی پذیرفت اطلاق می‌شود. داستان یوسف و عزیز مصر در قرآن کریم آمده است.
۲ - زنی که تازه شوهر کرده باشد و کنایه از آراستگی و زیبائی.
۳- گونه‌ای سرو خمره‌ای، بلوط مازو از گونه‌های بلوط.
۴ - مشخص نشد.
۵ - ژرفا، گودی، ظاهراً معنای صفتی که در متن آمده درست نیست.
٦ - به زای فارسی به وزن نمک، سازی و بعضی طنبور نیز گفته‌اند. ظاهراً مصحف غژک که تلفظ دیگری از قیچک و قیچک باشد که در زابل و بعضی نقاط بلوچستان از سازهای محلی است. رک: رشیدی، آنند راج. ۲۹۳۷.
۷- و کرم شب تاب و نام پرنده‌ای که شبها بانگ کند. برهان ص ۱۳۷۳.
۸ - پیاز دشتی، پیاز موش، اسقیل، پیاز منصل.
۹ - جمع عامه مقابل خواص، عوام الناس: مردم جاهل.
۱۰ - بحر عمان، دریائی منشعب ز اقیانوس هند، در جنوب ایران و پاکستان و شرق عربستان که به وسیله تنگه هرمز از خلیج فارس جدا می‌شود. رک: اعلام. شنیدم من که اندر ماه نیسان   صدف بالا رود از بحر عمان (گلشن راز).
۱۱ - رک: لاروس ص ۸۴۲.
۱۲ - پاسبان یا مأمور اجرای دیوان و حسبت. عوان: سخت گیرنده و ظالم و زجر کننده. رک: برهان ص ۱۳۸۵.
۱۳ - آواز و بانگ و فریاد مطلقاً آنچه بانگ سگ نامیده می‌شود "عوعو" است. برهان ص ۱۳۸۴.
۱۴ - پوستینی از پوست بره که موی آن بغایت نرم باشد. برهان ص ۱۳۷۸.

عطسه[۱]: بانگی که از چاه برآید.
عودقماری[۲]: عودی است.
عتابی[۳]: جامه مخطط او را خمارنیز گویند.
غری[۴]: سریش مصبوغ است نوعی، از غبار آسیا و نوعی از پوست گاو، نوعی از ماهی که آن رابه عربی السمک گویند.
غلب[۵]: درختی است. مانند نبات عظلم.
غار[٦]: گیاهی است که دانه او مقدار لوبیاست. بزردی مایل، سر او نیز، مغز چرب، تغارها، خمهای شراب بدو بپوسته تا بمجاورت اوشارب خوشبوی شود و تباه نگردد.
غیداق[۷]: نام مقامی است که تیر آن جای سخت نیکو شود.
غدرک[۸]: سلاحی را گویند که غازیان پوشند و گیاهی است چون او را بشکند جرم او هموار بیرون آید و کرانها هموار.
فاشرا[۹]: هزار چشان.
فخت[۱۰]: ماهتاب.
فرخ[۱۱]: چوزه ماکیان.
فیل زهرج[۱۲]: درخت حضض را گویند.
فتاح: گیاهی است و بعضی کلاد خرما گویند.

---

۱ - عطسه چاه: کنایه از صدایی که به سبب بانگ کردن از چاه برآید. برهان ص ۱۳۷۷.
۲ - نوعی عود منسوب به قمار (جائی در جزیره جاوه) (چوبی سیاه رنگ که بجهت بخور می‌سوزانند. رک: برهان ص ۱۳۸۵.
۳ - نوعی پارچه (تافته) موجد ارو مخطط یا الوان مختلف، خارا. رک.
۴ - غری: ممال عزا، غراء (ع)، سریش.
۵ - دیده نشد.
٦ - غار گیاهی است که چون بسوزانندش بوی خوش کند، برگ بو. برهان ص ۱۳۹٦.
۷ - محلی نزدیک دشت قبچاق که تیر پیکاند ارنیک از آنجا صادر می‌شد. رک: اعلام، برهان ص ۱۴۳۰.
خاقانی گوید: بیک گشاد ز دست تو تیر غیداقی شود چوپا سخ کهسار، با تا قیداق.
۸ - جیبه جامه، جامه روز جنگ و سلاح اهل هند. برهان ص ۱۴۰۱.
۹ - (سریانی) نوعی رستینی که مانند عشقه بر درخت پیچد. آنرا هزار چشان گویند، یعنی هزارگز - به معنای گیاه هزار گوشان آمده است. رک: برهان ص ۱۴۳۵.
۱۰ - بر وزن‌و معنی پخت یعنی پهن و در عربی شعله ماهرا گویند یعنی مهتاب. رک: برهان ص ۱۴۴۱.
۱۱ - جوجه (مرغ)، چوزه، جوجه، مرغ خانگی. برهان ص ۱۴۵۱.
۱۲ - فیل زهرج: دیو خار، نیزفیال زهره: درخت حضض، و ثمر آن مانند فلفل است. گیاهی از تیره باد نجانیان عوسج، عرقد... رک: برهان ص ۱۵۱۱. در اصل "فیلسر هرچه در حصص را گویند."

فانید[۱]: پانید.
فریبرز[۲]: نام زنی است چنانکه فیداقه و فریکش اسامی عورات است.
فریس[۳]: چنبر.
فطیس[۴]: پتک یعنی هتوره.
فلقل[۵]: پلپل و آن بر انواع است دراز و گرد و یکی فلفل ابیض گویند به هندوی سهجنه و فلفلمون[۶] است.
فرفیون[۷]: نام داروئی است.
فشلاغیان[۸]: قومی اند از ترکان صحرا نشین که از غلف گاه به علف گاه روند.
فرقدان[۹]: دوستاره پیش بنات النعش کبری.
قلیمیا[۱۰]: آنچه بزیر جواهر زر و سیم بعد گداختن بایستد از خفت.
قفا[۱۱]: سگ زنبور خرد ماما جوبارها باریکست بعضی زرد و بعضی گرد وام.
قمرا[۱۲]: شعاع ماهتاب.
قلولا[۱۳]: قاز یعنی بط.

---

۱ - معرب پایند: نوعی از حلوا و قند سفید، شکر بسته و منجمد. سعدی گوید:
زبنگاه حاتم یکی پیرمرد طلب ده درم سنگ فانید کرد. رک: برهان ص ۱۴۳۸.
۲ - نام پسر کیکاوس در جنگ دوازده رخ که کلباد، پسر پیران ویسه او را کشت. و نام زنی هم بوده است. برهان ص ۱۴۸۲ ورک: اعلام. در اصل "فرسپرز".
۳ - به معنی فریز است که گیاه خوشبو و گوشت قدید باشد و در عربی حلقه ایست از چوب که برای بستن بار در سر ریسمان بندند، چنبر، (کلاک). رک: برهان ص ۱۴۸۳.
۴ - نیک بزرگ یا لغت رومی است یا سریانی و به معنی مطرقه بزرگ یعنی پتک کلان ۳۱۶۴ آنند راج.
۵ - پلپل: گیاهی از تیره بیدیها که در هند و جنوب شرقی آسیا می‌روید، میوه آن که هنگام خشک شدن سیاهست بسیار تند و تیز است. رک: برهان ص ۱۴۹۹.
۶ - درست آن فلفل مور است (سریانی): بیخ درخت فلفل.
۷ - گیاهی از رده دو لپه ایهای جداگلبرگ، به عربی آنرا اکل نفسه و حافظ النحل و حافظ الاطفال گویند، مصرف داروئی دارد. برهان ص ۱۴۶۷.
۸ - چنین واژه‌ای در فرهنگها دیده نشد، گمان می‌رود (قشلاغیان = قشلاقیان) باشد که بر قبایل صحرانشین اطلاق شده است. به اعتبار رفتن از ییلاق به قشلاق.
۹ - فرقدین و فرقدان: تثنیه فرقد است که برد و ستاره نزدیک قطب شمال و دو ستاره پیشین از صورت بنات النعش صغری (دب کوچک) اطلاق می‌شود. اعلام.
۱۰ - اقلیمیا: خلطی و دردی که پس از گداختن طلا و نقره در خلاص می‌ماند و سوخته فلزات دیگر. برهان ص ۱۵۴۲.
۱۱ - باین معنی دیده نشد.
۱۲ - مؤنث اقمر (ع): سفید مایل به تیره، روشنائی قمره ماهتاب.
۱۳ - (بفتح اول و ثانی) به معنی قاز که مرغ معروفست غیاث اللغات ۱۸۲.

قرقوب[۱]: نام مقامی است چنانکه قرقوبی و سوری هر دو جام اند که درین دو موضع باشند.
قلاب[۲]: کزک و قلابه نیز گویند.
قنج[۳]: کرشمه و ناز و خود را کشیدن.
قچ[۴]: دنبه و سر زننده، و در فرهنگنامه است گوسپندی را گویند که کودکان بروی سواری آموزند، و او را خوج وقوچ نیز گویند.
قزح[۵]: شکل کمان که در کرانه آسمان بر آید، قوس قزح گویند، و آمده است که قزح دیوی است پس قوس قزح نشاید گفت، بلکه قوس الله تعالی گویند.
قلقند[۶]: زاک سبز.
قزاغند[۷]: لحاف و آن نبطی است.
قباد[۸]: درختی است با خار شتر او را بخورد، مگر آن سال که باران نبارد، اولی‌تر صمغ اوست.
قلقنطار[۹]: زاک زرد.
قمطر[۱۰]: خریطه.
قندهار[۱۱]: نام شهری.
قیر[۱۲]: روغنی است سیاه.

---

۱ - شهری بود بین واسط و بصره و اهواز، در قدیم از اعمال کسکر. برهان ص ۱۵۲٦، اعلام.
۲ - آهن پاره سرکجی که بدان ماهی گیرند. چنگ.
۳ - بیهوده و هرزه. و فراهم فشردن و در عربی به معنی نازو غمزه است.برهان ص ۱۵۴۴، املاء این کلمه بیشتر باغین متداول است (غنج) رک:.
۴ - (ترکی) = قوچ، قچ: گوسفند نر شاخد ارو جنگی. بهران ص ۱۵۲۰.
۵ - (عربی): رنگین کمان، کمان رستم، نام یکی از شیاطین و بدین سبب قوس قزح را کمان شیطان می‌گویند. برهان ص ۱۵۲۸. چون قوس قزح برگ رزان رنگ برنگند در قوس قزح خوشه انگور کمانست(منوچهری).
٦ - قلقند: به لغت رومی زاج سرخ را گویند و بعضی زاج کبود. برهان ص ۱۵۳۹. در اصل "قلنفذ".
۷ - قزاغند: جامه‌ای را گویند که در حشر آن ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند و در روز چنگ پوشند. این لفظ نبطی است. نیز قزاگند... و نهالی و توشک و جامه خواب. برهان ص ۱۵۲۸. در اصل به صورت "قزالحاق و آن نبطی است". متن مطابق برهان است.
۸ - قباد: و نام بوته‌ای باشد خاردار که شتر آنرا برغبت خورد و از آن صمغی سفید حاص می‌شود. برهان ص ۱۵۱۷.
۹ - قلقنطار: قلقطار است که زاج زرد باشد. برهان ص ۱۵۳۹.
۱۰ - قمطر: صندوقی که در آن کتاب را حفظ کنند، آوند شکر و نبات
سمعم به طویله‌های گوهر طبعم به قمطرهای گوهر (خاقانی). نیز قمطره.
۱۱ - از ایالات فعلی افغانستان، سر راه هندوستان. برهان ص ۱۵۴۵. اعلام ص ۱۴۷۸.
۱۲ - قار: جسم جامد سیاه رنگ غیر متبلور، زفت رومی، مومیائی، قطران نفت.
کمند است گیسوش همرنگ قیر همی آید از دو لبش بوی شیر. (شاهنامه) رک: برهان ص ۱۵۵۰.

قار[۱]: سیاهی است، و گویند قارپیدست و قیر سیا هست .
قندز[۲]:جانوری است کوتاه (تر) از سگ در ترکستان و از و پوستین است معروف.
قلقندس[۳]: زاک سرخ.
قندیس[۴]: قتران که هندوی کنوائی گویند.
قیلموس[۵]: هشیاری.
قندروس[۶]: نام مردی.
ققنس[۷]: بضم قاف و نون و بعضی بقاف و بواو ققنوس گویند و بلغتی قفس است بفتح قاف جانوری است خوش آواز که او را هزار آواز نیز گویند و آمده است که خون ندارد و هزار سال بزید چون وقت مردن آید آواز کردن گیرد بلکه گوناگون بی شمار، آنگاه سست گردد و از سستی پر کوفتن گیرد. چندانکه از وجودش آتش خیزد و سوخته گردد و از خاکستر او بیضه پیدا می‌شود از آن بیضه مثل او پیدا آید و حکما علم موسیقی از آن گرفته‌اند.
قفس[۸]: کفش.
قربوس[۹]: پیش کوههٔ زمین.
قلاش[۱۰]: لوند بی ننگ.
قریص[۱۱]: تخم زمجره.

---

۱ - (ترکی) اصلاً به معنی برف است اما در فارسی مرادف قیر به سیاهی و دوده مرکب و همانند آن گفته می‌شود. رک: برهان ص ۱۵۱۴.

۲ - (ترکی) قند و زوقندس: بیدستر: قسمی شراب و نام جانوری شبیه روباه و پوستی که سلاطین پوشند. برهان ص ۱۵۴۴.

۳ - قلقدیس (مصحف خلقیتس و معرب از یونانی) نیز قلندیس: نحاس ابیض محرق، برهان ص ۱۵۳۸.

۴ - گیاه اشنان و قندز. برهان ص ۱۵۴۵.

۵ - قیلموس: به معنی هوشیاری باشد. برهان ص ۱۵۵۲.

٦ - بنظر نرسید.

۷ - مرغی افسانه‌ای بغایت خوش رنگ و خوش آواز، گویند منقار او ۳٦۰ سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل با نشیند و صداهای عجیب و غریب از منقار او برآید که سبب جلب مرغان بسیار شود و آنها را گرفته طعمه خود سازد. بعضی آنرا محرف "فنیکس". دانسته‌اند. رک: برهان ص ۱۵۳۵.

۸ - قفش: کفش، معرب است.

۹ - قربوس: کوهه زین، نیز قرپوش. برهان ۱۵۲۳.

۱۰ - بی نام و ننگ، مفلس نهیدست ، بی خبر، مجرد، لوند، فریبنده، باده پرست، خراباتی. برهان ص ۱۵۳٦.
ساقی بیار جامی از خلوتم برون کش   تا در بدرنگردم قلاش و لا ابالی (حافظ)

۱۱ - گزنه.

قراط[۱]: تخم پیل.
قاف[۲]: زنی رند.
قنق[۳]: مهمانی.
قراق[۴]: دیدبان.
قتق[۵]: کشک.
قنبیل[۶]: داروئی که هندوی کنیله نیز گویند.
قابول[۷]: بیرون داشت در عمارتها.
قلقل[۸]: تخم اتنکن.
قاقم[۹]: اس.
قهرمان[۱۰]: کار فرما و کامکار.
قیطون[۱۱]: نام مردی.
قلبتان[۱۲]: قوادهٔ و قربتان نیز گویند.
قیروان[۱۳]: نام شهری در مغرب.

---

۱ - نیامده.
۲ - معنی معلوم نشد.
۳ - قنق (ترکی ـ قنوق): مهمان، مسافر. در اصل قنف: مهمانی.
صوفیی می‌گشت درد و رافق تاشبی در خانقاهی شد قنق.(مثنوی)
۴ - (ترکی) قرق، قراغ، غروق، قوروق: منع بازداشتن، جلوگیری از ورود کسان به جائی. رک:.
۵ - قتق: ماست وکشک، ترشی که در آش کنند و نانخورشی سازند. برهان ص ۱۵۱۹.
مشاطگان قیمه ز روغن نهاده‌اند بر روی نو عروس قتق زلف و خالها (بسحق اطعمه)
۶ - قنبیل: خاکی سرخ رنگ که خوردن آن کرم معده را بکشد، گیاهی از تیره فرفیون که گونه‌های مختلفش بشکل درختچه می‌باشد. در طب قدیم چون منحصراً گرد این گیاه که زرد رنگ است و ظاهر گردو خاک دارد، در تداوی مصرف می‌شده، عامه مردم آنرا نوعی خاک پنداشته‌اند قنبلیه، ورس، کمله، کامالا، کنبیلا. برهان ص ۱۵۶۴.
۷ - قاپول: مخارجه عمارت، ناودانی که برکنارهای بام سازند تا آب باران در آن جمع شود. برهان ص ۱۵۱۳.
۸ - نیز قلقلان: گیاه چشم خروس، نام درخت انار صحرایی. برهان ص ۱۵۳۹.
۹ - پستانداری گوشتخوار از تیره راسوکه دارای پوستی نرم و سفید است و از آن پوستین گرانبها می‌سازند. برهان ص ۱۵۱۶.
۱۰ - فرمانروا، کارفرما، پهلوان و دلیر. برهان ص ۱۵۴۹.
اگر اشتر و اسب و استر نباشند کجا قهرمانی بود قهرمانرا (ناصرخسرو).
۱۱ - نام مردی بوده و به معنی گنجینه هم آمده. برهان ص ۱۵۵۲.
۱۲ - دیوث، قواد، قرمساق، بی حمیت و قواده، نیز قرتبان، غرتبان، قرطبان، کلتبان. برهان ص ۱۵۳۷
شلغم و باقلاست گفته تو نمک ای قلتبان ترا باید. (رشیدی سمرقندی)
۱۳ - ولایتی است در لیبی در حدود کشور مصر. برهان ص ۱۵۵۰. اعلام.

قطران[1]: کتوان و آن داروئی است.
قیدافه[2]: نام زنی که ملکه پردع و اندلس بود.
قیل[3]: قار.
قاقله[4]: سپندان ماند تخم در غلاف و غلاف سه خانه و تخم سرگان و مزه کافور دارد و آنچه در غلاف بود ایلاجی گویند و بی غلاف هل و انک گویند.
قافله[5]: (قابله) صحبت.
قواره[6]: پاره و قواره یعنی پاره پاره.
قلی[7]: بضم قاف: دوک.
قرقوبی[8]: جامه ایست از آن عراق و گویند قرقوب موضعی است که این جامه آنجا می‌بافند.
کسیلا[9]: داروئی است که هندوی کهیلا گویند.
کرنب[10]: رستینه است که او را چغندر بزرگ گویند و کرنبا نیز گویند.
کسب[11]: کنجاره.
کماره[12]: سماروغ.
کواره[13]: خانهٔ زنبور.

---

۱ - شیره درخت ابهل و ارز و مانند آن، مایع روغنی شکل جسبنده‌ای که غالباً از جوشاندن چوب درخت صنوبر حاصل می‌شود و رنگ آن تیره و سیاهست برای معالجه گری شتران بکار می‌رفت. برهان ص ۱۵۳۳.
۲ - قیدافه: نام زنی که حاکم بردع و آندلس بود، معاصر اسکندر. رک: اعلام، برهان ص ۱۵۵۰.
۳ - زفت‌تر که از درخت صنوبر گیرند، قیر، برهان ص ۱۵۵۲.
۴ - هل، صغار، هل معمولی، هل سیلانی، هل سراند نبی، بار درختی که از آنان خورش سازند. و گویند چیزیست مانند تخم سپندان و در غلاف می‌باشد. رک: برهان ص ۱۵۱۵.
۵ - ظاهراً "قایله" باشد از ریشه قول عربی که به معنی گوینده و سخنگو است. در اصل "قافله یا قابله" باید غلط باشد.
٦ - پارچه‌ای که گرد بریده باشد، پاره‌هائی که از اطراف چیزی بریده باشند، گویند قواره قواره یعنی پاره پاره. برهان ص ۱۵۴۷. در اصل "قراره و قراره قراره".
۷ - قلی: قلیا و دوک را نیز گفته‌اند. برهان ص ۱۵۴۱. در اصل "قرفلی".
۸ - منسوب به قرقوب، نوعی پارچه که در قرقوب می‌بافند و از آنجا در دیگر بلاد عراق رواج یافت. برهان ص ۱۵۲٦. منوچهری گوید: از جام می‌روشن و ز زیر و بم مطرب — از دیبه قرقوبی و زنافه تاتاری.
۹ - کسیله هندی کهیلا: سلیخه، و آن پوست درختی است شبیه دارچینی. برهان ص ۱٦۴۵.
۱۰ - کلم، کلم پیچ و کرنبا و آش کلم رک: برهان ص ۱٦۲۷.
۱۱ - ثفل چیزهای فشرده، کنجاره روغن. برهان ص کسبه ص ۱٦۴۲.
گروهی چوگاوان پروار خسب — تهی مغز و آکنده پیکر ز کسب.
۱۲ - ظاهراً کما = کماه = کمای: گیاه کمای. در اصل (کماره)
جان و دل را بود دارد لیکن از بهر جگر — آنچه می‌باید نبود، آن چیست کسنی و کما. (سنائی)
۱۳ - (عربی) کوارة: انگبین با موم، خانه زنبور که دروی عسل نهند. برهان ص ۱۷۱٦.

کبریت[۱]: گوگرد.
کله[۲]: پشه خانه.
کرة[۳]: سرذکر.
کاره[۴]: پشتواره.
کیومرث[۵]: نام پادشاهی.
کشوث[٦]: نباتی است بیخ ندارد، بر درخت خار دار و امثال آن که ساق آن کوتاه باشد تعلق کند، و کشوشا نیز گویند.
کوث[۷]: کفش.
کشنج[۸]: کسنی.
کیقباد[۹]: پادشاهی است.
کافور[۱۰]: معروف، دو گونه است یکی از درخت بیرون می‌آید آن را کافور جو دانه می‌گویند وی یکی می‌جفشانند. آن را کافور چینی می‌گویند.
کلب‌الجبار[۱۱]: ستاره ایست.
کوهان[۱۲]: ثور، پروین.

---

۱ - کبریت، گوگرد.
۲ - (عربی ـ کله): خیمه‌ای از پارچه تنک و لطیف که همچون خانه دوزند، پشه بند، و پرده‌ای مانند خانه‌ای عروس را در میان گیرد. برهان ص ۱٦۸۴.
۳ - (عربی) سر ذکر تاختنه گاه. دستور ۵۲۴.
۴ - کاره: بسته‌ای کوچک از هیزم و علف و غیره که بر پشت بندند، کولبار، پشتواره. برهان ص ۱۵٦۱.
۵ - اول کسی است از فرزندان آدم که پادشاه شد، پیوسته در کوه گشتی و پوست پوشیدی، کیومرث (زنده فانی). برهان ص ۱۷٦۰. نخستین خدیوی که کشور گشود سرپاد شاهان کیومرث بود. (شاهنامه).
٦ - ظاهراً کشوث: نام داروئی که تخم آنرا به سریانی دینا رو بعربی بزز الکشوث خوانند، افتیون، گیاه طفیلی. در اصل کهون نادرست است. رک: برهان ص ۱٦۵٦.
۷ - بفتح کاف: کفش و صندل ۳۴۹۵ آنند راج.
۸ - کشنج: کاسنی، کسنی و نوعی از سماروغ و شاید کشنیج = گشنیز باشد. در اصل "کشیج، کشته" نادرست است.
۹ - نخستین پادشاه سلسله کیانی، در داستانها آمده است که وی صد سال پادشاهی کرد. رک: اعلام. برهان ص ۱۷۵٦.
۱۰ - کافور: ماده سفید رنگی که از درختی بهمین نام بعمل می‌آید و به صورت مصنوعی هم ساخته می‌شود. رک: برهان ص ۱۵۷۱.
۱۱ - کلب اکبر و کلب اعظم، صورت فلکی واقع در نیمکره جنوبی آسمان که شعرای یمانی درخشانترین ستاره آسمان را در بردارد. برهان ص ۱۵۸۷.
۱۲ - کوهان گاو، نام مجموعه‌ای از ستارگان در صورت فلکی ثور که از منازل قمر است و آنرا پروین و گاو پروین و خوشه پروین هم گویند. رک: برهان ص ۱۵۸۷.

کاوس[۱]: پادشاه ایران زمین، و آن یکی از کیانست، کاوس نیز گویند.
کرفس[۲]: اجمود، یعنی زد اجو این جو این، بزرگ و این رستینه ایست خوشبوی و او را جو این خراسان هم گویند نیز بتازی ذنب الخیل و ذنب الفرس و لحیة التیس گویند.
کسف[۳]: تکه درزی.
کورمانک[۴]: بنگ و رهاتوره.
کعدل[۵]: کوبین.
کرکم[۶]: زعفران.
کروان[۷]: گیاهی است او را قوتی مفرح، و مرغی است که به بط ماند شبها نخسبد.
کژطرخون[۸]: بازاء پارسی عاقرقرحا.
کتایون[۹]: نام عورتی است.
کره آتشین[۱۰]: چرخ آتشین.
کودن[۱۱]: اسب پالانی.
کحلی[۱۲]: جامه ایست سرمایی که در فرنگ می‌بافند.
لیلیک[۱۳]: سریع.

---

۱ - دومین پادشاه از سلسله کیانیان، کیکاوس، نوه کیقباد. برهان ص ۱۵۸۲.
۲ - گیاهی ساقه دار علفی که مصرف خوراکی و دارویی دارد، کلفس، کرسپ، کرسف، اجمود. رک: (مفصل) و برهان ص ۱۶۲۱.
۳ - کسف: بریدن (جامه و غیره)، پاره کردن.
۴ - دیده نشد.
۵ - الکعدل: کوبین دستور ص ۵۲۰.
۶ - ظاهراً کرکم... و زعفران. برهان ص ۱۶۲۴.
۷ - کروان: نام گیاهی است که قوت مفرح دارد ونام مرغی هم هست، کبک، از راسته پابلندان. رک: برهان ص ۱۶۲۹.
۸ - کژترخون، کزطرخون، عاقرقرحا، آککر گیاهی دارویی. برهان ص ۱۶۳۸.
۹ - نام چند تن در داستانهای ایرانی: ۱ـ برادر فریدون ۲ـ دختر پادشاه روم وزن گشتاسب و مادر اسفندیار. رک: برهان ص ۱۵۹۳.
۱۰ - کره: گوی، آنچه به شگل گوی باشد. کره آتش، کره آب و کره هوا و... برهان ص ۱۶۳۲.
۱۱ - کودن: مردم کمینه و کند فهم و کژ طبع و اسب پیر کندرو پالانی کم راه را نیز گفته‌اند. برهان ص ۱۷۲۴.
۱۲ - جامه ایست منسوب به کحل، سرمه‌یی، سرمه رنگ. رک:

سوسن سرین زبیرم کحلی کندهمی   نسرین دهان ز در منضد کند همی (منوچهری).

۱۳ - چنین است در اصل. شاید "گیلاب. تویج" باشد که گیاه عشقه است. رک: برهان و آنند راج.

لفت[۱]: شلغم.
لیلج[۲]: نیل.
لجلاج[۳]: نام مردی واضح شطرنج.
لفاح[۴]: سایه برگ.
لال[۵]: گنگ.
لحفتان[۶]: لعبتان بازیچگان یعنی بازی دختران.
لهفان[۷]: دریغ خوار .
لبان[۸]: کندرو آن درختی است مانند پسته میوه و تخم نباشد.
لاابالی[۹]: در عربی باک ندارم، و در پارسی کسی را گویند، که از کسی باک ندارد.
ماهیا[۱۰]: گیاهی است در آب باشد بی مزه.
مارقشیشا[۱۱]: داروئی است کانی که هندوی سوغنکهی و مایکل گویند و مرقیشا نیز گویند.
مغیسا[۱۲]: مسنگ سلیمانی و میان بقالان و فیروزه فروشان رنگ مشهور است و او را شیشه گران برند.
مازیارج[۱۳]: مازیاره.

۱- لفت (عربی): شلغم. برهان ص ۱۸۹۸.
۲- لیلج: نیلج معرب نیله: عصاره نیل که بدان چیزها را رنگ کنند، یاس بنفش. برهان ص ۱۹۲۱.
۳- بر وزن و معنی لیلاج است که پیرومر شد قمار بازان باشد و گویند واضع شطرنج است. رک: برهان ص ۱۸۹۰.
۴- لفاح: مهرگیاه، بار درخت مهر گیاه، دستنبو.
۵- لال: گنگ و زبان گرفته. برهان ص ۱۸۷۹. در اصل به صورت مغشوش "کحلیان کثک" به قیاس و مطابق دیگر فرهنگها تصحیح شد.
۶- لهفتان: بر وزن و معنی لعبتان است که جمع لعبت باشد، بازیچه دخترگان که از پارچه سازند. برهان ص ۱۹۱۹.
۷- لهف (عربی): به معنی حسرت خوردن و اندوهگین شدن و دریغ خوردن و نیز دریغ و حسرت و اندوه است.
۸- معرب از عبری: گیاه کندر، صمغ درخت کندر که رایحه مطبوعی داردو آنرا در آتش می‌ریزند. برهان ص ۱۸۸۶. در اصل "کبان".
۹- (جمله فعلی، متکلم وحده از مصدر مبالاة): باک ندارم، نمی‌ترسم، در فارسی: بی بند وبار، بی باک، بی پروا.
لاابالی چه کند دفتر دانائی را طاقت وعظ نباشد سر سودائی را. (سعدی)
۱۰- ماميثا: گیاهی از زسته دو لپه ایهای پیوسته گلبرگ، دارای انواع مختلف، عصاره آن در امراض پوستی مصرف می‌شود.رک: برهان ص ۱۹۴۸. در اصل "ماهیا".
۱۱- معرب نیز مرقشیثا: سنگ سخت، سولفور طبیعی سفید رنگ آهن، پیریت سفید در داروهای چشم بکار می‌رفت. برهان ص ۱۹۳۸.
۱۲- مغیسا: گل سیاهرنگ که از کوه کاشان آورند و گویند سنگی است الوان وبسیارسست و نرم که شیشه گران بکار برند و آنرا سنگ سلیمانی گویند. مغناسیا، بی اکسید طبیعی منگز. برهان ص ۲۰۲۳.
۱۳- مازیاره ناوعی از خورد نی و طعام باشد که مازیاج معرب آنست. برهان ص ۱۹۴۱.

مغاث[۱]: بیخ انار دشتی و بعضی سنبل را گویند و مغاد نیز گویند.
معرج[۲]: علتی است (که) پای را کژ میگرداند و جامه‌ایست.
ملواح[۳]: گنجشک که بدان صید توان گرفت؛ بر سر دام بندند.
مزمار[۴]: آواز ساز مطربان.
مغبر[۵]: آمیخته.
ماخور[۶]: خرابات.
موسیقار[۷]: سازی است که شبانان (زنند).
محور[۸]: چوب که چرخ برو گردد، و چوبه ناف نبات، و خط محور خطی است در فلک شمال تا جنوب.
مقرنس[۹]: بنای مدور آهویی و بنائی که بدان (با) نردبان بر روند و گویند نردبان پایه و کلاهیست.
مغناطیس[۱۰]: سنگی است که آهن رباست؛ به هندوی کاتیل گویند.
مرزنجوش[۱۱]: مرز نگوش.
مرعش[۱۲]: نام مقامی در حدود عرب.

---

۱ - گیاهی است از تیره پنیر کیان که ریشه‌اش مورد استفاده دارویی است، رمان بری، مغیث انار صحرائی. برهان ص ۲۰۲۰.

۲ - معرج: به معنی جامه خط دار در پیچیدگی آمده و در معنی اول باید از اعرج (عربی) باشد. رک: و شاید با معوج، درهم آمیخته باشد.

۳ - اسباب صید، مرغی مانند بوم که به وسیله او مرغان دیگر را صید کنند، خوردنی که در دام گذارند تا صید به طمع آن در دام افتد. برهان ص ۴۳۵۲.

۴ - نی، نای نوازندگی، سرود و شعری که بانی نوازند.

۵ - مغبر: اسم مفعول از فعل "تغیر عربی" غبار آلوده، تیره رنگ. نیز مغبر از باب افعال. در اصل "نرملم" با حدس و گمان تصحیح شد. رک.

۶ - جائی که در آن شراب نوشند و قمار کنند، خرابات. برهان ص ۱۹۳۳.

۷ - موسیقار = موسیقال: موسیقی، سازدهنی، سازی که از نیهای بزرگ و کوچک ساخته می‌شود، سازی که درویشان دارند یا شبانان نوازند. برهان ص ۲۰۲۵.

۸ - آنچه می‌چرخد، تی چرخ که دولاب بر آن گردد، خطی موهوم میان قطب شمال و جنوب زمین -

پاینده باد عمر تو تا چرخ فلک را دولت زخانه تو خط محور آورد. (معزی)

۹ - بنای بلند مدور که با نردبان بر آن روند. آنچه به شکل نردبان و پله پله ساخته شده باشد و ایوان آراسته مصور و مزین به نقوش، کنگره دار، قرنیز دار، نوعی عمامه و کلاه. برهان ص ۲۰۲۵.

۱۰ - مغناطیس آهن ربا. برهان ص ۲۰۲۲.

۱۱ - مرزنگوش، نوعی سبزی خوشبو و خوراکی. برهان ص ۱۹۸۸.

۱۲ - شهری در ترکیه، حدود شمال سوریه، مرعشی منسوب بآنست.

ملمع[1]: زر اندوده به چیزی، و جامه که از هر لونی بر کاله وصل کرده باشند.
منجوق[2]: آنکه در گنبد و خیمه باشد.
میارک[3]: کبوتر.
مقل[4]: گرز یعنی کوپال، و درخت کلک که آن گونه‌ای از کندر است.
ماتم[5]: مصیبت مرگ.
ملحم[6]: جامه ایست افریشمی، گویند ملحم چینی است.
موقان[7]: نام شهری است.
مرزبان[8]: دوستاره‌اند.
مصطکی[9]: نوعی است از علک رومی، و آنچه سپید است، علک رومی است و آنچه بنلون ستاره است علک نبطی است.
مرغ عیسی[10]: شپرک.
نکبا[11]: باد کژو بادی که از چهار سوی بزد یعنی گردباد.
نشا[12]: نشاسه.
ناموس[13]: کازه صید، و دروغ و نام و ننگ، و راز دار چنانکه جبرئیل را ناموس لاکبر گویند.

۱- روشن، درخشان، رنگارنگ، پارچه رنگارنگ جانور خال خال.

۲- گوی و قبه‌ای که بر سر رایت نصب می‌کردند، ماهچه علم، علم، رایت، چتر. برهان ص ۲۰۴۰.

۳- دیده نشد.

۴- (بضم اول): گرز، عمود و نام درختی و گویند صمغی است که انواعی دارد و از عطریات است. برهان ص ۲۰۲۵.

۵- (عربی = ماتم): محل اجتماع مردم جهت حزن و سوگ، نوحه گری سوگواری.

٦- بافته، چسبیده، نوعی پارچه که تار آن از ابریشم است. برهان ص ۲۰۳۱.

۷- مغان موقان: نام دشت باتلاقی بزرگی است از دامنه کوه سبلان تا کناره خاوری دریای خزر. رک: برهان ص ۲۰۵۴.

۸- نام دو کوکب از ثوابت که عربها مرزمین خوانند. بهرد و صورت عربی است، مثنای مرزم: مرزدن: دو ستاره‌اند یا هر دو شعری و آنها را منحوس دانند. "منتهی الادب".

۹- گونه‌ای سقز که به صورت شیرابه از ساقه و شاخه‌های درخت مصطکی خارج می‌شود، کندر رومی. رک: برهان ص ۲۰۱۸.

۱۰- شب پره، خفاش، گویند مرغی که عیسی علیه السلام از گل ساخت و به امر خدازنده شد، شب پره بوده است. رک: برهان ص ۱۹۹۴. چه راحت مرغ عیسی راز عیسی   که همسایه است با خورشید عذرا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست   که اکمه را تواند کرد بینا. (خاقانی).

۱۱- (نکباء عربی): باد نامساعد، بادی که از جهت وزش خود منحرف گردد، بادگژ.

۱۲- معرب و مخفف نشاسته. برهان ص ۲۱۴۲.

۱۳- شریعت، احکام الهی، قانون، فرشته، جبرئیل، ناموس اکبر، کنایه از جبرئیل، راز، بانگ و آوازه، عفت و عصمت و جنگ و جدال و کمینگاه صیاد. برهان ص ۲۱۰٦.

نطاق[۱]: کمر.
نارجیل[۲]: جوز هندی.
نطرون[۳]: بوره که سرخست، بعضی گویند نمک دریاست بهندوی سمند روک گویند.
نون[۴]: دوات و قسم بدان بزبان دوریان و گویند مایعی است که دنیا بروست.
تفطی[۵]: رنگی را گویند که سبز باشد و بسیاهی زند.
والا[٦]: جمله جامه‌های افریشمی اند.
ویا[۷]: با علت شدن.
وجا[۸]: سوده پای شدن.
وعاء[۹]: آوند و جایگاه طعام.
وا[۱۰]: عبارت از بازست که لفظ را بجای باز استعمال کنند واکنید، ای باز کنید و لفظ فانیز بجا (ی) واگویند: فاگشتن ای بازگشتن.
ولایت[۱۱]: زمین آبادان و روائی کار.
وسمت[۱۲]: داغ.
وزیر[۱۳]: آنکه برو اعتماد کنند بکاری.
ویر[۱۴]: سیوم روز از ایام عجوز.

---

۱ - کمربند، میان بند.
۲ - معرب نارگیل، گوزهندی. برهان ص ۲۰۹۵.
۳ - سدیم، از ناترون یونانی و ناتریوم لاتینی که امروز سدیم و ناتریوم خوانده می‌شود.
۴ - مرکب و سیاهی دوات مرکب و سیاهی ماهی باشد. برهان ص ۲۲۰۷.
۵ - نفتی: منسوب به نفت، به رنگ نفت، سیاه و تیره.
٦ - والا: قدو قامت و بلندی و رفعت و نوعی از بافته ابریشمی که بیشتر زنان پوشند. برهان ص ۲۲۵۲.
۷ - وبا: بیماری عفونی همه گیر که از مرضهای بومی سرزمین هند بوده و انتشار آن در همه جا موجب کشتارهای جمعی وحشتناک گشته است.
۸ - وجاء: آنچه که در آن خیر و نفعی نباشد مانند چاه بدون آب، و ضربتی باکارد یا دست بر عضوی از بدن زنند و کوبیدن خصیه حیوانات بحدی که شهوت جماع وی بر طرف گردد.
۹ - ظرف آوند.
۱۰ - وا: پیش از فعل آید به معانی: ۱ـ باز، دو بارگی را رساند. ۲ بمعنی گشادن مانند و اکردن و وا آمدن. رک: برهان ص ۲۲۴۱.
۱۱ - حکومت کردن، تسلط داشتن، سرزمین هم خطه، مقام ولی که پس از مقام نبی قرار دارد.
۱۲ - داغ و نشان داغ کردن. برهان ص ۲۲۸۱.
۱۳ - دستور، معاون ناظر بیوتات (در دوره صفویان). رک: برهان ص ۲۲۷۹.
۱۴ - و بر: نام روز سوم از روزهای عجوز. رک: التفهیم ص ۲٦۳.

ودع[1]: خسته که بهندوی کوده گویند.
وثاق[2]: خانه، وثاق.
وامق[3]: نام مردی عاشق عذرا.
وشاق[4]: خدمتکار درویشان.
وشق[5]: پوستینی است از جانوری معروف در ترکستان، و آن جانور صورت روبا هست.
وقواق[6]: نام مقامی و گویند (نام درختی) بارش آدمی باشد.
ورل[7]: جانوری از خزات مانند سوسمارست و اطراف منقش.
وسمه[8]: بفتح واو حنای سیاه، که بدان خضاب کنند و گویند سنگ سبز است ابروها بدان کشند و بکسر واو داروئی است که برگ بند [9] خوانند.
هندبا[10]: گشنیز، و گشنیج نیز گویند.
هازیا[11]: نوعی از ماهی خوردست و پا شمار بسیار، برپشت او خارست.
هودج[12]: عماری.
هودیک[13]: نام شخصی از ملحدان.

۱- ودع: سفید مهره که نوعی از صدف است و عوام گوش ماهی می‌گویند و بفارسی کجکک می‌خوانند و توتیای اکبر همانست. برهان ص ۲۲۶۲.
۲- (ترکی) = اتاغ و اتاق: خیمه خرگاه، حجره و سرا. برهان ص ۲۲۵۷.
۳- وامق و عذرا، از داستانهای عاشقانه کهن است که گویند عنصری آنرا بنظم در آورده بوده است. رک: برهان ص ۲۲۵۵.
۴- (ترکی = اوشاق واوشاخ): غلام بچه، نوکر، پسر ساده رو و زیبا.
نماند از و شاقان گرد نفر از کسی در قفای ملک جزایاز (سعدی) رک: برهان ص ۲۲۸۴.
۵- وشق (به فتح اول و دوم): جانوری است در ترکستان شبیه روباه، پوست او را پوستین سازند. برهان ص ۲۲۸۵.
٦- نام جزیزه‌ای و گویند نام کوهی که در آن معدن طلا است... و در آن کوه درختی است که بار میوهٔ آن به صورت آدمی و حیوانات دیگر نیز می‌باشد... و درختی که در قدیم از چوب آن دوات می‌ساختند. برهان ص ۲۲۸۹.
۷- جانوری شبیه سقنقور و سوسمار. و سرورل پهن و رنگش به سرخی مایل و پوستش درشت و خشن است، گونه‌ای سوسمار، مارمولک. برهان ص ۲۲۷٦.
۸- گیاهی از تیره صلیبیان... و رستنیی که زنان در آب جوشانند و ابر و را با آن رنگ کنند و گویند برگ نیل است نوعی از حناست و گفته‌اند سنگی است که آن را با آب می‌سایند و برابر و می‌مالند.
۹- باید" برگ نیل " باشد. رک: برهان ص ۲۲۸۲.
۱۰- کاسنی، ترخون برهان ص ۲۳۷۹.
۱۱- هارپا: نوعی ماهی کوچک و پای بسیار دارد و بر پشت او خار هم هست و "هازیا " هم آمده است. برهان ص ۲۳۰٦.
۱۲- هوده = هودگ: کجاوه‌ای که زنان بر آن سوار شوند، عماری.
۱۳- یکی از پیشوایان ملحدان، جهانگیری "هویدیک". رک: برهان ص ۲۴۰۱.

هیطالی[۱]: حوض و بزبان بخاری، امردی باشد با نیرو.
هیاطله[۲]: نام قومی و ولایتی.
هرطمان[۳]: نوعی از حبوب.
هبوفاریقون: مهره دشتی گلیست سرخ.
یلدا[۴]: شب یازدهم بود آفتاب در جدی یود در غایت نحوست و گویند که آن آخرین درجه است از قوس و این درازترین شبها است و تاریک.
یشب[۵]: گونه‌ای از سنگها.
یعقوب[۶]: کبک نر.
یعسوب[۷]: شاه زنبوران.
ینبوت[۸]: درخت خشخاش و گویند سداب کوهی.
یبروج[۹]: سایه برگ.
یمدوج[۱۰]: یبروج، و یمرود نیز گویند، که از مردم گیاست.
یافوخ[۱۱]: تارک سر.
یاختلق[۱۲]: روشنائی.

---

۱ - هیتال: به لغت بخارا مردم قوی هیکل و توانا باشند و ولایت ختلان را نیز گویند از ملک بدخشان و پادشاهان آنجا را هیاتله می‌گفته‌اند. برهان ص ۲۴۰۳.
۲ - جمع هیطل معّرب و مصحّف، هیتال: هفتالیان، در زمان پیروز ساسانی از ایالت کانسوی چین آمده به نواحی طخارستان هجوم آوردند، سرزمینی که قوم مزبور در آن حکومت داشته‌اند. برهان ص ۲۴۰۳.
۳ - دانه‌ای که در میان گندم و جو می‌روید و آن را قرطمان هم می‌گویند، یولاف، دو سر، برهان ص ۲۳۲۲.
۴ - شب اول زمستان و شب آخر پاییز که اول جدی و آخر قوس باشد و آن درازترین شبها است و درآن شب یا نزدیک آن شب آفتاب به برج جدی تحویل می‌کندو گویند آن شب بغایت شوم است. گفته‌اند شب یلدا یازدهم جدی است. برهان ص ۱۲۴۸.
۵ - یشپ: به معنی یشم است و آن سنگی باشد معروف و خاصیت‌مند. برهان ص ۲۴۳۴.
۶ - ... و کبک نر را نیز گفته‌اند که جفت کبک ماده باشد. برهان ص ۲۴۶۹.
۷ - پادشاه زنبوران عسل، زنبور نر، رئیس بزرگ.
۸ - درختچه‌ای از تیرهٔ پروانه داران... میوه‌اش نیام و قوسی شکل است.... دانه این گیاه سمی است در طب قدیم از برگ و دانه‌اش به عنوان قی آور و مسهل استفاده می‌کردند، آناغورس، خروب الخنزیر خرنوب الکلاب. رک: برهان ص ۲۴۵۲.
۹ - در مؤید الفضلا به معنی مردم گیا باشد و بیخ لفاح است و بعضی گویند لفاح میوهٔ یبروج است. رک: برهان ص ۲۴۲۵.
۱۰ - یبروج و یمرود: مردم گیا و بیخ لفاح است. برهان ص ۲۴۲۵.
۱۱ - محل التقای استخوان مقدم سر به استخوان موخر آن، جان دانه.
۱۲ - روشنائی: (شرفنامهٔ منیری) دهخدا ۳۵ س.

یتوع[۱]: داروئی است از جنس گیاه و بعضی گویند یتوعات هفت است مازریون و شبرم عشر، لاعیه، و عطسها، جلدانه و ماهودانه.

یرنداق[۲]: بدو فتحت و نون ساکن، رودگانی، و دوال کفشگر.

یلمق[۳]:قبا.

یشم[۴]: سنگ سبز که نگین سازند.

گویند دل شکرست یعنی دل شکن است و از نجاست که برنده دزد را
شکره گویند و صید و اشکار شعر کرده که در اندام سبب
بسیار کار کرد نیافتد شیار زمین پاره کرده بکار آهن و نکاشتن
گویند فلان دست شیار زده است شاوغر ولایتی است بر کناره
ماوراءالنهر و از آن سوی کافرست و در و جولاهان بسیار اند
شمر حوض خورد یعنی از آن آن که آب اندک باشد و ایشان خوانند
شیل یار زمین زراعت کرده یعنی پاره کرده و رانده بهر زراعت
که بعضی وی هلونی گویند شیپور نواخته شبانور شبویره
شیبور نوعی از زمین بوق و شپور نیز گویند شار بنا بلند
و خوب و نامور شلوار ازار شوشتر موضعی است در ترکستان
شوشتری نیز گویند و ستری جامه ایست که ابایی مانند شعار
... باشد که کار زر و رنگ ریز نگاه دارد و آن چیزی است که بعضی
... گویند و این را شخار نیز گویند شور آشوب و غوغا
شاپور نام پادشاهی شهر بصره جامع بصره هستم
... است شوره نیز مزارع گویند شورمیز زمین پاک کرده
... یعنی شد یار شوریز میان شورمیزست و نام داروی
شنلو نیز نام داروی است که بعضی وی سندمی گویند و با

---

۱ - هر نباتی را گویند که در وقت بریدن آن شیری از وی بر آید.. و جمع آن یتوعات باشد و آن هفت است: مازریون و شبرم و عشر و لاعیه و عطسها و جلدانه و ماهودانه و گزیند عربی است. برهان ص ۲۴۲۵. در اصل "ینوع" است.

۲ - یرنداق: رودگانی باشد که جمع روده است و تسمه و دوالی را نیز گویند که نرم و سفید و جسیم باشد. برهان ص ۲۴۳۱. در اصل "یدنداق".

۳- یلمه: قبا و جامه پوشیدنی را گویند. معرب آن یلمق است. برهان ص ۲۴۴۹.

۴- یکی از گونه‌های عقیق که دارای رنگ دودی مایل به سفید است، در جواهر سازی و ساخت زینت آلات بکار می‌رود. حجر حبشی، سنگ یاسم، حجر الشف، یشب. برهان ص ۲۴۳۵.

بخش ششم

«نوعی در سخنان رومی و یونانی»

آب[۱]: آخرین ماه تابستانست.
اسطقسات[۲]: ارکان یعنی طبایع اربعه.
آذار[۳]: اول ماهست از ربیع.
ایار[۴]: آخرین ما هست از ربیع.
اسطقس[۵]: ماده چیزی.
اسقف[۶]: انجیل خوان و زاهد زنجیر پوش و پیشوا.
ایلول[۷]: ماه رومیانست از آخرین ماه خریف.
ازوم[۸]: موضعی است.
اقلیم[۹]: و آن هفت حصه از ربع مسکون (است). جمع اواقالیم آید و آن هفت کواکب است. هر کشوری به کوکبی منسوبست. چنانکه بلاد هند کشور زحل است، و بلاد چین کشور مشتری، و بلاد ترک کشور مریخ است و بلاد خراسان کشور شمس است و بلاد ماوراء النهر کشور زهره است، و بلاد روم کشور عطارد است، و بلاد برق کشور قمر است.

---

۱ - ... و (به زبان رومی): نام ماه یازدهم بود از سال ایشان و آن ترکان، یعنی با ماه اوت یولیانی مطابق است. رک: برهان ص ۱. در اصل: آب: آخرین ماه تابانست.

۲ - جمع اسطقس یعنی عناصر اربعه به لغت رومی و اجزام متساوی را هم گفته‌اند و اصل و ماده هر چیز و طبایع و علم هندسه مایه‌ها، عنصرهای نخستین هر چیز. برهان ص ۱۷۹.

۳ - آذار: (معرب از سریانی آدار) ششمین ماه از ماههای سریانی که عرب آنها را شهور الروم نامد. ماه اول بهار = در اصل "آذر" اشتباهست. برهان ص ۲۲.

۴ - یکی از ماههای مشهور رومی، مطابق ماه سوم بهار. برهان ص ۱۹۲.

این هنوز اوّل آذار جهان افروز است　　باش تا خیمه زند دوست نیسان و ایار. (سعدی)

۵ - رک: اسطقسات.

۶ - درجه‌ای از آیین مسیح که پائین‌تر از "مطران" و بالاتر از کشیش است، سکوبا. برهان ص ۱۳۲.

۷ - دوازده همین ماه سال سریانی، مطابق سپتامبر فرنگی. رک: برهان ص ۱۹۸.

۸ - ظاهراً "ارزروم" = ارزن الروم و ارزنة الروم: از شهرهای مشرق ترکیه که سر راه تجد ایران به آسیای صغیر قرار گرفته است.

۹ - (معرب از یونانی کلیما): ناحیه و قطعه‌ای از کرهٔ زمین که از حیث آب و هوا و اوضاع طبیعی از قطعات دیگر ممتاز باشد. قدما زمین را به هفت اقلیم تقسیم کرده‌اند، هفت کشور، هفت اقلیم.

هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه　　همچنان در بند اقلیمی دگر. (سعدی) برهان ص ۱۵۲.

افلاطون[۱]: نام حکیمی یونانی.
ارغنون[۲]: سازی است رومیانرا گویند جمع مزامیر را گویند، چون رباط و بربط و طنبور وارغن نیز گویند.
اکسون[۳]: جامه ایست افریشمی چون اطلس.
برنس[۴]: گلیم ترسایان.
بطلمیوس[۵]: نام حکیمی و روستایی و نام پادشاهی.
بلیناس[٦]: نام حکیمی که صاحب طلسمات بود.
بطریق[۷]: زاهد ترسایان است.
تشرین[۸]: نام ماهی است و تشرین دواند، تشرین الاول و تشرین الآخر و جمیع ماههای ایشان راکسی نظم کرده است: نظم: دو تشرین و دو کانون (و) پس آنگه شباط آزار و نیسان و ایار است.

حزیران (و) تموز و آب و ایلول نگه دارش که از من یادگار است.

ایلول و تشرین الاول و تشرین الآخر و سه ماه زمستانست: کانون الاول و کانون الاخر و شباط. سه ماه ربیع است. آزار و نیسان و ایار سه ماه تابستانست: حزیران و تموز و آب: تموز میانک از ماهها (ی) تابستانست.

۱ـ فیلسوف مشهور یونانی، شاگرد سقراط و استاد ارسطو، مبدع فرضیهٔ مثل افلاطونی که در قرن پنجم و چهارم قبل از میلاد می‌زیسته است. آثار مهم حکمی او مانند" مدینه فاضله " به فارسی ترجمه شده است.

۲ـ سازهایی ذوات الا و تار و سازهایی که از تعداد زیادی لوله تشکیل شده است سازی که یونانیان و رومیان می‌نواختند، ارگ، اختراع آن را به افلاطون نسبت می‌دهند. رک: برهان ص ۱۰٦.

۳ـ دیبای سیاه، بغایت نفیس و قیمتی، جامه سیاه قیمتی. برهان ص ۱۵۵.

۴ـ کلاه درویشی، جامه‌ای که کلاه بر سر آن باشد مانند بارانی، جامه و کلاه پشمین گنده که بیشتر ترسایان پوشند... برهان ص ۲٦٦.

۵ـ نام مؤسس و عنوان هر یک از پادشاهان مصر مشهور به ("بطالسه ". و نام بطلمیوس القلوذی منجم یونانی قرن دوم میلادی که در جغرافی و ریاضی هم کتابهای مشهور دارد. رک: برهان ص ۲۸۸.

٦ـ نیز بلینوس، ابلینوس، ابلینس، ابلونیوس و ابولونیوس: حکم مطلسم و صاحب الطلسمات و جادو و گاه نجار نامیده شده است. رک: برهان ص ۳۰۲.

۷ـ فرمانده سپاهیان رومی، کشیش مسیحی، راهب ترسایان. رک: برهان ص ۲۸۸.

۸ـ دو ماه از ماههای مشهور به "شهور رومی" ـ تشرین اول و تشرین دوم که بین ایلول و کانون اول واقع اند. چنانکه ملاحظه می‌شود، بر خلاف دیگر موارد، تشریح نام ماههای رومی و فصول اربعه، همراه با شاهد شعری که ندرتاً در این کتاب مورد استفاده قرار می‌گیرد، به بهانهٔ توضیح معنی تشرین، به تفصیل بیان شده است.

جنطیانا[۱]: نباتیست که اول او را جنطین ملک شناخته بود.
جاثلیق[۲]: عالم و عابد ترسایان بود.
حزیران[۳]: اول ماه است از تابستان.
سکوبا[۴]: نام مردی از رومیان که دیر او معروف است.
سوکه[۵]: سوراخ فرج زن.
سوفسطائیّه[۶]: قومی از حکماء زندیق
شیلخا[۷]: صحابه ترسایان.
شماس[۸]: مهتر ترسایان.
شباط[۹]: ماه رومیانست و آن آخر ماه زمستانست.
طورسیقوس[۱۰]: بزرگ ترسایان.

۱ـ در اصل "حطیابا" جنطیانا: گیاهی دارویی است که منسوب است به جنطین "پادشاهی یونانی ـ و آن بیخی باشد سرخ بزرگتر از انگشت و آن را جنطین الملک و دواء الحیة و کف الذئب خوانند. برهان ص ۵۹۱.

۲ـ در اصل " حابیلق" جاثلیق: مهتر و عالم و عابد ترسایان، یکی از درجات روحانیت مسیحیان.
بیار است از هر سویی منجنیق ز ترکان روم آنکه بد جاثلیق. (فردوسی) رک: برهان ص ۵۵۲.

۳ـ ماه نهم از سال سریانی. برهان ص ٦٨٦. بروزگار زمستان کندت سیمگری بروزگار حزیران کندت خشت پزی (منوچهری).

۴ـ نام عابدی نصارا که دیری ساخته بود و بنام او مشهور شد. گویند عیسی (ع) از دیر او به آسمان صعود کرد، ایرانی شده اپی سوکوپوس = اسقف: به موبد نماید که ترسا شدم که از بهر مریم سکوبا شدم. در اصل یسکر رک: برهاه ص ۱۱۵۴.

۵ـ هر سوراخ، سوراخ قبل و دبر خصوصاً. برهان ص ۱۱۹۰.

٦ـ معرب از یونانی سوفیتس: به معنی استاد، دانشور، جماعتی از اهل نظر قرن پنجم در یونان که جستجوی کشف حقیقت را ضروری نمی‌دانستند... و شیوهٔ ایشان سفسطه نامیده شده است. اما مشهور به حکمای باطل شده‌اند. رک: برهان ص ۱۱۸۹.

۷ـ حواری عیسی (ع) و یکی از صحابهٔ وی. به بیت المقدس واقصی و صخره به تقدیسات انحیل و شلیخا (خاقانی). رک: برهان ص ۱۲۹۴.

۸ـ خادم معبد آفتاب (شما شا، عبری) خادم معبد و کلیسا. در سازمان کلیسا، شماسان روحانیونی که سرپرستی امور فقرا را بر عهده داشتند. در برهان نام شخصی است که کیش آتش را وضع کرده و بهم رسانید. رک: برهان ص ۱۲۹۲. به ناقوس و به زنارو و به قندیل به یوحنا و شماس و بحیرا (خاقانی).

۹ـ به لغت رومی، نام ماه آخر زمستانست، پنجمین ماه سال سریانی، از نام ماه یازدهمین سال یهودیان که تقریباً با آن منطبق است گرفته شده. رک: برهان ص ۱۲۳۹ در اصل به غلط "شبل " نوشته شده است.

۱۰ـ نام زاهدی و حکیمی و پادشاهی بوده از نصاری، از این بیت خاقانی گرفته شده است:
کنم در پیش طر سیقوس اعظم ز روح القدس و ابن و اب مجارا.

عنصر[۱]: بنیاد رسته، چون خاک و باد و آب و آتش، که ایشان را عناصر اربع گویند.
فیلاقوس[۲]: نام پادشاه یونان پدر سکندر و فیلق اوس نیز گویند و گفته‌اند: اوس امیر است و (یعنی امیر لشکر و سپهسالار.) فیلق لشگر و سپاه سالار.
فردوس[۳]: باغ بسیار درخت که انواع میوه و سبزه و آب باشد.
فیلسوف[۴]: حکیم و بخرد و گویند معنی فیلا: دوست داراست و معنی سوف: حکمت. یعنی دوستدار حکمت. وجمع فلاسفه، و نسبت فلسفی آید.
قسطا[۵]: نام حکیمی و نام کتابی که آنرا هم بدوباز خوانند.
قسیس[۶]: امام و عالم ترسایان.
قانون[۷]: سازیست از آن بغدادیان و اصل هرچیزی و رسم.
قسطنتین[۸]: نام پادشاهی است. شهر قسطنطنیه بنیاد اوست.
کشیش[۹]: مهتر ترسایان.
لوشا[۱۰]: نام حکیمی است.
لوقا[۱۱]: شخصی بود.

۱ـ بیخ، اصل، بن، ماده، جسم بسیط، آخشیج، جسمی که قابل تجزیه به عنصر دیگر نباشد.
۲ـ فیلقوس: نام پادشاه روم و بعضی گویند جد مادری اسکندر بوده، اصل این لغت فیلق اوس به معنی امیر لشکر است... و او را فیلاقوس هم گویند. برهان ص ۱۵۱۲.
۳ـ (معرب: از مادی): محوطه محصور و مدور، باغ و بوستان ،بهشت و باغ انگور. رک: برهان و حواشی ص ۱۴۵۵.
۴ـ (معرب فیلسوف) کسی که فلسفه داند، حکیم. برهان ص ۱۵۱۲.
۵ـ قسطا ابن لوتای بعلبکی فیلسوف و ریاضی دان و رومی الاصل قرن سوم و چهارم هجری، بسیاری از کتب قدیم یونانی را به عربی ترجمه کرده و تصانیف بسیار داشته است. رک: برهان و حواشی ص ۱۵۳۰. (ناصر خسرو).
هر کسی چیزی همی گویند ز تیر رأی خویش تا گمان آیدت کوقسطای بن لوقا ستی
۶ـ (معرب و کشیش): روحانی مسیحی و رک: کشیش.
۷ـ از آلات موسیقی و اصل و رسم و قاعده و نام کتابی در طب از ابن سینا. برهان ص ۱۵۱۶.
۸ـ نام شهری مشهور از ملک روم... به نام بانی آن کنستانتین اول ملقب به کبیر امپراتور روم که پسر " هر قل " بوده است، شهر قسطنطنیه در سرزمین ترکیه امروزی. رک: برهان ص ۱۵۳۵.
۹ـ (آرامی) = قسیس: روحانی مسیحی و پیشوا و راه نما و زاهد و عالم. نصاری: کشیشان را کشیش بینی و کوشش به تعلیم چو من قسیس دانا (خاقانی). رک: برهاه ص ۱۶۵۷.
۱۰ـ نام حکیمی رومی که در صفت نقاشی عدیل و نظیر نداشت، همچنانکه مانی در چین و کتاب او را تنگلو شا و تنگلوش می‌نامند. برهان ص ۱۹۱۳.
۱۱ـ نام پدر قسطا که او هم مانند پسر خود حکیمی نامور و دانا بوده است رک: قط اورک: برهان ص ۱۹۱۴.

ملکا(۱): نام مردی است.
ماریعقوب(۲): نام مردی که صاحب ترسائی است.
محیط(۳): نام حکیمی.
مخران(۴): نام ترسائی است که دیرا و معروف است.
مطران(۵): نام حکیم ترسایان.
مولو(٦): حلقه آهن و گویند که ناقوس است و آن نائی است باریک که زاهد ترسایان آنرا در دیر بزند و حلقه‌های آهنین بجنباند.
میاسطو(۷): نام معبد ترسایان.
مجسطی(۸): نام کتابی است اشکال ساخته اقلیدس(۹) حکیم.
ناقور(۱۰): نای بزرگ که به هندوی بهیر گویند.
نسطور(۱۱): نام مردی که صاحب مذهب ترسایان بود.
ناقوس(۱۲): چوبی است که ترسایان برای نماز زنند.
نیسان(۱۳): آفتاب در حمل.

۱- نام مردی از مجتهدان و صاحبان مذهب ترسا و فقیه ایشان و او را ملوکا هم می‌گویند، این کلمه آرامی است به معنی پادشاه و علم نیست. مرا اسقف محقق ترشناسد ز یعقوب و ز نسطور و وزملکا. (خاقانی).
۲- "مار" عنوان قدیسان و یعقوب مؤسس فرقهٔ یعقوبیه از ترسا یا نست. رک: برهان ص ۱۹۳۹.
۳- چنین نام دیده نشد. احتمالاً مجسط باشد که از نامکتاب مجسطی ساخته شده است.
۴- نام دیری و کلیسایی که معبد ترسایان است و گویند به نام بناکنندهٔ آن مخران خوانده شده است.
من و ناجر مکی و دیر مخران در بغراطیانم دیر و ملجا. (خاقانی) رک: برهان حواشی ص ۱۹۷۳.
۵- یکی از درجات روحانیت کلیسای رومی. دبیرستان نهم در هیکل روم کنم آیین مطران را مطرا. (خاقانی)
٦- شاخ آهویی که قلندران و جوکیان هندوستان نوازند و گویند نیی که کشیشان در کلیسا نوازند و گویند زنگی و حلقه‌ای چند است از آهن که زاهدان ترسا و در درون دیر نوازند... رک: برهان ص ۲۰۵۵.
۷- نیز میاستو: نام معبدی ازدیرهای ترسایان. برهان ص ۲۰۷۲.
۸- در اصل نام کتاب، کتاب به معنی "ترتیب عظیم" بود، مترجمان عرب آن را المجسطی " نامیدند و همین کلمه معرب به زبانهای اروپایی رفته است.
۹- این رساله در علم نجوم است و تصنیف بطلمیوس قلوذی است. رک: برهان ص ۱۹٦۹.
۱۰- نای بزرگ، کرنای، شاخی که در آن دمند، صور اسرافیل. رک: برهان ص ۲۱۰۱.
۱۱- نام یکی از فقیهان و مجتهدان دین مسیح که مؤسس فرقهٔ نسطوری است. برهان ص ۲۱۳۹.
۱۲- (معرب ناقوشا): چوب درازی که نصاری برای اعلام دخول در نماز به چوبی که کوچکتر به نام " وبیل" زنند، زنگی که بزرگ در برج کلیسا آویخته است و در مواقع مختلف به صدا در می آید.
۱۳- ماه هشتم از سال سریاین مطابق آوریل رومی و همزمان با فروردین و اردیبهشت.
این هنوز اول ادار جهان افروز است باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار. (سعدی)

هیلاج[۱]: سال عمر.

هرمس[۲]: نام حکیمی بزرگ است و گویند که یونانیان ادریس (ع) راگفتندی که حساب وضع کرده بود.

۱- (یونانی): به معنی چشمهٔ زندگانی و آن را منجمان فارس "کدبانو" گویند و آن دلیل جسم مولود است باصطلاح منجمان چنانکه "کدخدا" دلیل روح بود. رک: برهان ص ۲۴۰۸.

۲- (بضم اول و سوم): به معنی هرمز است که نام فرشته و نام اول هر ماه شمسی و به اعتقاد یونانیان نام ادریس پیمغبر است و بعضی گویند نام حکیمی بوده در خدمت اسکندر و گویند سه حکیم اند: یکی ادریس که پیغمبری و پادشاهی و حکمت را با هم جمع کرده بود علوم و ریاضی را او آورد و... رک: برهان ص ۲۳۲۵ و حواشی.

بخش هفتم

نوعی دیگر در سخنان ترکی.

حرف الف

اتا[۱]: پدر.
انا[۲]: مادر.
ارقا[۳]: حجامتگاه.
ایا[۴]: کفدست.
اوکا[۵]: شش.
اٹا[۶]: تلخه.
الا[۷]: ابلق.
امغا[۸]: بز کوهی.
آغا[۹]: برادر بزرگ.

حرف ت

اوت[۱۰]: کاه و دارو.
ات[۱۱]: گوشت.
ازمت[۱۲]: امرود.
آت[۱۳]: اسب.

---

۱ - اتا: پدر، پدر بزرگ، جد شخص محترم. "صحاح".
۲ - مادر: انه و الده، آتا و آنا: پدر و مادر.
۳ - ارک: جوی، درکا: عقب، پشت، حامی، پشتیبانی.
۴ - ایا نیز اووج: مشت و کف دست.
۵ - اکسیقر: جگر سفید، شش.
٦ - آٹی: تلخ، تند وتیز، ناگوارا و اثیکا: تلغ مزه، اثیلیک: تلخی، تندی.
۷ - رنگارنگ، سیاه و سفید و لک و پیس، رنگارنگ، میشی. ف ـ آو را.
۸ - اوو: بز کوهی .
۹ - آغا، مغولی، ترکی = امات: برادر بزرگتر و سالخورده‌تر، رئیس بزرگ قو م. رک: اصطلاحات.
۱۰ - ات: علف (خشک و تازه)، سبزه.
۱۱ - رک: صحاح ـ ات: گوشت، بدن، اندام، قویون اتی: گوشت گوسفند.
۱۲ - صحاح امرود را فارسی نوشته است ـ ارموت: گلابی... ف ـ ت.
۱۳ - اسب: آت. صحاح و ف ر ت.

انکت(۱):سرخاب.
الت(۲):کوچه.
اوکت(۳): بند.
اورت(۴): غول.
ایت(۵): گوشت و سگ.

حرف ج

اوکاج(۶): خلق.
اوکنج(۷): پشیمانی.
آغاج(۸): درخت.
ازتوچ(۹): سبزه.
اورولوج(۱۰): کوهان.
اشیج(۱۱): دیگ گلین.
اوج(۱۲): سه.
اروج(۱۳): روزه.

حرف خ

اجماخ(۱۴): بهشت.

---

۱ - انگت. السحام: هو طائر احمر، مثل الا وز دیوان. سرخاب، در اینجا نام مرغابی است که آن را خرچال و شوار، هم می‌گویند نه گلگونه و غازه که " اننیک " است. رک: صحاح ف ـ ر ت.
۲ - آلت: زیر، تحت، پایین. ف ـ ا. کوچهٔ: "شوکاک. ف ـ ت.
۳ - این لغت و معنی بدینصورت در فرهنگها دیده نشد. بند را به ترکی، یغ (یق) کتان، ایپ، برج و غیره نوشته‌اند. رک: ف ـ ت.
۴ - غول را در فرهنگها: بویوک و گرکوییج، نیز هیالی حیوان نوشته‌اند. رک: ف ـ ت.
۵ - آت به معنی گوشت قبلاً آمده بود اما ایت: سگ است. رک: ف ـ ت.
۶ - هالک: خلق و خلقت: یاراتی لیش. رک: ف ـ ت.
۷ - پیشمانلیک: پشیمانی. ف ـ ت. شاید اگوخ = اویوخ به معنی گم کردن دست و پا همراه با هراسانی و منگی باشد.
۸ - درخت، چوب، ترکه. یاش آغج. صحاح. ف ـ ت.
۹ - سبزه: یاسیل و چمن. صحاح. اسرانکلی و یشیلیک. ف ـ ت
۱۰ - کوهان: اورکج. صحاح.
۱۱ - دیگ: کنزن: فت.
۱۲ - سه. اوچ.
۱۳ - اوروج و اورچ.
۱۴ - احمق. صحاح. در برهان هم اجماغ به همین معنی آمده است.

حرف د

ارمد[۱]: و کبک دری.

حرف ر

اوککر[۲]: پروین.
ایر[۳]: مرد.
ایر[۴]: سرود.
اجغر[۵]: گرانی.
اویر[۶]: ارزان.
اوکدر[۷]: بیاموز.
اویغر[۸]: کش.
اور[۹]: خرمنج.
اوار[۱۰]: بوم.
اوجار[۱۱]: بازار.
اییر[۱۲]: زین.
ایلندر[۱۳]: نماز دیگر.
اغر[۱۴]: گران.
ایلدر[۱۵]: آری و آنچنان.

---

۱ - کبک: ککلیک و کبک دری: بیر چشیت امیری ککلیک. ف ـ ت.
۲ - اولکر: ثریا، خوشهٔ پروین. ظاهراً متن غلط است. رک: دیوان، ف ـ آوصحاح.
۳ - اژ: مرد، شوهر، جوانمرد، نیز ارن: مرد، جوانمرد، سلحشور.
۴ - شرکی: ایلاهی. ف ـ ت.
۵ - گرانی (سنگینی) آغیرلیک، زور لوک. ف ـ ت.
۶ - ارزان: او جروا و جوز نیز اکوز. صحاح. ف ـ ت.
۷ - ارگد و ارگند: بیاموز، از ریشهٔ اوغرتمک و اوغرنمک. ف ـ ت.
۸ - این لغت و معنی معلوم نشد.
۹ - اور به معنی غده و بر آمدگی اضافی آمده است. ف ـ ت.
۱۰ - بوم: بتقوس (بیقوس). صحاح. واگربه معنی سرزمین باشد اولکه، اراضی، تملکت.
۱۱ - بازار. ف ۹۷
۱۲ - زین: ایر ۱۵۰ ایر: زین، زین برگ.
۱۳ - ایکیندی: وقت عصر، نماز عصر.
۱۴ - گران: آغر ۱۵۵.
۱۵ - اله دور: تائید گفته و نظریه‌ای، بلی، چنان است.

اغر[۱]: گران.

حرف ز

آز[۲]: اندک.

اوکز[۳]: نر گاو.

اریغمز[۴]: ناپاک.

اسپزر[۵]: میان فوج.

حرف س

آس[٦]: قایم و آن پوستینی است معروف.

حرف ش

آش[۷]: خوردنی.

اوزنش[۸]: جان و تن و سر.

اوکوش[۹]: روستا.

اورش[۱۰]: جنگ.

آلتمش[۱۱]: شست.

ارقش[۱۲]: کاروان.

اولش[۱۳]: روستا.

حرف غ

آجغ[۱۴]: تلخ و شور و ترش.

۱ـ گران: آغر ۱۵۵.

۲ـ پیشوند به معنی کم، کوچک، پارنن، جزء.

۳ـ نره گاو ـ آلوز ۱٦٦ و احمق و ابله.

۴ـ از ارمک: به پاک و تمیز(مز) علامت نفی در فرهنگ پیش و تمیز او لمایان آمده است.

۵ـ معلوم نشد.

٦ـ آس، آز: قاقم.

۷ـ آش: غذا، بخصوص غذای مردم. فرهنگ اصطلاحات ۴۳، خوراک، غذا ـ ف را.

۸ـ معلوم نشد.

۹ـ جیفتلیک، کوی.

۱۰ـ ساواش، کاوکا.

۱۱ـ شصت: آلتمش، آلتمیش ٦۰.

۱۲ـ در لغت کروان به معنی کاروان آمده است.

۱۳ـ رک: شماره ۴ همین صفحه.

۱۴ـ رک: آثی، اثا.

الغ[۱]: بزرگ.
اوقشلغ[۲]: هوشمند.
ارسارغ[۳]: زرد.
ایغ[۴]: خرس.
ایویغوغ[۵]: بیداری.
اریغ[۶]: پاک.
اوقاغ[۷]: خرگاه.
ارجارلغ[۸]: بازاریان.
اغرغ[۹]: درد.

حرف ق

ارقودق[۱۰]: جوزا.
ازولق[۱۱]: ساق.
اشتق[۱۲]: شتالنگ.
ایاق[۱۳]: پای.
اونتارق[۱۴]: فراموش کردن.
ارتوق[۱۵]: زیادت.

---

۱ - الغ: بزرگ، قس، الغ بیبکجی، الغ نویان، الغ نوین. فرهنگ اصطلاحات ص ۳۱.
۲ - آکیللی، زکی، هوشیار: اویانیک، آبیک.
۳ - ساری ف ـ ت.
۴ - ای: خرس، آیی مشی: خرس باز.
۵ - بیدار شدن: اویانماک، بیدار اویانیک.
۶ - اریک: تمیز، پاک، اریغماک: تمیز شدن.
۷ - اتاق: خیمه، خرگاه، چادر بزرگ. زیب و زینت دار. نیز قره او و بیوک چادر.
۸ - بازار ایت، آلیش وریش چی. ف ـ ت.
۹ - درد: اغری و رنج. صحاح، اغری: درد، اغری ماک: آوردن. ف ـ ت.
۱۰ - اشاید، اورکلک، اورکلوک: اجازهٔ ورود آزاد به اردوی لشگر. ف ـ اصطلاحات.
۱۱ - بالدیر... آراسینداکی کیسم. ف ـ ت.
۱۲ - نیامده است.
۱۳ - پای: ایق. صحاح. پا قدم، فوت ف ـ ت.
۱۴ - فراموش کردن: او نتمق نیز اونوتماک. ف ـ ت.
۱۵ - آرتک، دیگر، اضافه، بیشتر، آرتیم: اضافه شدن.

احساق[۱]: کبد.
اوجغلاق[۲]: سه پرموک.
ابرق[۳]: کهیل.
آق[۴]: سپید.
افق[۵]: وحشی.

حرف ک

ارمک[٦]: پشمینه ایت مهین‌تر از صوف.
انکک[۷]: رخساره.
اوزاک[۸]: رگ جان.
الک[۹]: دست.
ارکلک[۱۰]: انگشت.
اوکذرمک[۱۱]: آموختن.
اکسوک[۱۲]: کمر.
انک[۱۳]: رنجوری و شهر ولایت.
اتمک[۱۴]: نان.
اتوک[۱۵]: موزه.

۱- کاراسیقر، به معنی کبد آمده است. ف ـ ت.
۲- اوچغول: یونجهٔ وحشی، یونجهٔ سه پر.
۳- ظاهراً ای بیس به معنی ساده لوح و ابله (کهبل)؟
۴- سپید: آق وقوان. صحاح. اقارماک: سفید شدن ن چ.
۵- شاید افاکان: بچهٔ شر، ناقلا، آتشپاره، بچهٔ شیطان.
٦- لغت اژبک به معنی بافتن ورفو کردن و مانند آنست ظاهراً منظور "ارمک" از انواع پارچه‌های کرکی لباسی است.
۷- یکاق: رخسار. صحاح.
۸- اوزک: چشم، هسته مغزی، ریشه اساس، محور. ف ـ ت.
۹- دست: ال.
۱۰- انگشت: برمق اما ارکلک به معنی مردی و مردانگی است.
۱۱- اویرتمیک: یاددادن، آموختن، آموزش دادن، اندرزدادن، رام کردن. بیز اغرتمک. ف ـ ت.
۱۲- ظاهراً اکسیک به معنی کسر، نقصان، کم.
۱۳- در صحاح رنجور فارسی نوشته شده، و در فرهنگ ترکی (هاسته وراهتسیز) آمده است.
۱۴- تن گرچه سور واکمک از ایشان طلب کند کی مهر شه به اتّسزوبغرا بر افکند. (خاقانی)
۱۵- موزه: ردیک. صحاح.

اتک(۱): دامن.
ارک(۲): زرد آلو.

حرف ل

اورغل(۳): آب گردان.
آل(۴): مو دست.
اونکل(۵): وقت نماز پیشین.
اوغل(۶): پسر.
ایل(۷): فرزند.
انکال(۸): زنخدان.
امکال(۹): رنج.
ایل(۱۰): ولایت.
اویوغل(۱۱): در خواب شو.
ال(۱۲): بستان و رنگ لعل و اسب بور.
ایل(۱۳): میکل بر.
ایجگل(۱۴): بخور.

حرف م

اردم(۱۵): هنر.

---

۱ - آتک: دامن، دامنه. ف ـ ت.
۲ - اریک: زردآلو ـ اریک آغاجی درخت زردآلو. ف ـ اما در صحاح زرد آلو فارسی نوشته شده است.
۳ - مشربه، کولپلو، تاس. ف ـ ت.
۴ - آل: عقه، حیله، گول زنی: سرخ رنگ، رنگ گل انار، سرخاب، و آل: خاندان.
۵ - اوغله: ظهر.
۶ - فرزند، پسر، صحاح.
۷ - ایل، عائله، عیال، اوغلان، اغول، پسر فرزند ذکور.
۸ - زنخدان: آپچک. صحاح.
۹ - رنج: خستگی و آتک (شامل اللغه). صحاح.
۱۰ - ایل: مردم، کشور، مملکت، میهن، قبیله، دیار ولایت.
۱۱ - خوابیدن: اویمق. صحاح.
۱۲ - آل، رایج در ترکی و مغولی: سرخ، گل بهی، مهر سرخ. اصطلاحات.
۱۳ -معلوم نشد.
۱۴ - خوردن: یمک. صحاح.
۱۵ - در صحاح هنر فارسی آمده اما در فرهنگ ترکی "ارم" است.

اوزم[۱]: انگور.
اورم[۲]: محلت.
اویرم[۳]: چنگ که آن سازیست.
الغ بیرم[۴]: عید فطر.

حرف ن

ایلتکان[۵]: پروردگار.
الن[۶]: پیشانی.
ارن[۷]: لب.
اکن[۸]: گشت.
اون[۹]: آواز.
ایران[۱۰]: دوغ.
ایسن[۱۱]: سرود می‌گوید.
اوشتان[۱۲]: ازار.
اکن[۱۳]: کشت.
التن[۱۴]: نبشتن.
اویغن[۱۵]: بیدار شو.

۱- انگور: آن یکی ترکی بدو گفت ای گزم / من نمیخواهم عنب خواهم ازوم. (مثنوی).
۲- محله، محلت، کوی. صحاح.
۳- هارپ. ف ـ ت.
۴- بیرام به معنی عید و جشن است و الغ بمعنی بزرگ، پس الغ بیرم عید بزرگ است که اصطلاحاً به عید فطر گفته می‌شود.
۵- الرّب: ایکدکان. دیوان ج.
٦- الن: پیشانی: کاکل برالن تو چه مشکست بر سمن / خوی برعذار نغز تو چون قطره بروشی نیز: آلین.
۷- لب: طوطق، دودک، کنار. ف ـ ت.
۸- اکین: کشت، زراعت، اکنیچی: زارع، کشاورز.
۹- آواز: اون. صحاح. صداهمهمه، غوغا. ف ـ ت.
۱۰- ایران: دوغ، کشک مایع، ایران اشی: آش دوغ.
۱۱- آیسن: سرود می‌گوید.
۱۲- ازار: ایچ طون. صحاح.
۱۳- کشت: اکن (مکرر) نیز آکین.
۱۴- نبشتن: یازمق. صحاح.
۱۵- بیدار: اویانق. صحاح. اویانقلق: بیداری.

ایالو[۱]: پهلو.
اجاکو[۲]: شکنبه.
اغو[۳]: رهن.
اولکو[۴]: ترازو.
اجکو[۵]: مرد، ایجکو نیز گویند.
اویغو[۶]: خواب

حرف ه

اویه[۷]: خواهر.
اوجه[۸]: پشت.
الکسه[۹]: پس قفا.
اوکره[۱۰]: رشته.
اوخیشه[۱۱]: سماخجه.
المه[۱۲]: سیب.
اورقه[۱۳]: توت.
اسرقه[۱۴]: حلقهٔ گوش.

حرف ی

ایدی[۱۵]: خداوند.

---

۱ - پهلو: یان وایکو. صحاح.
۲ - ایشکمبه.
۳ - اپوتک: رهن. ف ـ ت.
۴ - ترازی. ف ـ ت.
۵ - (مرد) ارکک)
۶ - خواب: ایقوودوش. صحاح. نیزاویکو، رویا. ف ـ ت.
۷ - خواهر: قزقرواش. ف ـ ت.
۸ - پشت: ارقه، ارخا.
۹ - ایستی و رولان توکات: (پس گردنی) ف ـ ت.
۱۰ - رشته: ارشته و اپلک.
۱۱ - آیین گوگوش خیشی ـ گوگوسلوک سوئین (سینه بند). ف ـ ت.
۱۲ - سیب: آلمه. صحاح. ف ـ ت.
۱۳ - دوت. ف ـ ت.
۱۴ - سرقا: و گوشواره.
۱۵ - خداوند: اولو ایش استی.

ای[1]: ماهتاب.
انجی[2]:زن.
ایجی[3]: برادر مهتر.
اینی[4]: برادر کهتر.
اکاجی[5]: خواهر مهتر.
اورنی کلنی[6]: دایه.
ایردادی[7]: سرود گفت.
اویغدی[8]: بیدار شو.
امدی: ریزه و زنبور.
اسری[9]: لور.
ارنوری[10]: گفتار.
اوی[11]: گاو.
انی[12]: شکنبه.
الاشتی[13]: صلح کردن.
ایکی[14]: دو.
آلتی[15]: شش.

---

۱ - ای آلانی، آی اشیقی. ف ـ ت.
۲ - کادین، اش، رفیکا. ف ـ ت.
۳ - ارکک قاردش. ف ـ ت.
۴ - اینی، ترکی آینی.: برادر کوچکتر، خویشاوند کوچکتر. فرهنگ اصطلاحات ۵۵.
۵ - قیزقاردش. ف ـ ت.
۶ - سوت آننه، دادی. ف ـ ت.
۷ - سرائیدن و سرودن: رارلمن، شرکی اکوماک. ف ـ ت.
۸ - اویانماک: بیدار شدن. ف ـ ت.
۹ - اوزاک، ایراک.
۱۰ - گفتار: سوز.
۱۱ - گاو: صغر و بهادر، ماده گاو: انیک ـ اینک ـ صیمیر. گاونر: اوکور.
۱۲ - ایشکمبه، (مکرر).
۱۳ - بایشماک. ف ـ ت.
۱۴ - عدد دو .
۱۵ - آلتی: شش، عدد ٦ .

اغری[۱]: ازدک.
اغدی[۲]: این لحظه.
اینی[۳]: پس فردا.
ارتی[۴]: گذشت.
اوکری[۵]: مرد.
اشجی[٦]: رواش.
ایمکجی[۷]: طباخ.
اتجی[۸]: قصاب.
التونجی[۹]: زرگر.
اتی[۱۰]: دمید.
ایکجی[۱۱]: خواهر.
اتماجی[۱۲]: دلال.
اسی[۱۳]: طبیب.

گونه دوم که آغاز آن با است.

بلک[۱۴]: دانا.
بغرا[۱۵]: شیر نر.

---

۱ ـ آغری: از انواع دردهای جسمانی (دندان درد، دل درد..)
۲ ـ ایندی: اکنون، حالا.
۳ ـ پس فردا: یرین دگل برگون، یارین دن سونرر. ف ـ ت.
۴ ـ گچیز، گچمه، آفتیه، باقیشلامه. ف ـ ت.
۵ ـ ـ ارکم، آدم، مرت.
٦ ـ اشجی به معنی آشپز و طباخ است.
۷ ـ آشپز ـ آشبحر.
۸ ـ اتجی.
۹ ـ زر: آلتون ـ زرگر: بزنمجی، گویومکو، ف ـ ت.
۱۰ ـ اتی به معنی آتی، آینده و مستقبل است.
۱۱ ـ قیرقاردش .
۱۲ ـ تلال، سوریوجی.
۱۳ ـ حکیم، دکتر.
۱۴ ـ بلجی، بیلن، بیلگلن، پیلیکن، عالم. ف ـ ت.
۱۵ ـ ارسلان.

بودوا[۱]: شیر محه.

بیات[۲]: ایزد تبارک و تعالی.

بوت[۳]: ران.

بشنج[۴]: پخته.

برمس[۵]: ببر.

بر[۶]: بده.

بغور[۷]: کلور.

بور[۸]: (است چنگ) اسب خنگ.

---

۱ - معلوم نشد.

۲ - بیات به معنی بیات، کهنه و مانده آمده است.

۳ - بود: ران بود سوموپو: استخوان ران، نیز بوت. ف - ت.

۴ - پیش میش: پخته.

۵ - پارس: ببر.

٦ - بربه معنی بارو رقص دسته جمعی است.

۷ - بغور: پهلو، طرف، گروه.

۸ - بور: اسب (پهلوی) ۹۸ - بوز. اسب خاکستری، مایل به آبی ف - ت. اصطلاحات.

الفبایی فهرستها

۱ـ فهرست الفبای کامل لغات

بخش اول

الف:

ب

ج

چ

ش

ل

ن

ی

بخش دوم

آ

ا

ب

بخش سوم

آ

ا

ب

بخش چهارم

ه

ی

بخش پنجم

ب

ق

ک

بخش ششم

فهرست نام مآخذ مهم

التفهیم لاوائل صناعه التنجیم ابوریحان بیرونی تصحیح و تحشیهٔ جلال الدین همائی چاپ انجمن آثار ملی تهران
اداة الفضلاء قاضی بدرخان محمد دهلوی (دهار وال)
اصطلاحات دیوانی دورهٔ غزنوی و سلجوقی تالیف حسن انوری تهران ۱۳۵۵
اصطلاحات دیوانی دوره مغول تالیف شمس شریک امین تهران ۱۳۵۷
الافصاح فی فقه اللغة انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی چاپ قم ۱۴۰۴ قمری
اقرب الموارد فی فصح العرب و الشوارد علامه سعید خوری شرتونی لبنانی بیروت ۱۸۸۹.
برهان قاطع محمد بن حسین بن خلف تبریزی تحشیه و تصحیح دکتر محمد معین تهران ۱۳۴۷.
الح العروس من جواهر القاموس محمد مرتضی الزبیدی بیروت
تاریخ ادبیات در ایران ذبیح الله صفا دوره ۵ جلدی تهران ص ۱۳۶۸.
تاریخ ادبیات ایران رضا زاده شفق چاپ دانشگاه شیراز
تاریخ ادبیات ایران یان ریبکا ترجمه عیسی شهابی بنگاه ترجمه و نشر.
جامع التواریخ به کوشش بهمن کریمی تهران ص ۱۳۳۸.
جهانگشای جوینی به تصحیح میرزا عبد الوهاب قزوینی چاپ لیدن ۱۳۵۵.
حلیة الانسان و حلیة اللسان سید جمال الدین المهنا استانبول
خمسهٔ نظامی نظامی گنجوی چاپ امیر کبیر ۱۳۴۱.
دائرة المعارف فارسی به سرپرستی غلامحسین مصاحب تهران ۱۳۴۵.
دستور الاخوان قاضی خان بدر محمد هلوی ترجمه و تنظیم سعید نجفی اسد اللهی بنیاد فرهنگ ایران.
دستور الافاضل فی لفات افضایل حاجب خیرات دهلوی به کوشش دکتر نذیر احمد تهران ۱۳۵۲.
دیوان ابن یمین فریومدی تصحیح حسینعلی باستانی تهران
دیوان اثیر اخسیکتی تصحیح رکن الدین همایون فرخ
دیوان ازوقی هروی تصحیح سعید نفیسی تهران ۱۳۳۶.
دیوان بسحق اطعمه
دیوان حافظ شیرازی تصحیح محمد قزوینی و قاسم غنی تهران ۱۳۲۰
دیوان خاقانی شروانی تصحیح ضیاالدین سجادی تهران ۱۳۲۸.
دیوان سنائی غزنوی تصحیح ناصر الدین شاه حسینی تهران ۱۳۳۸.
دیوان سوزنی سمرقندی تصحیح ناصر الدین شاه حسینی تهران ۱۳۳۸.

دیوان عنصری بلخی تصحیح تحیی قریب تهران ۱۳۴۱.
دیوان فرخی سیستانی تصحیح دبیر سیاقی تهران ۱۳۳۵.
دیوان لغات الترک تالیف محمود بن الحسین بن محمد الکاشغری استانبول .
دیوان مسعود سعد سنمان تالیف رشید یاسمی تهران ۱۳۳۹.
دیوان معزی نیشابوری تالیف هبتس اقبال تهران ۱۳۱۸.
دیوان منوچهری تالیف دیر سیاقی
دیوان ناصر خسرو قبادیانی تالیف از روی نسخه چاپ تقی زاده تهران نشر چکامه.
راحت الصدور و آیة السرور تالیف ابی بکر محمد بن علی راوندی انتشارات ابوریحان.
ریحانة الدب تالیف

تحسیه و تعلیق
زین الاخبار گردیزی مقابله و تصحیح و تالیف
السامی فی الاسامی تالیف
سبک‌شناسی تالیف
سرمهٔ سلیمانی تالیف
سفرنامه ناصر خسرو قبادیانی
سنگلاخ میرزا مهدی خان استرابادی نسخهٔ عکسی چاپ لندن ۱۹۶۰م.
شاهنامه فردوسی چاپ مؤسسه خاور تصحیح و مقابله محمد رمضانی.
صحاح الفرس محمد بن هندوشاه نخجوانی تصحیح عبدالعلی طاعتی تهران ۱۳۴۱.
صحاح العجم محمد بن هندوشاه نخجوانی تصحیح غلامحسین بیگدلی تهران ۱۳۶۱.
غیاث اللغات (چراغ هدایت) غیاث الدین محمد رامپوری به اهتمام محمد دبیر سیاقی تهران ۱۳۳۷.
فتوت نامه سلطانی مولانا حسی واعظ کاشفی به اهتمام محمد جعفر محجوب بنیاد فرهنگ ایران ص ۱۳۵۰.
فرهنگ آذربایجانی فارسی محمد پیفون تهران ۱۳۶۱.
فرهنگ آنند راح محمد پادشاه مصحح دبیر سیاقی تهران
فرهنگ انجمن آرای ناصری رضا قلیخان هدایت تهران ۱۲۸۸ هـ.ق.
فرهنگ جعفری محمد مقم توسیرکانی تصحیح سعید حمیدیان تهران ۱۳۶۲. فرهنگ جهانگیری میر جمال الدین حسین انجوی شیرازی تصحیح دکتر عفیفی مشهد ۱۳۵۱.
فرهنگ رشیدی عبدالرشید حسینی مدنی تتوی تصحیح محمد عباسی تهران ۱۳۳۷.

فرهنگ فارسی محمد معین چاپ ششم ۱۳۶۳.
فرهنگ فارسی ـ ترکی ابراهیم اولغون ترکیه ۱۹۶۷ م.
فرهنگ قواس فخر الدین مبارکشاه قواس غزنوی مصحح نذیر احمد تهران ۱۳۵۳.
فرهنگ مترادفات و اصطلاحات محمدپادشاه به کوشش بیژن ترقی
فرهنگ مدار الافاضل الله داد فیضی سرهندی تصحیح دکتر محمد باقر لاهور ۱۳۳۷.
فرهنگ مؤید الفضلا محمد لاد چاپ سنگی کانپور ۱۳۰۲.
فرهنگ نظام سید محمد داعی الاسلام تهران ۱۳۶۲.
فرهنگ نفیسی علی اکبر نفیسی (ناظم الاطباء) تهران ۱۳۴۳.
فرهنگ نویسی فارسی در هند و پاکستان شهریار نقوی تهران ۱۳۴۱.
فهرست نسخ خطی کتابخانه استان قدس به کوشش کاظم مدیر شانه چی.
فهرست نسخ خطی کتابخانه مجلس شورای ملی به کوشش عبدالحسین حائری.
فهرست نسخ خطی کتابخانه مجلس سنای (سابق) به کوشش محمد تقی دانش پژوه و...
فهرست نسخ خطی کتابخانه ملک به کوشش عبدالله انوار.
فهرست نسخ خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران محمد تقی دانش پژوه.
فهرست نسخه‌های خطی فارسی (مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای) احمد منزوی.
فهرست نسخ خطی کتابخانه آیت الله مرعشی نجفی به کوشش محمد تقی دانش پژوه.
قاموس ترکی سامی ترکیه.
قاموس اللغة فیروز آبادی.
کلیات سعدی مصلح الدین سعدی شیرازی به کوشش محمد علی فروغی تهران ۲۵۳۶.
کلیات شمس جلال الدین محمد مولوی به کوشش بدیع الزمان فروزانفر تهران ۲۵۳۷.
گرشاسبنامه اسدی طوسی به کوشش حبیب یغمائی تهران ۱۳۱۷.
گنجینه سخن ذبیح الله صفا چاپ چهارم تهران ۱۳۶۳.
لاروس (المعجم العربی الحدیث) دکتر خلیل جر چاپ لاروس پاریس ۱۹۷۳.
لاروس ترجمه به فارسی مترجم سید حمید طبیبان تهران ۱۳۶۵.
لسان العرب ابن منظور نشر ادب الحوزه ـ قم ۱۳۶۳.
لغت فرس اسدی طوسی مصحح محمد دبیرسیاقی.
لغت نامهٔ دهخدا جلال الدین محمد مولوی مصحح نیکلسون چاپ امیر کبیر.

مجمع الفرس محمد قاسم بن حاج محمد کاشانی (سروری) مصحح دبیر سیاقی تهران ۱۳۴۰.
معجم البلدان یاقوت حموی، داراخیاء ابتراس العربی، بیروت ۱۳۹۹ هق.
معیار جمالی (واژه نامه فارسی) شمش فخری، مصحح دکتر صادق کیا، دانشگاه تهران.
مختار الصحاح، محمد بن ابی بکر بن عبدالقادر رازی، چاپ بیروت.
منتهی الارب فی لغة العربی، عبد الرحمن بن عبد الکریم صفی پوری، تهران ۱۳۷۷ قمری.
نوار لغات ذیل مجلد هفتم کلیات شمس چاپ فروزانفر.
ویس و رامین فخر الدین اسعد گرگانی تصحیح دکتر محجوب تهران ۱۳۳۷.

سپاس هزار افزون از شمار و ستایش بی اندازه و
بسیار برون از گردش روزگار و نیاز بهین و آفرین...
جان و کفاینده دل با شاد همه بیك (کذا) زفانان با
نهاد ... پایان نامش گویان و دلها همهٔ آفریدگان نشانش
جویان سخن و آواز گونه گونه و ... هر نمونه از توانائی
او پیدا و بخواست او هویدا است زفان سخنگوئی را از
سخن او آراستگی و تیزفان شناس را بسخن او دل بستگی
و خجستگی بر زفان مردمان از نام فرخنده او شگفتگی
در سخن... روان و سخن در نهاد افگندهٔ اوست و درود
برترین و ستود بهترین بر مهین پیام آوران و بهیـــــن
مهتران و بهینین سروران و بسین پیغامبران برگزیـــــن
آفریدگار و برگزیدهٔ کردگار که بفر و فرهنگ یکتـــــا
است و در سخنوری و مهتری ناهمتا است تازی زبان ترک

تاز گنگ زبانان گویا جهان برده (کذا) کن جهانبانان
جهاندار سخن کیش و جهانگیر خرد و فرعیش فراوان از...
دل و روان بر یاران و یاوران... او از آغاز روز
آفرینش تا پایان روز رستخیز و از نخستین شب گیتی
تا شب بخش زیر پهایی و دمادم رسان باد
آغاز فرهنگ نامه ؛ در چیستی بر بستن و چگونگی آراستن
پس از ستایش خدای بی نیاز و ستود محمد کیش نواز
چنین گوید بندهٔ خوارترین چون خاك زمین دل بربستم
(کذا) بدو ابراهیم ایزد درکار و گفتار او را بســـار
و از اهو و دژ برازان نگاهدار باد که فرهنگنامهـــــا
بزبان پهلوی و دری و پارسی و جز آن پراگنده و هر
یکی با اهوی آگنده بود از بی زبری زیر و زبر و در
پس و پستی (کذا) بیشتر نه کنی (کذا) دامنش بکشنـــی
می کشید و نه چندان بر بستگی می رسید از آنك زفان
ها همه یکسان و نام کردان (کذا) بی هیچ نشان بوده
سخن افزار پارسی و تازی آمیخته و جداگانه در کالبد
برشته ریخته و در پیوند و بر بست چنانکه بایست تومن
نباخته چنج بایست نساخته تا گروهی از ... سخن سرایان
... و بند بدیران(کذا) پیشینان و پسینان روز بشب
می آرند و شب را چون روز می گذارند و در همــــه
سخنان بسیار میخوانند و تر زفان آن نمی دانند و

بفرهنگنامها می بینند و در بیرون آوردن آن در می نشینند و لیکن بسود نمی پیوست و جوینده بجست نمیرسید و نیز گروهی را خرد بدان رسید و منش بر آن کشید که آنرا خوانند و هر سخنی را چنچ اوست بدانند پس هوش و گوش بر آن آرزو بگماشتند و دل بر آن کام و بست داشتند و بسوی یکدیگر میدویدند و بر ... آن می پرسیدند کسی از در باز نمی کشاد و داد آن سخن‌ها بسزا نمیداد جوهی از دوستان همدل و هم از ... و غم پرداز بودند و این شگین را در بیکار (کذا) گمان می بردند و جستو می کردند و بدانچ میرسیدند می پرسیدند چون پاسخ می یافتند رسن می گرفتند که برای آسانی مردمان فرهنگنامه بپردازید و بر هنجار که سودمند گردد بسازید چنانکه از هر زفانی بهری ... و سخنان هر زفانی را جداگانه ترزفانی بود و اندیشه بر درستی هر سخن بگمارید بخش‌ها و گونه‌ها پیدا آرید تا جهانیان ازین بهره برند و خوش منشان زیرک (کذا) ترند و برهم نشینان بزرگان و هم رازان زیر دستان چون پاسخ ناچار و انبوهی بسیار شده و خواهش بسی افزوده در خواست ایشان را پذیرفتم و خامه بر گرفتم و دو استوه را بر خود بستم و سخن را در سخن

پیوستم و منش بر آن داشتم و آز بدان گماشتم که فرهنگنامه ها را با هم و سخنان پراکنده را فراهم کنم و هر چه در زبان تازی و پارسی و پهلوی و دری و یونانـی و ترکی و جز آن بود همه زفرود نگریستم و یکان یکان در خانه‌ٔ نگار آوردم و بدانچه رسیدم و توانستم و شنیدم و دیدم درست گردانیدم و ترزفانی جداگانه بیاراستم و آنرا بخش بخش و گونه گونه و بهر بهر کردم و هر یکی را بدان جای که سزاوار ترست بیاوردم و بکوتاهی کوشیدم نه بدرازی و بسود گردانیدم نه ببازی و نام این فرهنگنامه "زفان گویان جهان پویان" نهادم برین هنجار یزدان دانا ترست و بر درستی و نا درستی آن از گمراهی و بی آگاهی نگاهداراد و به نبشتن توانائی دهاد اندازه‌ٔ فرهنگنامه بر هفت بخش

گونه نخست که در آغاز آن الف است آندودن
بچیزی گرفتن چنانك زراندود و گل اندود آنداشیدن که
گل کردن و مالیدن گویند گل اندای یعنـی گل مالیده
آکندن پر کردن گویند آگند // پر کرد پنبه اگنده یعنی
پنبه پر کرده و بیاگنم یعنی پر کنم آهنجیدن انداختن
گویند اهنجیدن و اهنجید آنجیدن بیرون کشیدن الفنجیدن
حاصل کردن و جمـع آوردن گویند الفنجیدن و الفنجید
آغاز آغازیدن فرویدن نم بـر زمین و نیك سرشتن و
حرکت کردن آندوختن الفختن و گرد کردن در اصـل
اندوزیدن بود آغالیدن تر کردن بو(د) (۱) غلانیدن سخت
برشورانیدن گویند هر دو اغال کرده‌اند یعنی یك دیگر
شوریدند و تنگ فرا گرفتند الفـختـن گرد کـــردن
الفاختن نیز گویند آنوییدن بانگ کردن بنالش و زاری

آفرولیدن و اورولیدن نیز گویند آهختن بیرون کشیدن و
برداشتن در بنیاد آهازیدن بود آختن بمعنی آهختن است
در بنیاد آزیدن بود آندخسیدن پناه گرفتن افراختن بـر
آوردن و برکشیدن و بالاتر بردن که در بنیاد افرازیدن
بود افزودن اگر همزه حذف کنند بکسر فا گویند افغاندن
پرتاب کردن چنانك استین و دامن و چون همزه حذف کنند
بکسر فا گویند بیت : اگر دستم دهد روزی که اعطاف از تو
بستانم * قضاء عهد ماضی را عیبی دستی بر افغانم افغردن
شنیدن و اگر همزه حذف کنند بکسر فا گویند روا بود فتح
دهند آمودن پر کردن بنیاد آموییدن بود انباشتن پـر
کردن در بنیاد انبازیدن بود آشفتن دیوانه شدن در بنیاد
آشوبیدن بود الفغدن کسب کردن آرامیدن قرار گرفتن و
آرمیدن هم گویند افراشتن بمعنی افراختن است در بنیاد
افرازیدن بود و نیز همزه از هر دو حذف کنند وفا را
کسر دهند افرازیدن آراستن و خوش کردن و آلائیدن
افغاردن شپلیدن و غفاردن نیز گویند آژیدن رنگ کردن
آژیریدن همبار کردن و بانگ زدن انبازیدن پر کردن
بنیاد انبازیدن بود آرستن توانستن بنیاد آریدن بود
انگیختن پیدا کردن و دور کردن و کشیدن بنیاد انگیزیدن
استیهیدن لجاج و ستیزه کردن و بشهر همزه نیز گویند
از ساریدن افکندن آماده ساختن و پر کردن بنیاد

آماییدن آزندیدن // میان دو عشق کردن آوردیدن حمله
کردن آفریدن شکفتنی کردن آوندیدن فریب کردن
آفرندیدن زیب دادن آفندیدن خصومت کردن آندیدن سخن
بعك گفتن آبادانیدن ستوده آمدن آنبریدن پر کردن
انگاشتن دانستن و گمان بردن بنهاد انگاریدن بود
اوزندیدن افکندن و از اینجاست که پارسیان[ن] نام نهند
گرد اوزند و شهر اوژن

گونه دوم که در آغاز آن با است بغاییدن بگذاشتن
بسیجیدن قصد و آهنگ کردن و آراستن برازیدن زیبیدن
براشیدن فرو نشاندن براختن گداختن در بنهاد بزاریدن
بود چنانك گداختن[1] گدازیدن بود بشکولیدن بهدن برفتن
بیوکندن بیفکندن جلدی نمودن بخشیدن گرازیدن بخسانیدن هم
گرازانیدن است بنگشتن فرو بردن در بنهاد بنگشیدن
بود بسندیدن ساخته شدن بشوریدن لعنت کردن بشکندن سر
باز زدن از خوردن بشکندیدن بود بیختن درماندن در
بنهاد بیختیدن بود بر مخیدن بیفرمانی فرزند مر مادر
و پدر را بسودن دست زدن بشکلیدن رخنه در افکندن
بردیدن از راه دور شدن

گونه سوم که در آغاز ان پا است پرداختن انگیختن
و ترك دادن و آراستن و ساختن و دور کردن پردازشان
یعنی دور کردن ایشان را در بنهاد پردازیدن بــــود
پرپشیدن فرو نشاندن و پاشیدن یعنی پر کردن و پیخود
گشتن و بد حال گردانیدن پالاییدن افزودن و زیادت شدن
پسندیدن ستودن و خوش آمدن پنداشتن کبر کردن و
دانستن و گمان بردن در بنهاد پنداریدن بود پیمودن
مهل کردن پژوهیدن باز جست کردن و در تفحص شدن و
نصیحت کردن پیراستن دباغت دادن و آراسته کردن بدانچ
باشد خواه پوشیدن خواه بریدن و از اینجاست که ناخن
پیرایه را ناخن بردی گویند و نیز گویند فلان سبلت
ر نه پیراید یعنی نه براند // پاشیدن ریختن و پر کردن
پالودن خلاصه چیزی کردن پالیدن افزودن پنگاشتن نقش
کردن پوسیدن ستوده شدن و آماسیدن پژولیدن پسودن و
پژمرده شدن پرستیدن خدمتکاری کردن و صاحب چیزی
پخشیدن و اندوه کردن و گداختن گویند پخشان یعنی
گدازان بروا شدن پندیدن نصیحت کردن

گونه چهارم که در آغاز آن لفظ تا است تراییدن
رفتن است ببالا اندك اندك و گویند نم چکیدن است
و تراویدن نیز گویند توختن رنج از کسی بکسی رسیده
باشد بار بدو رسانیدن بنهاد توزیدن یعنی دوختن تریدن
بیرون کشیدن ترنجیدن گرفته شدن و درشت گفتن تراشیدن
هموار کردن و درشت گشتن تراشیدن هموار کردن و خراشیدن
و انگیختن و نگاشتن تناسانیدن خوش شدن تنبیدن جنبیدن

گونه پنجم که در آغاز ان جیم است جستن طلب کردن بنهاد جوییدن جستن جهیدن در بنهاد همان جهیدن بود بر جستن بر جستن جسم

گونه ششم که در آغاز آن جیم پارسی است چمیدن میل کردن یعنی جانبی غلطیدن چمیدن چاره جستن و دویدن چمیدن ترسیدن و التفات کردن چخیدن لغزیدن و افتادن چرنگیدن آواز کردن چخیدن ستیزه کردن و سرزنش

گونه هفتم که در آغاز آن خاست خفتن بیاسودن و خواب کردن خزیدن در چیزی در آمدن خراشیدن تراشیدن و پوست بر شدن خنیدن بضم و فتح خا بر جستن و جنبیدن نیز گویند خسیدن بفتح و کسر خا خاییدن خستن زخم کردن و خزیدن خسودن درودن خلیدن جستن و در رفتن خاییدن بدندان ریش کردن

گونه هشتم که در آغاز آن دال است درفشیدن درخشیدن روشن و تابان شدن دوشیدن جنبیدن و بضم دال نیز گویند دامیدن برزیدن چیزی شدن و برابر چیزی شدن داشیدن از هم جدا کردن دیده ور شدن نظر بر چیزی انداختن دندیدن از خشم میجوشد و بخشندی میگوید // دوختن دوزیدن و گزاردن و ادا کردن بنهاد دوزیدن بود

گونه نهم در آغاز آن را است رکیدن از خشم آلودگی نرم نرم با خود سخن گفتن رهیدن بکسر را افتادن رمیدن گریختن رنجیدن رستن و تراشیدن رنجیدن ساختن و الفغدن و ناخوش شدن رهیدن خلاص یافتن

گونه دهم که در آغاز آن زا است زدودن رنگ دور کردن و پاک گردانیدن زرانیدن صاف کردن زهیدن افتادن زمودن نگار کردن

گونه یازدهم که در آغاز آن زا پارسی است ژفیدن تر شدن و بتازی نرشف گویند و خیسیدن

گونه دوازدهم که در آغاز آن سین است ستودن وصف کردن در بنهاد ستاییدن سجاییدن نیک سرد شدن سگالیدن اندیشیدن و خواستن سستن جستن بنهاد سستیدن بود سوختن گرد کردن یعنی در آوردن چیزی بنهاد سوزیدن بود و بپا پارسی نیز گویند سراییدن آواز کردن و سرود گفتن و حکایت و نوازیدن مرغ و خواندن بآواز سفتن تراویدن و سوراخ کردن بنهاد سفتیدن بود سختن وزن کردن بنهاد سختیدن و سنجیدن بود سنجیدن بترازو وزن کردن سکریدن برجستن ستوران سکنجیدن تراشیدن و گزیدن سرفیدن یعنی آواز بگلو کردن که بتازی سعال گویند سنبیدن زیر پای آوردن ستردن تراشیدن و دور کردن سازیدن ساختن و راست کردن و در خور آمدن سجیدن سرمایه سخت شدن سجاییدن و سجانیدن هم از این است و بعضی بمعنی مجمه گویند

گونه سیزدهم که در آغاز آن شین است شیهیدن لغزیدن

و از جای فرو خزیدن و گناه کردن گویند فلان شخید یعنی از خویش فرو خزید و بلغزید شکرفیدن اسب و ستور در سر آمدن شکردن شکستن بنیاد شکردیدن بود شمیدن بیهوش شدن و رمیدن است شومزیدن زراعت کردن است شیاریدن زمین پاره کردن شدیاریدن نیز در زمین جفت راندن شفتن چکیدن و تراویدن // جراحت و جزان بنیاد شفتیدن بود شاریدن تراویدن شکوهیدن زیبا شدن بزرگ و ترسیدن شکوخیدن سر آمدن و هیبت زدن شنفتن شنیدن شولیدن بانگ و آواز کردن که بتازی صفیر گویند یعنی سیهلك شخیدن از جای فروخزیدن شاشیدن بآب شولیدن شورانیدن گویند میشولید یعنی شورانید شاهیدن بزرگ شدن و پارسایی کردن شلیدن سیهلك زدن شکیبیدن صبر کردن بنیاد شکیباییدن بود شکافتن بریدن بنیاد شکافیدن بود شغالیدن خلیدن بود شیهلیدن شنفتن و دیوانه شدن شولیدن متحیر شدن و درمانده گشتن

گونه چهاردهم که در آغاز آن غین است غرمیدن خشمگین شدن غنودن خواب کردن غرنبیدن بانگ سخت بخشم زدن و از درون بجوشیدن غارتیدن غارت آوردن

گونه پانزدهم که در آغاز آن فا است فتردن دریدن فرسودن سخت سوده و کهنه شدن و کاهیدن و خلل پذیرفتن فزغاریدن چیزی بآب نیك تر کردن فنودن غره و فریفته شدن فغالیدن و بفتح فا نیز آمده است فرساییدن مانند شدن فغالیدن فغاندن و ریختن فیریدن فسوس و استهزا کردن فاتولیدن راستو شدن یعنی دورتر شدن فلخیدن پنبه از دانه جدا کردن فلخودن همان فلخیدن است فرهیختن نیکو و با ادب شدن فسردن بسته شدن است در جهران فلخمیدن پنبه زدن فساییدن مالیدن و اسپ کردن و رام گردانیدن چنانك گویند مارفسایی یعنی افسون گری و بهمزه و مفتوح نیز گویند فرو هلیدن گذاشتن و بیفکندن

گونه شانزدهم که در آغاز آن کاف است گاشتن گردانیدن و تخم ریختن کافتن شکافتن و کاویدن بنیاد همان کاویدن کافتن کاستن کم و بیش کم شدن و نقصانی پذیرفتن بنیاد کاهیدن بود کرازیدن خرامیدن کرازانیدن همان خرامانیدن کوالیدن بالیدن هر چیزی از نهال و درخت و کشت // و بعضی کاف پارسی و مفتوح گویند کشتن زراعت کردن گستن گشادن و شکستن و این در تارهاء گویند گویستن بها پارسی و عربی غله کوفتن بنیاد کوبستیدن بود کالیدن موی درهم شدن کنبوریدن فریفتن گراهیدن تباه کار و پریشان شدن کفیدن ترقیدن یعنی از هم جدا شدن کفتن از هم باز شدن بنیاد کفیدن بود کراجیدن بانگ کردن ماکیان وقت بیضه کردن یعنی انك

کاک کاک کند کپیدن از جایی بجایی کپیدن کزیدن
پیراستن گویند کزد شاخی تا گفته که بپرایند کلندیدن
کافتن

گونه هفدهم که در آغاز آن کاف پارسی است گستردن
فراز کردن بنهاد گستریدن بود گزیدن نیش و بدندان
گرفتن گریفتن گریختن بنهاد گریزیدن بود گرویدن پذیرفتن و
سر نهادن و بدل گره بستن و استوار داشتن گنجیدن
راست در در آمدن گنجانیدن نیز گویند گزردن چـاره
جستن بنهاد گزریدن بود

گونه هژدهم که در آغاز آن لام است لوسیدن فریب
دادن و فروتنی کردن لغزیدن دوشیدن و آشامیدن بعبارت
ماوراءالنهر و بواو پارسی نیز گویند لخشیدن لیزیـدن
آمیختن لخشیدن افتادن

گونه نوزدهم که در آغاز آن میم است مزیدن جوشیدن
مانستن بمغته چیزی چیزی شدن بنهاد مانیدن بود مکیدن
جوشیدن مکیدن خزیدن و جنبیدن مجیدن دیدن و خرامیدن
مویدن گریستن مانیدن بسان چیزی گشتن و گذاشتن و
رها کردن مولیدن خزیدن و باز کردن

گونه بیستم که در آغاز آن نون است نازیدن فخر
کردن و بمعنی نرسیدن نیز باشد نغاختن نشاندن بنهاد
نشاختیدن بود نشکنجیدن نیلک زدن نوردن پیچیدن و ته
کردن و گشتن بنهاد نوردیدن بود نواییدن نالیدن و
آگاه شدن نهاریدن خوف کردن ناشمیدن از جهان چیزی
ندیدن نیوشیدن سخن در گوش کردن یعنی شنیدن گوشنیوش
یعنی بشنو و شناییدن و بکسر نون نیز گویند نغوشالیدن
از کیش بکیش شدن نوالیدن نالیدن و جنبیدن نوانیدن //
بانگ زدن نزیدن بیرون کشیدن نسیدن نهادن نهفتـــن
پنهان کردن نکوهیدن ناپسندیدن و زشت گفتن و سرزنش
کردن نواختن سرائیدن و بانگ زدن و خوش کردن و بمراد
رسانیدن (بنهاد) نوازیدن بود نهفتن نهادن بنهاد نهیدن
بود نوفیدن جنبیدن نهیدن اندیشه کردن و غم خوردن
نوازیدن نواختن و خوش گردانیدن و سرود گفتن

گونه بیست (و) یکم که در آغازآن واو است وشکولیدن
جلدی در کار نمودن واخیدن از هم جدا کردن ورزیدن اختیار
کردن وشکریدن جست کردن ویدیدن چاره جستن

گونه بیست (و) دوم که در آغاز آن هاست هشتن
گذشتن و اویختن بنهاد هشیدن بود هازیدن گریستن و در
بعضی فرهنگنامه نگریستن هلیدن فرو گذاشتن و ترک دادن
و فرو انداختن هوختن بیرون کشیدن و آمدن و پیدا شدن
بنهاد هوخیدن بود هازوییدن فرومان و چیزی حیران شدن
هوشازیدن جاروا بغایت تشنه شدن

گونه بیست (و) سوم که در آغاز آن یا است یاریدن

توانستن یارستن توانستن بنهاد باریدن خود بازیدن قصد کردن و زدن و انداختن و بیرون کشیدن و اشکارا کردن و پوسیدن

بخش هفتم در سخنان ترکی بر چهارده گونه نخست کـــه در آغاز آن الف است آقا پدر آنا مادر ارقا حجامتگاه آنا کی ست اردکا هش ابا تلده الآابلق امغا بز کوهی آغــا برادر بزرگ ت اوت کاه و دارو ایت گـــوشت آزمت امرود ات اسپ انکت سرخاب الت کوجه اوکت پند اورت غول ایت گوشت و سگ ح اوکاج حلق اوکنج پنهمانی اغاج درخت ازتوج سبزه اودلوج کوهان اشیج دیگ گلین اوج سه اودوج دوزه خ اجماخ بهشت (د) ارمد آذر و کبك دری ر اوکگر پرویزن ایر مرد ایر سرود اجیر کمرانـــی اویر ارزان اوکیر بیاموزاینو کس اور خر سج اوار بیم اوجار بازار ایمر زیر ایلندر نماز دیگر اغر گـــران ایلدر رازی و انجنان ز اغز کران آز اندك اوکز نرگاو و میمون اریغمز ناپاك اسپیز میان فرج س آس و آن پوستینی است معروف ش آش خوردنی اوزنش جان و تن و سر اوکـوش روستا اورش جنگ آلتمش شست ارقش کاروان اولش روستا ع آجغ تلخ و شور و ترش غ الغ بزرگ

اوقلغ هوشمند ارسارغ زرد ایغ خرس کهر اویغوغ بیداری اریغ پاك اوتاغ خرگاه اوجارلغ بسازرگان اغرغ درد ق ارقودق جوزا ارولق ساق اعق عتالنگ ایاق پای اونتارق فراموش کردن ارتوق زیاده احاق کند اوجنلاق سه برگ ابرق کهیل آق سپید اتق وحشی ك آرمك پشمینه است مهتراز موف انکك رخساره // اوزاك رگ جان الك دست ارکلك انگشت اوکذرمك اموختن اکسوك کمر انك رنجوری و شهر و ولایت اتمك نان اتوك موزه اتك دامن ارك زردالو ل اوغل لب گردان ال بوست اونکل وقت نماز پیشیــــن اوغل پسر ایل فرزند انکال زنخدان امکال رنج ایل ولایت اویوغل در خواب شو ال بستان و رنگ لعل و اسپ بور ایل شکل براچگل بخور م اردم هنر اونم انگور اوسم محلت اوسم جنگ که آن سازیست الغ بیم عید فطر ن ایلتکان پروردگار الن پیشانی امن لب اکن کتف اون اواز ایران سرود میگوید ایسن دوغ اوشتان ازار اکن کشت الغن نبشتن اویغن بیدار شو و ایالو پهلو اجاکو شکینه اغو زهر اولکو ترازو اجکو ایجکو نیز گویند اویغو خواب ه اویه خواهر اوجه پشت الکه پس قفا اوکـــره پشته اوخیته ساختجه المه سیب اورله توت اسرقه حلقه گوش ی ایدی خداوند ای ماهتاب انجی زن ایجی برادر مهتر اینی برادر کهتر اکاجی خواهر مهتر اورنی کلثـــی

دایه ایردادی سرود کفت اویغدی بیدار شو آمدی ریزه
اسری نور ارنووی کفتار اوی کاو آنسی اعکنبه الاعتی
صلح کردن ایکی روا آلعی مس اغری دزدك اغدی ایسن
لحظه ایمنی پس فردا ارتی کنفت اوکری مرد اسجی رواش
ایمکجی طباخ آمجی قصاب التونجی زرگر اتی دمید ایکجی
خواهر اتماجی دلال اسی طبیب

گونه دوم که در آغاز آن با است الف بلکا دانا
بغرا شتر نر بود وا شتربچه تا بیات ایزد تبارك و
تعالی بوت ران ج بشنج پنجه س برس شیر و بر بسده
بغور کلوو بود الت جنگ غ بیغ فروهدن ق بجناق سلف
انکه خواهر زن در خانه او باشد بغماق کفش بوتاق شاخ
درخت بباقلق بوم ماده بغو بیکار بس سنان بلاق چاك
و سوراخ ونیز در بینی استعمال کند بق بنکر ك بوکرك
کرده بلك دانش بیك خط بیك خام بورك کلاه بك بیشه
ببك دیو بك امیر بلنك استین گ بیلازك دست و رنجن
بیلعوك ملوس ل بل رنگین م بنم عهد ن بتورکان // پیدا
آرنده بالدن خازنه بوین گردن برمن بودنه بلبسن
چرخ بلی فسن جغد بلدرجن ولچ بو گردن زین باسمن
سنگ وزن بوکن امروز و بزاغو ماد گاو ه بغه گوساله
بلته تبر ی باقری بهر بکنی معروف بغدی گندم بودی
گرگ بیغوی بردن طوی حرجال

گونه سوم که در آغاز آن تا است ت تورت چهار
تت بکمیج تیج طیغه ر توانکر خرابجی تبر یك تر بابست
ز توز نمك توانگز خوك ش تیش غ تاغ کوه تفسغ بسر
آمدن تولاغ پای تابه تیغ خدمت ترلغ کشاورزی توزغ
اسب کمیت توزلغ با نمك ق تمور لزق ستاره قلب تبراق
خاك ترناق ناخن توینق سم تلعق کمان نم تغماق زادن
تیرغق جرنگ ك تیتك خلیش و خردمند ترمك ارنج ترك
رود ترنجك جادر تومك جامخواب تیرك درخت تواك سفغالو
تنك تیز تونك بی ردم تنك بامداد ل تل زبان م توردم
سه خام تولوم اسلحه ن توریکان پدید آرنده تین شنوده
تن کل سر تون جامه و شب ودی تخازن خهار ترغن برنج
تکان خار تولتکن غلیواز ترکمن عنان تغن نه تغلس نود
ه توشه سینه تربه توب توه شتر تکه کفان تولوه ابرش
سیاه توزنه کلند توقه کمر سیاه تونکه شب تاریك ی
تنکری خدای تبارك و تعالی توشی اشتر ترغجی کشاورز تغی
ماده ترغی گنجشك ترکی خوان تغدی بزاد تنکی دریا

گونه چهارم که در آغاز آن جیم است ا جادر
خیمه ق جولق شك جانق کاسه ك جرکلك لشکری جورك قرص
جلك سریجه جرك لشکر ن جولمن سیهل جکن عاماخ
جنقلقن پیرگاو جیغان دنبه جیبون پشه ه جگرکه ملخ
جنکه کمند جفره سازیست که آنرا چهار تاره گویند

گونه پنجم که در آغاز آن حا است ر حریر موی
ی حلق افسار ك حجاك كل
گونه ششم که در آغاز آن خا است ی خودق خرکره
ن خاتون عروس خوب و نازك
گونه هفتم که در آغاز آن دالست ت // دلــــست
کشنیز ر دور شعر
گونه هشتم که در آغاز آن را است ت روت آتش
ن روغان جوان توانا ك ریوك بلندی
گونه نهم که در آغاز آن سین است ب سنجاب
پوستینی است ها سوت شیر سوكت بید ج سج موی سونخ
شادی ساقنج اندیشه ر سمور پوستینی است سوجمر عراب
سفر گاو سفسار دله جانوریست سفر جانوریست معروف ز
سوز سخن ش سوکلمش کباب سنجش مقابل شدن لشکر غ
سیغ بوریا سغ سودا سارغ زرد ی سغنق سفال سرسق
سپر سرمق ملغم سغلق میش سلاق شکال سغرق کاسه سغراق
نیز گویند سغمق فروختن ل سلال ریش سکال ن سنگین ی
سن شمار بلا سغان پیاز سامن کاه حبوب سرمدان کفتار
جانور سجقان موش سغن گوزن سغنان عاشق سواکن تزرو
سکسن هشتاد سن ناپاك و سیلکو پاك سنکو نیزه سیرغو
نای سو سفروآب سقو پیمانه ه سولکنجه برنایی سرجسه
آب کینه سمره سرمایی سربجله ملخ ی ساوجی پیغامبــــر

سوسغری گاومیش سغری کیمخت سغرجی پاسبان ستنغجسی
سوداگر سهری ولایت
گونه دهم که در آغاز آن شین است شطو نردبـــان
گونه یازدهم که در آغاز آن صادست و صفو رود آب
ی صنبی رود آب
گونه دوازدهم که در آغاز آن طاست ا طمغا مجلس
خانه ر طر رگ ی طلاق سپرزل طغرل جانوری از پرنده‌گان
درنده یعنی شاه باز م طم باشه ن طاین فرغانسج ی
طغنای طرمطی جانوری معروف
گونه سیزدهم که در آغاز آن قاف است ا قلا اسپ
که زرد رنگ بود و بر پشت او خطی سیاه بود قسرا
سیاه ب قوغایب دلو ورسن قب برخیز ت قت نجس قرت
رخبهن ج قونج ساق موزه قرلغاج فراشتك قنج کفچه لیز
ج قلیج شمشیر قلاج رش و گام دراز د قراغند لحــاف
ر قدر دیگ درشت قر کمر قتر استر قوجغر مغ قونکسـر
ز اسپ قلاکه برزدی زند ز قندز پوستینی است سیاه// قیـز
دختر قربز خربزه پسمحك قاز بط قلاوز راهبری و بلغتی
قلاوزد گویند قوبز هیمار س قیاش آفتاب قراقش عقاب
قلاش رش ی قلاق گوش قرق دیده قلق خوی قوبرق دنبـه
و دم قرلق بندی قباق کدو قونق کال قرق مادیان و
قرقداق سیاه گوش قرسق فنك جانوریست که بوستینش سپید

است قرتنقش مهر گنجشک قرلق آتش زنه یعنی جخمق قلق کفچه قرق چهل قرق ریش قفلق حوض قلقق منک ل قبل بازو قزل سیاه ن قون شکم قاین قان خون و پادشاه را نیز گویند قفقن قنا قاغون خربزه قره غورشین سرب قلن کره قبلن پلنگ قوین خرگوش قلقن قولسقن باردم قولسن تنك که در زین باشد قار عروك و عارعار و کارعسان قاون ارجنو قادن اندخس قوغره زاغ قریجنه مورچه خرد قسقه کوتاه قره سیاه

گونه چهاردهم که در آغاز آن کاف است ت کبت دوکان ج کریمیج خشت ر کبار میگذرد کریو بر گیو س کورس نابینا کس بر ش کیش نمود کرش زه کمان کمش معکس ك کوك آسمان کسك کلوخ کریك موه کنتك نساق کنکرك دماغ کیك شکاری کلالك کبك ل کوکل حك سار کل بیا م کیا بیم عید اضحی ه کیشه ویرکستوان کیمچه بیگاه ی کنی مردم کلغی شه عروس کرکی تیشه کلارجسی نگاهبان کلدی آمد کیجی گشت کیکی بگذرد کبعجی دوکاندار

گونه پانزدهم که در آغاز آن لامست ر لغر جگر ن لاچین شاهین کوهی ه لربه جو ی لاحی گاو میش

گونه شانزدهم که در آغاز آن میم است ق سق سیلت سنجق مهره منق جام موس شاخ منك هزار و منکو جاوید

گونه هفدهم که در آغاز آن یا است الف یونجقا سب ب یغوب جمرات ت یت بخت یخست عروس ج یلاوج و یلواج نیز گویند و آن رسول است یچ دیر یاچ تابه د یر زمین یخر گریبان یکسر بدوز یلدز ستاره یوز روی بند ش یاش سبزه و جراحت یمتش هفتاد غ یسغ وقت نماز خفتن یاغلغ جراحت دار // ن یرتقان افریدگار یرلغسان امرزگار یتدکان بنات نعش یوروون یعنی یغون خانه یقین نزدیك یرلقان فرمان‌ده یورقان لحاف یرغان بت یلمن موش بدان یلان مار یوغن ستبر یوکان لگام یون صد یارن فردا یتجو مروارید یجنو اره ه ینکه زن برادر مهتر یکسره سجد یتنجکه باریك ی یولچی خربزه یا قری پیه یتی هفت یودی ر یکرمی بیست یزی دشت بانان

در چند سخنی از پارسی که کنایت از چیزی دارد آب عزت و جاه افکند نهاد و دور کرد آتش شد در خشم و تیزی شد آب شده شرمنده شد آب آتش شده در شور و غضب شد آب در جگر هستی و توانگری گویند فلان آب در جگر ندارد یعنی فقیر و مقل حالست ازبرآمده‌گیر با دست آمدن او بپذیر و از دل قبول کن آب دندان

مفت و غالب کنایت از هر دوست بقرینه یعنی گویند و
بیغمو عبارت از زبون گرفتن است آزادی جدائی است
گویند این یعنی جدا ب بی سر و پا سراسیمه بدرپا
داد پشت و دور کرد بدر نیاید د در مانده نگردد باد
شد ناپدید شد برافکندن دور کردن و فرستادن بردن یافتن
است بدست کردن حاصل کردنست باز خریدن خلاص دادن
بر گرفتن قبول کردن بی دندان شد تمام پ پاپاب زند
و تاب گویند فلان پاپاب فلان ندارد یعنی زند تاب
بر انداخت بساط کرد بیل افکند مات شد یعنی فلانرا
بیل مات کرد بیسر متابع پهلو زدن برابری کردن پیش
کش خدمتی پا بستن/محبوس شدن و منتظر ماندن پای
گشادن باز آمدن پیه کبر گویند فلان در پیه خود میمیرد
یعنی از کبر خود در اندوه است ت تن زدن تحمل کردن
چ چرب پهلو فربه چرب زبان چاپلوس و فریب ده چشم
داشتن امید داشتن کردن و منتظر ماندن خ خیمه زد نصب
کرد خاک و باد شد خوار و ناپدید شد خفت خفت شدن
خراب گشتن است د دختر آفتاب شراب در آتش کرد در
مفت ضبط دندان سپید تبسم را گویند دریا کش بسیار
خواران در ساختن موافق شدن با کسی دست فشاندن ترک
دادن در چشم کشیدن پوشیدن دانه دانه شدن پراکنده
گشتن است دندان// فرو بردن اقامت نمودن در کاری در

فلان گریختن پناه بدو ساختن ر روز روزگار گویند
امروز روز فلان است رهبین مدقق و محقق ره آوردی
آنچه کسی را از سفر آرند ز زود سیر تنگ آینده زیر
تیشه سخره زنخ زدن بیهوده گفتن است س سیماب شدن
ناپدید شدن و دریدن است سر گشت قصه گشت سرفانت
بیرون آمد سر کشید بی فرمان شد سر بر کرد یاغی شد
سر بر آورد خروج کرد سرد کاهل و سرد شد یعنی مرد
سر گروه مهتر سگ جگر سخت جان ستم کش چراغ بسیار
کننده سبک عجلت نمودن ساده دل نادان و کم دان سر
آمدن افتادن و تمام شدن گویند سر انداختن عاجز شدن
سرگران غضب گویند سرگران مکن یعنی در غضب مشو سر
آمدن آخر شدن سال بیهوده مرد جهان دیده سیه کاری
بخل است سگ جان سخت جان ش شور سخت بد حال و پریشان و
بی دولت شدن رفتن است گویند شد یعنی رفت شوری
استعمال است گویند خاکستوری استعمال کردنست ف فتنه
خفت فروست فر فر روزی است گویند فرفرونیست و این در
نبشتن و خواندن استعمال کنند فروشاندن دور کردن فرو
کوفتن زدن سخت فرو گشتن ناپدید شدن فرو داشتن بهزیست
ک کنده پیر سال خورده کشمکش تحمل است گرد گرد آوردن
گویند غله در کند گرده یعنی گرد آورده کم گرفتن ترک
دادن کله انداختن فریاد کردن گ گیر و دار بزرگی و

بشان ام ایراست که از تاب ارحمل باشد یعنی بسیار **نشیمن** جای
و اشیانه مرغ **نیسر** نوز دهم زرانک واو است **نوو** خزه تر جزو
و نوبنه گویند **نیرو** و **نیرو** یعنی توانائی و زور گویند **نیرومند** یعنی
مرد بازور **نیو** پهلوان و دلیر **نشتو** نام مردی **نشو** لشن بخشان
یعنی انک هر چه بر و بخند بسبندد و بنامل و بعضی بواو پارسی گویند
و بعضی بکسر نون و سین مهمله گویند **نیشو** **نشتر** حجام که بدان رگ زنند
بجر سیم در انکها است **نوشه** ترس الله عزوجل که دانان کان
و سنم گویند و بعضی بواو معروف گویند **ناوه** بنو یکی که در پشت اسب
و آدمی بود و ان چیز که در او **مهر** کنند یعنی تغار و نام شاعی و چادر
گهنه بزبان بسیار بود یا نو و برج **نبیره** نبسه یعنی فرزند را فرزند و در
اصطلاح نبیره ازجانب دختر بود و نبسه از طرف پسر بود **نوده** فرزند
عزیز **نژاده** اصیل یعنی صرف و خالص **نیوه** نالش و نوحه و خروش
کوش **ناب** بر سبیل سقف **نوامه** خشت جفت زده یعنی کژ **نمیدن**
و بعضی بفتح نون گویند و بشین معجم نیز گفته اند **نبرده** مرد مبارز
و مردانه **نیوشش** گوش داشتن بود سخن و گریستن بکلو و در
فرهنگنامه است **نوسه** فریاد و گریه بکلو باشد **نبسه** نبیت را
گویند بزیادت هاء **نره** سخت و درشت گردن کش و کلان
شوخ و نره تشدید هم گویند جمع نرگان اینک **نلرزه** بازاء

بجز گوشه و شرابه و بعضی کاف پارسی گویند **نادره** و باز کن **نورده**
تند سر اهن و در اسدی است نورده و بالف **نهاده** کاره صیاد یعنی
کمین گاه بود صیادان از بهر نخچیر و اندر و پنهان باشند **نبیله**
کلاب و ستور و بضم و فتح نون نیز گویند **نمونه** ابکار و باز گونه
و مانند **نخکله** گور سخت انک مغز او را جوز مغز گویند **نوچه**
سیراب **نامه** کتاب و نبشته **نشتو** جنگ آورد و سنبه
و زشت رو و بعضی بسین مهمله گویند **نیوشنده** یعنی شنونده
نشکرده انک تازی سوره و بخزا خوانند **نغایه** در دم نامره
یعنی ناشناخته **نشره** نقش که سرخ و زرد کنند **نرکسه**
انک کلی در سقف و دیوار سقف نقش سازند **نایزه** از
ساز جولاهان است **نواخته** باغ **نوشابه** **نفوشند** یکی
شکستن و به میم و گویند دل یکی شکستن کردن **نرموره**
یک کلمه گرد و بعضی باشد یعنی گردک و فندق بزرگ بجر
بیتم در انک یا است **نوی** تازکی **نبی** بیا پارسی و بدو کرت
قران و نوی نیز گویند **نارای** منکر و ناشایسته **نای**
نابور و **نشیب** ساز معروف و حلقوم **نای** بیا پارسی نام
بادشاه کوفه بیت **بیم** بیتیم که در آغاز ان واو

کویند حیاسه بدانم تنک زمین برکشند وهر بود شنید کم
تعین کنند برای زحیر الهنکام بی جمع شدن خلق
هراینر قلم وبشکر یعنی انک کوئی ناجار جنبی کند برود
بحسر هژدهم درانک یا است هکری کبتی که از باران
آب خورید هیلوی کردن بازی که بازی خراسان است
وبعضی بیار روا وپارسی کویند وبلغت ها مفتوح است
هلوی حیران هوای بارکاه همای نام عودی است
ونام جانوری که مبارک کرفته است کوفه بسبت سیوم درمنحانی
که اغاز ان یا است بحسر نخست درانک الف است
یغما غارت ونام شهری درولایت ترکان زمین یکتا
یکتو یارا زهره ونوده وطاقت وتوانائی بحسر
دوم درانک با است یب بیرشد بحسر سیوم درانک
جیم است یغنج ماریست زرد که باخوها بود که بکزد
وزهر ندارد بعضی نیز کویند یوج جانوریست ازخزندکان
یج لفظی است که بروزنا نوازند کویند یج یج می کنند
بحسر چهارم درانک جیم پارسی است یغج لعاب دهن
یاسج نیز وبعضی بضم عین کویند بحسر پنجم درانک فا است
یخ اشکی زمستانه که بهندوی پالا کویند بحسر ششم

درانک

انک دال است یارد یعنی تواند یا کند یا توق وبعضی نغمه کویند
کویند بحسر دوم درانک را است یاور یاری کرد وپشتیوان
باشد یا در دهم روز از ماه بحسر هشتم درانک زا است
یوزدد دابیست معروف وان جانور شکار کننده است وبهندوی چیته
کویند بحسب جنانک کویند راه یوز وجاه یوز وچنگ یوز
ودر بعضی ولایت پارسی کویند سک خورنده را کویند که چون
کبک در سوراخ شود انرا فرستند تا کبک را از سوراخ بدر
ارند وانرا یوزک کویند ودر فرهنگنامه لفظ از برای کرفتن
هم آمده است یا زقصد بعزم معروف بحسر نهم درانک
غین است یوغ آن چوب که برکردن کاو در جفت وکردون
نبدند وبهندوی انرا جوه کویند بحسر دهم درانک کاف
ییشک چهار دندان تیز یعنی دندان نیش وان دندان بزرک
تر بود که بیش باشد ازان مار ودده ودام ودندانی کلان
زنخ باشد انرا نیز نیشک کویند وبهندوی انرا داره کویند
یوک انج بروبان نهند ودر تنور زنند یوزک بیچه که در
سوراخ که دران کبک درآید در رود وبکشد یزک چند
سوار که بجهت خبر آوردن از لشکر بروند وبیچ انست
که بزرک مقدار چهارصد سوار را کویند یلک کلاه پادشاهان

تونجش وتربتیلع وکرفته رو بی وشکنج اندام وا خیخ بجا نیز کویند
بحسب بانیزایم درانک کاف است الـالـک تی انکـک ابله کر براندام
انک اکـکی انت اشـکـک اب دیدع ونمی کرمز زمین افتد وکیاه
نشیند اشـکـک ربدی یعنی تا مدی اسپرک کاهی است
معروف کر بدان جامه رارنک کنند اشـلـخ لرم شب تا بـر وزجمی
است کرخوردکیـا زارآب بی دمد ۰ عسرشا نزدهم درانک
معانی باریمی است اورنـک رسنی است کر بدان خوشها انکو ر
او نزند بتازی معلاق کویند یعنی انکـ اورنک رتابکی ورنج
اهنـک قصد واراده افرنک زیبائی وفر ازنک بازار
باهیی شکلی روی واندام یعنی چین وجبین وکونه ... پای باشد
وکویند کر این دوم بزار عوبی است ازنک میوه است
ازنک نام کتابی مانی درزمین نقوش واشکال وشکل
معلاق وانا اونک است اورنک تخت بلند استرنک
مردم کیا وان کیا هیست بصورت مردم تام درزمین حبش
روید هرکه ازا بر کند بمیرد بحسب هفدهم درانکلام
است اوثول شتاب وبفتح همزه نیز کویند اخال
سقط یعنی افکندنی اجل ارمغ اغال نیز کردن

وتعریب اسبغول معروفی است اصلی نام شهریست بحسب
هژدهم درانکه بیم است الـیـم الضاف وجانب حتی نکا عرا
ودادوشرم اسـتـیم ریمی کرازجراحت جون فراهم آید
وروان شود ستیم نیز کویند اوستام معتمد انجم ستاره
انجام عاقبت کار اشتلم استم وجبین بزور ستدن وزی
هم نیز کویند اسپرغم ریحان وبی همزه هم آمده است
ادرم معروف کر ازبشم بی سازند اندام کاری کر بنظام
ایک ازرومر نام شهریست بحسب نوزدهم درانک
نونست امیکن رسم ابان امتاب در عقرب کر ابا داده
کویند ویازدهم روز ازماه انکلان بساس وان بسبا
جای بتریست وران وان آنکزدست وکویند انکدان
بزال بجر ریخت انکزدست بتازی انجدان کویند ابتین
کوهیست ازخلف ... مورد و ... دیه بین
کویند وبوی کر بالا رود شهاب وبا بزند وبسوزد وکویند
دیو مطلق ایرمان حسرت کویند اریان خوار یعنی حسرت
خوار ایرمان چیزی عاریت اهون نقب یعنی سمج کر
درزمین باشد ایوان صفه وطاق ونشستکاه وجایکاه



این کتاب یکی از لغت نامه های معتبر و ارزنده ٔ زبان فارسی است که نام اصلی آن " زفان گویا و جهان پویا " است که بر اساس منابع کهن مانند فرهنگ " مؤید الفضلا " به نام فرهنگ " پنج بخشی " شهرت یافته است . این فرهنگ شامل مجموعه لغات متداول فارسی عصر خود است که از سده های ۷ و ۸ در سرزمین شبه قاره (هند) توسط فاضلی به نام " بدرالدین ابراهیم " فراهم آمده است . نکته حائز اهمیت این که " فرهنگ پنج بخشی " منبع بسیاری از فرهنگ های معتبر فارسی به فارسی از قبیل برهان قاطع ، جهانگیری و مانند آنها است . بعلاوه این فرهنگ عبارت است : بخش مفردات ، ترکیبات ، اصطلاحات ، واژه های دخیل از یونانی و رومی و عربی و ترکی و حتی معادل های هندی که برای شناخت گذشته زبان هندی و مسایل دستوری مربوط به آن زبان بسیار ارزشمند است .

نسخه ٔ فرهنگ پنج بخشی با خطی آمیخته از نسخ و نستعلیق در هند نوشته شده که نسخه ای از آن در کتابخانه مجلس مضبوط است .

پازینه



شابک : ۶-۰۳-۵۷۲۲-۹۶۴
ISBN 964-5722-03-6